

# طواف و عشق

باسمه تعالی

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

پنجره ماشین را پایین داد و هوای بهاری را به کام کشید، مطبوع و لذت بخش بود... به محض رسیدن به چهارراه چراغ قرمز شد. اجبار به ایستادن بود ناچار ترمز کرد... هنوز درست متوقف نشده بود که صدای بچگانه پسری از پنجره او را مخاطب قرار داد:

- اقا گل... گل می خرید؟

به سرتاپای او نگاهی کرد هنوز سنی نداشت حدود نه ساله به نظر می رسید، وقت بازی کردنش بود... اما گل می خواست چه کار؟... خم شد و به محتویات داشبورد نظری انداخت... همه شکلات تلخ... از مزه آنها خوشش می آمد... لعنتی یک شکلات بچگانه هم انجا پیدا نمی شد... اگر هدیه انجا بود کلی سرش غر می زد که "اخه شکلات هم تلخ می شه... مزه شکلات به شیرینیشه... از دست تو که هیچ کارت به ادمیزاد نرفته" لبخندی زد... اهان حالا یادش افتاد... سریع از کیفش یک بسته نسبتاً بزرگ درازه بیرون کشید و به طرف بچه گرفت... هرچند ان را برای آیسسل گرفته بود ولی او از این چیزها زیاد داشت...

- بیا اقا پسر...

وهمراه ان يك اسكناس هم بدستش داد... پسر به زور مي خواست چند شاخه گل به او بدهد اما قبول نكرد... نگاهش به سمت تايم چراغ قرمز كشيده شد... كلاج ، دنده، آماده حرکت... وگاز... اولين ماشيني بود كه حرکت كرد اينقدر بدش مي امد از راننده هايي كه پشت چراغ مي خوابند.

وارد حياط شد... اولين چيزي كه توجهش را جلب كرد ۲۰۶ البالويي هديه بود... لبخندي زد و به سمت خانه رفت هنوز در را باز نكرده بود كه آيسل با سروصدا وارد حياط شد و به آ\*غ\*و\*شش پريد...

- دايي دايي ... كمك كمك

وسرش را محكم ميان سينه اش پنهان كرد ... هرچه سعي نمود تا او را از خود جدا كند نتوانست ... درحالي كه موهايش را مي ب\*و\*سيد داخل رفت...

هديه جلو امد و با حرص سعي كرد تا آيسل را از آ\*غ\*و\*شش بگيرد:

- هومن بدش به من...

هومن بچه را محكم تر گرفت و پرسيد :

- چي شده؟

- هيچي مامان تو حمومه مي خوام آيسل رو هم بدم حمومش كنه

هومن لبخندي زد و گفت:

- سلام

هديه هم خنديد و گفت :

- سلام... خسته نباشي... حالا بده آيسل رو

آيسل با لجاجت گفت :

- من حموم نمممي لم...

هدیه با عصبانیت بچه را از آغ\*و\*ش هومن بیرون کشید و به طرف حمام

برد... هومن از همانجا بلند گفت:

- آیسل اگه بچه خوبی باشی می دم تو لبتابم نقاشی بکشی...

آیسل فرصت طلبانه گفت:

- می دی گوسیت لو هم بازی کنم؟!

هومن سری تکان داد و باخنده گفت:

- اره میدم ... ای شیطون...

و به اتاقش رفت...

تازه لباس عوض کرده بود که هدیه با تقه کوچکی که به در زد وارد اتاقش

شد...

- از احوالات داداش ما چه خبر؟

- ممنون خوبم

هدیه کمی منتظر شد و سپس بی تعارف روی تخت نشست:

- ... تو نمی خوای چیزی بگی؟

- چي مثلا؟

- احوالپرسي... دلم برات تنگ شده ای... چیزی تو این مایه ها دیگه

هومن با خنده گفت:

- اصلا مگه تو اجازه می دی دل ادم برات تنگ بشه ... هر روز هر روز

اینجایی... نمی دونم این رضای بیچاره برا چی زن گرفته... مردا همه یه بار

روز عروسی زنشون رو از خونه پدر زن می برن خونه خودشون اما این طفلك

هر شب عروسش رو مي بره خونش... صبح که مي شه دوباره اينجايي خودمونيم ها عين کش مي موني تا ولت مي کنن بر مي گردي سر جاي اول... هديه با عصبانيت بالش را از روي تخت بر داشت و به سرو کله هومن کوبيد... و هومن بدون اينکه درصدد تلافی باشد، با حوصله و خندان بالش را از دست هديه بيرون کشيد:

- حرف حق تلخه خب...

- يعني من تورو مي کشم...

و با اين حرف به طرف برادرش حمله کرد بعد از اين که از جنگ تن به تن خسته شدند هردو نفس نفس زنان روي تخت نشستند... هديه گفت:

- هومن؟

- هان؟

- هان نه و بله... کي بزرگ مي شي تو؟

- بلبلله... خواهر بزرگه

هديه و هومن فقط يازده ماه باهم تفاوت سني داشتند... اما همين يازده ماه هم کافي بود که هديه هميشه احساس بزرگي کند از بچگي باهم دو ستان خوبي بودند بعد از ازدواج هديه هم با حضور دائمي او اين احساس چندان تغييری نکرده بود... با اين تفاوت که حال او يك دختر بچه سه ساله شيرين و خوردني داشت که هومن از دیدنش هيچوقت سير نمي شد.

شوهر او رضا هم مرد خوب و سنگين و با حوصله اي بود که تقريباً به هر ساز زنش مي ر\*ق\*صيد... نه اينکه توان مقابله نداشته باشد نه... بلکه علاقه اش

به هدیه او را چنین مطیع ساخته بود... هرچند هدیه هم حد و حدود خود را می دانست...

- هومن؟ نمی خواهی یکم نرمش نشون بدی؟

- هدیه خواهش می کنم دوباره شروع نکن!

- برادر من دیگه سنی ازت گذشته داری کم کم ۳۵ ساله می شی اخه تاکی می خواهی اینجوری زندگی کنی؟

- هومن؟ نمی خواهی یکم نرمش نشون بدی؟

- هدیه خواهش می کنم دوباره شروع نکن!

- برادر من دیگه سنی ازت گذشته داری کم کم ۳۵ ساله می شی اخه تاکی می خواهی اینجوری زندگی کنی؟

هومن کلافه دستی به موهای خود کشید وگفت:

- هدیه به خدا خسته ام روز بدی داشتم...

- تو که همیشه خدا خسته ای... پس کی دوکلم حرف حساب می شه باهات زد اخه...

- حرف حساب!!!!

خنده پر از غیضی زد و ادامه داد:

- شکر خدا من که هر روز دارم حرف حساب می شنوم، اون هم از دوست و آشنا و فامیل و دیگه هر کسی که دستتون بهش می رسه.

- هومن جان برادر من، بیا از خر شیطان پایین... به خدا مامان داره از دستت پیر می شه...

- پيري يه فرايند طبيعيه ... ربطي هم به من نداره... تازه مگه من چمه... دارم  
زندگي مي کنم خب!!!

هديه با لحنی ملایم گفت:

- عزیزم به این هم می گوی زندگی ... هر روز می ری مطب و بعد بیمارستان و  
بعد این اتاقت ... این همه چیزی هست که از زندگی می خواهی؟  
هومن شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بگو ببینم مثلا چه کاری تو زندگی می کنی که من عقب موندم ... همه  
زندگی که ازدواج نیست! نمی خوام ... نمی خوام زن بگیرم مگه زوره؟!  
- اره همه زندگی ازدواج نیست ولی نصف زندگی ازدواجه و آرامش و لذت\*  
که به همراه داره ... اخه درد تو چیه؟  
هومن ششقه هایش را فشرده و گفت:

- تو که درد منو می دونی!

- نمی خواهی تمومش کنی؟

- نه ... نمی خوام یکی رو بدبخت کنم.

- تو توانایی خوشبخت کردن به نفر رو داری ... من می شناسم ...  
- داری اشتباه می کنی ...

زنگ حمام نشاندهنده این بود که هدیه باید برای گرفتن آیسل به حمام برود ...  
قبل از اینکه حرف هومن تمام شود ... هدیه از جا برخاست و به طرف درب  
رفت ، در همین حین گفت:

- راستی آقای کمالی زنگ زده بود ... گفت که سه شنبه جلسه توجیهی دارن  
در مسجد امام رضا ... گفت بهت بگم حتما باید توهم باشی.

هومن ابرویی بالا داد و گفت:

- من که اولین بارم نیست می رم حج فکر نمی کنم نیاز به رفتن باشه.  
- ولی اقای کمالی تاکید کرد که حتما باید تو هم باشی و گفت کار واجبی  
باهات داره!

هومن متعجب نگاه می کرد و چیزی نگفت...

هدیه اهی کشید و گفت:

- مامان نذر کرده بود که این بار با خانومت بری مکه...  
و با این حرف اتاق را ترک کرد.

هومن خود را روی تخت پرت کرد و به خیالش اجازه پرواز داد...

از ۲۵ سالگی همین بساط را داشت مادر و خواهرش اصرار داشتند که دختر  
خوبی برایش در نظر بگیرند و بساط عروسی اش را به محض فارغ التحصیل  
شدن برپا کنند... اما هومن چیزی غیر از این را می خواست از نظر او ازدواج  
حتما باید بر پایه عشق بنا می شد...

پسری بود خوش قد وقامت، اجتماعی و دارای استعداد فراوان در بدست  
آوردن دو ستهای زیاد... در خانواده نسبتا مذهبی به دنیا آمده بود... پدرش  
حاج اقا هادی رستگار یک بازاری خوشنام بود و مادرش معصومه خانوم در  
بین در و همسایه، دوست و آشنا برو بیایی برای خودش داشت... با رضایت  
پدرش مادر در کارهای خیر دست داشت و با اینکه خانه دار بود ولی بیشتر از  
خیلی ها مورد احترام و توجه دیگران قرار می گرفت... تنها خواهرش، هدیه  
بیش از ده سال می شد که ازدواج کرده بود... دبیر زبان بوده و دخترش، ایسل،

دوستداشستی ترین موجود روی زمین برای هومن بود... تنها غم این پدر و مادر ازدواج نکردن پسرشان بود.

هومن غلتي زد و حرف سالها پیش خود را مرور کرد:

- مادر من ... آگه من بخوام روزي ازدواج کنم همسرم رو خودم انتخاب خواهم کرد... من از ازدواجهای سنتی خوشم نمیاد ... من باید یه مدتی دختری رو بشناسم بعد باهاش ازدواج کنم | صلا ببینم از اخلاقش رفتارش حرف زدنهایش خوشم میاد یا نه...

و حرف مادر این بود که:

- باشه من هم حرفی ندارم که... این همه دختر دور و برت هست تو فامیل در و همسایه ... حتی هم دانشگاهی هات... خب یکی رو انتخاب کن دیگه. اما مشکل اینجا بود که او از ازدواجهای فامیلی خوشش نمی امد و در دانشگاهش هم که ابداء... عمرا یکی از دختران لوس ونری را که از صبح تا شب به بهانه نوع شغل و حرفه شان با ده نفر لاس می زدن ادم حساب می کرد ...

با ان غرور و کم توجهی اش به جنس مونث ، انقدر کشته مرده داشت که بیا و ببین و بدی جریان اینجا بود که خود نیز از این همه محبوبیت اطلاع داشت و طاقچه بالا می گذاشت ...

خوب به خاطر داشت تازه می خواست دکتری عمومی را بگیرد و داشت خود را برای شرکت در آزمون تخصصی آماده می کرد که...  
یک روز جمعه ای با دوستانش قرار کوه گذاشتند ...



روز خوبی بود ... هوای مطبوع و دلچسب کوه همه شان را به وجد آورده بود ... چهار برابر همیشه صبحانه تناول کرده بودند... چرا که هر چهار نفر برای بقیه هم صبحانه آورده بودند و نباید حیف و میل می شد!

تا نزدیکی های ظهر خوش گذراندند و سرخوش و سرحال قصد برگشت کردند ... تا نیمه های کوه پایین آمده بودند که متوجه حضور چند دختر شدند که با فاصله کمی از آنها حرکت می کردند ...

طبق معمول همیشه عرفان دو ست صمیمی اش بادیدن دو دختر چشمانش برق زد و چند گام جلوتر رفت و از همانجا با صدای نسبتا بلندی گفت:  
- بچه ها نعمتهای خدا رو دارید می بینید... اصلا ادم تا کوه نیاد نمی تونه به عظمت خدا پی بیره ...

و نگاهی به دختر ها انداخت و گفت:

- مگه نه؟

دختر ها خنده ای کردند و کمی سرعت گرفتند

دو دقیقه نگذشته بود که یکی از دخترها ایستاد و خم شد تا بند کتانش را ببندد... و برای همین کوله خود را زمین گذاشت ...

عرفان هم که سرش درد می کرد برای این اتفاقات پیش رفت و گفت :  
- اگه سنگینه بده کمکت کنم.

دختر نیم نگاهی به عرفان انداخت و گفت:

- برو به عمت کمک کن.

عرفان باخنده گفت:

- به عمم هم به اندازه کافی کمک کردم... حالا نوبتی هم باشه نوبت توه!!  
دختر بلند شد و راه افتاد... عرفان ایستاده بود... همین که به نزدیکی رسیدند  
، هومن با ناراحتی گفت:

- عرفان تو نمی خواهی از این کارات دست برداری!!؟  
- نه ... اصلا تفریح و گردش به همین چیزاش قشنگه... هومن تو دیگه زیادی  
پاستوریزه ای!!!

عرفان پسر خوبی بود ... از دوران راهنمایی با هم بودند... اما در دبیرستان  
هریک دنبال علاقه خود رفت ... و در آن زمان تازه مدرک معماری ارشدش را  
گرفته بود و درصدد باز کردن شرکتی برای خود بود ...

عرفان با لحن شادی بلندتر، جوری که جلویی ها به خوبی بشنوند، گفت:

- به هر حال من پشت سرتونم کمک لازم داشتن در خدمتم...

و با این حرف دوباره گامی به آنها نزدیک تر شد ...

راه در آن قسمت کمی تنگ تر شده بود و دو نفر دو نفر امکان عبور وجود  
داشت ... همان دختر برگشت تا جواب تندی به عرفان بدهد که یک مرتبه  
پایش سر خورد... جیغ کوتاهی کشید و برای اینکه زمین نیافتد در لحظه آخر  
به بازوی دوستش چنگ زد و از انجایی که این یک عکس العمل انی بود هردو  
به زمین افتادند ...

شیب نسبتا تندی بود دختر اولی برای جلوگیری از سر خوردن دستش را به  
صخره کناری گرفت ... موقعیت خطرناکی بود ...

عرفان که تقریبا نزدیکشان بود سریع جلو رفت و کمر اولی و بازوی دومی را  
چنگ زد و بدین ترتیب هردو را از سقوط احتمالی نجات داد...

هومن و علي و منصور هم جلوتر رفتند و در نهايت با احتياط توانستند چند  
متری جلو تر رفته و مکان صاف و امّنی را برای ایستادن پیدا کنند ... به محض  
ایستادن عرفان دم گوش هومن گفت:

- حال کردی دو تا دو تا دارم نجات می دم ها!!!!

هومن بدون حرف فقط چپ چپ نگاهش کرد... عرفان ابرویی بالا انداخت  
و به طرف دخترها رفت ... دختر اولی دست راستش را گرفته و از درد به خود  
می پیچید کف دست و بازویش بدجور ساییده شده بود و دختر دومی هم میچ  
پایش به شدت درد می کرد ... عرفان سر بلند کرد و رو به هومن گفت:

- بیا ببین چی شده...

و رو به دخترها گفت:

- این رفیق ما پزشکته...

هومن نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت ...

نخست سراغ دختر دومی رفت که صدای ناله اش بلندتر بود.. میچ پایش کمی  
متورم شده بود ولی زخمی در کار نبود نمی توانست نظری بدهد ... نیاز به  
رادیولوژی داشت با این همه پماد مسکنی از جعبه کمک های اولیه اش بیرون  
کشید و به ملامت به روی پای او مالید وگفت:

- سعی کن موقع راه رفتن رو این پات فشار نیاری ... حتما هم باید یه عکس  
ازش بگیري.

و با این حرف از جابر خاست و سراغ دختر اولی رفت ... به آرامی بازوی او را در دست گرفت ... متأسفانه زخم بدی بود کل کف دستش به اضافه بخشی از ساعدش خونریزی داشت ... هومن با نگرانی گفت:

- انگشتات رو تکون بده بینم...

دختر به اهستگی انگشتانش را تکان داد... هومن گفت:

- خوبه ... الان زخمت رو می بندم ... بعد می ریم بیمارستان ... حتماً برا تو هم یه عکس از دستت احتیاج هست...

هومن بتادین را بیرون کشید و روی زخمش ریخت ... سوزش غیر قابل تحمل آن موجب شد تا دختر دستش را پیش برده و مچ دست هومن را بگیرد تا مانع ادامه کارش شود و هومن برای اولین بار سر بلند کرد و با اخم در چشمان دخترک نگریست...

لعنتی چه چشمانی داشت... درشت و اهویی مشکمی به رنگ شب... سریع چشم از او گرفت و نگاهی به اطراف انداخت دختر سومی ایستاده بود و با چشمانی گریان به آنها می نگریست... هومن گفت:

- بیا دستش رو بگیر زخمش رو ببندم...

دختر باشه ای گفت و جلوتر آمد:

- شیدا دستت رو بده به من

هومن روی زخمش را ضدعفونی کرده و پماد مالید و سپس به طور موقت آن را پانسمان نمود... و در همین حال پرسید:

- کی واکسن کزاز زدی؟

شیدا در حالی که هنوز درد داشت با صدایی شبیه ناله گفت:

- نمي دونم.

- آگه فکر مي کني بيش از ده سال هست ... بايد حتما يه واکسن کزاز تزريق کني...

- يادم نيست ... نمي دونم کي زدم!

- خيلي خب... به محض رسيدن به بيمارستان يادت باشه اين موضوع رو به عوامل تذکر بدي...

- باشه

شيدا به کمک دوستش که مهسا نام داشت از جا برخاست ... مهسا گفـت:

- آگه تو مي توني راه بري من برم کمک نياز...

- اره مي تونم ...

مهسا به طرف نياز رفت و زير بازوي او را گرفت و بلندش کرد... و بالاخره عرفان به ارزويش رسيد و کوله شيدا و نياز را برداشتو به طرف هومن رفت و ارام گفـت:

- ديدي چه نوني گذاشتم تو دامنـت ديگه...

هومن چشم غره اي به او رفت و گفـت:

- عرفان نذار دهنم باز بشه که هرچي مي کشيم از دست تومي کشيم...

عرفان باخنده گفـت:

- بين عوضي گرفتي برو برا جلويي ها چشم و ابرو بيا... من که همينطوري کشته مردت هستم... اخ ... عجب خريتي کردم رفتم رياضي خوندم... الان فهميدم که چقدر رشته تو به درد بخوره...

هومن هم خنده اش گرفته بود با ارنجش به پهلوي عرفان زد و گفت:

- خاك بر اون سر منحرفت.

به پاي كوه رسیده بودند که هومن از دختر ها پرسید :

- ماشين دارين؟

- نه

- آگه خواستين ماشين من نزديكه ... بيابن مي برمتون بيمارستان... آگه هم

نخواستين كه بايد تا دم جاده پياده برين.

شيدا رو به هومن گفت:

- درست نيست بيش از اين مزاحمتون بشيم.

- مزاحمتي نيست سر مسير برام... بفرماييد ...

و به طرف عرفان برگشت و گفت:

- بچه ها رو هم تو برسون ... فعلا خدافظ

عرفان نگاه پر از شيطنتي به او انداخت و خود را براي اينكه ماشين آورده بود

هزار بار لعنت كرد.

\*\*\*

آيسل در اتاقش را بدون در زدن باز کرده به داخل اتاق پريد...

- دايي ... گوسيت لو بده

هومن نگاهی به او انداخت ... برخاست و نشست... و آيسل را به آ\*غ\*و\*ش

کشید:

- بيا ببينم خوشگل دايي چي كار مي كنه؟... نگا لپاشو !!! چه تميز هم شده!!!

و با اين حرف ب\*و\*سه محكمي به صورتش زد... آيسل با بي قراري گفت:

- گوسیت لو مي خوام...

هومن با حوصله گفت:

- اول بيا بریم يه نقاشي خوشگل تو لب تاپ بکشيم...

آيسل با بي قراري خود را تکان داد و گفت:

- نه من اول مي خوام تو لو مانه (معاینه) کنم.

- اخه بچه اون که مال بازي نيست... من برا خودت از اون اسباب بازي هاش

خریدم که...

آيسل با بد اخلاقي گفت:

- اون صدای بوم بوم نمي ده دوشش ندالم... خودت گفتي مي دي...

هومن خندید و خم شد و از داخل کیفش گوشي معاینه را بیرون کشید و گفت:

- همین یکبار... اون هم فقط اینجا پیش خودم بازي مي کني ... خب؟

- باسه

آيسل با خوشحالي گوشي را گرفته و خيلي حرفه اي ان را به گوش هایش

گذاشت و رو به هومن گفت:

- خب حالا مي خوام مانت کنم!!

هومن سري تکان داد و گفت:

- باشه بيا معاینه کن.

آيسل لبانش را غنچه کرد و گفت:

- اينطولي نمي شه که... بايد دلاز بکشي... مباحتم بدی بالا

- حالا نمي شه همينطوري معاینه کني؟

آیسل پای خود را زمین کوبید و گفت:

- نه... نمی... سه

هومن خوب می دانست از عهده این فسقلی بر نمی آید برای همین دوباره دراز کشید و بلوزش را هم بالا کشید... آیسل حسایی ذوق کرده بود وگوشی را روی شکمش قرار داد... هومن دست کوچک آیسل را گرفته گفت:

- ببین قلبم اینجاست... همون که بوم بوم صدا می ده...

آیسل با اخم گفت:

- خودم بلدم... تازه مگه قلب تو پیس خودته؟

- خب پس باید پیش کی باشه؟

- قلب بابای من پیس مامانیمه!!!

- یعنی چی؟

- بابام خودس به مامانیم گفت قلب من همیشه پیس توه!!!

هومن یکمرتبه زد زیر خنده و آیسل را ب\*غ\*ل کرد و ب\*و\*سید... آیسل خود را کنار کشید و گفت:

- ا... بدالم زمین می خوام به صدای بوم بوم گوس بدم...

هومن او را زمین گذاشت و به حرکات ظریف و بامزه اش خیره شد... داستان کوچکش که به تنش می خورد قلقلکش می امد... طاقش طاق شد و از جا برخاست و محکم محکم به آ\*غ\*و\*شش کشید و چند باری به بالا پرتابش کرد... آیسل از شدت هیجان می خندید و ریشه می رفت...

آقای کمالی مدیر کاروان و از دوستان پدرش بود... هومن اولین بار که به سفر حج عمره ثبت نام نمود با او همسفر گردید و از انجایی که جوان مقبولی بود،



اقاي كمالي از او خوشش آمده و براي همين در سفرش به حج تمتع او را به عنوان پزشك كاروان انتخاب نموده و همراه برده بود ...

سفر اولش به مكه در بدترين شرايط روحيش صورت گرفته بود... تجربه زيارت خانه خدا برايش عالمي داشت...

كلا از سفر خوشش مي آمد... اكثر شهرهاي ايران را گشته بود از اهواز و شيراز و كرمانشاه گرفته تا مشهد و شهرهاي شمالي و ... علاوه بر ان سفرهايي نيز به كشورهاي خارجي داشت، تركيه ، دبي ، اذربايجان ، مالزي، سنگاپور، سوريه و ...

به قول عرفان " زن نداشتن همين است... ادم نمي داند پولش را كجا خرج كند!!!"

اما هومن احساس سي را كه در خانه خدا تجربه کرده بود ، در هيچ جاي ديگر نيافته بود...

احساس لطيف آرامش ...

احساس نزديك بودن به معبود...

رسيدن به نقطه شروع ...

جايي كه تو هستي و خدا هست ...

نه كه خدا همه جا نباشد، اين انسان است كه همواره با خدا نيست، ولي انجا رها از دنيا ، حس قشنگيست بودن ...

بودن و همراه شدن در همان هفت مرتبه گشتن ...

و به ياد آوردن هفت طبقه اسمان ...

تشکیل هستی در هفت روز ...

هفت بار...

این دلایل کافی بود تا بار دیگر قصد این سفر کند... فصل دوم:

۱.

روز سه شنبه برای جلسه توجیهی حج راهی مسجد شد... در واقع اصرار آقای کمالی موجب شده بود تا در این جلسه شرکت کند.

با ورودش به مسجد با چهره های اشنای زیادی مواجه شد، کسانی که یکی دوباری مزه همسفر بودن با آنها را چشیده بود...

آقای کمالی با دیدنش برخاسته و به سمتش آمد:

- سلام اقا هومن... چطوری پسرم؟... حاج اقا رستگار حالشون چطوره؟

آقای کمالی تقریباً همسن پدرش بود با احترام با او دست داد:

- سلام از ما ست... ممنونم... پدر هم حالشون خوبه و سلام مخصوص داشتن خدمتون...

- بیا اینجا... حاج اقا رضایی (روحانی کاروان) هم اومده...

هومن در رفتن عجله داشت برای همین گفت:

- مثل اینکه با من کاری داشتید؟... برا همین به حضور رسیدم!

- درسته کار دارم... ولی چرا اینقدر عجله؟... نکنه کاری داری؟... باید بری؟

- نه کار خاصی ندارم!... فقط...

آقای کمالی بازویش را گرفت و با خود همراه نمود:

- جوونای این دوره فقط عجله دارن... بیا... حالا فرصت ندارم... پایان

جلسه باید باهات حرف بزnm...

و با این حرف او را کنار اقای رضایی برد...

بعد از سلام و احوالپرسی های معمول ، کنار حاج اقا رضایی نشست...

ماکت کوچکی از کعبه و وسط مسجد قرار داده بودند ... اقای رضایی و بعد از او اقای کمالی راجع به سفر و اعمال ان و چگونگی رفت و برگشت برای حضار توضیح می داد...

هومن زیاد حواسش به صحبت های مطرح شده نبود، بیشتر چشمش به پسر بچه بانمکی بود با شور و علاقه زیاد حول ماکت کعبه در حال چرخش بود... گاهی به ان دست می کشید و گاهی هم می ب\*و\*سید حدود ۵ یا ۶ ساله به نظر می رسید و شیطان و شلوغ بود... بعد از اینکه از طواف ، ان هم صد بار، فارغ شد. به طرف منبر رفته و از پله های ان بالا رفت و در جای سخنران تکیه زد ... کلي هم انجا ذوق کرده بود و می خندید... بعد از سیر شدن از انجا پایین امده و به تمام گوشه های مسجد سر کشید... ارام و قرار نداشت... از ان بچه هایی بود که هر کاری می کردند اما بی سروصدا... به مقابل حاج اقا رضایی رسید و با کنجکاوي به او خیره شد... حاج اقا رضایی دست در جیبش کرده و شکلاتی را بیرون آورد و به سمتش گرفت... پسر نگاهی به شکلات کرد و خندید ولی ان را نگرفت...

حاج اقا رضایی گفت:

- بیا پسر... بگیر...

پسرک انگشتش را در دهانش کرد و گفت:

- مامانم گفته از غریبه ها چیزی نگیرم...

حاج اقا رضایی خندید و گفت:

- پس بدو برو از مامانت اجازه بگیر بیا!

پسر سرش را به علامت موافقت تکان داد و به طرف خانوم ها دوید ... و در

کمتر از يك دقیقه دوباره برگشت...

- اجازه گرفتی؟

پسر سرش را تکان داد یعنی اره... شکلات را به دستش داد و دست پسر را

گرفت و به طرف خود کشید و در آ\*غ\*و\*شش نشانده...

- اسمت چیه؟

- طاهها

- به به... چه اسم قشنگی!!... چند سالت هست؟

- ۵ سال...

حاج اقا نفس عمیقی کشید و صورتش را ب\*و\*سید:

- بده شکلاتت رو باز کنم...

- خودم باز می کنم...

طاهها با این حرف دست در جیبش کرد و دو سه تا شکلاتهای رنگ به رنگ در

آورد و گفت:

- بیا اینا هم مال شما...

حاج اقا رضایی با لبخند گفت:

- نه عزیزم همش مال خودت نگو دار می خوری...

طاهها لبانش را غنچه کرد و گفت:

- ولي من اينارو دوس ندارم... خسته شدم از بس از اين شكالاتا خوردم.  
شكلات شما خوشمزه تره...
- باشه اين رو بخور... اونارو هم بذار تو جيبت.  
طاها با لجبازي گفت:
- اگه شما اينارو نگيريد من هم شكالات شما رو نمي خورم...  
حاج اقا رضايي خنديد وگفت:  
باشه
- و دو تا از شكالاتها را برداشت.  
طاها با اشتها شكالاتش را خورد ... وقتي بي كار شد همانطور كه در  
آغ\*و\*ش حاج اقا بود با تعجب انگشت خود را به عمامه حاج اقا رضايي زد  
و گفت:
- اين كلاهه؟
- نه عزيزم اين عمامه است...
- عمامه يعني چي؟
- يعني همين... كساني كه درس روحانيت مي خونن اين رو سرشون مي  
ذارن...
- مي دين من هم سرم بذارم!!?
- هومن اهسته خنديد... پسر با مزه اي بود... حاج اقا رضايي گفت :
- اين برا سر تو گشاده!!!
- ولي من مي خوام ...

اقاي رضايي عمامه را از سرش درآورد و به دست او داد :

- بيا نگاه كن... ولي سرت نذار... خب؟

همينقدر هم غنيمت بود... طاها با علاقه عمامه را وارسي كرد... به طوري كه اقاوي رضايي مجبور شد ان را دوباره باز كرده به سرش ببندد... كساني كه نزديك نشسته بودند ... آرام مي خنديدند...

طاها قصد برخاستن نداشت... چه جايي بهتر از آغ\*و\*ش حاج اقا... تازه خوشش آمده بود...

بعد از پذيرايي مختصري كه صورت گرفت... افراد حاضر كم كم قصد رفتن كردند... طاها در آغ\*و\*ش حاج اقا رضايي به خواب رفته بود... خانومي كه با اقاوي كمالي صحبت مي كرد به سمت هومن و اقاوي رضايي آمد :

- حاج اقا ببخشيد طاها اذيتتون كرد... اين طرف اقايون نشسته بودن برا همين، وسط جلسه نتونستم بيايم ازتون بگيرم.

- خواهش مي كنم دخترم... از بس ورجه وورجه كرده حسابي خسته شده... اينه كه خوابش گرفته... اذيتي نداشت كه...

مادر طاها خم شد و به آرامي پسرش را صدا كرد:

- طاها... ماماني... بيدارشو... مامان جان..

اقاوي رضايي طاها را زمين گذاشت و گفت:

- بفرماييد... اينطوري راحت تر بيدارش مي كنيد...

و از جا برخاست... هومن هنوز نشسته بود... مادر طاها دستي به سر فرزندش كشيد و باز صدايش كرد:

- طاها گلم بيدار شو ديگه...

طاها بدون اینکه چشمانش را باز کند، با خوب الودگي گفت:

- مامان بذار بخوابم...

- پاشو... رسيديم که خونه، مي خوابي...

- ب\*غ\*لم کن!!!

- مادر... من که تا خونه نمي تونم ب\*غ\*لم کنم... بزرگ شدي... زورم نمي  
رسه...

طاها همانطور با چشماني بسته و صدای پر از خواب گفت:

- خب بگو بابا ب\*غ\*لم کنه...

و به پهلو چرخيد... مادر طاها سکوت کرد... بعد از مکثي دست پيش برد و  
طاها را به آ\*غ\*و\*شش کشيد... از جا برخاست... از مقابل هومن که مي  
گذشت... قطره اشکي از گونه اش پايين مي چکيد... کنترل بچه و چادر  
همزمان سخت بود!

اقاي کمايي به طرف هومن امد... هومن قصد برخاستن داشت که اقای کمايي  
مانع شد:

- نه... بشين باهات کار دارم...

- بفرماييد من در خدمتم.

اقاي کمايي نفس عميقي کشيد و گفت:

- مشکلي پيش اومده که راه حلش به دست توه!!

- اگه کاري از دستم بر بياد دريغ نمي کنم...

اقاي کمايي سري تکان داد و گفت:

- مي دونم... را ستش كمى غير معموله... نمى دونم قبول مي كنى يا نه... به هر حال بهتر از تو كسى رو سراغ ندارم برا اين كار ...

- دوس دارم اول بدونم موضوع چيه؟... بعد هم ترديد نكنيد ... اگه بتونم حتما قبول مي كنم..

اقاي كمالي هنوز مردد بود... با اين همه شروع كرد:

- يه دوستي دارم به نام اقاى فتحى... مثل باباي خودت از بازاری هاي بنامه... اما دوسالې مي شه كه زمين گير شده... ديگه پيريه و هزار دردسر... شش هفت سال پيش دختر و دامادش با كاروان ما عازم مكه شده بودن... پارسال دومادش بهم زنگ زد و گفت كه دوباره ثبت نام كردن و مي خوان با كاروان ما عزيمت كنن... اما پارسال نوبت اعزام ما نبود... برا همين مداركش رو آورد و گفت كه هر وقت خواستيم بريم اونها را هم ثبت نام كنيم... من هم همينكار رو كردم... تا اينكه يكي دو هفته پيش بهشون زنگ زدم تا پاسپورتهاشون رو بيارن...

اقاي كمالي دستي به موهايش كشيد و كلافه ادامه داد:

- را ستش يه چند وقتي بود از شون بي خبر بودم... نه اينكه اقاى فتحى ديگه بازار نمى اومد...

مكثي كرد و با ناراحتي ادامه داد :

- دخترش پيشم اومد و گفت كه شش ماه پيش شوهرش بر اثر يه حادثه فوت شده... طفلي جوون بود شايد ۳۱ يا ۳۲ ساله مي شد...

هومن متاثر دستي به موهايش كشيد و گفت:

- براي چي اخه؟



- مهندس برق بود و به کارهای الکترونیکی چند کارخونه کوچک رسیدگی می کرد... یکی از این کارخونه ها آهن آلات بود... نمی دونم بر اثر بی احتیاطی کارگرا بوده یا دستگاه خراب شده بوده که یه تیر آهن ول می شه و می افته به سر مهندس و یه کارگر ... کارگره که در جا می میره ... مهندس حمیدی هم دوروز تو کما بوده و بعد...

اهي کشید و بعد از کمی مکث گفت:

- خلاصه دختر اقاي فتحی اومد و گفت که خودش و پسرش میان و شوهرش دیگه نیست... گویا خبر نداشت که طبق قانون عربستان خانومای زیر ۴۵ سال نمی تونن بدون داشتن یکی از محارم به این سفر برن...  
- خب؟

- مشکل همینجاست یه محرم برای همراهیش نیاز هست!!!

- خب با یکی از محارمش بره!

اقاي کمالي دستی به چانه اش کشید گفت:

- دو تا مشکل اینجا هست... یکی اینکه پدرش با اون وضعش نمی تونه بیاد و برادر هم نداره یعنی یه دونه است نه خواهر داره نه برادر... خدا همین یه بچه رو هم بعد ده سال بهشون داده... پدر شوهرش هم دو سه سال پیش فوت شده... و مساله بعدی هم اینه که فیش حج اضافی هم نداره... فیش مهندس رو گویا مادر شوهرش برداشته تا سال بعد همراه دخترش به مکه بره ... البته نمی شه اعتراضی هم کرد... به هر حال سهم الارثی از اموال پسرش داره دیگه هومن چشمانش را ریز کرد و گفت:

- اونوقت چه کمکی از دست من برمیاد؟

اقای کمالی نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستش ... یه پیشنهاد برات دارم...

هومن تند گفت:

- چه پیشنهادی؟؟!!

- خب... من خونواده تورو هم خوب می شناسم خونواده اقای فتحی رو هم...

به هر دو خونواده به اندازه چشم اعتماد دارم... فکر کردم بشه بایه صیغه

محرمت بین تو و خانم فتحی این مشکل رو حل کرد...

هومن می خواست لب به اعتراض بگشاید که اقای کمالی گفت:

- نه صبر کن... من از طرف خودم و خانم فتحی قول می دم که هیچ مشکلی

برای تو پیش نیاد... هر چند در این روابط اسیب اصلی رو خانوما متحمل می

شن نه آقایون... ولی خب من به تو اعتماد که نه، اعتقاد دارم... تو اون یه ماه

سفری که باهم داشتیم، بهم ثابت شد که چقدر می شه روت حساب کرد!!!...

برای همین از نظر من تو بهترین گزینه ای برا این موضوع...

هومن متفکر دستی به موهایش کشید و گفت:

- چرا من؟؟!!... کس دیگری نیست که...

اقای کمالی مابین کلام او پرید و گفت:

- گفتم که تو از هر نظر برا این کار مناسبی... کس دیگری هم نیست... یعنی

تو گروه این دفعمون غیر از تو مرد مجردی نداریم... هرچند اگر هم بود من

دست گل اقای فتحی رو دست هرکسی نمی سپردم...

- اخه براي صيغه محرميت نيازي به مجرد بودن نيست... بخشيد ولي حتي خودتون هم مي تونيد...

اقاي كمالي كه با تجربه چند ساله وزيركي خاص خود سعي مي كرد رشته كلام را در دست خود بگيرد، دوباره حرف او را ناتمام گذاشت:

- بين اولا نمي شه در اين مورد به هر كسي اعتماد كرد. ثانيا من زن دارم بچه دارم ... حتي عروس هم دارم مي دوني كه... در سته قراره اين مساله پوشيده بمونه ولي اگه يه زماني بنا به هر دليلي رو شد... خودت خوب مي دوني كه چه بازتابي در خانه من پيدا مي كنه... و من راضي به اين كار نيستم ... يعني نمي تونم بخاطر كمك به يكي ديگه زندگي خودم رو دچار چالش كنم... و به عقیده من اصلا درست هم نيست... اما در مورد تو من بارها باهات حرف زدم و تو تاكيد كردي كه نمي خواي هيچوقت ازدوج كني پس مشكلي هم برات پيش نمي ياد... اگه هم به فرض يه روزي خواستي ازدواج كني و اگه موضوع رو شد، من به هر كسي كه بخواي توضيح مي دم...

هومن كه در بدر به دنبال حل مشكل بود تا از ان وضعيت ناخوشايند رها شود گفت:

- يعني هيچ كسي نيست كه همراهيش كنه حتي يه محرم؟!!

- نه اگه بود كه من اينجا ننشسته بودم تا تورو راضي كنم!!!

- خب مي تونه بعدا بره مجبور كه نيست؟

- اره مي تونه بعد بره... مثلا بعد ۱۷ سال كه ۴۵ ساله مي شه... اون همش

۲۸ سالشه!!!

و جمله آخر رو با تاکید گفت، هومن متاسف سري تکان داد وگفت:

- برا بيوه شدن خيلي جوونه!!!

- اره... روش فکر کن... ثواب داره...

- با خودش هم در اين مورد حرف زدین؟

- يه کم... در مورد تو مطمئن نبودم... کس ديگري رو هم نمي تونم جايگزين

کنم برا همين زياد اميدواري بهش ندادم... گفتم بيا ببينيم چي مي شه!...

- پسرش چند ساله است؟

- حدود ۴ يا ۵ ساله بايد باشه!!!... همين پسري که داشت مسجد رو مي

داشت سرش!

هومن با تعجب گفت:

- منظورتون طاها هست؟

- اره اسمش طاهاست...

پس ديده بودش... اما به چهره اش نگاه نکرده بود... اصلا چه اهميتي

داشت!!!...

هومن پرسيد:

- مگه با صبيغه محرميت مي تونه بره؟ عقد دائم نمي خواد؟

- آگه قبول کني... عقد موقت كاملا قانوني و محضري خواهد بود... در اين

صورت مشكلي پيش نمياد.

- اجازه بدین کمی راجع بهش فکر کنم!

- حتما... ولي تا فردا بيشتر وقت نداري... چون بايد تکليف رفتن يا نرفتنش

تا فردا مشخص بشه... وقت زيادي نداريم...

- بسیار خب... اجازه مرخصی می دید؟

- خواهش می کنم به حاج اقا رستگار سلام برسون... تا فردا منتظر می مونم

اگه تماس نگرفتی یعنی موافق نیستی ...

سوار ماشین شد می بایست سری به بیمارستان می زد ... بیمار داشت ... تمام

فکرش پیش حرفهای اقای کمالی بود ... اصلا به او چه که یکی نمی تواند به

مکه برود... اقای کمالی روی چه حسابی به او این پیشنهاد را داده بود...

دوست نداشت خود را در دردسر بیاندازد ... سری را که درد نمی کند دستمال

نمی بندند...

پوف کلافه ای کشید ... یعنی بگویند نه؟ ... یعنی راست را ست بیا ستند در

مقابل اقای کمالی و بگویند نه؟ ... نه بابا لازم نبود نه بگویند ... همان که زنگ

نزند کافی است... ولی بعد چه؟ ... تمام طول سفر را که با اقای کمالی رو در

رو خواهد بود... بعد عمری به خواهش از او کرده بود... ان هم چه خواهشی!!!

... مزخرف بود!... قبول کند؟ ... نکند؟ ... خوب گفته اند مار از پونه بدش

میاد دم در خونش سبز می شه!!!... حالا با این وضع چه تصمیمی می بایست

می گرفت...

اقای کمالی گفته بود هیچ مشکلی برایش پیش نمی آید ... شاید حق داشت...

اما... اما به هیچ عنوان تمایلی نداشت تن به این عمل بدهد... صیغه!!!...

همین به کارش مانده بود!!!...

ولی چه پسر با مزه ای داشت!!! ... همیشه از بچه ها خوشش می آمد... از بچه

ها که پاك اند و معصوم... که تمام دغدغه فکریشان داشتن اسباب بازی جدید

است و دنیایشان پدر و مادرشان... طها برای بی پدر شدن زیادی بچه بود...  
خب که چه؟!... چه ربطی به او داشت... نه نداشت... اصلا ربطی به او  
نداشت... اگر به فرض قبول کند چه می شود؟!... هیچ... او که نمی خواهد  
ازدواج کند... مشکلی که برایش ایجاد نمی کند... تازه به فرض... ان هم يك  
درصد...

نرو...

اگر همین الان کسی به او زنگ بزند و بگوید نمی توانی به این سفر بروی چه  
حالی می شود؟!... صد درصد حال جالبی نخواهد داشت!!... اگر بگویند ده  
سال... نه هفده سال حق نداری بروی چه؟!... خب زمین که به آسمان نمی  
رسد!!!... می شود نرفت!!!... اما نمی توانست به خود دروغ بگوید ناراحت  
می شد...

در مقابل بیمارستان توقف کرد... کی رسیده بود؟! همه راه را در فکر بود...  
اما بی نتیجه به جواب اره یا نه نرسیده بود... با سر سلامی به نگهبان داد و  
ماشین را داخل برد... بیمارستان...

ایستاد... ایستاد و نگاهی به ساختمان بیمارستان انداخت چقدر اینجا آمده  
بود؟!... بارها...

\*\*\*

در مقابل بیمارستان ایستاد و نگاهی به دخترها انداخت... هیچ لزومی نداشت  
سه دختر را بردارد و تلب تلب با خود به داخل ببرد... ان هم بیمارستانی که  
همه او را می شناختند... کمک هم اندازه دارد!!!... زحمت این چند قدم را  
هم باید خودشان بکشند...

بدون اینکه به عقب نگاه کند گفت:

- بفرمایید این هم بیمارستان...

یعنی پیاده شوید... مزاحمت بیش از این مانع کسب است!!!!... یالا زود باشید

که کار دارم!!!!...

شیدا درب عقب را باز کرد و پیاده شد:

- باعث زحمت شدیم... ممنون ازتون

- خواهش می‌کنم...

وسعی کرد در چشمانش ننگرد... بقیه دخترها هم با تشکری کوتاه پیاده

شدند... پا روی گاز گذاشت و بدون معطلی حرکت کرد... اگر عرفان می

فهمید چه کرده کله اش را می‌برید... با این فکر خنده اش گرفت... می

دانست حالا در ذهن خبیث این دوستش چه خبر است!!!!... عرفان بود دیگر

... چه می‌شد کرد؟!!!!... بدون شك با گفتن این حرف به عرفان يك پس

گردنی حسابی نوش جان می‌کرد... پس امروز ملاقات بی ملاقات... اقا

عرفان... حالا به امروز رو بمون تو خماری... بادیدن شماره عرفان که روی

موبایلش روشن و خاموش می‌شد خنده اش پررنگ تر شد...

اگر عرفان می‌فهمید چه کرده کله اش را می‌برید... با این فکر خنده اش

گرفت... می‌دانست حالا در ذهن خبیث این دوستش چه خبر است!!!!...

عرفان بود دیگر... چه می‌شد کرد؟!!!!... بدون شك با گفتن این حرف به

عرفان يك پس گردنی حسابی نوش جان می‌کرد... پس امروز ملاقات بی

ملاقات... اقا عرفان... حالا یہ امروز رو بمون تو خماری... بادیدن شماره  
عرفان که روی موبایلش روشن و خاموش می شد خنده اش پر رنگ تر شد...  
فردای ان روز قصد داشت به دانشگاه برود... هدیه ول کن نبود که من چند جا  
کار دارم باید مرا ببری!... از دست این خواهرش ... یکبار موقع رانندگی  
کوئیده بود به ما شین جلویی... دیگر دست به ما شین نمی زد ... البته نه که  
نزند... رانندگی نمی کرد... هرچه می گفت... خواهر من یہ بار تصادف کردی  
دیگه ... گوشش بدهکار نبود که نبود... بدبختی اینجا بود که تازه نامزد کرده  
بود و هزار تا کار داشت... یک روز ارایشگاه ... یک روز خرید ... خلاصه  
هومن هر روز هر روز راننده شخصی شده بود...

- هدیه زود باش ... ببین آگه استادم بره من می دونم و توها...

- چته تو ... اوادم... هفت ماهه بدنیا اومدیا...

وقتی هم که سوار شد دگمه های روپوشش باز بود... رو سریش را هم هنوز  
مرتب نکرده بود...

- خب حرکت کن دیگه...

- اولاً لطفا... ثانياً با این سر و وضع...

- چمه مگه!؟

- هدیه... ازدست تو... دگمه هات رو ببند... این روسری رو هم یہ گره بزنی  
بد نیست ها...

- فضولیش به تو نیومده... راه بیوفت!

هومن ترمز دستی را کشید و گفت:

- اصلاً من جایبی نمی رم ... منصرف شدم ... پیاده شو...



هدیه با حرص گفت:

- ببین هومن ... عجله دارم ... آه... خب بیا...

و با این حرف دگمه هایش را بست و ورو سریش را کمی جلوتر کشید و گیره زد...

- خدا به داد زنت برسه... تو که می دونی من با این وضع پیاده نمی شم... چرا

گیر بیخود می دی؟

هومن حرکت کرد و گفت:

- خب اونظوری سوار هم نشو... حالا زد و همین دم در با دو تا همسایه رو در رو شدی...

- ببین بچه... ناسلامتی من ازت بزرگترم!

- ای خدا چپی می شد من اولی بودم این دومی!!...

هدیه خندید و گفت:

- شنیدی میگن در هر کار خدا حکمتیه!!!...

هومن لب باز کرد تا جوابی دهد که صدای موبایلی از صندلی پشتی به گوش رسید... هدیه متعجب نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- این گوشیه کیه؟

- نمی دونم ... شاید مال یکی از دوستانه مونده ...

هدیه گوشی را برداشت و گفت:

- ا... کدوم یک از دوستای شما گوشیش صورتیه؟

هومن هم تعجب کرده بود... نگاهی به گو شی انداخت... حتما مال یکی از دختر ها بوده... حالا بیا و درستش کن... مگر می شد از دست هدیه رها شد؟!... هدیه با چشمانی پر از شیطنت منتظر جواب بود...

- خب مال یکی هست دیگه...

هدیه یکوری نشست و با اشتیاق گفت:

- مثلا؟!...

- مگه فضولی؟

- اره بدجوری...-

هومن خندید و گفت:

- پیاده شو... مگه عجله نداشتی؟

- نه دیگه حالا که فکر می کنم ، می بینم هیچ عجله ای ندارم... یعنی تا نفهمم این گوشی اینجا چی کار می کنه محاله برم پایین...

- هدیه کوتا بیا... برو پایین کار دارم...

هدیه ابروهایش را به علامت نه بالا برد و گفت:

- اگه کار داری زود بگو... تا به کارت هم برسی ...

هومن با خنده سری تکان داد... خواهرش را خوب می شناخت... ول کن نبود که... از بچگی همینگونه بود... اگر به چیزی گیر می داد... از الف تا یایه جریان را نفهمیده... امکان نداشت کوتاه بیاید... پس چاره ای نداشت... سعی کرد خلاصه ماجرای روز پیش را بیان کند... اما هدیه انقدر سوال پرسید که نه تنها جز به جز جریان را فهمید بلکه اصلا نکاتی را که به آنها توجه نکرده بود هم توسط هدیه کشف گردید!!!...وسر اخر گفت:

- حالا مي خواي چي كار كني؟

- آگه رمز نداشته باشه به يکي از شماره هاش زنگ مي زنم بيان بېرن... آگه هم داشته باشه مي برمش بيمارستان شايد اونجا اومدن دنبالش... بالاخره پياده مي شي يا نه؟

- اهان ... اره... آه... بين چقدر وقتم رو گرفتي؟!!!!

- هومن خنده کنان راه افتاد ... چه مي شد کرد!... يك خواهر كه بيشتتر نداشت... بايد تحملش مي كرد... چند ثانيه بيشتر نگذشته بود كه صداي گوشي صورتي رنگ دوباره بلند شد... دفعه پيش انقدر حيرت کرده بودند كه اصلا جواب نداده بودند... اينبار گوشي را برداشت... دگمه پاسخ را زد:

- بله بفرماييد...

صداي نازك دختري در گوشش پيچيد:

- سلام ببخشيد... اين شماره اي كه تماس گرفتم مال گوشي خودمه... گمش كردم...

- بله... گوشيتون تو ماشين من جا مونده...

- شما؟

- من... امممم... هموني كه به بيمارستان رسوندمتون!

- اوه بله... حال شما؟... با زحمتاي ما؟!!

- ممنون... خواهش مي كنم.

- حالا چطور مي تونم گوشي رو ازتون بگيرم؟

هومن نگاهی به ساعت انداخت... نه دیگر نمی توانست به موقع به دانشگاه  
برسد... استاد حتما تا حالا به کلاس رفته بود... باید وقتی دیگر برای دیدنش  
می رفت... گفت:

- ادرس بدید بیارم خدمتون...

- نه ممنون... راضی به زحمتتون نیستم.

- تعارف نکنید کار خاصی ندارم... آگه ادر ستون رو بفرمایید... همین الان  
میارم خدمتون...

- نه... تشکر... شما ادرس بدید من خودم میام می گیرم.

- گفتم که نیازی نیست... میارم.

دختر مکشی کرد و با صدای طنازی گفت:

- خب من نمی تونم برا شما ادرس بدم... الان کجا هستید؟

- خیابون...

- بسیار خب... من هم زیاد از اونجا دور نیستم... تو همون خیابون یه کافی

شاپ هست... شما برید اونجا من هم میام همونجا ازتون می گیرم... تا ده

دقیقه می رسم...

- باشه... می بینمتون

و به طرف کافی شاپ رفت...

حدود یک ربعی می شد که نشسته بود... البته از خودش با بستنی پذیرایی

نموده بود... به چیز خاصی فکر نمی کرد... حتی به اینکه کدامیک از آن سه

دختر خواهد آمد... اما کاش شیدا باشد!!!!... چرایش را نمی دانست... شاید

هم می دانست... خوب بود که فکر نمی کرد!... نمی دانست بستنی سوم را

هم سفارش دهد یانه؟... عاشق بستنی بود... اوه چه عشق پاکی !!! و چقدر هم خوشمزه؟!... خداوند از این عشقهای خوشمزه نصیب همه بنماید... با ظرف خالی بستنی ور می رفت...

- سلام

سر بلند کرد و بی اختیار نگاهش در همان دوجفت چشم مشکي گیر افتاد... مخته صر تکاني خورد و نیم خیز شد... کافي بود!!... بیشتر از این رودل می کرد...

- سلام ... بفرمایید

و با دست به صندلي روبرویش اشاره ای کرد... شیدا با ناز نشست... در تمامی حرکاتش نرمی دخترانه م مشهود بود... کیفش را روی میز گذاشت... روپوش شلوار لی و شالي سفید با خطوط ابي به او تپي اسپورت بخشیده بود... و انصافا به اندام باریک و بلندش برازنده بود... ارایش متناسبي هم روی صورتش داشت و چشمان زیبایش را بیشتر به رخ می کشید... لبخندی زد و حالت شرمنده ای به نگاهش داد:

- ببخشید... توي زحمت افتادید!

- خواهش می کنم...

- اصلا نمی دونم چطوري از جییم افتاده؟!!!!

- با اون حال و وضعي که داشتید... کاملاً طبیعیه

و با این حرف نگاهش به دست باند پیچی شده شیدا کشیده شد...

- دستتون چطوره؟

- به لطف شما خوبه... توصیه هاتون رو عمل کردیم...
- عکس گرفتین؟!... مشکلی که نداشت؟
- بله... نه شکر خدا... اسیب جدی ندیده... فقط زخمه دیگه... طول می کشه تا خوب شه...
- گارسون دم میزشان رسید... هومن پرسید:
- چیزی میل دارین؟
- یه قهوه لطفا...
- هومن رو به گارسون سفارش دو قهوه با کیک را داد... شیدا با خنده ای گفت:
- خیلی دیر کردم که هر دو بستنی رو هم خوردید؟
- و با این حرف به ظرفهای خالی اشاره کرد... شاید تصور می کرد که هومن بستنی ها را برای دو نفرشان سفارش داده بوده!!!!... هومن گفت:
- نه... داشتم سومی رو هم سفارش می دادم که رسیدید... چیف شد!!!
- شیدا خنده بانمکی کرد و گفت:
- پس مزاحم شدم!!!!... به هیکلتون نمی خوره زیاد پر خور باشید!
- هومن ابروانش را بالا برد... برای پسر خاله شدن زود نبود... حرف را عوض کرد:
- از دوستتون چه خبر؟... پاش که اسیب جدی ندیده بود؟
- نه... تشخیصتون کاملا درست بود... فقط یه ضرب دیدگی ساده بود.
- خب خدا رو شکر...
- و گوشه‌ی را از جیبش در آورده و روی میز گذاشت... جای دم دست شیدا... شیدا گوشه‌ی را برداشته و بار دیگر تشکر کرد... چند لحظه ای سکوت

برقرار شد... نگاه هردو به میز دوخته شده بود... خوشبختانه سفارشها رسید و  
انها را از بلا تکلیفی در آورد...

هر دو مشغول بودند... شیدا فنجان را چرخي داد و گفت:

- راستي مي توئم اسمتون رو بپرسم؟

هومن قاشقي شكر داخل فنجانش ريخت و گفت:

- بله ... رستگار هستم... هومن رستگار ... وشما؟!!!

- شيدا کریمی...

شیدا کمی از کیک به دهن برد... و با طمانینه پرسید:

- شما با اون دوستتون خیلی فرق دارین!!

هومن لبخندی زد و گفت:

- عرفان رو مي گید؟... پسر خوبیه... فقط کمی شلوغ و شیطونه...

- کمی نه ... زيادي...

- به هر حال من از طرف اون ازتون معذرت مي خوام که تو در دسر افتادین...

- نه بابا اشکال نداره... بهر حال بعدش جبران کرد... آگه اونجا نبود... احتمالا  
حالا اینجا ننشسته بودم...

- دیگه دست گل خودش بود!

شیدا قهوه را در دهان مزه مزه کرد و گفت:

- شما پزشک هستید؟

- مي شه گفت...

- پزشک همون بیمارستان؟

- او هوم... -

با پایان یافتن فنجان قهوه شیدا کيفش را برداشت و از جا برخاست... هومن نیز به تبعیت از او بلند شد... شیدا گفت:

- بازم ازتون ممنونم...

و به طرف صندوق رفت... هومن همگام او شد و گفت:

- کجا؟

شیدا دست در کيفش کرد و گفت:

- من که امروز شما رو از کار و زندگي انداختم... حساب مي کنم!

هومن اخمي به پيشاني او برد و گفت:

- ا... يعني چي؟

و قبل از او صورت حساب را پرداخت نمود... با هم خارج شدند... هومن پابه پا شد... علي رغم ميلش تعارف نکرد تا او را هم برساند... درست نبود... اهلش نبود... نگاه شیدا انگار منتظر بود... مودبانه سري فرود آورد و خدا حافظي کرد... هومن کلافه هنوز ايستاده بود... اگر مي رفت ديگر رفته بود... خب برود که چه؟... مي بایست کاري مي کرد... حداقل حرفي چيزي... بين خواستن و نخواستن مانده بود... بين حرف زدن و نزدن... اگر بيشتري فکر مي کرد!!!... فرصت نداشت... زود تر... زودتر...

دستي به پيشانيش کشيد و جوري که او بشنود گفت:

- راستي... خانم کريمي

ت

دستي به پيشانيش کشيد و جوري که او بشنود گفت:



- راستي ... خانم کریمی

شیدا ایستاد و لبخند محوي زد ... به آرامي برگشت:

- بله؟

- اممم... مي خواستم پير سم... کي برا تعويض پانسمان دستتون مي آيد

بیمارستان؟

شیدا سرش را پایین انداخت و انگشتش را به چانه اش کشید... براي تعويض

پانسمان... بیمارستان؟... خب...

- دکتر گفت که يك روز در میان پانسمانش رو عوض کنم...

- اهان...

دیگر چه مي بایست مي گفت... اي بابا... او که هزار تا از هم کلاسي هایش

را مي شست و پهن مي کرد در افتاب... حالا چرا درمانده بود؟!... شیدا هنوز

منتظر بود...

- من فردا ساعت ۴ به بعد در بیمارستانم!!!

بد که نبود... احتمالا نه... نه تقاضايي کرده بود... نه غرورش را شکسته بود...

و نه... و نه چه؟!... نمي دانست... تنها چيزي که در ان لحظه مي دانست و از

ان اطمینان داشت، اين بود که دوست داشت او را باز ببیند و اين اخيرين دیدار

نباشد...

شیدا لبانش را با زبان خیس کرد و گفت:

- خوبه... پس من فردا عصر براي تجديد پانسمان میام بیمارستان...

- باشه... منتظرتون هستم!!!!

- با اجازتون...

- به سلامت

چند دقیقه ای ایستاد و دور شدنش را نظاره کرد... هنوز به طرف ماشین نرفته بود موبایلش زنگ خورد... عرفان بود... لبخندی زد... از دیروز تماسهایش را رد کرده بود...

\*\*\*

گوشیش را بدست گرفت... خودش بود... عرفان... چه حلال زاده هم بود... در حین پیاده شدن گوشی را دم گوشش گذاشت:

- سلام

...

- سلام عرض شد اقا عرفان

...

- زیر لفظی می خوای؟... سلام... خوابی؟

بالاخره اقا عرفان افتخار دادند:

- سلام و کوفت... سلام و درد بی درمان... تو خجالت نمی کشی اسم منو میاری... اصلا اسم من یادت هست؟... دیروز دوست امروز آشنا... هومن به جان خودت که می دونی هیچ ارزشی برام نداره.. خیلی بی معرفتی... بینم اصلا شماره من تو گوشت سیو هست یا پاکش کردی کلا...

هومن در حال خنده گفت:

- چته باز دور برداشتی؟

- بین هومن یه چیزی می گم ها بهت!!!...

- توکه هزار ماشا... صدتا چیز گفتم!!... حالا چطوری؟ یادی از ما کردی؟

- وای نگو... داغونم...

هومن مکثی کرد دوستش را می شناخت... با ان همه القاب با ارزشی که اورا

م\*س\*تفیض کرده بود نباید حالش زیاد بد بوده باشد... برای همین گفت:

- چرا باز؟... دوقلوها چطورن؟

- آئی نگو که هر چی می کشم از دست این دوتا وروجکه... باور کن در هفته

گذشته به اندازه یه روز هم خواب درست و حسابی نداشتم...

هومن باخنده گفت:

- چرا؟

- چند روز پیش وقت واکنشون بود... برا همین پدرمون رو دراوردن... چند

شبه هردومون بالا سرشون بیداریم... این می خوابه اون پا می شه... تب این

کم می شه تب اون یکی زیاد می شه باور کن عین الا کلنگ می مونن...

هومن به لحن زار دوستش می خندید:

- دوقلو داشتن این درد سرها رو هم داره دیگه... ولی خودمونیم ها عرفان تو

هیچ کارت به ادمیزادها نرفته!... مریم خانوم چطورن؟

- ممنون اون هم مثل من...

- این روزا چه کاره ای؟

- در بدر...

- نه منظورم کار جدیدتر بود!!!

- باور کن در حال حاضر در بدر دنبال یه جای اروم که دوساعت بگیرم  
بخوابم!... تو چی کار می کنی؟  
هومن نفسی تازه کرد و گفت:  
- گیر کردم عرفان...  
صدای پر هیجان و بلند عرفان به گوش رسید:  
- یا ابوالفضل... بین همونجا بمون اوادم... به کسی نگیا زشته... حالا دقیقا  
کجایی؟  
- خیلی بی ادبی پسر...  
- بابا من که چیزی نگفت... تو فکر کن ببین منصرفه... حالا جدای از شوخی  
چی شده؟  
- قصص طولانی... هر وقت دیدمت می گم...  
- بین گفته باشم اگه جنس مونث تو قصص نباشه من حوصلشو ندارم ها...  
هومن سری تکان داد و گفت:  
- اتفاقا داره!  
- جون من... حالا کجایی؟  
- بیمارستان...  
- چقدر کار داری؟  
- حدود یه ساعت... فقط به چند مریض سر می زنم...  
- خیلی خب... بعدش بیا شرکت... هم جریانو تعریف کن و هم اپارتمان  
آماده تحویل... بریم تحویل بدم... راستی دست خالی نیای ها!!  
- دو کیلو پرتقال بیارم خوبه؟!!!

- نه خیر اونو ببر بده مریضات بخورن حالشون خوب شه... دوتا چک بیاری  
کافیه...  
- باشه ... فعلا خداافظ  
- خداافظ ...  
وارد شرکت شد منشی به احترامش از برخاست... محترمانه سلامی کرد... او  
را خوب می شناخت... بدون اینکه به عرفان اطلاع دهد، گفت:  
- بفرمایید...  
و با دست به اتاق عرفان اشاره کرد... هومن تشکری کرد و بدون در زدن وارد  
شد...  
عرفان سر بلند کرد و نگاهش رنگ آشنا گرفت:  
- اقا طویله جای دیگه ایه اشتباه اومدید...  
- نه اتفاقا... درسته درسته... مدتهاست که ادرش عوض نشده...  
عرفان برخاست... جلوتر رفت ... همدیگر را در آغ\*و\*ش کشیدند... چند  
ثانیه کوتاه...  
- خوش اومدی  
- ممنون  
- چه خبرا؟  
- سلامتی...  
- بشین  
با این حرف به طرف در رفت بازش کرد و رو به منشی گفت:

- یه چایی، قهوه ای چیزی ...

و در را بست... هومن خندان سري تکان داد... عرفان سر جایش نشست...  
خمیازه ای کشید و گفت:

- هومن دارویی چیزی داری ... ادمی که یه هفته نخوابیده ... یکی بخوره  
خواب از سرش بپره؟!

- داره کشف می شه...

- چه خوب!... چطوری؟

- ای بدك نیستم...

- راستی تو امسال قرار بود بري حج عمره... چي شد؟

- فکر کنم حدود ده روز دیگه بریم... ولی مساله ای پیش اومده...

- درباره سفر؟ ... چه مساله ای!!!؟

- اره...

- خب؟...

هومن دستی به موهایش کشید... عرفان همراز خوبی بود ... این را بارها ثابت  
کرده بود... به او اعتماد داشت... می توانست با او صحبت کند... مشورت  
کند... معطل نکرد...

به طور مختصر حرفهای آقای کمالی را به او باز گو کرد... تمام مدت عرفان  
در سکوت به حرفهایش گوش می داد... دقیقه ای از پایان حرفهایش می  
گذشت و هر دو ساکت بودند... عرفان در فکر بود... سر بلند کرد و با شیطنت  
گفت:

- مي گم هومن چه زيارتي بشه اين زيارت! ... هم فال.. هم تماشا .. هم زيارت ... هم سياحت... هم...

هومن سر بلند کرد و چشم غره اي به او رفت... عرفان با خنده گفت:  
- به خدا عاشق جذبتم... راست مي گم ديگه... حسابي خوش مي گذره بهت!...

- عرفان خواهش مي کنم ... فعلا حوصله هيچ نوع شوخي ندارم ... اون هم در اين باره... بخصوص که تا فردا بايد جواب بدم...  
عرفان از جايش بلند شد و به سمت پنجره رفت:

- دختره رو مي شناسي؟

- نه اصلا

- چقدر به اقاي کمايي اعتماد داري؟

- خيلي...

سکوت کرد... بعد از مکثي برگشت و به ميز تکیه زد:

- اقاي کمايي اون دختر رو چقدر مي شناسه؟

- مي گه زياد مي شناسه... و بهشون اعتماد کامل داره...

- خب آگه اينطوريه... به نظر من نبايد زياد در بارش فکر کني ... تو که به اين

سفر مي ري... حالا با اين کار يه ثوابي هم مي کني ... چه ايرادي داره؟... تازه

واقعيت اينه که تو چنين روابطي يه مرد مشکلي براش پيش نمياد...

- اخه فکر مي کنم... يه جورايي درست نيست!

- چرا؟... اون دختر نباید قبول بکنه که... ظاهرا قبول کرده... یه محرمیت مدت داره و تموم می شه می ره پی کارش... نه تو شناسنامه ثبت می شه و نه موردی برات داره...

- می ترسم....

عرفان ما بین حرف او پرید و گفت:

- خجالت بکش از چي می ترسی؟!... نه زورش بهت می چربه و نه می تونه بهت...

و چشمکی به او زد:

- مگر اینکه از خودت بترسی... که این یه حرف دیگه است... ولی با توجه به شناختی که من ازت دارم، کلا بی جریزه تر از این حرفایی... هومن تبسمی زد و گفت:

- نه بابا... هم به خودم اعتماد دارم و هم به حرفهای اقای کمالی...

- پس مشکل کجاست؟... قبول کن و قال قضیه رو بکن...

- اوهوم... احتمالا قبول کنم... راستی گفتمی پارتمان آماده تحویل؟

عرفان دوباره پشت میزش برگشت...

- اره... بالاخره تموم شد... طبقه بالای تو رو هم خودم برداشتم...

- ا... چه خوب!!... یعنی اسباب کشی می کنید اونجا... یا اجارش می دی؟

- نه می اییم اونجا... مریم از فرمش خوشش اومده... تازه حالا خونمون

دوخواه است و اونجا سه خوابه... میای بریم ببینی و تحویل بگیری؟

- نه نیاز به دیدن نیست... دیدم دیگه قبلا... کلید رو بدی کافیه...

- باشه هر طور میل خودته...



افتاب غروب کرده بود که بالاخره دو دوست از هم دل کردند... هومن در مقابل منزل نگه داشت و قبل از اینکه ماشین را داخل حیاط ببرد، شماره اقاي کمالي را گرفت:

- سلام اقاي کمالي ... حالتون خوبه؟

- سلام اقا هومن... ممنون خوبم... چه خبر؟

- زنگ زدم بگم... باشه، قبوله!

كاملا فهميد كه صدای اقاي کمالي پشت تلفن شاد شد:

- خير ببيني پسر... ممنونم... تمام فکرات رو کردی ديگه؟

- بله... فکر کردم، خوندن يه صيغه محرميت ساده و فرمالیته نیم ساعت

بیشتر وقتم رو نمی گیره... پس نباید زیاد سخت بگیرم!

اقاي کمالي ثانيه اي ساکت شد و بعد با لحن آرامي گفت:

- پسرم در کارهاي خدا هيچ چیز فرمالیته وجود نداره... وقتی به هم محرم

شدید یعنی يه مسئولیتهایی افتاد به گردنت... یعنی این طور نیست که نیم

ساعت خطبه اي خونده بشه و بعد نخود نخود هرکه رود خانه خود... من در

این سفر اون رو می سپارم به دست تو... یعنی باید مواظبش باشی... اون

جوونه... و راستش رو بخوای رفت و آمدش به تنهایی در اونجا بدون خطر

نیست... البته اگه بخوای توضیحات بیشتری هم بهت می دم... ماها که زیاد

به این سفر رفتیم... اتفاقی دیدیم که... زیاد خوشایند نبوده و همین مساله

موجب می شه اونجا کمی بیشتر مواظب باشیم...

دوباره مکثي کرد و با احتیاط پرسید:

- هنوز سر حرفت هستی؟

دیگه هر چه باداباد... تصمیمش را گرفته بود:

- بله

فرمان ماشین را به ضرب گرفت، از دیر کردن بیزار بود، به دو ماشین تصادفی مقابلش خیره شد... عصبی بود... قول داده بود... راه برگشت نداشت، بیست سی ماشینی پشت سرش صف کشیده بودند... حالا چی می شد باهم کنار می آمدند و ماشینها را کنار می کشیدند... نگاهی به ساعت کرد... اوه حالا می بایست در محضر می بود، بازویش را به پنجره تکیه داد و انگشتانش را بین موهایش فرو برد... ده دقیقه ای هم معطل شد... بالاخره پلیس سر رسید... حرکت کرد... تند می راند... بدون توجه به تابلوی پارکینگ ممنوع پارک کرد، پایین پرید. با گامهایی سریع پله ها را یکی دو تا کرد... با تقه ای که به در زد، وارد شد... آقای کمالی بود، دختره هم بود و آقای رضایی... و محضردار... اهان یکی هم بود، خیلی اهمیت داشت... طاهها!!!... سلامی رو به جمع نمود و متعاقب آن: - ببخشید دیر شد... با حضورش آقای کمالی نفس راحتی کشید و گفت: - فکر کردم منصرف شدم!! - نه... به یه تصادف برخورددم... مدتی وقتم رو گرفت... به هر حال معذرت می خوام... - اشکال نداره... بیا بشین... نگاهی به جمع انداخت... طاهها داشت با سر و صدا هواپیمای کوچکی که در دست داشت می راند... نیم نگاهی هم به خانوم فتحی کرد که سرش پایین بود و ساکت... آقای کمالی رو به دختر پرسید: - دخترم قبلش حرفی با آقای رستگار نداری؟ دختر نفس عمیقی کشید و آرام گفت: - نه... آقای کمالی این بار رو به هومن کرد و گفت: - اقا هومن.. توچی؟.. نمی

خوای با خانم فتحی صحبتی داشته باشی؟ - نه حرفی ندارم... و تاکید کرد: -  
من رو حرفهای شما حساب می‌کنم... آقای کمالی گفت: - باشه... شناسنامه  
هاتون رو ببید... هر دو شنا سننامه هایشان را به دست آقای کمالی دادند...  
دختر از جا برخاست و دست طاهرا گرفت... او را در صندلی کنارش نشاند  
و با اخم گفت: - اینجا می‌شین و تکون هم نمی‌خوری... فهمیدی؟! طاهرا  
بغض کرده نشست... هنوز هواپیمایش از روی تمام میز و صندلی‌ها پرواز  
نکرده بود... سفرش نیمه‌کاره بود... بعد از مدتی سکوت، محضر دار گفت:  
- مهریه چقدر بنویسم؟ در یک ان همه سر بلند کردند و به محضر دار نگاهی  
نمودند... و بعد نگاه هومن و دختری به سمت آقای کمالی برگشت... آقای  
کمالی دستی به گردنش کشید... فکر اینجایش را نکرده بود... دستش را به  
علامت نمی‌دونم در هوا تکان داد و حرفی نزد... محضر دار که سکوت جمع  
را دید... گفت: - خانم فتحی مهریه تون چیه هست؟ - هیچی!... محضر دار  
لبخندی زد و گفت: - نمی‌شه که دخترم... حتما باید یه مهریه رو تعیین  
کنید... و صورتش را به سمت هومن چرخاند گفت: - آقای رستگار شما چیه  
؟!... چیزی در نظر دارید؟ هومن غافل گیر شده سری به اطراف تکان داد و  
زیر لب زمزمه کرد: - نه... - خانم فتحی تعیین مهر حق شماست... بفرمایید!!  
کمی فکر کرد مهر... چه مزخرف!!... مهر چیه؟... کشک چیه؟... تازه این  
پسر کلی لطف کرده بود که تن به این امر داده بود... فکر کردن در دم سخت  
بود... پول!!! نه در ست نبود... گل!!! چرت بود... در این شرایط بچه بازیه  
محض بود... نفسی کشید... امیدوار بود درست تصمیم گرفته باشد... - یک

جلد کلام ا... به یکباره نفس اقای کمالی رها شد... نه او اشتباه نمی کرد... می توانست به این دو جوان اعتماد کند... در خانواده های خوبی بزرگ شده بودند... بچه های خوبی بودند... تردید به خود راه نمی داد... محضر دار با تبسمی بر لب گفت: - آقای رستگار موافق هستین؟ هومن هم ارام بود... انگار آرامتر شده بود... - بله

محضر دار با تبسمی بر لب گفت: - آقای رستگار موافق هستین؟ هومن هم ارام بود... انگار آرامتر شده بود... - بله - خیلی خب پس شروع می کنیم... انشا... به سلامتی و میمنت... با اجازه حاج اقا رضایی... و ادامه داد: - خانم ملیکا فتحي بنده وکیلیم شما را با مهریه يك جلد کلام ا... به مدت یکماه به عقد موقت آقای هومن رستگار دراورم؟... ملیکا به سرامیکهای کف اتاق خیره شده بود به اندازه تمام دنیا بغض داشت... صیغه!!!... کلمه ای بود که عین يك پتک به مغزش ضربه می زد... چقدر زشت... همیشه از این کلمه بدش می آمد بوی ش\*ه\*و\*م می داد بوی زیاده خواهی، ولی اینبار حس میکرد باید بوی اجبار را هم به انها اضافه کند... به کجا رسیده بود... شوهرش... چه رفیق نیمه راهی شده بود... چشمانش را بست، انگار آن روزها خیلی دور بودند، روزی که دست در دستش پای سفره ی سفید از آینه به چشمهای منتظرش، شرمگین لبخند زد و با فشار دستش با حجب و حیای دخترانه بله گفت... با صدای طاهای، از آن رویای شیرین بیرون آمد و چشم باز کرد... حقیقت زشت این زندگی همچون سیلی به صورتش، بیوه بودنش را به یادش انداخت... یادش انداخت که يك زن است و مجبور به داشتن قیم، حامی... گاهی دلش می خواست اصلا زن نباشد، گاهی دلش می خواست...

اصلا دلش چه می خواست؟ مدت‌ها بود هیچ چیز جز مردش را نمی خواست ، مردی که انگار تنها او روی زمینی به این بزرگی زیادی بود ... داشت کفر میگفت از فشار و سنگینی ان کلمه ی لعنتی لب به کفر باز کرده بود ... زیر لب استغفرالله غلیظی گفت و دوباره دل به دل هزار زخمش داد و باز زمزمه کرد من مرد خودم را می خواهم... این تنها خواست دل مجروحش بود... قطره اشکی بی اراده به گونه اش چکید... لعنت به همه چیز ... لعنت به این قانون مزخرف عربستان... نیازی به صبر کردن نبود ... به دو بار رسیدن... جای لوس بازی نبود... حوصله این کارها را نداشت... در همان دفعه اول می بایست قال قضیه را می کند... با صدایی گرفته و لرزان ... اهسته و بی رمق... - بله اندوه صدایش به قدری واضح بود که تمام حاضرین دریافتش کردند... صدای محضردار دوباره طنین انداز شد... - آقای هومن رستگار از طرف شما هم وکیلیم؟ صدای هومن برعکس دختر محکم و بدون تردید بود: - بله محضردار گفت: - مبارکه! خانم فتحی بفرمایید اینجا رو امضا کنید... ملیکا برای امضا پیش رفت ... نگاهش تار بود... اما ناچار... انگشت محضردار را تعقیب می کرد و بی توجه به متن امضا می زد خوشبختانه یکی دو امضا بیشتر نبود... نشست و به تعاقب ان هومن چند امضا زد... آقای کمالی و آقای رضایی هم به عنوان شاهد پیش رفتند... طاهاتحمل ساکت نشستن را نداشت ... نه دیگر بیش از این... پاهایش را محکم تکان تکان می داد... هواپیمایش را زمین انداخت... اهسته از صندلی پایین آمد... به بهانه برداشتن هواپیما از کنار مادر جیم شد... آقای رضایی شروع به خواندن خطبه عقد کرد... همه ساکت

بودند... تنها صدا... صدای طاهای کوچولو بود که حاضر بود همه مردم دنیا را با هواپیمایش به سفر ببرد... حتی کاغذها و خودکارهای روی میز را که هر از چند گاهی سوار هواپیمایش می کرد و با اشتیاق دور اتاق می چرخاند... آقای رضایی نفسی تازه کرد و گفت: - مبارک باشه... و فقط هومن بود که زیر لب پا سخ داد: - ممنون جو سنگینی بود... حاج اقا رضایی یکمرتبه یاد چیزی افتاد... دست در جیبش کرد و دو شکلات بیرون کشید... همان هایی که طاهای به زور برایش داده بود... خم شد و شکلاتها را اول به ملیکا و بعد به هومن تعارف کرد... و در مقابل کلمه "مرسی" ملیکا که قصد داشت این تعارف را رد کند، گفت: - دهننون رو شیرین کنید... شگون داره!!

جو سنگینی بود، حاج اقا رضایی یکمرتبه یاد چیزی افتاد... دست در جیبش کرد و دو شکلات بیرون کشید، همان هایی که طاهای به زور برایش داده بود... خم شد و شکلاتها را اول به ملیکا و بعد هومن تعارف کرد و در مقابل کلمه "مرسی" ملیکا که قصد داشت این تعارف را رد کند، گفت: - دهننون رو شیرین کنید... شگون داره!! با این حرف حاج اقا، آقای کمالی دستی به پیشانیش زد و گفت: - آخ داشت یادم می رفت!!! و از کنار صندلی خود جعبه ای را برداشت و بازش کرد، جعبه شیرینی بود... محیط به قدری غم داشت که اصلا فراموش کرده بود... جعبه را برداشت و به همه شیرینی گرفت... صدای آخ طاهای به گوش رسید، پایش به پایه میز گیر کرده بود و به زمین افتاده بود... به هومن نزدیکتر بود... تا ملیکا برای بلند کردنش پیش بیاید، هومن از زمین بلندش کرد و به چشمان اشکیه او خیره شد... در حالیکه موهایش را کنار می زد، گفت: - چیزی نشد که... تازه بزرگتر شدی... اقا تر شدی... مگه نه؟

طاها بینیش را بالا کشید و سعی کرد گریه نکند، سرش را به علامت اره پایین و بالا کرد... هومن خاك لباسش را نکاند و بازوان کوچکش را گرفت و روی زانویش نشاند، ملیکا که نیم خیز شده بود دوباره نشست... اقاي کمالي تشکری از جمع نمود و گفت: - خانم فتحي و اقاي رستگار یه لحظه بیایید باهاتون کار دارم... هردو برخاستند... اقاي کمالي از دفتر خارج شد و گفت: - راستش مي خواستم یه مطلبي رو بهتون بگم... این عقد یه عقد کاملاً شرعي و قانونیه... یعنی تمام حقوق و وظایفی که یه زن و شوهر نسبت به هم دارن رو شما هم نسبت به هم دارین... بجزيك چیز... وم\*س\*تقیم به هومن نگاه کرد و گفت: - بجز... و نفسش را با کلافگی فوت کرد... هومن سر بالا گرفت و خيلي جدي گفت: - مي فهمم چي مي گید... مطمئن باشيد... اقاي کمالي باز نفس راحتی کشید و گفت: - البته عقد موقت درست مثل عقد دائم شامل تمام وظایف زناشویی می شه، مگر اینکه زوجه در این مورد شرط کرده باشه... که خانم فتحي هم به این شرط قبول کردن که تو انتظارات خاصی ازش نداشته باشي... ومن با توجه به شناختي که ازت داشتم از طرف تو بهش قول دادم و چون دیر کرده بودي نتونستم قبل از جاري شدن خطبه بهت بگم... هومن گفت: - گفتم که... اطمینان داشته باشید... قول مي دم بهتون - خوبه... پس من با اجازتون دیگه مي رم... شما دو تا آگه حرفي دارید، مي تونید حالا به هم بگید... با رفتن اقاي کمالي چند لحظه اي سکوت برقرار شد... هومن حرفي براي گفتن نداشت، به ارامي گفت: - آگه امري ندارید! من مرخص شم... این حرف را درحالی زد که سرش پایین بود و حرکت مختصری

مبني بر رفتن داشت ، مليکا همانطور که با سماجت به سرمايکها خيره شده بود، گفت: - من خوب مي دونم که شما تمايلي به اين کار نداشتين... از اينکه قبول کردين ... که... ديگر چه!!... چه مي بايست مي گفت؟!... نفسي کشيد وگفت: - به هر حال ممنونم ازتون... پاسخ هومن سکوت بود... چند ثانيه... باز سکوت... و باز چند ثانيه ديگر... مليکا کلافه شده بود، انتظار يك تعارف خشک و خالي را داشت... اصلا کاش تشکر نمي کرد... ولي بي ادبي بود، به هر حال اين مرد براي کمک به او انجا بود، در حالیکه گوشه لبش را از داخل گاز گرفته بود... سرش را به آرامي بالا آورد... از نوک کفش هومن اهسته سر داد تا چشمانش... لبخند کم رنگي روي لبانش نشست، بالاخره موفق به زيارت چشمان دختر شد و صد البته صورتش... صورت سفيدي داشت، چشمانی به رنگ قهوه اي روشن، چیزی ما بين عسلي و قهوه اي، بور بود و بيني کوچک و لبان نه چندان پهنش به چهره اش مي امد... درکل اگر از غم چشمانش صرف نظر مي کرد، دلنشين بود... از انهايي که مي شود گفت "جذاب"... و سرانجام زبانش را درکام چرخاند: - خواهش مي کنم!! اهل نگاه به نامحرم نبود... ولي نامحرم!!!! - بفرمايد... برسونمتون!! مليکا با حرص جواب داد: - نه خير نيازي نيست... - پس با اجازتون... - سلامت... از پله ها پايين رفت... کنار ماشين که ايستاد متوجه برگ جريمه شد، خب خلاف کرده بود، مبلغش را خواند و برگه را در جيبش قرار داد... هنوز سوار نشده بود که صدای طاها به گوشش رسيد: - مامان... مامان... من هواپيماي راستکي مي خوام... اين پرواز نميکنه... - چرا مي کنه!! - نه پرواز نمي کنه... کو؟ مليکا متوجه کيفش بود، دنبال چیزی مي گشت، حواسش پيش پسر



کوچولوپیش نبود... طاهای هواپیمایش را با ژستی خاص پرتاب کرد تا شاید واقعا پرواز کند... هواپیما در ست و وسط خیابان فرود آمد، اوه اگر ماشینیی از رویش رد می شد حتما خراب می شد... دوید تا اسباب بازی را نجات دهد... ملیکا سر بلند کرد... کیف از دستش افتاد... به طرف خیابان دوید

هومن هنوز سوار نشده بود، با دیدن این صحنه پیش رفت... قبل از اینکه طاهای وارد خیابان شود به آغ\* و شش گرفت و با احتیاط به طرف هواپیمای کوچک رفت و قبل از اینکه ماشینیی از رویش رد شود، برش داشت... مقابل ملیکا رسید که دستش را بر پیشانی نهاد و نفس و نفس می زد... طاهای را به آغ\* و شش مادر سپرد و تشر زد: - معلومه حواستون کجاست؟ ملیکا بی توجه به او طاهای را لحظه ای به خود فشرد... بعد روی زمین قرارش داد: - مگه صد بار بهت نگفتم به طرف خیابون ندو... خطرناکه!!... طاهای لب برچید و گفت: - مامان دیدی پرواز نکرد!! ملیکا عصبی تکانش داد و گفت: - پرواز نکرد که نکرد... باید بدویی تو خیابون... هومن صدایش کرد: - خانم فتحی؟!... بفرمایید کیفتون!!... و با صدایی اهسته ولی محکم ادامه داد: - ضمنا اون بچه است نمی فهمه... شما باید بیشتر حواستون رو جمع کنید... ملیکا کیف را از دستش گرفت، همین یکی را کم داشت که در این گیر و دار نصیحت بشنود... فقط اگر حق با او نبود خوب می دانست چطور جوابش را بدهد، حالا بگذرد از اینکه اگر او نبود حال چه بلایی سر طاهای می آمد... هومن دست طاهای را گرفت و با خود به طرف ماشینش برد و در همانحال گفت: - می رسونمتون... و قبل از اینکه اجازه عکس العملی بدهد او را سوار کرد، ملیکا عصبانی پیش

رفت و گفت: - یه بار هم بهترتون گفتم که... هومن اجازه ادامه حرفش را نداد و گفت: - بله فرمودید... ولی به نظر من نیاز هست... و محکم تر گفت: - سوار شید... لطفا... ملیکا به تنهایی گفت: - ببینید آقای رستگار بهتره حد و حدودتون رو بدونید... و دست طاهرا گرفت و از ماشین پیاده کرد و با خود فکر کرد اگر تا خانه مجبور شود پیاده رود می رود ولی سوار ماشین او نمی شود... مرده پر رو... خجالت نمی کشد به او تحکم هم می کند، فکر کرده چه کاره هست؟! و بدون اینکه برگردد و به چهره او بنگرد، راه افتاد... هومن دور شدنش را می نگریست، زیر لب زمزمه کرد: "حد و حدود" و پوزخندی زد... خیلی دلش می خواست مقابلش بایستد و بگوید: "خانوم محترم فعلا که اجازه شما دست منه" ولی این دختری که دید اگر این حرف را می شنید قیامت به پا میکرد... خنده ای عصبی کرد، خوب بخاطر داشت... چقدر با مادرش درباره ازدواجهای سنتی بحث می کرد... و خواستگاری رفتن و پسندیدن را نادرست می دانست... اما حالا چه؟... مثل عهد بوق با کسی محرم شده بود و بعد موفق به دیدنش گردیده بود... عجب چیزی!!... راست گفته اند ما از پونه بدش میاد... شده بود جریان او... هر چند موقت، هر چند برای دلیلی خاص... ولی به هر حال... در قوانین شرع فرمالیته معنی نداشت!!... به راهی که او رفته بود می نگریست... \* \* \* چشم از راهی که او رفته بود برداشت و تلفن عرفان را جواب داد، بعد از بهره مند شدن از الفاظ گرانقدر دوستش، ماشین را روشن کرد... خوشحال بود از این که دوباره شیدا را ببیند، احساسی در وجودش می گفت که او حتما فردا برای تعویض پانسما خواهد آمد... ان روز در بخش اورژانس بود، کمی بی خواب می

نمود، شب درست و حسابی نخواهی بود، ساعت تند تر از چیزی که فکر می کرد، می گذشت... اگر نمی آمد چه؟! خب نیاید... ولی... نه ای کاش بیاید... علی رغم کارهایش یک چشمش به در ورودی بود، ساعت ۶ بود... زیادی دیر نبود؟!... نمی فهمید چه مرگش شده!!!... حدود ساعت شش و نیم بود که بالاخره رسید، به محض ورود متوجهش شد، سرش را گرم بیماری کرد!!! صدای سلامش لبخندی به لبش آورد، اینطوری بهتر بود، سر برگرداند: - سلام... حالتون چطوره؟ - متشکرم... انگار کمی دیر کردم... ببخشید. - خواهش می کنم... بفرمایید... با شیدا همگام شد و پیش یکی از پرستارها برد: - خانوم ضیایی... پانسمان دست ایشان باید عوض بشه... اما قبل از پانسمان صدام کنید... باید وضعیت زخمشون رو ببینم... و بعد به شیدا اشاره کرد: - بفرمایید خانوم کریمی... اگه کاری داشتید همین دور و بر هستم... ضیایی به او نزدیک شد و اهسته پرسید: - می شناسیدشون؟! شیدا نیم خندی زد و گفت: - بله... ضیایی از اینکه توضیح بیشتری دریافت نکرده بود ناراحت به نظر می رسید.

صدای "آخ" شیدا موجب گردید هومن به سمت آنها حرکت کند... - چي شد؟! شیدا ابروهایش را از درد درهم کشیده بود... ضیایی توضیح داد: - گاز استریل به زخمشون چسبیده... کندنش دردناکه... هومن گفت: - خب کمی بیشتر حوصله به خرج بدین!!! و با این حرف یک صندلی جلو کشید و مقابل شیدا نشست... قیچی را برداشت و با احتیاط اطراف گاز استریل را تا انجایی که امکان داشت برید... و بعد از لایه های آن کم کرد... سپس مقدار زیادی

بتادین روی گاز ریخت... در حالیکه سرش را بالا می گرفت گفت: - چند لحظه صبر کنید... گاز استریل که خیس بشه راحت جدا می شه... شیدا با قدر دانی نگاهش کرد... هومن از فرصت استفاده کرد و پرسید: - دانشجو هستید؟ شیدا گفت: - نه تموم کردم... هومن ابروهایش را بالا انداخت و گفت: - بهتون نمیاد... شیدا لبخندی زد: - کاردانی کامپیوتر خوندم... همش دو سال بود دیگه... - قصد ادامه ندارید!... - نمی دونم... شاید هم ادامه دادم... هومن دریک لحظه کوتاه گاز را با سرعت کشید... شیدا فرصت داد زدن نداشت، هرچند انچنان دردی هم نکرد... زخم را به دقت بررسی کرد... چیز زیاد مهمی نبود... می شد بازش گذاشت... ولی در ان صورت شاید... - الان پانسمانش می کنم ولی پس فردا که اومدید... نیازی به پانسمان مجدد نخواهد داشت... - اوهوم... آگه خودم بازش کنم دیگه نیازی به مراجعه دوباره نیست... اووف فکر اینجایش را نکرده بود... نوک کفشش را به زمین کوبید... و در حین پانسمان مجدد... بدون اینکه چشمش را بلند کند، گفت: - بله... البته آگه خودتون بتونید!... شیدا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: - شاید هم اومدم... کارش به اتمام رسیده بود... شیدا ضمن تشکر گفت: - راستی گویا پای نیاز خوب نشده... خیلی اذیتش می کنه... فکر می کنید لازمه دوباره بره دکتر... - گفتید عکس از پاش گرفته بودن دیگه... نه؟! - بله - در این صورت چندان نیازی به مراجعه حضوری نداره... به هر حال ضرب دیده و یه چند روزی درد خواهد داشت... با این همه... می شه با پماد یا قرص مسکن دردش رو قابل تحمل تر کرد... - ببخشید... میتونم شماره تون رو بهش بدم!!! هومن نگاه خیره ای به او کرد و گفت: - مگه شماره ی منو دارید؟

شیدا لبخندی زد و گفت: - نه ... ندارم... این یعنی خیلی محترمانه شمارتون رو بدید!!!... - بسیار خب ... تو گوشتون سیوش می کنید؟! - بله... بفرمایید!

- یادداشت کنید... ۰۹۱.... هومن نفس عمیقی کشید ... به چیزی می اندیشید... دیشب بحث داغی در منزل داشتند... ان هم درباره دختر یکی از دوستان پدر... یک بچه... بچه ای که تازه می خواست دیپلم بگیرد... واقعا پدر و مادرش چه فکری کرده بودند؟!... می خواست بچه داری کند!!!... چقدر سلیقه آنها با سلیقه او تفاوت داشت... او دختری امروزی می خواست... امروزی؟!... خودش نیز تعریف کاملی از امروزی نداشت... امروزی یعنی ... یعنی چه؟!... یعنی کسی که در اجتماع باشد!... تحصیل کرده باشد!... به خودش نیز برسد!... و... و... و یک چیز مهم تر... می خواست دوستش داشته باشد ... از عشق بعد از ازدواج و این طور حرفها حالش بهم می خورد... اصلا مگر ممکن بود... اگر این عشق ایجاد نمی شد چه!... طلاق!!!!... نه بابا مگر مغز خر خورده بود... عوض این کارها اول عاشق می شد ، بعد ازدواج می کرد دیگر ... مادر التیماتوم داده بود... یا ما برایت انتخاب می کنیم... یا خودت کسی را معرفی کن!... انگار دیگر در ان خانه زیادی شده بود... زود باید تکلیفش مشخص می شد... البته خودش هم بدش نمی آمد ازدواج کند!... چرا که نه؟!... حالا که آنها اصرار دارند... چه ایرادی دارد... نگاهش به ارامی روی دست چپ شیدا چرخید... انگشتری در کار نبود!... چه خوب!!... حالا که قرار است کسی را معرفی کند!!!... خب این دختر... خوشگل که هست... اجتماعی هم هست... تحصیل کرده هم...

حالا مي شود گفت تحصيلاتي هم دارد ... شايد ادامه هم دهد... ولي زياد نمي شناسدش... خب فرصت براي شناخت زياد است!... مهم اين است كه از او خوشش مي آيد!... چه مغزي دارد از انسان در عرض ده بيست ثانيه اين همه فكر... تبارك... به هر حال بايد از جايي شروع كنند... يك اشنايي... روبه شيدا گفت: - آگه ممكنه شما هم يه تك زنگ بزويد... و مكثي كرد و ادامه داد: - البته منظورم اين بود كه من هم مي تونم شمارتون رو داشته باشم... - اممم... بله... خواهش مي كنم... \* \* \* فصل چهارم: ۱. صبح همه قبل از او بيدار شده بودند... بيرون حسايي سرو صدا بود... پتو را تا سرش كشاند تا بلكه نيم ساعتي بيشر بخوابد... امان از دست اين خانواده!!... روز پيش تا دير وقت در بيمارستان بود... با سماجت به رختخوابش چسبيده بود... - ا... هومن بيدار شو ديگه ديرت مي شه!! اين صداي مادر بود كه براي بار چندم به گوش مي رسيد... اي خدا مگر او بچه بود و مي خواست به مدرسه برود نا سلامتي مرددي بود براي خودش!... نه خير دست بردار نبودند كه... اين بار در اتاق باز شد و صداي مادر متعاقب ان به گوشش نشست: - هومن پاشو، چه خبرته اين همه مي خوابي!... از دست تو... زود باش دير شد... ما ديگه داريم حركت مي كنيم ها!!!!!! لبخندي به چهره اش نشست... نيم خيز شد و گفت: - خب به سلامت... كجا تشريف مي بريد؟! مادر با اخم گفت: - ببين... حالا وقت مسخره بازيه... داريم مي ريم فرودگاه! - چه خوب!... سلام منو هم برسونيد!! و با اين حرف دوباره سرش را روي بالش گذاشت... مادر پتو را از رويش پايين كشيد و گفت: - واقعا كه ... هومن پا شو ديگه دير شد... هومن برخاست و نشست... - مادر من ... اين ساعت رو مي بينيد...

نا سلامتي زنگ گذاشتم تا به موقع بيدار بيشم... و قتم رو تنظيم كردم مثلا...  
اخه شما كار و زندگي نداريد... حالا دو ساعت تمامه كه منو صدا مي كنيد...  
من كه ديروز گفتم نيازي نيست بياييد فرودگاه... يه اژانس ميگيرم، ميرم... اين  
همه دنگ و فنگ نمي خواد كه... - يعني چي؟!... مگه تويي كس و كاري كه  
تنهائي پاشي بري فرودگاه!... داري مي ري مكه... كم چيزي نيست... - بار  
اولم نيست كه... - حالا هرچند بار... ما مي رسونيمت فرودگاه... پاشو  
اينقدر حرف زدي كه راست راسي دير شد... چاره اي نبود... برخاست... مي  
بايست اول دوش مي گرفت... از اتاق كه خارج شد... پدر و مادرش حاضر و  
آماده بودند و صبحانه روي ميز مهيا بود... هنوز به طرف ميز حركت نكرده بود  
كه صداي هديه متوقفش كرد: - سلام اقاي خوش خواب!... پس اينها هم  
بودند... هرچند هميشه بودند!!!... خنده اي كرد و برگشت: - سلام صبح  
بخير... تو اينجا چي كار مي كني؟ - به تو چه مگه فضولي!... صبح تو هم  
بخير... هومن ابرو هاش را بالا داد و گفت: - نه اخه نگران شدم... نكنه با  
شوهرت دعوات شده!!!... ديگه نمي ري خونه تون! رضا خندان از اتاق بيرون  
آمد و گفت: - هيچ هم از اين خبرا نيست... ما هيچوقت با هم دعوا نمي كنيم  
... دو بهم زني نكن!! هومن متفكر گفت: - خونه تون رو هنوز دارين؟!... يا  
فروختين كلا!!! هديه روبه مادر گفت: - مامان مي بيني؟!... و مادر سريع  
گفت: - هومن زشته!... اين چه حرفاييه؟! هومن رو به هديه گفت: - باز تو  
رفتي با وليت اومدي!!! و به طرف مادر گفت: - نه اخه... مي گم شايد كمك  
لازم دارن روشن نمي شه بگن!! رضا خود را روي مبل پرت كرد و گفت: - نه

هومن جان تترس... آگه کمک لازم داشتتم یه راس میام پیش تو... کمرو هم نیستم... هومن خنده بدجنسی کرد و گفت: - این که صد البته... بر منکرش لعنت!! و متعاقب ان مشتیی به شانۀ اش خورد... هدیه اعلام وجود می کرد... - به شوهر من اهانت نکن... هومن چشمانش را ریز کرد و گفت: - ای ادم فروش... حالا دیگه منو به شوهرت می فروشی؟ یکمترتبه چهره هدیه تغییر کرد و گفت: - نه بابا... تو داداش گل منی... شوهر کیلویی چند!!!... بین هومن جون میگم این رو بگیر بذار تو جیبت!... - این چیه؟! - چیز مهمی نیست... یه لیست از و سایی که اونجا باید بخری!... - مثلاً؟ - سوغاتی دیگه... مگه قراره دست خالی برگردی؟! هومن نگاهی به لیست بلند بالای هدیه انداخت و گفت: - شتر در خواب بیند پنبه دانه!... هدیه باحرص گفت: - فقط یکیش ناقص باشه من می دونم و تو...

هومن نگاهی به لیست بلند بالای هدیه انداخت و گفت: - شتر در خواب بیند پنبه دانه! هدیه با حرص گفت: - فقط یکیش ناقص باشه من می دونم و تو... آیسل در حالیکه چشمانش را می مالید، از اتاق بیرون امد، لحظه ای به همه نگاه کرد و راه افتاد... هومن گفت: - سلام آیسل خانوم... صبح بخیر آیسل خوابالوتر از ان بود که پاسخ دهد... مقابل رضا رسید، سعی کرد از پاهایش بالا رود... رضا کمکش نمود، آیسل سرش را در سینه پدر پنهان کرد... هنوز خوابش می امد... هومن پرسید: - کوچولو تو سوغاتی نمی خوای؟ آیسل بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت: - علوسک می خوام... شیش تا... هر چند خوابالود، نمی توانست از جواب این سوال بگذرد، حیاتی بود!... هومن خنده ای کرد و رو به هدیه گفت: - به کی رفته؟! !!! هنگامی که به فرودگاه



رسیدند، غلغله بود... هر يك نفر مسافر حداقل ده نفر بدرقه کننده داشت... هومن نگاهی به دور و بر انداخت، اقاي كمالي را دید، داشت با خانومي صحبت مي کرد... جلوتر رفت و سلامي داد، منتظر شد تا خانوم صحبتش را تمام کند... خانومه مي گفت: - اقاي كمالي ... مراقبش باشيد... بعد از خدا مي سپرمش دست شما... و اقاي كمالي اطمینان مي داد: - نگران نباشيد... خانوم با لحن ناراحتي گفت: - هر چه بهش گفتم نرو، گوش نداد... گفت من تلاشم رو مي کنم، اگه خدا طلبیده باشه بقیش رو خودش جور مي کنه... اگر نه هم که هیچ... و دوباره اقاي كمالي با همان لحن پر از آرامش خودش گفت: - حتما همینطوره... اگه خدا طلبیده... حتما حکمتي داشته... حالا که دعوتش کرده خودش هم مواظبش هست... نگران نباشيد. خانوم سري تکان داد و تشکري کرد... اقاي كمالي به سمت هومن برگشت و به شوخي گفت: - کجايي تو پس؟... گفتم لحظه اخر پشيمون شدي! - دير نکردم که... - مي دوني بقيه از کي اومدن؟! - خب اونا زود اومدن... با زحماتي ما! - خواهش مي کنم... اقاي كمالي دست در جيب کرد و سه کارت پرواز در آورد: - بيا هومن... اين کارت پروازتون هست!!!!... پاسپورتها رو هم تو فرودگاه جده مي دم... به طرز کار گروه اشنايي داشت، مي دانست براي جلوگيري از گم شدن پاسپورتها و هزار دردسر ديگر اقاي كمالي هميشه پاسپورتها را نزد خودش نگه مي دارد... زيادي با تجربه بود، فقط مواقع ضروري گذرنامه ها را به دست مسافران مي داد و بعد از ان مرحله دوباره جمع مي کرد... ساکهايشان را هم طبق معمول چند روز پيش تحويل گروه داده بودند... نگاهی به کارتها

انداخت و گفت: - چرا سه تا؟ اقای کمالی با خنده گفت: - پس چندتا؟!... و بعد حالتی جدی به خود گرفت و گفت: - اون دو تایی دیگه مال خانوم فتحي و طاها هست دیگه... راستی هومن... جون تو جون این دو تا... مراقبشون باش... همین خانومی که داشت باهام صحبت می کرد مادرش بود... خیلی نگران بود... هرچی می گم دخترت دیگه بزرگ شده... گوشش بدهکار نیست... مادری دیگه!... تنها یک بچه داشتن این مشکلات رو هم داری... ولی جدای از این حرفها... هومن دقت کن... موقع سوار شدن به ماشین اول تو سوار شو و آخر هم خودت پیاده شو... حداقل مکان هم تو مغازه ها لباس پرو نکنه بهتره... هومن اخمهایش را درهم کشید و گفت: - مگه قراره اونجا اونا با من بگردن؟! - !... صحت خواب!!... پس چی؟ - ای بابا مگه قرار یه محرمیت ساده نبود تا بتونه بره؟ - بله... همین محرمیت ساده تو رو موظف می کنه مراقبش باشی!! هومن دست در موهایش کرد و گفت: - اخه این کار درست نیست!!!! - در سنتت از این وجود نداره اصلا... حالا اون همسرته!!!! هومن نفسش را بیرون داد و گفت: - دقیقا من باید چی کار کنم؟! - هیچی... فقط همینطور که سالم و سلامت بهت تحویل می دم ، سالم و سلامت هم تحویلش می گیرم... فقط اینو بدون!... این دختر هم جوونه و هم خوش برو رو... و این یعنی در عربستان امنیت زیادی برایش متصور نمی شه... - به نظر من شما دارید یه کم بزرگش می کنید! - چی رو؟ - همین مساله خانومها رو در عربستان... - اگه بدونی ما در این سفر چه چیزهایی دیدیم؟!!!!!... به هر حال احتیاط شرط عقله... درسته اتفاق برا همه نمی افته... ولی وقتی، خدای ناکرده، افتاد دیگه نمی شه کاری کرد... هومن متفکر به نظر می رسید... آقای

کمالی قبل از رفتن از پیشش گفت: - دیگه بیشتر از این توصیه نمی کنم... می  
دویم از عهدش بر میای! هومن بی هیچ کلامی فقط سرش را به علامت  
موافقت تکان داد... آقای کمالی هنوز کامل دور نشده بود که رضا سر رسید و  
با اشاره ای به کارتها گفت: - چه خبره... سه تا سه تا کارت می گیری؟! هومن  
کارتها را در جیبش گذاشت و مسلط گفت: - مال دوتا از دوستان هست...  
داخل بهشون می دم! - باشه... التماس دعا دارم... خوش بگذره... - ممنون  
به طرف خانواده اش رفت و با همه روب\*و\*سی کرد... از پدر و مادر حلالیت  
طلبید... آیسل را محکم محکم به آغ\*و\*شش فشرد... و سر اخر به چشمان  
در اشک نشسته خواهرش لبخندی زد و اجازه داد مدتی در آغ\*و\*ششش  
بماند...

به طرف خانواده اش رفت و با همه روب\*و\*سی کرد، از پدر و مادر حلالیت  
طلبید... آیسل را محکم محکم به آغ\*و\*شش فشرد و سر اخر به چشمان به  
اشک نشسته خواهرش لبخندی زد و اجازه داد مدتی در آغ\*و\*ششش بماند...  
به سالن انتظار وارد شد... با چشمانش چرخي در سالن زد... پیدا کرد نشان  
سخت نبود با وجود ان طاهای شیطان که قادر بود در کسری از ثانیه، کل سالن  
را دور بزنند... اینبار هواپیما در دست ندا شت، خودش هواپیما شده بود!!!...  
دستانش را به اطراف باز کرده بود و صدای هووووو از خود در می آورد... و با  
چرخیدنش موهایش در هوا به حرکت در می امد، بامزه بود... لبخندی مهمان  
لبش شد... جلوتر نرفت... نیازی نبود... برگ برنده در دستانش بود! با فاصله،  
اما طوری که در دید باشد نشست. کمی انتظار... می دانست زیاد طول نمی

کشید... هر چه بیشتر، بهر حال تایم داشت، اخر داشت... با اسودگی لم داد و شروع به خواندن کاغذهای تبلیغی کرد... تا وقت پرواز چقدر مانده بود؟! هنوز حکمت این را که چرا باید اینقدر زود تر به انجا بیایند را نمی دانست! شاید هم می دانست!... ولی به هر حال می شد غیر از این باشد، وقت ملت که علف ه\*ز\*ز نبود... شاید هم بود!! پای چپش را روی پای راستش انداخت و خواست... هنوز به اینکه بعد می خواست چه کند فکر نکرده بود که... - سلام صدای ظریف زنی بود... آشنا بود، نیازی به فکر زیاد نداشت... لبخند کاملاً محوی از زیر پوستش گذشت، هنوز قیافه عصبانی آخرین دیدارشان را به یاد داشت... حد و حدود... مگر می شد فراموش کند! با طمانینه از صندلی برخاست... - سلام جوابش را کاملاً زیر لبی داد و نیم نگاهی به او کرد و بلافاصله نگاهش را برگرفت و به منظره پشت سر ملیکا خیره شد... صدای نفس کشنده ملیکا را شنید، چه انتظاری داشت!... داشت رعایت می کرد همین... بدون آنکه نگاهش را از دور دست بگیرد گفت: - بفرمایید امرتون؟! ملیکا لبش را به دندان گرفت، انگار خیلی بی ادب بود... یعنی اگر دستش به آقای کمالی می رسید او را از وسط به دو نیمه مساوی تقسیم می کرد، نمی فهمید کارت پروازش دست این مرتیکه چه می کند!!؟ تا مجبور شود بشنود "بفرمایید امرتون" دستانش زیر چادر مشت شده بودند، خوب بود که که در معرض دید قرار نداشت... می بایست خود را کنترل می کرد، اصلاً اگر کنترل نمی کرد می خواست چه گلی به سرش بگیرد... لحنش بی اختیار تغییر کرده بود، تند و حرصی... - انگار کارت پرواز ما دست شماست!! تغییر لحنش مشهود بود، از این که حرصش را در آورده بود، بدش نمی آمد... کیف

داشت... " بچه جون په حدو حدودي نشونت بدم که خودت حظ کني!!"  
برایش خط و نشان مي کشيد!!... عجب... " حالا بمان .... دارم هموني را که  
خودت گفتي رعايت مي کنم!!" ديگر بچه نبود، زياد جوان هم نبود... مي  
توانست به راحتی لبخندش را پنهان کند، کار سختي نبود... - بله!!.. پاسخش  
همين يك کلمه بود، نه کمتر نه بيشتتر... بدون هيچ عکس العمل ديگري!!  
ملیکا هنوز منتظر بود... بلکه بالاخره رضاييت بدهد و کارتها را پس بدهد...  
اما نه ، متعجب به چهره بي تفاوت هومن نگرست... دلش مي خواست داد  
بکشد " بله و بلا... خب بده ديگه!!" - کار ديگه اي نداريد؟! اين صداي هومن  
بود که قصد کرده بود دوباره روي صندلي خود بنشينند، مليکا دلش مي  
خواست سرش را ببرد... يعني چه که کار ديگه اي نداريد؟!... اين مرد يا واقعا  
نفهم بود يا خودش را زده بود به نفهمي... مليکا اخمهايش را در هم کشيد و  
محکم گفت: - کارت پرواز ما رو بديد!! و با حرص ادامه داد: - لطفا... هومن  
سرش را پايين انداخت و گفت: - اهان اين رو از اولش مي گفتيد خب!!!! و  
دست در جيبش کرد و دو تا از کارتها را جدا کرد و به سمت مليکا گرفت...  
مليکا دست پيش برد تا انها را بگيرد، اما کارتها رها نشدند!!!! ناچار به صورت  
هومن نگاه کرد، دست هر دو روي کارتها بود... اگر ترس از پاره شدنش را  
ندا شت به زور انها را بيرون مي کشيد، سر بلند کرد تا اعتراض بکند... در  
نگاهش هيچ چيز نبود برعکس درونش که پر از شيطنت بود، مي ترسيد نتواند  
محکم ادا کند، اما... اما مي بايست مي توانست: - گمش نکنيد!!!! يعني مليکا  
دلش مي خواست هرچه متانت و رودر واسي و اين حرفها هست يکجا کنار

بگذارد و کيفش را محکم روي سر اين مرد بکوبد!!!... او با خودش چه فکري کرده بود؟!... چند نفس عميق کشيد... لعنتي... لعنتي... لعنتي... يعني مليکا دلش مي خوست هرچه متانت و رودر واسي و اين حرفها هست يکجا کنار بگذارد و کيفش را محکم روي سر اين مرد بکوبد!!!... او با خودش چه فکري کرده بود؟!... چند نفس عميق کشيد... لعنتي... لعنتي... با تمام قدرت کارتها را کشيد... اگر هومن خود دستش را رها نمي کرد... پاره شدنشان حتمي بود... مليکا با گامهايي که تقريبا به زمين مي کوبيد از او دور شد... بالاخره به لبانش اجازه لبخند داد... پروازشان طبق معمول هميشه تاخير داشت... اصلا اگر غير از اين بود مي بايست شك مي کردند... تازه مي بايست شکر خدا را به جا مي آوردند که تاخير شان در حد معقول (!!!) يکي دو ساعت بود نه بيشتري!! بعد از مدتي که به نظر هومن يکسال رسيد، دعوت شدند تا سوار هواپيما شوند... وقتي از اتوب\* و\*س پياده شدند، متوجه طاها شد که با شوق و ذوق فراوان به هواپيما خيره شده بود... و پشت سرهم سوال مي پرسيد: - مامان... اين چيه؟ - مامان... پنجره هاش چرا کوچيکند؟ - بالهاش چرا اين شکليه؟ - راندش کجا مي شينه؟ - مامان... اين چرا اين قدر گنده است؟ - چطور ميره اسمون؟ مليکا سعي مي کرد پاسخش را بدهد: - خب هواپيما... کوچک نيستن از اينجا کوچک ديده مي شن... بايد اين شکلي باشن تا هواپيما بتونه پرواز کنه... به راننده هواپيما خلبان مي گن... جلوي هواپيما ميشينه... اونجا... و با انگشت اشاره اي کرد: - گنده نباشه که اين همه ادم توش جا نميشن که... خب ميره ديگه... موتور داره روشنش مي کنن... مثل ما شين که حرکت مي کنه... اين هم حرکت مي کنه... ولي چون

بال داره با استفاده از اونها مي ره اسمون... طاهها گفـت: - مامان خلبان چه شكله؟... مي خوام بينمش ... من هم مي خوام خلبان بشم !!!... مامان منو ببر پيش خلبان... در ان گير و دار مليكا كلافه شده بود: - ... طاهها يه دقيقه زبون به دهن بگير بينم... و دستش را گرفت و به سمت پله ها كشيده... عاقبت توانست پسر كنجكاوش را وارد هوايما كند... اولين بارش نبود كه سوار هوايما مي شد ، اما اينبار انگار بيشتري فهميده... هومن شماره صندلي را حفظ بود... ۱۶... A..B..C... تقريباً پشت سرشان مي امد... با فاصله يكي دو نفر... وقتي رسيد، طاهها کنار پنجره نشسته بود و مليكا کنار او... خب صندلي او هم مي بايست کنار مليكا مي بود!!!... چمدان دستيش را بالاي سرشان در جايگاهش قرار داد و نشست... مليكا برگشت و با چشمان گشاد شده به او نگاه كرد... او... فكر اينجايش را نكرده بود... خب وقتي كارت پروازها دست او بود ... يعني پشت سرهم هم بود ديگر... عجب ... به طرف طاهها چرخيد و اهسته گفـت: - طاهها جان پسرم تو بيا اينجا بشين ، من بيام جاي تو... - نمي خوام... اينجا رو دوس دارم... مليكا دوباره با مهر باني گفـت: - چه فرقي مي كنه!... بيا جامون رو عوض كنيم... صداي مليكا اينقدر اهسته بود كه به پچ پچ شبیه تر بود... يكمرتبه طاهها داد كشيده: - نمي خوام ... نمي خوام ... دوس دارم کنار پنجره بشينم... هومن دستش را روي لبش كشيده و خنده اش را به ارامي به بيرون فوت كرد... مليكا نمي دانست چه كند... اصلاً دوست نداشت پيش اين اقاي رستگار بنشيند... اسم كوچكش چه بود؟!... اصلاً فراموش كرده بود!!!... حتماً اسم درست و حسابي نداشت كه

در خاطرش نمانده بود!... حالا اگر می نشست هم زیاد اشکال نداشت ولی تحمل این سه چهار ساعت برایش خوشایند نبود... ان هم کنار یه مرد... یه مرد چی؟... اهان... احتمالا کمی نفهم که بود... پر رو هم بود... فضول هم که به احتمال زیاد بود... خب در دوبار دیدار بیش از این نمیتوانست اورا بشناسد!!... کم کم شناخت بیشتری از او پیدا می کرد!! از طرفی هم دلش می خواست گوش طاهرا بپیچاند که با ان دادش ابرویش را برده بود... ولی فعلا فقط می توانست با سیاست کارش را پیش ببرد... دعوا با بچه، جری ترش می کرد... پسر لجبازش را که می شناخت با ان قد فسقلی اش اگر سر لچ می افتاد هرگز به حرف کسی گوش نمی داد... - مامانم... خوشگلم... می دونی که حال من تو هواپیما بد می شه!... اگه اونجا بشینم برام بهتره! - چرا؟ - چرا چی؟ - چرا اینجا بشینی حالت بد نمی شه؟ ای خدا بیا و درستش کن... از دست تو بچه... برای هر چیزی يك چرا داشت... - برا اینکه... اونجا... چه جوابی می داد... مانده بود... همینطور پرانند... - برا اینکه کنار پنجره هوا میاد!!!! طاهرا باذوق بی نهایت بالا پرید: - !... مامان مگه پنجره اینجا باز می شه؟! واقعا که... این هم جواب بود که داده بود... اخ که بچه هم بچه های قدیم که خدایی هیچی حالیشان نمی شد !!!... بچه های امروزی که تا از انرژی رانشی موشک هم سر درنیاورند دست بر نمی دارند... همین طاهرا اگر ولش می کردی در ان واحد جعبه سیاه را هم حلای می کرد... ان وقت ملیکا به او می گوید برا اینکه هوا میاد!!!!... هومن نمی دانست تا کجا می تواند خود را کنترل کند تا قهقهه نزند جریانشان جوکی شده بود برای خودش... ملیکا من من کنان گفت: - نه منظورم این بود باد کولر بالای به اونجا بیشتر میخوره!!! و



در دل دعا کرد "محضر رضای خدا این یک بار را گول بخور" طاهای لبانش را غنچه کرد و بعد از کلی اندیشه ملوکانه گفت: - اخه می خوام بلند شدن هواپیما رو ببینم... - باشه ... بعد از اینکه هواپیما بلند شد جامون رو عوض کنیم؟ طاهای با مکثی گفت: - اونوقت برام از اون تیر کمونی شکست، دوباره می خری؟! بچه هم اینقدر فرصت طلب؟؟!!... ای از دست تو طاهای!!!... - اره می خرم! بیا... بعد این همه روانشناس جمع می شوند و هی بحث و بحث ... که چرا بچه های این دور و زمانه لوس بار می آیند!! خب به هر حال ... مهم این بود که مجبور نبود تمام مدت پرواز چشمانش را عین جغد باز نگه دارد ... ان هم با ان شرایط نا مناسبی که در پرواز داشت...

خب به هر حال ... مهم این بود که مجبور نبود تمام مدت پرواز چشمانش را عین جغد باز نگه دارد ... ان هم با ان شرایط نا مناسبی که در پرواز داشت... عاقبت هواپیما از زمین کنده شد... دستان ملیکا محکم بازوی صندلیش را فشرد... سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... چشمانش را بست... نفسهایش منقطع ولی عمیق شده بود... با خود اندیشید... خدا اخر و عاقبت این سفر را به خیر کند... بخصوص که مسعود هم نبود... نبود تا دستانش را در دست مردانه اش بگیرد و بفشارد... نبود تا در گوشش زمزمه کند... "ارام باش"... نبود ... دیگر نبود... مانند اینکه هرگز نبوده... هومن ناخودآگاه متوجهش بود... و طاهای که اگر اجازه می دادند خود، هواپیما را می راند... چه ل\*ذ\*تی می برد!... کمی بیشتر از یکساعت از پرواز گذشته بود... مادر و پسر جاهایشان را باهم عوض کرده بودند... طاهای سرش را روی پای مادرش نهاده

و خوابیده بود... چشمان ملیکا هم از اول سفر بسته بود و بیحرکت... و هومن متعجب از این که چطور می شود با این همه سرو صدا و حرکت خوابید... هر چه دم دستش رسیده بود خوانده بود... از روزنامه گرفته تا راهنما... خوابش هم نمی برد... وقتی مهماندار وسایل پذیرایی را آورد... نفس راحتی کشید... حداقل کمی سرگرم می شد... سه بسته غذایی روی میزش قرار گرفت... میز طاهرا را باز کرد و دوتا از بسته ها را روی آن گذاشت و مشغول خوردن شد... به به چه غذایی!!! غذای بی مزه و بی رنگ روی هواپیما!!! فقط می شد همانجا خورد... اگر در خانه چنین غذایی مقابلش می گذاشتند لب هم نمی زد... به هر حال در آن لحظه از بیکاری بهتر بود... تازه با آن همه تاخیر، به حتم ناهارشان محسوب می شد و دیگر از ناهار خبری نبود! تقریباً غذایی که به آنها رسیده بود که طاهرا سرش را بالا گرفت و نشست... هومن نگاهش کرد و مهربان گفت: - خوب خوابیدی؟ طاهرا سرش را تکان داد... یعنی آره... - می خوری غذای رو باز کنم؟ - چی هست؟ - برنج و مرغ... هومن یکی از بسته ها را باز کرد و نشان داد... طاهرا گفت: - اون زردها و قرمزها رو جدا کن... منظورش زرد شک و پیاز روی برنج بود... هومن بیاد آورد وقتی بچه بود... او هم از این زردها و قرمزها خوشش نمی آمد... با حوصله آنها را سوا کرد: - بیا... بخور... طاهرا با دقت نگاه کرد و گفت: - دیگه نمونه که؟ - نه عزیزم... آگه هم نمونه با شه خودت جدا کن... و باین حرف غذا را در دست گرفت و گفت: - بیا من بدم بخوری!... - نه خودم بلدم... بزرگ شدم! هومن لبخندی زد و بچه را راحت گذاشت... با اشتها می خورد... هرچند کمی هم ریخت و پاش می کرد... نوشابه هم خواست... خوب حرف می زد... خوب و مسلط

... ولي نو شابه را غلط تلفظ مي کرد ... غلط و بامزه... طوري که هومن اول نفهميد چه مي خواهد... - دوباشه بده!!... و هومن نفهميد يعني چه!!... تا با دستش نشان داد و گفت: - از اين... هومن خنديد و در حيني که سر نوشابه او را باز مي کرد، گفت: - اسم اين نوشابه هست!... بگو... نوشابه - دوباشه هومن باز خنديد و گفت: - بگو نو - نو... - حالا بگو شا - شا... - حالا به - به... - حالا بگو... نو.. شا.. به - دوباشه هومن ارام ولي از ته دل خنديد و گونه پسرک را ب\* و \*سيد... - مي اي ب\* غ\* لم؟ - او هوم - او هوم نه... بله.. - بله! - خب بيا و او را روي پايش نشانند... کمک کرد تا دوباشه اش را بخورد... طاهها هي روي پاي هومن تکان تکان مي خورد و به مادرش نگاه مي کرد... معذب بود... هومن پرسيد: - طاهها چيزي شده؟ طاهها کمي بغض کرده بود... سرش را پايين انداخت و گفت: - جيش دارم!! هومن با ملايمت گفت: - اشکالي نداره که... مي خواي مامانت رو بيدار کني؟ طاهها با ناراحتي گفت: - نه... مامانم نمي تونه ببرتم! - چرا؟ - حال مامان تو هواپيما بد مي شه... بابا بهم گفته بود تو هواپيما با مامان کاري ندا شته با شم! - اهان... و برگشت و نگاه دقيقي به صورت مليکا انداخت... انگار بچه راست مي گفت... رنگش به شدت پريده به نظر مي رسيد... از اول پرواز هم تکان نخورده بود... دوباره متوجه طاهها شد... انگار وضعيت او بحراني تر بود... گفت: - باشه... بيا... من مي برم... هنوز کامل برنخاسته بود که... مليکا چشمانش را باز کرد... هنوز کامل برنخاسته بود که... مليکا چشمانش را باز کرد در حالیکه سعي مي کرد بلند شود، گفت: - خودم مي برم. هومن نگاهی به او کرد... لباسش

همرنگ صورتش شده بود، سفید سفید... گفت: - طوري نيست ... من مي برم ... شما بشينيد! مليکا تعارف کرد: - نه آخه... در ست نيست... - چرا درست نيست؟!... اتفاقا از نشستن خسته شدم... زود برمي گرديم... و دست طاها را گرفت و قبل از اينکه حرف ديگري بشنود، راه افتاد. مليکا از خدا خواسته نشست، حالش واقعا بد بود... حتي گاهي در ماشين هم حالش بد مي شد... در هوايما ديگر هيچ، قابل وصف نبود... سرش هم درد مي کرد، از اين قسمت سفر اصلا خوشش نمي امد... پنج دقيقه اي برگشتند، هومن يك ليوان آب هم از مهماندار گرفته بود... به محض نشستن مليکا را خطاب قرار داد: - خانم فتحي؟!... لطفا چشمتون رو باز كنيد! مليکا چشمانش را باز کرد و با بي حالي نگاهي به سمت آنها انداخت، حالش هم بهم مي خورد... افتضاح بود... هومن ارام گفت: - آگه چشمتون رو ببنديد و بي حرکت بمونيد ، حالتون بدتر مي شه... تازه حدود يك ساعت و نيم از پرواز مونده... چند نفس عميق بکشيد... مليکا با خود فکر کرد اين بابا هم دلش خوش است، حالش بهم مي خورد ، ان وقت او مي گويد چند نفس عميق بکشيد... زمزمه کرد: - نه... همينطوري خوبه!! قبل از اينکه دوباره به حالت قبلي برگردد، هومن کمي محکم تر گفت: - مي خواهيد حالتون بهتر بشه يانه؟ معلوم بود که مي خواست... - بله - خيلي خب... پس کاري رو که گفتم انجام بديد... مليکا سعی کرد چند نفس عميق بکشد، انگار توانست... هومن انگشتانش را در هم قلاب کرد و با دستانش حرکتی کششی انجام داد و در همانحال گفت: - شما هم همین کار رو انجام بدید... اين حرکت رو دو سه بار تکرار کنید... و بعد شانه هايش را به عقب داد و قدش را صاف کرد و حرکت کششی ديگري

به ستون فقراتش داد و گفت: - همچنين اين حرکت رو هم انجام بديد...  
ملیکا سعی کرد حرکت او را تکرار کند اولش کمی خجالت می کشید، اما بعد با داشتن حسی بهتر، راحت تر حرکات کششی را انجام داد... هومن برخاست و از کیفش يك عدد ني برداشت و ان را داخل لیوان اب گذاشت و به سمت ملیکا گرفت و گفت: - بفرمایید... اب رو با ني بخورید!! ملیکا لیوان را گرفت و نتوانست يك قلب بیشتر بخورد... هومن اصرار کرد: - بیشتر... - نمی توئم.  
لیوان را از دستش گرفت و گفت: - معمولا فشارتون بالاست یا پایین؟ اوه چه می گفت!!... فشارش واقعی که سالم هم بود به زور به نه می رسید، بگذریم از سایر موارد که... - پایین دوعدد قند برداشت و داخل اب انداخت و بهم زد... گفت: - احتمالا اینطوری بتونید بخورید... سعی کنید... حالتون رو بهتر می کنه! این بار خوردن اب کم شیرین قابل تحمل تر بود، خواست بدون ني بخورد که هومن تاکید کرد که با ني بخورد... مدتی طول کشید تا لیوان تمام شود... هومن م\*س\*تقیم نگاهش می کرد، ملیکا زیر نگاه او... گویا کمی گرمش شده بود... بر عکس دقایق پیش که دستانش یخ بسته بودند... يك بسته ادامس نعنايي (که همواره باخود داشت) از جیبش در آورد و به سمت ملیکا گرفت و گفت: - یه دونه ادمس بذارید دهننتون!!... - نه متشکر لبخندی زد و گفت: - تعارف نمی کنم... برا حالتون خوبه!... یه ده دقیقه ای ادامس بجویید بعد ناهارتون رو بخورید... بلافاصله بعد اب، شاید ناهار اذیتتون کنه! ملیکا هرگز در پروازها لب به خوردنی نمی زد... برای همین گفت: - ناهار رو که اصلا نمی خورم... هومن کمی جدی گفت: - چرا می خورید!!...

گر سنه که با شید حالتون بد می شه... ملیکا ادامسی را در دهانش گذاشت، نمی توانست به خودش دروغ بگوید، حالش بهتر شده بود... تنفسش هم راحت تر شده بود، احساس حال بهم خوردگی هم رهایش کرده بود... هومن گفت: - هر وقت پرواز داشتید، پیش خودتون ادامس و شکلات مکینید داشته باشید... براتون خوبه... سعی کنید ترس رو از خودتون دور کنید... ملیکا بین حرفش دوید و گفت: - من نمی ترسم... چرا... علت عمده پرواز گرفتگی از ترسه... حتی اگه تکذیبش کنید... البته عوامل دیگه ای هم داره... حالا بهترین؟ - بله... با نگاهی فهمید که راست می گوید، دیگر لباسش هم رنگ صورتش نبود!! - خب... خدا رو شکر ملیکا فکر کرد به لیست خصوصیاتش می تواند کمی مهربان را هم اضافه کند، البته فقط کمی... بیشتر از ان پر رویش می کرد!!! بخصوص که کم پر رو نبود! و مجبور به تشکر شد!!! - ممنونم از کمکتون.

ملیکا فکر کرد به لیست خصوصیاتش می تواند کمی مهربان را هم اضافه کند... البته فقط کمی... بیشتر از ان پر رویش می کرد!!!... بخصوص که کم پر رو نبود! و مجبور از تشکر شد!!! - ممنونم از کمکتون. هومن چند لحظه ای خیره نگاهش کرد... لبخندی بر لب آورد و تکیه زد به صندلی!... را ستی چرا دقت نکرده بود... ملیکا خیلی بچه تر از سنش به نظر می امد... ۲۸ سال ... نه ... چیزی دور و بر بیست و سه یا بیست و چهار سال بیشتر نمی خورد... انتظار ملیکا بی حاصل بود ... اصلا این پسر با تشکر مشکل داشت!... شاید هم بیچاره بلد نبود جواب تشکر را بدهد... ان از دفعه پیش که بعد از اینکه از خواب زم\*س\*تانی\* برخاست به خواهش می کنم زیر لب گفت، به نظر می

رسید رفته تمام فایل‌های ذهنیش را جستجو کرده ببیند در جواب این کلمه چه می‌گویند... این هم از این... که ان فایل بخصوص کلا از حافظه اش پاک شده بود... یادش باشد دیگر تشکر نکنند... چشمش به طاها افتاد که در آغ\*و\*ش هومن خوابیده بود... این پسر کی به ب\*غ\*ل این مرد رفته بود!... امان از دست طاها!... خیلی زود انس می‌گرفت... همیشه همینطور بود... - اقای رستگار؟!... با اشاره ای به طاها ادامه داد: - بذارینش رو صندلی خسته تون می‌کنه! - نه وزنی نداره که... ملیکا اصرار کرد: - اذیت می‌شید!... - نه ... از بچه‌ها خوشم میاد... انگار طاها در ب\*غ\*ل خوابیدن رو دوس داره! ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت: - بله... به این کار عادت داره... پدرش بد عادتش کرده بود... همیشه ب\*غ\*ل اون می‌خوابید... هر چه هم می‌گفتم بچه بد عادت می‌شه، می‌گفت عیب نداره بذار بشه ب\*غ\*ل من نخوابه ب\*غ\*ل کی بخوابه!!... می‌گفت مگه بچه چند سال از این نیازها داره؟!... کمی که بزرگ شد، خودش دیگه ب\*غ\*ل هیشکی نخواهد رفت!... چشمانش موج شده بودند... سعی کرد تا از ریخته شدنشان جلوگیری کند... سرش را به سمت پنجره برگرداند... چه تنشی را در این چند ماه پشت سر گذاشته بود!... وهنوز هم توانسته بود با این فقدان کنار بیاید... هومن غمگین نگاهش کرد و خیلی آرام گفت: - خدا رحمتشون کنه... تسلیت می‌گم بهتون... ملیکا در جواب فقط سری تکان داد و نگاهش را از پنجره نگرفت.. نمی‌خواست این مرد غریبه(!!!) اشکهایش را ببیند... با موج شدید گرمایی که به صورتشان می‌خورد، باورش‌شان شد که در خاک عربستان فرود آمدند!... اردیبهشت ماه بود و

در شهر خودشان هنوز هوا مطبوع و ملایم بود ... اما اینجا... به طور نفس گیری گرم بود... به محض اینکه قدم به روی پلکان گذاشتند... طاها گفت: - ... مامان... خورشید اینا چرا اینقدر داغه؟! - چون اینجا نزدیک استواست... - استوا یعنی چه؟! ... وای خدا سوالات طاها شروع شد... با ورودشان به ساختمان فرودگاه مدینه توانستند نفسی بکشند... خدا پدر کسی را که کولر کشف کرده بود بیمارزد... واقعا اگر وسایل سرمایشی نبود باید چه می کردند؟... خوشبختانه اینجا بهتر از فرودگاه جده بود... هم کوچکتر بود و هم کمتر اذیت می کردند... بنابراین معطلی کمتری داشت... فقط پاسپورتها چک می شد و خلاص... با نوبت پیش می رفتند... وقتی نوبتشان شد سه تایی مقابل مامور کنترل گذرنامه ایستادند... مامور مردی سیه چرده بود و لباس فرمی نیز در برداشت... به مدارک نگاهی کرد... ملیکا بدجوری دلشوره داشت... مبدا نپذیرند... مبدا راهش ندهند... مبدا... مامور اول کل مدارک را دید و بعد گذرنامه هومن را چک کرد و رو به او با لهجه غلیظی گفت: - شما بفرمایید... در همان حین موبایل هومن زنگ زد و او مجبور شد چند گامی از آنها فاصله بگیرد... مامور نگاه عمیقی به ملیکا کرد و لبخندی بر لبش نشست... - شما... امم... ملیکا... فتحي؟! - بله - بچه کو؟ ملیکا طاها را ب\*غ\*ل کرد تا او را هم ببیند... مامور درحالیکه سري تکان می داد، گفت: - هان... هان.. و دوباره دختر بور و سفید روبرویش را نگاه کرد و خنده ای کرد... بیخود کشش می داد... ملیکا این را به خوبی می فهمید... - شما... چند سالته؟! - ۲۸ سال - اهل کدام.. شهر؟! ملیکا متعجب و زمزمه وار جواب داد... مرد با نیشی باز گفت: - هان... ماشا... ماشا...!!!!!! هومن کنارش



ایستاد و با اخمی بر پیشانی گفت: - تموم نشد؟! ملیکا فقط نگاهش کرد...  
جوابی نداشت... چه می دانست!... هومن با همان اخم رو به مامور گفت: -  
مشکلی هست؟! مامور با دیدن هومن مدارک را به سمتش گرفت... ملیکا  
نفس راحتی کشید... انگار تمام شده بود... راه افتادند... چند گامی که جلوتر  
رفتند، هومن به تندی گفت: - مجبور نبودیم به تمام سوالاتش جواب بدهی؟  
فصل پنجم: ۱. چند گامی که جلوتر رفتند، هومن به تندی گفت: - مجبور  
نمودیم به تمام سوالاتش جواب بدهی؟ ملیکا با چشمانی گشاد شده از تعجب  
به او نگاه کرد و گفت: - چرا؟ - نگو که نفهمیدی می خواست به حرف  
بگیرد! - خب فکر کردم سوالات معموله... هومن در مقابلش ایستاد  
حرفی نگفت: - پس چرا از من پرسیدی؟ ملیکا عاصی از لحن او و کلافه از  
اینکه اصلا چه ربطی به او دارد، گفت: - چه بدونم!! نگاهش به سمتی دیگر  
متمایل گردید... انگار حق با او بود... خب از کجا می دانست... اصلا چه  
تقصیری داشت... در واقع هضم ما شا... گفتن مردک برایش سنگین بود...  
مرد چشم چران... داشت با چشمانش ملیکا را قورت می داد... ساینز  
چشمه‌هایش اندازه توپ فوتبال شده بود... واقعا که... بی خود به این دختر  
پریده بود... دوباره نگاهش کرد... اینکه ناراحتش کرده بود، واضح بود... ولی  
دیگر نمی شد کاری کرد... گذشته بود!... - بریم!... ملیکا پرسشگرانه  
نگاهش کرد... یکدفعه ای آرام شده بود... عجب... البته می دانست که  
اشتباهی مرتکب نشده است... ولی جای تعجب داشت... اخم...  
عصبانیت... وحالا آرامش... نمی شد شناختش... در زندگی فقط دو مرد

حضور داشتند... اول پدرش ... مردی که بی نهایت دخترش را دوست داشت... نازش را می خرید... همه جور حمایتش می کرد... حتی اگر گاهی تفاوت سنی زیادی که داشتند موجب می گردید زیاد درکش نکنند... اما با تمام خواسته هایش کنار می آمد... قبول می کرد... گوش می داد... نظر می داد... کمکش می کرد تا درست تصمیم بگیرد هر چند گاهی این تصمیمات بر خلاف میل و خواسته خودش می بود... عمده ترین مساله ای که پدرش تا آن روز با آن مشکل داشت، رشته تحصیلی اش بود... وقتی می خواست انتخاب رشته کند، پدر اصرار داشت، تجربی بخواند... معتقد بود این رشته برای یک دختر بهتر است... اما ملیکا عاشق ریاضی بود... هیچ مساله ای از زیر دستش حل نشده رد نمی شد... خوب به یاد داشت شب هایی را که مساله حل نشده ای در دفتر داشت... مساله ای که در روز نتوانسته بود آن را حل کند... آن شب تا صبح بارها از خواب بیدار می شد و مساله را در ذهنش مرور می کرد... چقدر اتفاق افتاده بود که شب از جا برخاسته و جواب سوالی را که یک مرتبه به ذهنش رسیده، نوشته باشد... چه ل\*ذ\*تی می برد از ریاضی... بازی با اعداد... ارقام... پدر می گفت، تویی برو برگرد از پزشکی قبول می شوی... ولی گوشش بدهکار نبود... ریاضی برایش عالمی داشت که نمی خواست رهاش کند... و این شد که ریاضی خواند... پدرش زیاد با او حرف زد... اما هرگز زور نگفت... دوم شوهرش... مسعود... مردی بود ملایم... خوددار... آرام... و باوقار... با او تنها سه سال تفاوت سنی داشت... حرف هم را می فهمیدند... راحت بودند... به یاد نداشت که اصلاً دعوایشان شده باشد... در همه امور صبور بود... چه در هیجان... چه در مواقع ناراحتی... و چه در

شادي... به جرات مي توان گفتم، صدياى فريادش را نشنيده بود... حتي اگر از چيزي دلخور بود، تنها عكس العملش سكوت بود... سكوتي كشار... كه مليكا مي فهميد يكجاي كار مي لنگد... و جالب اينجا بود كه اين سكوت هم زمان خاص خودش را داشت و بعد از گذر اين زمان دوباره مي شد همان مسعود سابق... از خصوصيات اخلاقيش خوشش مي امد... همان زندگي ارامي كه دلش مي خواست در كنارش داشت... اما نفهميد يكمتر به اين طوفان سهمگين از كجا امد و زندگيش را زير و رو كرد... نفهميد... مگر او از زندگي چه مي خواست... او كه راضي بود... ناشكري نكرده بود... اما اكنون... فكر مي كرد زندگي به انتهايش رسيده است... مانند سريالي كه همه ماجرا هائيش تمام شده باشد و هنوز قسمت پاياني ان فرا نرسيده باشد... پس چرا تمام نمي شد؟!... نمي خواست زنده بماند... اين چند ماهه چقدر مرگش را طلبيده بود... ديگر از هرچه دلداري و حرفهاي قشنگ بود بدش مي امد... خسته شده بود از شنيدن حرفهاي چرت مردم... مگر آنها چه مي فهميدند دردش چيست... پس چرا به خود اجازه مي دادند بگويند... دنيا همين است... بايد ساخت... نمي خواست... نمي خواست كه بسازد... نمي خواست دوباره اشياي ابي را بنا كند كه شايد روزي دوباره فرو بريزد... توانش را نداشت... از خراب شدن مي ترسيد... پس نمي ساخت... چيزي كه ساخته نشود... فرو نمي ريزد!!!... اين را دو دوتاي ذهن ريا ضيفش مي گفتم... هنوز درگير بود... درگير مساله ابي كه به جواب نرسيده بود و اذيتش مي كرد... بي خوابش مي كرد... با خودش كنار نيامده بود... شايد هنوز براي كنار آمدن زود بود...

سیاهش را تا قبل از سفر از تن به در نکرده بود... اما همان روز صبح مادرش به زور و التماس بلوزی بنفش رنگ تنش نموده بود... می گفت، هنگام سفر سیاهپوش بودن شگون ندارد... و ملیکا احساس خیانت می کرد... احساس می کرد که از تن در آوردن سیاهش، به مفهوم فراموش نمودن مسعودش می باشد... یادش رفته بود قبلا چه می گفت... یادش رفته بود به لباس سیاه اعتقادی نداشت... فراموش کرده بود که قبل ترها شعار می داد... مگر لباس سیاه چه نفعی به حال مرده دارد!... انسان عجب موجود پیچیده ای است!!! تنها پیوندش به زندگی طاهایش بود... چه خوب که او در زندگیش حضور داشت... که اگر نبود... و حالا يك مرد... مردی غریبه... چه راحت به خود اجازه دخالت در زندگیش را می داد!!!... چه راحت زیر سوالش می برد!!!... برایش غیر قابل تحمل بود... در زندگی به کسی اجازه نداده بود، از حد خود فراتر رود... عادت به حرف شنیدن از هرکسی را نداشت... اصلا عادت به حرف شنیدن نداشت... آهی کشید... چه می شد کرد؟!... می بایست تحمل می کرد... دو هفته بیشتر که نبود!... یعنی امیدوار بود که بتواند تحمل کند... هنوز ایستاده بود... محاسباتش تمام نشده بود!! هومن نیم نگاهی به او کرد... دست طاهار را در دست گرفت... با لحن دوستانه ای گفت: - می خواهی کمی استراحت کنی؟! ملیکا با صورتی بی حالت و لحنی محکم گفت: - خسته نیستم... - با شه پس بریم... اتوب\* و\*س بیرون منظره... مدینه شهر نسبتا قشنگی بود... خیلی دوست داشت هنگام عبور مسجد النبی را ببیند و سلامی عرض کند... ولی تا رسیدن به هتل موفق به دیدن نشد... به اذان مغرب کم مانده بود... برای نماز نمی رسیدند به مسجد بروند... هنوز م\*س\* تقر نشده

بودند... می دانست این فرایند زمانبر است... از اتوب\* و\*س پیاده شدند... گرمای هوا آنها را به داخل هتل هل می داد... انجا بهتر بود و تنفس راحت تر... ساکهای مسافرین همزمان با ورود شان، در لابی هتل خالی شد... هر کس دنبال ساک خود بود... ملیکا هم خواست پیش برود... هومن مودبانه گفت: - همینجا باش ... من پیدا می کنم و میارم... شانس آورد که گفتارش مودبانه بود!!!... در غیر این صورت... - نه... خودم از عهدش برمیام... یعنی برو دنبال کار و بار خودت... هومن گفت: - می دونم، میتونی... ولی لزومی نداره... بهتره مواظب طاهها باشی!... همینجا باش... و بدون اینکه منتظر حرف دیگری از جانب ملیکا باشد، راه افتاد... ملیکا روی مبلی نشست... سری تکان داد و پوزخندی زد... حالا که می خواهی حمالی بکنی، خب بکن... به جهنم... و با خود فکر کرد، او چگونه می خواهد از بین این همه ساک سرمه ای رنگ، ساکش را پیدا کند... خودش به راحتی می توانست... چرا که ساک سرمه ای هم گروهی هایش سرمه ای خالی بود ولی مال خودش ترکیبی از رنگهای سرمه ای و سفید داشت... از سفر قبلی مانده بود... و برای همین متفاوت بود... با چشم دنبال مرد غریبه گشت... هنوز در گیر بود... چشم چرخاند و طاهها را نگریست... جوری به همه جا نگاه می کرد و بررسی می نمود که گویا مشغول کشف قاره امریکا ست... خوب می دانست در عرض نیم ساعت، از همه جا سر در خواهد آورد... از جای اسانسور گرفته... تا اب سرد کن و کولر و پذیرش و پله ها و بخصوص دوربینهای مدار بسته... عاشق این يك قلم وسیله بود... جوری با کیف می گفت: - ماماان!!!... اینجا دوربین

داره!! .. که هر کس می شنید ، فکر می کرد این بچه در تمام عمرش دوربین ندیده... هومن با ساکی طوسی رنگ برگشت... ساک خودش بود... خوب بود که رنگش از مال سایرین متفاوت بود و به راحتی پیدا می شد... ان را کنار ملیکا گذاشت و پرسید: - شما چند تا ساک دارین؟ البته منظورش از شما ملیکا و طاها باهم بود!! - یکی... اوهمی گفت و راه افتاد حتی نپرسید چه شکلی؟... چه رنگی؟... ملیکا زیر لب گفت: - بگرد اقا پسر... بگرد... البته زیاد هم اقا پسر نبود... به مرد ۳۵ ساله که نمی شد گفت، اقا پسر!!!... و فکر کرد باید منتظر شود تا همه ساکهایشان را بردارند تا در نهایت این اقای رستگار ساک او را بیابد... البته جلوی ساک همه، اسمایشان نوشته شده بود... روی مبل لم داد... دفعه پیش هم که امده بودند... این کارها را مسعود می کرد... با این تفاوت که... ان روز فکر می کرد چون او شوهرش می باشد وظیفه اش هست... پس با کمال میل کارها را به او می سپرد... ولی حالا از این که این مرد نخود هر اشی می شد خوشش نمی امد... هرگز به هیچ مردی رو نمی داد... طاها یک لیوان پر از اب در دست داشت و با احتیاط به طرف مادرش می امد... از اینکه توانسته بود، اب سرد کن را بیابد و مهمتر از ان لیوانی را پر از اب کند احساس فتح قله اورست به او دست داده بود... لیوان را به طرف ملیکا گرفت وگفت: - مامان برات اب اوردم... خودم پرش کردم ها... ملیکا لبخند پر مهري به او زد و گفت: - دستت درد نکنه... افرین پسر گلم... چقدر هم تشنم بود!!! طاها غرق ل\*ذ\*ت شد... برای مادرش اب آورده بود... کم چیزی نبود!... اب را یک ضرب سر کشید... لیوان را کامل پایین نیاورده بود که

شنید: - نوش جان سرش را متعجب چرخاند... همان مرد بود... اقای  
رستگار... خدایا اسم کوچکش چه بود؟!...

لیوان را کامل پایین نیاورده بود که شنید: - نوش جان سرش را متعجب  
چرخاند... همان مرد بود... اقای رستگار... خدایا اسم کوچکش چه بود؟!...  
عادت داشت که اب را يك نفس سر بکشد... هر چه مادرش می گفت خوب  
نیست گوشش بدهکار نبود... در غیر این صورت برایش مزه نمی داد... جرعه  
جرعه نوشیدن شاید درست تر بود ولی ... ل\*ذ\*ت اینگونه نوشیدن چیز  
دیگری بود... لیوان را یکدفعه ای کنار کشیده بود... نگاه هومن به اهستگی  
روی لبانش سر خورد... هنوز خیس بودند... و قطره کوچکی که از لب پایینی  
آماده چکیدن بود... با تعقیب رد نگاهش فهمید، خبری هست!!... ناخودآگاه  
دستش را بالا برد و نوک انگشت و سطش را روی لبش کشید... خیس را  
گرفت... نفس عمیقی کشید و اب دهانش را فرو داد... دستش را همراه با  
ساکي بالا آورد و گفت: - همینه دیگه؟! واقعا خودش بود... سریع به سمتی  
که ساکها بودند، نگرست... هنوز تعداد زیادی روی زمین بودند... پس  
شانسی پیدا کرده بود!!... بله حتما همینطور بوده!!... - بله ساک را روی زمین  
گذاشت... و با گفتن اینکه، من رفتم سراغ کلید اتاقا، دور شد... با دیدن آقای  
کمالی و برادرزاده اش مهدیار، به سمتشان رفت... معلوم بود که سرشان  
حسابی شلوغ است... اقای کمالی کلافه گفت: - چطور نمی شه؟ - خب  
نمی شه دیگه... اصلا خودتون یه نگاه بکنید... سه تا اتاق کم میاریم... اقای  
کمالی لیست را برداشت و کل ان را از نظر گذراند... وگفت: - اتاق خودمون

رو بده بهشون... - برا خودمون به اتاق ۵ تخته برداشتم... شما و اقاي رضايي و من و دوتا از مسافرا که موافقت کردن با ما هم اتاقي بشن... اين دردي رو دوا نمي کنه که... ما اتاق دو تخته و سه تخته کم داريم... - اي بابا... چرا اينطوري شد?... بده به بار هم خودم برسي کنم... هومن چند لحظه اي ساکت بود... بعد پرسيد: - مشکلي پيش اومده؟ اقاي کمالي نگاهي به او کرد و گفت: - اره قرار بود طبقه دو و سه مال ما باشه... گويا ديروز مشکلي در طبقه دو پيش اومده... مهديار وسط کلام او گفت: - لوله اب ترکيده و مشکل بوجود آورده... حالا تعمير کار بالا است... يه چند روزي کار مي بره... واقاي کمالي ادامه داد: - برا همين برنامه ريزيمون در اين مورد بهم ريخته... تازه فردا يه گروه ديگه هم قراره بيان اين هتل... به همين خاطر در تقسيم بندي اتاقها دچار مشکل شديم... هومن گفت: - کمکي از دستم بر مياد؟ - ممنون... نه... خودمون يه کاريش مي کنيم... هومن پا به پا شد و گفت: - اومده بودم کليد اتاقو بگيرم... پس برم کمي بعد بيايم! اقاي کمالي گفت: - نه بيا... اتاق شما آماده است... و نگاهي به ليست کرد و کليد اتاقي را به سمتش گرفت: - اتاق ۳۱۱ هومن تشکري کرد و آرام گفت: - اممم... کليد اتاق خانم فتحي رو هم مي خواستم... مهديار يکدفعه اي سر بلند کرد... اقاي کمالي در حالیکه دوباره سرش را گرم ليست کرده بود گفت: - خب اون مال جفتونه!!! چشمهاي هومن از حيرت گرد شد و حمله وار گفت: - چيبيي؟!!!! اقاي کمالي که انگار تازه متوجه جريان شده بود... سر بلند کرد... پوفي کشيد و گفت: - اهان... منظورتو فهميدم... کليدي که دستته مال اتاقيه که تقريباً سويت مانده... شامل دو تا اتاق مي شه... دو اتاق دو تخته... آگه اشتباه نکنم... فقط



سرویس بهداشتی باید مشترک باشد... به ورودی کوچک دانه که سرویس بهداشتی اونجا است و دو اتاق م\*س\*تقل هم دانه... برا شما خوبه... هومن هنوز راضی به نظر نمی رسید... گفت: - ولی اینطوری درست نیست!! - برا چی درست نیست؟... دو تا اتاق جداست دیگه... - با این حال غیر منطقیه... - از چی می ترسی؟... اتاقها کلید دارن... و با خنده شوخی گفت: - ترس در اتاقت رو قفل کن و راحت بگیر بخواب... هومن هم لبخندی زد و گفت: - حالا نمی شه دو تا اتاق بدین؟ - نه... محض رضای خدا... هومن می بینی که حسابی درگیریم... هم برنامه من دوباره به هم می خوره و هم... اصلا این طوری بهتره!!... و بلند شد و گامی فاصله گرفت و گفت: - هومن نذاری تنها بره بیرون... نگرانشم... می دونم زحمت مضاعف شد برات... ولی دو هفته که بیشتر نیست... مراقبش باش... البته نه که خودش نتونه و یا بهش اعتماد نداشته باشم... نه... در واقع به مردای اینجا نمی تونم اعتماد کنم... به هر حال مملکت غریبه است... هومن سری تکان داد... ته دلش راضی نبود ولی... انگار چاره ای نبود... - باشه به محض رسیدن کنار ملیکا و طاها گفت: - کلید رو گرفتم... بریم... و قصد کرد هر دو ساک را بردارد... ملیکا برخاست و سعی کرد ساک خودش را بردارد... سنگین بود... ولی در نهایت می بایست از عهده کارهای خودش بر می آمد... هومن دسته ساک را کشید و گفت: - ولش کن... من میارم ملیکا کمی گرفته گفت: - خودم می تونم... هومن خنده اش را فرو خورد و گفت: - باشه... می تونی... ولی حالا من اینجام و برات میارم...

هومن خنده اش را فرو خورد و گفت: - باشه... مي توني ... ولي حالا من اينجام و برات ميارم... مليکا نفسي کشيد و راه افتاد... مدتي طول کشيد تا سوار اسانسور شوند... تعداد زيادي از مسافران منتظر بودند تا لوازمشان را با اسانسور بالا ببرند... به محض سوار شدن طاهها گفت: - من مي خوام شماره رو بزمنم... مامان؟ ... کدوم دکمه رو بزمنم؟ مليکا پرسشگرانه نگاهي به هومن انداخت... هومن خطاب به طاهها گفت: - شماره ۳ طاهها ذوق زده گفت: - اينو؟! در ست نشان داده بود ... با تايبه هومن دکمه مربوطه را زد... از اينکه اسانسور با فشار انگشت او به حرکت در آمده بود، كيف کرد!!!... امروز چقدر بزرگ شده بود... کارهاي بزرگ بزرگ انجام مي داد!!! از اسانسور پياده شدند... مقابل اتاق ۳۱۱ ايستادند... هومن درب اتاق را باز کرد... کنار کشيد تا مليکا وارد شود... مليکا دم در ايستاد و گفت: - ممنون زحمت کشيدين!! دوباره مجبور به تشکر شد... چه مي شد کرد... ادب حکم مي کرد!... وبا اين حرف دست پيش برد تا ساکش را بگيرد... هومن صاف نگاهش کرد و گفت: - ميارمش تو... مليکا اخمي بر پيشاني آورد... عمرا اگر اجازه مي داد، اين مرد وارد اتاقش شود... چه فکري کرده بود با خودش... عجب... خيلي جدي گفت: - نه ديگه خودم ميارمش داخل... شما بفرماييد!! منظورش را به خوبي درک مي کرد... عکس العملش طبيعي بود... اخ جون... حالا اگر بفهمد جريان چيست چه مي کند؟!... گامي جلوتر رفت و گفت: - گفتم که... ميارمش... مليکا حرصي نگاهش کرد و گفت: - من هم گفتم نيازي نيست... خودم مي برم داخل اتاق... هومن ابرويي بالا انداخت و گفت: - باشه... اصراري نيست... بيا... وبا اين حرف ساک او را روي زمين گذاشت... مليکا

خم شده بود تا ساکش را بردارد... تقریبا راه اتاق را سد کرده بود... هومن گفت: - اجازه می‌دی رد بشم؟!... ملیکا طلبکارانه گفت: - کجا؟ هومن از این بازی خوشش آمده بود... جالب بود!... اصلا در انتظار نگه داشتش برایش دلچسب بود... - داخل اتاق دیگه!... ملیکا داشت شاخ در می‌آورد... ساک را رها کرد و ایستاد... عصبی گفت: - می‌شه بفرمایید برای چی؟! هومن خیلی خونسرد گفت: - خب همه برای چی می‌رن اتاقشون?... می‌خوام ساکم رو بذارم... استراحت کنم... ملیکا چند لحظه ای سکوت کرد... جملات گفته شده را چند باری در ذهنش بالا و پایین کرد... اول کنار کشیده بود تا او وارد شود... پس اصولا این اتاق به ملیکا و طاهای تعلق داشت... ولی حالا می‌گوید می‌خواهد بیاید داخل و استراحت کند... یعنی اتاق به این مرد تعلق دارد... خب نمی‌توان این دو را با هم جمع کرد... یکی ان دیگری را نقض می‌کند... طبق برهان خلف... پس یا این درست است یا ان... مگر می‌شود هر دو درست باشند!!!... نه امکان ندارد... هومن هنوز منتظر بود تا شاید دختر رضایت دهد و کنار بکشد... و ملیکا منتظر بود تا توضیح مناسبی دریافت کند... ملیکا متفکرانه پرسید: - اینجا اتاق منه؟ - بله ملیکا مکثی کرد و گفت: - اونوقت شما برای چی می‌خواهید بیاید داخل؟ - خب برای اینکه اتاق من هم هست!!!! چشمهای ملیکا از شدت تعجب کمی بزرگتر از توپ فوتبال، به چیزی دور و بر توپ بسکتبال شده بود... و صد البته دو شاخ گنده هم روی سرش سبز گردیده بود... با صدای بلندی... تقریبا داد کشید: - چییییی؟! هومن خواست بگوید کر نیست... و صدایش را می‌شنود... اما

دید که وقت مناسبی نیست... و چه بسا با گفتن این حرف، آن ساک سنگین روی سرش فرود آید... نگاهی به دور و برش کرد... امیدوار بود کسی متوجه نشده باشد... گفت: - بذار پیام تو... باهم حرف بزنیم... زشته جلوی در... هر دو ساک را برداشت و راه افتاد... بدون توجه به او به داخل اتاق رفت... اگر ملیکا کنار نمی رفت، حتما تنه می خورد... چاره ای نبود... فعلا تنها راه ورود به اتاق همین بود... ملیکا از شدت عصبانیت داغ کرده بود... بدون اینکه در را ببندد داخل رفت و با خشم گفت: - این یعنی چی؟! هومن درب اتاق را بست تا صدایشان بیرون نرود... و به چشمان خشمگین او نگاهی کرد و گفت: - تقصیر من نیست... نسخه آقای کمالی... و زل زد به چهره نگران و پر از خشمش و گفت: - زیاد جوش نیار!!... انگار اینجا شامل دو تا اتاقه!!

و زل زد به چهره نگران و پر از خشمش و گفت: - زیاد جوش نیار!!... انگار اینجا شامل دو تا اتاقه!! تازه فرصت کرد اطراف را از نظر بگذرانند... جایی که ایستاده بودند... ورودی کوچکی بود که سه در داشت... یکی مشخص بود سرویس بهداشتی است... گامی برداشت و درب اتاقها را باز کرد... درست طبق گفته آقای کمالی دو اتاق دو تخته بود... ادامه داد: - اتاقها جدا هستن!... کلید هم دارن!!!! ملیکا زل زد در چشمهای هومن و با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت: - که چی؟ هومن ابرویی بالا انداخت و دست به سینه شد و گفت: - هیچی... محض اطلاع گفتم!! ملیکا نفس پر حرصی کشید... چه کار می بایست می کرد؟!...!!... مانده بود... حتما راهی پیدا می شد... ذهنش پر بود از خیلی حرفها... خیلی چیزها... نمی فهمید آقای کمالی روی چه حسابی چنین چیزی تجویز کرده!!... اصلا شاید همه چیز زیر سر این مرد

بود... این احتمال زیاد بعید به نظر نمی رسید!!... چرا؟!... دیگر چرایش را نمی دانست!!... فعلا که دلش می خواست سر به تن این مرد نباشد... این مرد که اسم کوچکش را هم نمی دانست!!... شاید هم می دانست و فراموش کرده بود!!... اصلا معلوم نیست آقای کمالی این یارو را از کجا پیدا کرده بود و می گفت... بیشتر از چشمهایم به او اعتماد دارم... روی چه حسابی؟... اعتماد هم اندازه دارد خب!!... در کل به نظر او نمی شد به مرد جماعت اعتماد کرد!!... ان هم بیشتر از چشمهایش!!... خب اینجا داخل پرانتز در ذهن داشت این مرد جماعتی که نمی شد به آنها اعتماد کرد بغیر از پدرش و مسعود بود... آنها همانهایی بودند که در ریاضی به آنها می گفت... استشنا پذیر... البته مساله اینجاست که به چشمهای هیچ مردی هم نمی شد اعتماد کرد!!... پس این به ان در... مساله حل شد!! به این مرد در ست به اندازه ای می توان اعتماد کرد که به چشمهای یک مرد... مساله حل شد... این از این... حالا بقیه چی؟ در ان لحظه از یک چیز مطمئن بود... ان هم اینکه... اگر می دانست اینگونه خواهد بود... از خیر سفر می گذشت و هرگز عازم نمی شد... چقدر مادرش گفته بود نو... ولی تا حالا کی حرف گوش داده بود این بار دوش با شد!!... البته نه به این شوری شور... حرف هم گوش می داد... ولی حرفهایی که باب میلش باشد... نه بیشتر... سعی کرد راه حل های ممکن را بررسی کند... اول برود درست بگیرد برگردد ایران... دوم گوش این مرد را بگیرد از پنجره پرتش کند پایین... سوم بی خیال اتاق شود و برود در کوچه بخوابد... چهارم این مرد را بی سرو صدا بکشد... پنجم برود پایین اعتراض

کند... ششم اگر از کوره در رفت می تواند با سر و صدا هم بکشدش... هفتم... در مورد فرض هفتم چیزی به ذهنش نمی رسید... هشتم... اما در این مورد خوب می دانست که یکی از شیوه های از پا در آوردن این مرد می باشد... راه حل اول که منتفی بود... پولش به هواپیمای دربست نمی رسید... دومی خیلی خوب بود... می توانست حساسی در مورد آن فکر کند... سومی مگر دیوانه است... تا وقتی که راه حلهایی به خوبی راه حل قبلی وجود دارد... چهارم این دیگر عالی است... پنجم... آه آه چقدر بدش می آمد از راه حلهای ممکن... ششم... خوب بی سرو صدایش بهتر بود... هفتم... در مورد آن فردا می اندیشید... هشتم... هزار تا راه داشت... انگار چاره ای نبود تنها راه حل ممکن همان اعتراض بود... در حالیکه دندانهایش را از عصبانیت به هم می سایید و چشمانش مانند چشمان بیر در حال حمله شده بود، گفت: - این به هیچ عنوان درست نیست!... می رم پایین... با آقای کمالی صحبت کنم... من به این وضع اعتراض می کنم!!... هومن دست به سینه ایستاده بود و تماشایش می کرد... و از جلز ولز کردن اول\*ذ\*ت می برد... با نمک عصبانی می شد!!... از چشمهایش می خواند که دلش می خواهد سر به تنش نباشد... این هم آخر و عاقبت کمک کردن... بیا و درست کن... در جواب فقط سری تکان داد... ملیکا دست طاهار را گرفت و حرکت کرد... هنوز در را باز نکرده بود که هومن تکیه اش را از دیوار گرفت... جلو رفت و بازوی طاهار را گرفت... از جایی کمی بالاتر از دست ملیکا... دست بچه را آرام کشید... ملیکا انتظارش را نداشت... دست طاهار از دستش رها شد... هومن خیلی خونسرد گفت: - شما برو اعتراضت رو بکن و بیا!!... چی کار به بچه داری... خسته

است! ملیکا چپ چپ نگاهش کرد... اینقدر بدش می امد از ادمهای  
فضول... دنبال وزنه های رضازاده می گشت برای کوبیدن به سر این... نه اینکه  
خیلی می توانست بلندش کند... می خواست بکوبد روی سر این عوضی...  
هومن در مقابل وسوسه گفتن... اوخ اوخ ترسیدم... خیلی مقاومت کرد.  
هومن در مقابل و سوسه گفتن... اوخ اوخ ترسیدم... خیلی مقاومت کرد...  
ملیکا با حرص نفسش را خالی کرد و راه افتاد... دهن به دهن این مرد می شد  
که چه؟... ارزشش را نداشت!!!... باور کنید!! درب را هم محکم کوبید... با  
رفتن ملیکا... عاقبت هومن توانست رها از ترس کشته شدن، بخندد... بین از  
کی جلوی خود را گرفته بود تا قهقهه زنند... از صبح... خب تحمل هم حدی  
دارد!!!... با صدای بلند خندید و زیر لب زمزمه کرد "من به این وضع اعتراض  
می کنم." دوباره خندید... گویا می خواست رای شورای امنیت را تغییر  
دهد... اعتراض!!!!... طاها با تعجب و کمی بق کرده نگاهش می کرد...  
مادرش ناراحت بود... نمی توانست تحمل کند... دل کوچکش هرگز به  
ناراحتی مامانش راضی نمی شد... این مرد هم برای چه می خندید؟... نمی  
دانست... این را می دانست که ادم بدی نیست... به او کمک کرده بود دوباشه  
اش را بخورد... ولی خب... مامانی چیز دیگری بود... هومن با صورت خندان  
در مقابل طاها خم شد... انگشتانش را داخل موهای سرکش پرسک کرد و سعی  
نمود به آنها نظم بدهد... با حوصله گفت: - خوبی؟... خسته که نشدی؟...  
طاها اول سرش را پایین آورد... یعنی بله... و بعد سرش را به طرف بالا  
حرکت داد... یعنی نه... هومن دستان کوچک او را گرفت و گفت: - پس

چیه؟... جاییت درد می کنه؟ طاها می دانست جاییش درد می کند ولی نمی دانست کجا؟!... کمی فکر کرد... اهان... دستش را به ساق پاهایش گرفت و گفت: - اینجام درد می کنه... هومن تبه سمی به صورت دو ست داستنی او پاشید... خب معلوم بود که پاهایش درد خواهد کرد... از بس که از صبح و رجه و و رجه کرده بود... بچه ها خستگی حالیشان نیست... فقط وقتی می فهمند که در حال بیهوش شدن باشند... زیر ب\*غ\*لهایش را گرفت و او را از زمین کند... درب محلی را که فکر می کرد سرویس بهداشتی هست باز کرد... همطور طاها به ب\*غ\*ل وارد انجا شد ... طاها شلوارکی به تن داشت... او را کنار رو شویی نشانند ... اب را ولرم کرد... کفشهای بچه را از پایش در آورد... و پاهایش را زیر اب گرفت و آرام آرام شروع به ماساژ پاهایش کرد... طاها هم سرحال امده بود و با اب بازی می کرد... اول با احتیاط ... چون هر وقت مادرش صورتش را می شست نمی گذاشت زیاد با اب بازی کنند... می گفت لباس خیس می شود... ولی چند ثانیه بعد جسورانه... این مرد چیزی به او نمی گفت که هیچ... به کارهایش هم می خندید!... به به!! چقدر بازی با اب لذت داشت!... هومن بعد از اینکه پاهایش را حسابی ماساژ داد... دست و صورتش را شست و از صورت تمیز و خیسش ب\*و\*سید... دوباره به آ\*غ\*و\*شش گرفت... به سمت اتاقها رفت و از طاها پرسید: - از کدوم اتاق خوشت میاد؟ و به هر دو اتاق رفت... هر دو عین هم بودند... طاها به اتاق سمت چپی اشاره کرد و گفت: - از این... هومن ابرویش را بالا انداخت و گفت: - باشه... ولی چرا؟ طاها بلافاصله گفت: - چون اینجا تلویزیون داره... هومن دوباره به هر دو اتاق نگاهی کرد... بچه



راست می گفت!!!... فقط یکی از اتاقها تلویزیون داشت... چه دقتی!!!... او را روی مبلی در اتاق خودش، یعنی اتاقی که تلویزیون نداشت، گذاشت... ساک ملیکا و طاهرا برداشته و داخل اتاقشان برد... و سپس ساک خودش را هم داخل اتاق خود گذاشت... روی مبلی کنار طاهرا نشست و گفت: - حالت خوب شد؟ - اوهوم... و زود اصلاح کرد: - یعنی بله... هومن لپش را کشید و گفت: - چیزی می خوری؟ طاهرا سریع گفت: - لواشک دارید؟ - نه - پاستیل چی؟ - نه - خب پس چیزی نمی خورم! امان از دست این بچه شیطان!!!... خندید و از جا برخاست... زیپ ساکش را باز کرد و جعبه ای را بیرون آورد و روی میز گذاشت... دوباره نشست و درب آن را باز کرد... اجیل بود... پسته... بادام... بادام هندی... پسته ای را برداشت و پوستش را کند و دست طاهرا داد... مشخص بود زیاد خوشش نیامده... ولی دستش را هم پس نزد... گرفت و در دهانش گذاشت... هرچند پاستیل و لواشک نبود... ولی خب از هیچی که بهتر بود!... هومن به ترتیب پسته... بادام و بادام هندی دستش می داد... او هم می خورد... معلوم بود گر سینه شده... از غذای ظهري که داخل هواپیما خورده بودند تا حال چیزی نخورده بود... گاهی خودش هم بادامی به دهان می گذاشت... طاهرا با لپي پر گفت: - اب می خوام... هومن بلند شد و به سمت یخچال کوچک داخل اتاق رفت... دربش را گشود... خب خدا را شکر... یکی دو بطري اب معدني داخل آن بود... یکی را برداشت و داخل لیوان یکبار مصرف روی میز ریخت و به دست طاهرا داد... چقدر با اشتها می نوشید!... يك ضرب... مثل مادرش... بی توجه به ابی که از لپش در حال

چکيدن بود!!...تقه اي به در خورد... پس خانم معترض برگشتند!!... نفسي تازه کرد و از جا برخاست... درب سويت را گشود... نيازي به تفحص بيشت نبود... نرفته مي دانست نتيجه چه خواهد بود!!... اقاي کمالي پخته شده اين کار بود... اگر نمي توانست مسافران را با کلامش راضي نگه دارد که نمي توانست سي سال رييس کاروان باشد... خوب بلد بود چگونه حرف بزند!!... چگونه راضي کند!!...اما... خيلي دلش مي خواست بگويد... اعتراضتون رو کرديد؟!... ولي نگفت... فعلا وقت اين کارها نبود!!... اين بچه، البته منظورش مليکا بود نه طاهيا، خودش به اندازه کافي سرش به سنگ خورده بود... نيازي به متلك بيشت نداشت... کنار کشيد و گفت: - بفرماييد!! مليکا کلافه و بي حوصله به نظر مي رسيد... اگر راه داشت اصلا وارد نمي شد... ولي در نهايت که چه؟!... بي هيچ کلامي وارد شد... بدون اينکه نيم نگاهی به سمت ان مرد بياندازد... فعلا مغزش کار نمي کرد... مي بايست سر فرصت بيشت فکر مي کرد بيند چه کاري بايد انجام دهد!!... خب مرحله اول، ساکها که در ورودي نبودند... نگاهی به اتاق اول کرد... ساکش انجا بود... اما طاهيا نبود... به طرف هومن برگشت... هومن بدون اينکه او سوال کند جواب داد: - طاهيا اتاق منه اتاق من!!... به به... پس تقسيم بندي هم انجام شده بود... ان هم بدون حضور او!!... سعي کرد به اين فکر کند... اتاق با اتاق که فرقي ندارد... اما نمي شد... از نديد گرفتن حضورش و نظرش خوشش نمي آمد... ولي خب چاره چه بود؟!... نمي شد که هر دقيقه عين مرغ و خروس به هم بپرند که ... مي شد؟!... مسلما نه!... مرغ و خروس!!... چه تمثيلي!!... باسما هم بود!... هومن وارد اتاقش شد... طاهيا روي مبل پير پير مي کرد... مليکا از

همان دم در گفت: - طاهها پا شو بيا ... طاهها سرحال بود... گفت: - نميام!!  
مليکا کمي تند گفت: - يعني چي؟... گفتم بيا... زود باش!! بچه لبانش را  
غنچه کرد و گفت: - اخه کفشام اينجا نيست!! هومن دخالت کرد: - بذار  
با شه... داره بازي مي کنه... اينقدر بدش مي امد از ادمهاي فضول!!!... يکي  
نبود به او بگويد اخر تو سر پيازي ته پيازي!!... برو تو کوچه خودتان بازي کن!  
... چه کار به کار من داري؟... وارد اتاق شد... طاهها را ب\*غ\* کرد و از اتاق  
خارج شد... هومن سري تکان داد و خنده ارامي کرد... از همان روز اول  
فهميده بود زياد سربه راه نيست!... البته نه که سربه راه نبا شد... به نظر مي  
رسيد که حرف گوش کن نيست... و يا در کل... نظر خودش مهمتر از ديگران  
است و يا نه... اصلا شايد با او مشکل داشت... شايد هم با همه مردها مشکل  
داشت... زياد نمي شناختش!! اما از يك چيز مطمئن بود... خودش را لوس  
نمي کرد... شل نبود... شايد دعوا داشت ولي... هومن خوب مي دانست که  
براي دفاع از حريم خودش تندي مي کند... و همين موجب مي شد ناخودآگاه  
حسي اميخته به احترام نسبت به او داشته باشد... مليکا وارد اتاقش شد و درب  
را بست و قفل کرد... صدای کليک چرخيدن کليد به گوش هومن هم رسيد...  
اگر غير از اين بود تعجب مي کرد... طاهها را روي مبلي گذاشت... کيف  
دستيش را باز کرد و کيکي بيرون کشيد و دست پسرش داد... طاهها گفت: -  
مامان گشنه نيستم! مليکا سعي کرد بي توجه به روحيه کنونيش با پسرش  
مهربان باشد... دستي به سرش کشيد و گفت: - ماماني... آگه بخوري  
اشتهات وا مي شه... از ظهر چيزي نخوردي! طاهها حق به جانب گفت: -

خوردم... عمو بهم داد!... پسته... بادام... و ... اممم... از اون یکی... همون که سفیده ... کمی هم درازه... یه کم هم کجه!... عمو؟؟!!... قانون نانوشته ای بین بچه ها مرسوم هست که هر زن مهربانی می شود خاله... وهر مرد مهربانی می شود عمو... خب طاهها هم از این قانون تبعیت کرد... ملیکا هم تعجب کرد و هم خنده اش گرفت... عجب ادرسی هم می داد... سفیده ... درازه... کجه... با لبخندی گفت: - چي مي گي تو؟! طاهها زود از جا جست و گفت: - برم بیارم ببینی؟ - نه لازم نیست... همین کارش مانده بود که دوباره طاهها را بفرستد پیش ان مرد... طاهها دوباره با ذوق گفت: - مامان ... پاهام هم درد می کرد ... عمو کفشها رو در آورد... پاهام رو شست و زیر اب نازشون (!!)) کرد... خوب شد... اوه... پس برای همین کفش به پای بچه نبود... در ان لحظه بقدری عصبی بود که اصلا فکر نکرد چرا کفشهای طاهها نیست!!... ابروهایش را بالا انداخت... پاهایش را شسته بود... برایش اجیل داده بود!... ساکش را گشود... چند ملحفه بیرون کشید... هرگز روی ملحفه های هتلهای نمی خوابید... پتوهای روی تخت را کلا کنار گذاشت... هوا گرم بود و احتیاجی به انها نداشت... ملحفه های سفید با گلهای صورتی خود را روی ملحفه های یکدست سفید روی تخت پهن کرد... حتی برای بالشها هم روکش آورده بود... طاهها هنوز شلوغی می کرد... از روی این مبل به روی ان مبل... و دوباره برعکس... او را به آ\*غ\*و\*ش گرفت و ب\*و\*سید و روی تخت گذاشت... - طاهها جان ... میخوای یه کم بخوابی؟ کدام بچه ای را دیدید که از خوابیدن خوشش بیاید، تا طاهها هم دومیش باشد!! طاهها که جای جدید برای بالا پایین پریدن پیدا کرده بود... در حال پرش گفت: - نه مامان... خوابم نیما... ملیکا

لبخندی زد... می دانست جوابش همین است... ولی همیشه هم امیدوارانه  
سوالش را می پرسید... می بایست سریع دست به کار می شد... قبل از اینکه  
تمام فزهای تشکها بیرون زده!! نگاهی به داخل ساک کرد و بسته کوچکی  
برداشت... پازل بود... آن را روی تخت گذاشت و گفت: - طاهای فکر می کنی  
بتونی این پازل رو به تهایی درست کنی؟ غرور کوچولوش را نشانه رفته  
بود... مادر بود و می دانست چگونه او را وادار به کاری کند... طاهای بلافاصله  
روی تخت شیرجه رفت... - می تونم... - راس می گی؟!... پس زود درست  
کن بینم! طاهای مشغول شد... می دانست که مدتی سرش گرم می شود...  
همیشه فکر همه جا را می کرد... به سلیقه بیش از هر چیزی اهمیت می داد...  
یک بسته سفره یکبار مصرف مجلسی با خود آورده بود و نوار چسب... روی  
میز را خالی کرد و سفره یکبار مصرف را روی آن انداخت... ضخیم و بادوام  
بود... گوشه های آن را به آرامی تا کرد و چسب زد... مرتب و تمیز شد...  
همین عمل را با روی پاتختی کنار تخت هم انجام داد... حتی داخل کسوهایی  
پاتختی هم از همان سفره یکبار مصرف انداخت... خلاصه هر جایی که به  
نظرش نیاز بود... حالا با خیال راحت می توانست وسایلش را بیرون آورد... به  
هر حال قرار بود چند روزی انجا زندگی کنند... خیالش از اتاق راحت شد...  
انگار کمی جابه جا شده بود... گیره را از روی موهایش باز کرد... از صبح زیر  
روسری و چادر حسابی به هم ریخته بود... موی بلند داشتن این دردسر ها را  
هم داشت... مقابل اینه ایستاد... می خواست موهایش را شانه کند... تصویر  
داخل آینه برایش دهن کجی می کرد... بلوز بنفش رنگش بدجوری در

چشمش بود... اهي كشيده... بايد مقاوم تر از اين حرفها مي بود... سعي كرد افكارش را پس بزند و فقط به شانه كردن موهايش پردازد... كارش با موهايش تمام شده بود... دوباره خود را نگرست... ابروان پر شده اش، صورتش را دخترانه كرده بود... هرچند حالا ديگر صورت دخترها هم اينگونه نبود... حوصله نداشت زياد به خود برسد... حتي وجود خودش نيز برايش بي اهميت شده بود... خوبيش اين بود كه هم زياد پرمو نبود و هم موهايش رنگ زيتوني روشن داشت و همين باعث مي شد زياد نامرتب به نظر نرسد... در بحر چشمان غمگينش غرق بود كه صداي طاهها به خودش اورد: - مامان ... سر خرگوشه نيست... تبسمي كرد و به سمت پسرش برگشت... تمام پازل درست شده بود و سر خرگوش ناقص بود... پس از اينكه به داد كوچولو رسيد... برگشت و به در اتاق نگاه كرد... نمي شد كه خود را داخل اتاق حبس كند... اگر سرويس بهداشتي مشترك نبود، قابل تحمل تر بود... اين هم شد هتل!!!... كمي فكر كرد... انگار چاره اي نبود... قفل در را به ارامي چرخاند... چادري به سرش كرد... به رنگ قهوه اي تيره با گلهاي درشت صورتي... به صورت سفيدش مي امد... بيرون رفت... نيم نگاهي به در سمت چپش انداخت... در نه باز بود و نه بسته... تقريبا بسته بود ولي چفت نشده بود... كمي تعلل كرد... ولي اخروش چه؟... چاره اي نبود... طبق معمول هر مسافرت... كل سرويس بهداشتي را اب گرفت... از دستگيره در گرفته تا روشويي... خلاصه همه جا... نمي شد به اين كارگريهاي هتل اعتماد كرد... ان هم غير هموطن... دست و روپش را با اب خنك شست... البته اگر به ان اب مي شد گفت خنك!... ليوان يكبار مصرفي برداشت و ته ان را با سنجاقش سوراخ سوراخ كرد... و ان را

داخل جامه‌سواکی قرار داد... تا خمیر دندان و مسواک‌هایشان را داخل آن قرار دهند... خب بالاخره راضی شد!... انگار کارش تمام شده بود... و این درحالی بود که همسایه اش از همان ثانیه اول روی تخت ولو شده بود... تنها کار مفیدش این بود که کفشهایش را از پا کنده بود... آن هم فقط به این علت که پاهایش استراحتی کرده باشد!!! ملیکا لحظه‌ای در ورودی ایستاد و به درب اتاق هومن خیره شد... آقای کمالی در لفافه به او فهمانده بود که در این سفر گوش به فرمان این اقا باشد!!!... با حرص لبش را گاز گرفت... این دیگر غیر قابل تحمل بود... و بدین مفهوم بود که دیگر نمی‌شود شکایت این مردک را پیش آقای کمالی برد... البته زیاد هم در لفافه نگفته بود... خیلی واضح گفته بود که آقای رستگار حالا شوهر تو هست!!!... چه موقت چه غیر موقت!!!... پس نه تنها شرایط اتاقها ناجور نیست... بلکه باید روی حرفهایش هم حساب ویژه باز کند... و این یعنی که یعنی!!!... احتمالا مجبور می‌شد برود سراغ همان راه حل‌های خوبی که ساعتی پیش درباره او در ذهن داشت!!!... وارد اتاقش شد... طاها با دیدنش دستانش را از هم گشود... \*و\* \*س\* \*آ\* \*غ\* \*و\* \*ش\* مادرش را کرده بود... هنوز از \*ب\* \*و\* \*س\* \*و\* \*ب\* \*غ\* \*ل\* فارغ نشده بودند که، ضربه آرامی به در اتاق خورد... ملیکا برخاست و چادرش را روی سرش انداخت... کمی مکث کرد... انگشتی به چانه اش کشید... نمی‌شد که جواب ندهد... ناراضی قفل در را چرخاند... درب را باز کرد...

«ناراضی قفل در را چرخاند... درب را باز کرد... هومن یک دستش را به دیوار گرفته بود و به آن تکیه داده بود و منتظر بود تا ببیند کی ملیکا رضایت می‌دهد

و در را باز می کند... با باز شدن در راست ایستاد... ملیکا گفت: - بله؟ - می خواستم بگم ساعت شام ۸ تا ۱۰ هست... حاج اقا رضایی هم گفتن ساعت ۱۰:۳۰ همه پایین باشن... یه سر می ریم مسجدالنبی... چهره ملیکا حالت سوالی به خود گرفت و گفت: - مگه شبا مسجدالنبی بازه؟ - نه... فقط می ریم یه زیارتنامه بخونیم و سلامی به حضرت عرض کنیم... یعنی فقط به محوطه مسجد میریم؟ - اره... عمدا این زمان رو انتخاب کردن... محوطه خلوت هست و می شه درب ها و نواحی مختلف مسجد رو نشون مسافرا بدن... ملیکا به ملایمت سری تکان داد و گفت: - ممنون اطلاع دادین... هومن نگاهی به ساعتش کرد و گفت: - دیگه وقت شامه... آماده بشید، بریم پایین! حرفش زیادی آمرانه نبود؟... ملیکا اخم کمرنگی به پیشانی آورد و گفت: - شما بفرمایید... ما هم کمی بعد میاییم... هومن خیلی راحت گفت: - منتظر می مونم... هر وقت آماده شدید... صدام کنید... عجب... خب برو دیگه... چی کار به کار ما داری!!!... - گفتم که شما بفرمایید... - نه... عجله ای نیست... با هم می ریم!!!! داشت کم کم عصبانی می شد... سعی کرد آرام صحبت کند: - غذاخوری در زیرزمینه... و باور کنید راه رو بلدم... نگاهی به هومن کرد که هنوز ایستاده بود!!!... - اصلا مگه غذاخوری اقایون و خانومها باهمه؟ - نه... - خب پس برید غذاتون رو بخورید دیگه!!!... هومن لبخندی زد و با حرکت مختصری گفت: - باشه... همینکه به سالن رسید... لبخندش تبدیل به خنده شد... با خود فکر کرد... "خوب کنف شدی اقا هومن!!!!... حالا برو برا خودت سوت بلبلی بزن!... با اون قد فسقلیش راس می گه، خب!..." و کلام خودش را به تمسخر تکرار کرد "نه منتظر می مونم!!!!... "ملیکا درب را



بست از برخورد خود راضی بود... می دانست به مرد جماعت نباید روداد...  
و حرف یکی از فامیلهایشان را به یاد آورد که می گفت، به سه موجود نباید رو  
داد... مرد ... بچه ... گربه... البته منظورش از مرد همان شوهر بود... ملیکا  
هم حرف گوش کن!!... اطاعت امر نموده بود... شام را صرف کرده و حالا  
پشت درب اتاق قدم رو می رفت... در زدن فایده نداشت... خوب معلوم بود  
باز نمی کنند... حتما مشغول صرف شام بودند... کلافه زیر لب زمزمه کرد:-  
من می گم بیا با هم بریم ... برا همین چیزا می گم... حرف گوش نمی ده  
که!!... احتمالا نیم ساعتی معطلی داشت... سوار اسانسور شد و به لابی  
رفت... به هر حال بهتر از ایستادن در سالن بود... می خواست بنشیند که با  
نگاهی به پذیرش، فکر کرد... ای کاش کلید را تحویل پذیرش داده باشد!...  
هر چند تصور نمی کرد اینقدر دور اندیش باشد... در هر صورت به امتحانش  
می ارزید... جلوتر رفت و کلید اتاق ۳۱۱ را خواست... مسئول پذیرش با نگاه  
مختصری به برد... کلید را دستش داد!... ابروهایش را بالا داد... نه بابا... مثل  
اینکه زیاد هم بیفکر نیست!! حدود ساعت ده و بیست دقیقه از اتاق خارج شد  
و به طبقه همکف رفت... در پایین منتظر بودن بهتر از کنف شدن بود!... اکثر  
مسافران انجا جمع شده بودند و در انتظار حرکت بودند... اما ان دو هنوز  
نیامده بودند... نگاهی به ساعت کرد... ساعت ده و بیست و نه دقیقه را نشان  
می داد... چشمش به اسانسور بود... شاید قصد نداشتند بیایند!... دوباره پا به  
پا شد... تقریبا همه امده بودند... درست ساعت ده و نیم بود که بالاخره  
چشمش به جمال آنها روشن گردید... سریع نگاهش را برگرفت... با چند

دقیقه تاخیر راه افتادند... هتلشان به مسجد النبی نزدیک بود... حدود هفت  
هشت دقیقه ای که پیاده می رفتند به محوطه مسجد می رسیدند... اما عجیب  
بود که همان چند قدم را هم غم غربت فرا گرفته بود... غربتی سینه شکن...  
غربتی که هیچ بغض جانسوزی بازش نمی کند... غربتی غریب... شهر  
پیامبر... شهری که رسولمان اولین بار حکومت اسلامی تشکیل داد... شهری  
که علی در آن قدم زد... و فاطمه... تنها انسانی که اجازه یافت درب منزلش به  
داخل مسجد باز شود... دربهای دیگر را ببندید... درب خانه فاطمه برای این  
مکان بس است... دربهای دیگر تقدس اینجا را ندارند... ولی اکنون... اکنون  
چه؟! سرزمینی که روزی وحی آن را سیراب می کرد و ب\* و\* سه بر قدم علی  
و فاطمه می زد... اکنون به ماتم نشسته... شیر زنی که روزی فقط درب خانه  
او مجوز باز شدن به مسجد را داشت... اکنون بردن نامش نیز جایز نیست...  
هرجا اسمی از او ست باید بسته بماند... دورش را حصار بکشید... دربش را  
ببندید... مبادا کسی نامی از دختر رسولمان ببرد... مبادا کسی پرسد او که  
بود؟!... مبادا کسی بفهمد او چگونه زیست؟!... چرا مسافران همیشه این  
چند قدم را به جای لبخند با اشک می آیند؟!... چرا این همه سکوت؟!... به  
چه می اندیشند؟!... چرا اشک مهمان صورتشان می گردد و غم مهمان  
دلشان؟!... اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللّٰه

ایستادند... حاج اقا رضایی توضیح می داد... این گنبد سبز رنگ... مرقد  
مطهر اقایمان است... پیامبران... زیر آن انسانی که از ازل تا به ابد عزیزترین  
بوده ارمیده است... در محوطه آرام شب... در مقابل گنبد سبز رنگ... با  
دلهایی پر شور ایستادند... حاج اقا شروع به خواندن زیارتنامه کرد... اَلسَّلَامُ

عَلَيْكَ يَا رَسُولَ سَلامٍ بِرِ تَوَايِ رِ سَوولِ اللّهِ اَلْسَلامُ عَلَیْكَ يَا نَبِیَّ اللّهِ اَلْسَلامُ  
عَلَيْكَ يَا مُحَمَّدٌ بَنِ عَبْدِ اللّهِ خِدا سَلامٍ بِرِ تَوَايِ پیغمبر خِدا سَلامٍ بِرِ تَوَايِ  
مُحمّد فرزند عبد اللّهِ اَلْسَلامُ عَلَیْكَ يَا خاتَمَ النَّبِیِّینَ اَشْهَدُ اَنَّكَ قَدْ بَلَّغْتَ  
الرَّسالةَ وَاَقَمْتَ سَلامٍ بِرِ تَوَايِ خاتَمِ پیمبران گواهی دهم که تو رسالت را  
رساندی و الصَّلوةَ وَ اَتَيْتَ الرِّکوةَ وَ اَمَرْتَ بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَيْتَ عَنِ الْمُنْكَرِ نماز را  
برپا داشتی و زکات دادی و امر کردی به معروف و نهی کردی از کار بد وَ عَبَدْتَ  
اللّهُ مُخْلِصاً حَتّٰی اَتَيْتَ اَتِیَّتِکَ الْیَقِینُ فَصَلَّواتُ اللّهِ عَلَیْكَ وَ رَحْمَتُهُ وَ عِبادت کردی  
خِدا را از روی اخلاص تا مرگ به سراغت آمد پس درودهای خِدا بر تو باد و  
رحمتش وَ عَلٰی اَهْلِ بَیتِكَ الطَّاهِرِینَ وَ بر خاندان پاکیزه ات در نیمه های دعا  
بودند که ماموری سر رسید... نایستید... حرکت کنید... جمع نشوید... دعا  
نخوانید!!! خدایا... اینها از چه می ترسند؟! چرا جمعی ساده اینان را چنین  
اشفته می سازد؟! چاره ای نداشتند... قرار بر سازش بود... حرکت  
کردند... زیارتنامه را نیز در حین حرکت می خواندند... توقیفی کوتاه و دوباره  
حرکت... خانه وحی، خانه ای که فرشتگان، بی اجازه صاحب خانه وارد نمی  
شدند، چگونه است که حالا حضور پلید و گستاخ عده ای جاهلان ناپاک را به  
تجربه نشسته است؟! هومن نیم نگاهی به سمت ملیکا انداخت... با هر  
سَلام... با هر درود... با هر حرف... با هر دعا... اشکی به صورتش روان  
بود... مگر می توانست نگرید... دل بهانه گریه داشت... و چه مکانی بهتر از  
اینجا برای خالی شدن... اگر خالی شدنی در کار بود... نمی دانست غربت  
مدینه دلش را چنین ریش می کند یا غربت و تنهایی خویش... چگونه می

توانست گریه نکند؟... وقتی این راه را قبل از این با مردش پیموده بود...  
نبودش سنگین بود... سنگین ترین بغض ممکن... مگر نه این است که حال  
می بایست دست فرزندش در دست پدرش می بود؟!... کنار دیوارهای بقیع  
بودند... خلوت بود و سکوت بود و يك دنیا حرف... پشت این دیوارها  
کجاست؟... چه کسی در این خلوت در این غربت ارمیده است؟... زهرا  
اینجاست؟... کسی چه می داند؟... زهرا جان... آیا می شود باور کرد؟ تو که  
زنده ترین زنده ها بودی و تو که تمام آن چه که در حیات می گنجد، به پاس  
وجود تو هستی گرفته اند، چگونه می توان باور کرد که تو زنده نباشی؟ مگر  
می توان گفت که تو زنده نیستی؟ مگر جز این است که بر عرش ایستاده ای و  
اعمال قوم پدر را می نگری و واسطه حاجات می شوی و مگر برای آمرزش،  
قوم توبه کار به تو متوسل نمی شوند و مگر قرار نیست که تو شفیع گنهکاران  
رستاخیز باشی؟ دیوارهای غربت ضجه می زنند؛ این دیوارها شاهد لحظه  
لحظه حضورت بوده اند، شاهد لحظه لحظه درد و عشق و اشک و مناجات  
که آتش به جگرهایشان می ریخته است. این دیوارها شنیده اند کلمات  
سوزاننده ات را و آن همه گلایه ای که از این قوم داشتی و اینک، جای خالی تو  
را می گریند؛ جای خالی دستان تو را که هر وقت می خواستی در خانه حرکت  
کنی، از درد پهلو باید دست را به دیوار تکیه می دادی... کنار دیوار بقیع هم  
رحمی در کار نیست... حتی از پشت دیوار هم می ترسند... حق ایستادن در  
پشت دیوارها را هم ندارند... دوباره مامور... دوباره حرکت... یابن طاه! دل  
خونتر از آن است که بتوان وصف نمود. پسر مکه و منی! تنهایی اجداد  
مظلومت را در شهر نور مبینی؟ آیا می شود پرده غیبت را کنار نهی و دار این

ظلم و ستم را بگیری؟! ظلمی تیره که کون و مکان را فرا گرفته و اوج این مظلومیت در چهار گوشهی بقیع نمایان شده. در کنار جگر گوشه‌های زهرای مرضیه و اکنون که پنجمین خورشید تابان ولایت در بستر خاک آرامیده، تنها قامت سبز مولایمان سایه بان بارگاهش شده. تنها باران اشکهای او مزار خاموشش را نور بخشیده است. دستهای گنه کار را بالا میبریم و دعا میکنیم صبح ظهورش را، صبح عدل را، صبح سپید را. طاهای چادر مادر را چنگ زده... سرش را میان چادرش پنهان کرده... دلش کلي بغض دارد... می داند، حتی اگر بخواهد هم اشک مادر تمامی ندارد... مدتی است که اینگونه است... دیگر از او نمی خواهد گریه نکند... می داند بی فایده است... اما قلب کوچکش طاقت غم مادر را ندارد... مزاحم مادر نمی شود... فقط اشکهایش را آرام با چادر مادر پاک می کند... در حرکتشان به سمت ضلع دیگر بقیع، تا بلکه ماموران دست از سرشان بردارند و زیارت ائمه بقیع را بخوانند، هومن اهسته به آن دو نزدیک شد... نزدیکتر که بود حق ارام ملیکا را می شنید... در عجب بود که چرا طاهای شلوغی نمی کند!!! می دید که پسرک مدتی است به مادر چسبیده است... پیش رفت... بی هیچ حرفی... دست انداخت و طاهای را از مادر جدا کرد... بلندش کرد و به آ\*غ\*و\*ش گرفت... فصل ششم: ۱. موبایلش که زنگ خورد سریع از خواب پرید... همیشه ساعتش را طوری تنظیم می کرد که بصورت فشرده کارهایش را انجام دهد... که مبادا کمی کمتر بخوابد... می خواست برای نماز صبح به مسجد النبی برود... نمی شد که در یک قدمی انجا باشی و نروی... آرام و بی سرو صدا، آماده شد و راه افتاد... در

راه هوا هنوز تاريك بود و تك و توك افراڊي در حال حركت بودند... مسير همه هم به يك سمت بود... هر چه به محوطه مسجد نزديك تر مي شد به تعداد افراد در حال تردد افزوده مي گرديد... و مسجد مثل هميشه پر از ادم... با سلامي وارد شد... اين سومين باري بود كه به انجا مشرف مي شد... فضاي داخل مسجد دلپاز و قشنگ بود... جايي پيدا كرد و به نماز ايستاد... بعد از اقامه نماز، مدتي نشست... قصد نداشت بلافاصله برگردد... تا وقت صبحانه فرصت داشت... كمی قران خواند... و بعد دعا... دعاي ان روزش اختصاصي بود... اختصاص به همسفرانش داشت... يك دعاي ويژه براي همراه ويژه اش در اين سفر... از شب پيش فكرش درگير بود... از وقتي چشمان گريان مليكا و طاها را مشاهده نموده بود... به ستوني تكيه زده و آرام و زير لب دعا مي كرد:

- خدا بهشون صبر بده... خدايا حالا كه از دستشون گرفتني از فكرشون هم بگير... به قلب هر جفتشون آرامش بده... و آرام آرام مي گفتم و مي گفتم... با نگاهی به ساعت از جا برخاست... بيرون شلوغ تر شده بود... بي عجله و قدم زنان به سمت هتل مي رفت... راه پر بود از مسافر و دست فروشهايي كه براي عرضه اجناس خود به انجا آمده بودند... طبق معمول يك دستش در جيبش بود و با طمانينه راه مي رفت... حدود ساعت هشت بود كه به هتل رسيد...

براي صبحانه تا ساعت نه و نيم فرصت داشتند... حالا مي توانست به اتاق برود... كليد اتاق را برنداشته بود، چرا كه قفل كردن درب سوييت به منزله حبس ان دو در انجا بود... و درست به همين علت هم كمی وقت كشي نموده بود تا آنها بيدار شوند... و حالا حتي اگر بيدارشان هم مي كرد مشكلي وجود نداشت... وقت صبحانه بود... با پشت انگشت تقه اي به در زد... دوباره... و

دوباره... عکس العملی دریافت نکرد!... یعنی هنوز خواب بودند؟!... کمی محکم تر در را زد... و باز بی جواب! مثل اینکه خوابشان خیلی سنگین بود... باز در را کوبید... نه جوابی در کار نبود!... یک مرتبه فکری از ذهنش گذشت... در پی این فکر به سمت اسانسور حرکت کرد... - کلید اتاق ۳۱۱ در عرض یک ثانیه کلید در دستش قرار داشت!!!!... و این یک مفهوم بیشتر نداشت، کسی در اتاق نبود!!!!... یعنی بیرون رفته بودند؟!... کلافه از هتل بیرون زد... نگاهی به اطراف انداخت... نه... نبودند!... آقای کمالی تاکید کرده بود که تنهایشان نگذارد... احتمالا برای نماز صبح رفته بودند... زمانی که هوا هنوز تاریک بود... عصبی چرخي زد... نه خیر خبری نبود! دوباره به هتل برگشت... شاید آمده باشند!!!!... در لابی که نبودند... و در بیرون اتاق هم همینطور... در داخل اتاق هم نمی توانستند باشند... کلید در دست او بود... در صورت رفتنشان به نماز صبح، می بایست تا حال برمی گشتند... اگر نماز نرفتند پس کجا هستند؟ نگرانی نیز به حس ناراحتی اش دامن زد... اگر خدای ناکرده اتفاقی برایشان رخ می داد، حتما می بایست جوابگو باشد... قول داده بود تا مراقبشان باشد، قولی مردانه... نگاه دوباره ای به ساعت کرد چیزی به ساعت نه نمانده بود... شاید برای صبحانه رفته اند؟!... یک صبحانه مگر چقدر طول می کشد؟!... دکمه اسانسور را فشرد... برای اطمینان می خواست سری به غذا خوری بزند... منتظر ایستاد... اسانسور که رسید، سریع درب آن را گشود... با باز شدن درب اسانسور چشمش به یک جفت چشم قهوه ای روشن خیره ماند... صدای سلام طاهای موجب شد تا لحظه ای نگاه از او

برگیرد، نگاهش را پایین برد و جواب اهسته ای به طاهّا داد... در دستش بسته کوچکی وجود داشت... به احتمال قوی اسباب بازی... انگار تازه خریده شده بود... هنوز از بسته اش خارج نگردیده بود... دوباره جهت نگاهش را به سمت بالا کشید... احمی در پیشانیش خود نمایی می کرد... ملیکا لب باز کرده بود تا سلامی بدهد... با دیدن احم روی پیشانی و چشمان عصبانی هومن لب فرو بست... ملیکا لب باز کرده بود تا سلامی بدهد... با دیدن احم روی پیشانی و چشمان عصبانی هومن لب فرو بست... هنوز درب اسانسور را نگه داشته بود... با سرش اشاره ای کرد که بیرون بیایند... چاره ای هم نبود، نمی توانستند که داخل اسانسور بمانند!!... چند قدم حرکت در سالن هر سه ساکت بودند و هومن نیم قدمی جلوتر بود... به محض رسیدن مقابل درب، هومن کلید انداخت و در را گشود... کنار ایستاد تا نخست آنها وارد شوند... تا در را بست، روبه سمت ملیکا چرخاند و با لحن محکمی گفت: - همینجا وایستا!! و دست طاهّا را گرفت و به اتاق خودش برد... ملیکا از لحن او خوشش نیامده بود، با ناراحتی تمام هوای داخل سینه اش را به یکباره خالی کرد... آید هومن روی تخت بود، دیشب هرچند دیر وقت بود ولی ده دقیقه ای با ان کار کرده بود... یار جدا نشدنیش بود... انگار اکسیژنی، چیزی از ان ساعت می شد که برای ادامه حیات ضرورت داشت... سریع روشش نمود و دم دست ترین بازی ممکن را گشود... و در مقابل طاهّا قرار داد... کودک با دیدن هواپیمای در حال حرکت با ذوق فراوان بالا پرید و هیجان زده گفت: - می خوام اینو بازی کنم. هومن خواست توضیحی بدهد که طاهّا به سرعت گفت: - خودم بلد! و انگشتش روی صفحه حرکت کرد... واین واقعیت را که امروزه همه



بچه ها با بلد بودن تمام فنون کامپیوتر به دنیا می آیند را رسماً به ثبت رسانند!!  
هومن از اتاق بیرون رفت... قیافه تندی به خود گرفته بود... می بایست تکلیف  
این مساله همین امروز و همین حالا یکسره می شد... با عصبانیت گفت: -  
کجا رفته بودین؟ ملیکا زل زد به چشمان عصبی مرد مقابلش... جواب نداد...  
نگاه او هم دست کمی از هومن نداشت... می خواست این مرد را از رو ببرد...  
او می بایست می فهمید که نباید پا از گلیمش فراتر بگذارد!... انتظار برای  
جواب طولانی شد... و نفسهای هومن تندتر گشت... - نیازه سوالم رو تکرار  
کنم؟! ملیکا حالت مبارزه به خود گرفت و گفت: - فکر می کنید این موضوع  
ارتباطی به شما داره؟ دست هومن مشت شد... - عادت ندارم در اموری که  
بهم مربوط نیست، دخالت کنم! ملیکا محکم نگاهش کرد و گفت: -  
خوبه!!... پس دیگه حرفی نمی مونه... با اجازه! و خواست به طرف اتاقش  
برود... هومن با گامی درست مقابلش قرارگرفت... و در واقع راهش را سد  
کرد... و خشمگین گفت: - تا جواب سوالم رو ندی، جایی نمی ری! ملیکا  
ملاحظه را کنار گذاشت و واضح گفت: - این مطلب هیچ ربطی به شما نداره.  
هومن از میان دندانهای به هم فشرده اش گفت: - اگر نداشت نمی پرسیدم!!  
فرد رو برویش هم سعی کرد کم نیاورد... خیلی جدی گفت: - می شه  
بفرمایید چه ربطی؟ هومن با ابروهای در هم کشیده گفت: - یعنی لازمه دقیقاً  
ارتباطش رو بیان کنم!!! ملیکا دیگه واقعا داشت از کوره در می رفت... این  
سوال و جواب برایش خیلی ثقیل بود... عادت نداشت... ان هم از طرف  
مردی که برایش بی اهمیت بود... دنبال جملاتی می گشت که هم بتواند

احساسش را منتقل کند و هم او را سر جای خود بنشانند... در حالت عصبی  
چیدن جملات کنار هم سخت به نظر می رسد... اگر فرصت داشت می  
توانست فکر کند و پاسخ دندان شکنی به این مرد بدهد... تمام سعی خود را  
کرد تا کلمات را درست کنار هم بچیند و لحنش کنترل شده باشد: - ببینید  
اقای محترم!... شما یه کمکی بهم کردید و من تا عمر دارم در این باره ازتون  
ممنونم... ولی دلم می خواد یه چیزی رو بدونید... اون هم اینکه من به هیچ  
کسی اجازه نمی دم در کارهام دخالت بکنه... بخصوص کسانی که هیچ نقشی  
در زندگیم نداشته و ندارند... اخم هومن عمیق تر شد: - حالا تو گوش کن...  
چه بخوای چه نخوای!... چه این ارتباط به خواست من و تو باشه و چه  
نباشه!... چه از این ارتباط خوشمون بیاد و چه نیاد!... حالا هست!!... و باید  
بهش احترام بذاریم... من به آقای کمالی قول دادم که در این سفر ازتون  
مراقبت کنم... شما بگید، چطور می تونم این کارو بکنم وقتی ندونم کجایید  
و کی می ایید و کی می رید؟ ملیکا نگاهش را به سمتی دیگر معطوف کرد و  
لبانش را بهم فشرد... و در همین حال گفت: - من... میتونم مراقب خودم  
باشم!!! هومن خیلی مسلط گفت: - اصلا نمی خوام در این مورد بحث  
کنم!... ولی دفعه آخرت باشه که تنهایی و بدون اطلاع میری بیرون!! بغض به  
گلوی ملیکا چنگ زده بود... نگاهش هنوز به سمتی دیگر بود... داشت  
نفسهایش را تنظیم می کرد تا به اشکش اجازه ریختن ندهد!... فعلا نمی  
توانست جواب دهد... نه که جوابی نداشته باشد... ولی نمی خواست غرورش  
پیش این مرد شکسته شود... اگر حرف نمی زد سنگین تر بود تا بریده بریده  
سخن گوید... هومن کلامی با خود داشت... مرگ یکبار... شیون هم یکبار...

حالا که تا اینجای راه را آمده بود بقیه اش را هم می رفت... دو ست ندا شد  
این بحث دوباره اتفاق بیافتد... می بایست مطمئن می شد... حتی اگر  
سوالش در این شرایط کمی بی رحمانه بود: - حالا می ریم سر سوال اول...  
کجا رفته بودین؟ ملیکا نفس کم آورده بود... لعنتی... با حرص گفت: -  
همونجا که شما رفته بودید!! هنوز مصر بود که از زبان خودش بشنود...  
- دقیقا کجا؟! ملیکا لب پائینش را لحظه ای به دندان گرفت... و با لحنی تند  
و عصبی و خیلی تلگرافی گفت: - نماز صبح... مسجد النبی... انگار بازدم  
هومن راحت تر پس داده شد... کمی آرامتر گفت: - همین!!!... جوابم فقط دو  
کلمه بود! ملیکا نگفت که همین دو کلمه را هم به کسی نمی گوید... نگفت  
او دو ست ندارد در مقابل هیچ کس جوابگو با شد... نگفت رفتارش همیشه  
طوری است که نیاز ندارد جواب پس بدهد... نه که نخواهد بگوید...  
نتوانست... سوزش گلویش مانع شد... نمی خواست بیش از این بشکند...  
لعنت به این بغض و اشک که همیشه همراه دو کلام حرف جدی خانومها  
هست!... هومن تمام تلاشش را کرد تا حرفش علی رغم جدی بودن، آرام هم  
باشد: - به هر حال در هوای تاریک صبح تنها رفتنتون درست نبود!! از مقابلش  
کنار کشید... ملیکا به داخل اتاق پرید و دریش را بست، به پشت در تکیه زد و  
بغض فرو خورده اش را رها کرد... اشک روی گونه اش جاری شد... نه... ان  
مرد حق نداشت چنین او را توبیخ کند!... حق نداشت!! هومن ثانیه ای به درب  
بسته اتاق او نگاه کرد... به نظرش زیاد تند نرفته بود!... حتی تن صدایش را هم  
کنترل کرده بود!!... به داخل اتاق خودش رفت... طاهای جوری روی آپید شیرجه

رفته بود که اگر تا خود شب صدایش نمی کردند، چیزی نمی فهمید... نگاهی به ساعت کرد... نه و ربع بود... بازوهای طاهای را گرفت و بلندش کرد... پرسید: - طاهای... صبحونه خوردین؟ طاهای نه سریعی گفت... دوست داشت برگردد سر بازیش!... پس صبحانه نخورده بودند... دست طاهای را گرفت و گفت: - بازی بمونه برا بعد... حالا بریم صبحونه که خیلی دیره... طاهای بازی را به صبحانه ترجیح می داد... نق زد: - گرسنه نیستم... می خوام بازی کنم! لپش را اهسته کشید و گفت: - وقتی برگشتیم می دم حسابی باهاش بازی کنی. دستش را می کشید تا با خود همراهش سازد... طاهای ایستاد و گفت: - تفنگم!! اسباب بازی تازه اش مانده بود... برش داشت... چند ضربه به در اتاق ملیکا زد... ملیکا هنوز پشت در بود... فعلا سعی داشت حرفهای همسفرش را هضم کند... برگشت و به سرعت در را باز کرد و گفت: - دیگه چیه؟ دعوا داشت... حالش خوب نبود... در ان لحظه از وزنه های معروف رضازاده لازم داشت... از همانهایی که دیروز هم به انها نیاز پیدا کرده بود... می بایست فکری اساسی در این باره می کرد... با دیدن طاهای در کنار او... صدایش را پایین آورد و نگاهش را به سمتی دیگر سوق داد... اما همان چند لحظه کافی بود تا حیرت تمام صورت هومن را پر کند... چه می دید؟... چشمان ملیکا سرخ بود و صورتش خیس خیس... مگر چه اتفاقی افتاده بود؟!!!!... خب دو کلام حرف حساب زده بودند!!!!... این همه اشک برای چه بود؟!!! خود را از تک و تا نداشت... فرصت نبود... گفت: - برا صبحونه داره دیر می شه... عجله کنید... بریم!! نمی شد از شکم گذشت!... ملیکا با همان لحن سابق گفت: - ما نمی خواهیم صبحونه بخوریم! نکنه باید برا این هم از شما اجازه

بگیریم؟! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - باشه میل خودته... ولی طاها چه گ\*ن\*ا\*هی داره!!... من طاها رو با خودم می برم! و منتظر جواب او نشد... و در مقابل نگاه بهت زده ملیکا کلید را برداشت و بیرون رفت... در راه هم قفل کرد!!!... صبحانه شان بیش از نیمساعت که طول نمی کشید!!... و زیر لب زمزمه کرد: - تا تو باشی اول فکر کنی بعد حرف بزنی!! وقتی وارد سالن شد... متوجه شد که اسانسور در طبقه خودشان است... برای اینکه ان را از دست ندهند، طاها را ب\*غ\*ل کرد و زود خود را به اسانسور رساند... نه که فکر کنید این همه عجله برای شکم خودش بود!... دلش بیشتر شور طاها را می زد!!!! داخل اسانسور بچه را زمین گذاشت... فکر کوچولو پیش مادرش گیر کرده بود... گفت: - عمو؟!... هومن با محبت نگاهش کرد و گفت: - بله؟! - مامان باز سرش اوف شده بود؟ چشمانش را ریز کرد و خم شد: - مگه سر مامانت اوف می شه؟ - اوهوم... بله! هومن خواست دقیق تر بداند: - همیشه اوف میشه؟ - نه... اون وقتا نمی شد... و با دستش به پشت سرش اشاره کرد... و ادامه داد: - تازگیا بیشتر اوف می شه... هومن متفکرانه پرسید: - چرا؟

ای بابا... بچه از کجا می دانست؟... تا همین جا هم خیلی تیز بود که جواب داده بود... هرچند زیاد هم منتظر جواب نبود... انگار از خودش پرسیده باشد...

ای بابا... بچه از کجا می دانست؟... تا همین جا هم خیلی تیز بود که جواب داده بود... هرچند زیاد هم منتظر جواب نبود... انگار از خودش پرسیده

با شد... اسانسور ایستاد... پیاده شدند... طها گفت: - مامان زیاد لواشک نمی خوره!!!!!! هومن متعجب از این حرف بی ربط بچه گفت: - منظورت چیه، طها؟ طها با یادآوری خاطره ای، کمی ناراحت گفت: - من زیاد لواشک خورده بودم... هم سرم اوف شده بود، هم شکمم... هومن یکمرتبه خندید... چقدر این بچه بامزه بود... وارد سالن شده بودند... تقریبا همه داشتند صبحانه شان را تمام می کردند... ولی چند نفری هم تازه وارد شده بودند... به هر حال وقت پایان نیافتاده بود... به طرف میز سلف سرویس رفت و از هرچه که دم دستش بود برداشت... پنیر... مربا... کره... نان... شیر... تخم مرغ هم که تمام شده بود... اخروقت بود خب!... طها هم برای خودش برمی داشت... پشت میزی نشستند و هومن گفت: - نباید زیاد لواشک بخوری!!!... خب بعد چی شد؟ طها لب برچید و گفت: - مامان بردم دکتر... و با اخم تاکید کرد: - من دکتر رو دوس ندارم!! هومن دوباره خندید... خدا به دادش برسد... خب علی الحساب این کوچولو نباید شغش را بفهمد... در حینی که برای طها لقمه می گرفت، پرسید: - چرا؟! طها حق به جانب گفت: - چون امپول می زنن! هومن تبسمی کرد و گفت: - دکتر که امپول نمی زنن!! طها با لپی پر گفت: - آگه اونا تو اون دفتر ننویسن... پرستار نمی زنن که... هومن با حوصله برایش توضیح داد: - دکترها بچه ها رو دوس دارن... برا اینکه حالشون خوب بشه، مجبورن براش داروهایی که لازمه بدن... گاهی هم امپول... بچه از این حرف خوشش نیامد... کودکانه گفت: - نمی خوام!!!!... من همه شربتام رو می خورم، مامان رو اذیت نمی کنم... ولی اون دکتره برام، از اون امپول گنده ها نوشت... از اونها که اینجا می زنن... و به بازویش اشاره کرد و گفت:

- اسمش... اسمش... یادم رفته اسمش چیه! هومن لبخندی زد و گفت: -  
سرم... اسمش سرمه... - اره... همون... مهربان دستی به سرش کشید و شیر  
را دستش داد و گفت: - بخور... خود نیز مشغول بود... کمی بعد گفت: -  
طاها؟!... ماما صبحونه چی دوس داره؟ طاها طوری که انگار حرف خیلی  
مهمی می زند گفت: - من همه چیز دوس دارم... ولی ماما کره مربا نمی  
خوره... دوست نداره!... به من می گه همه چی دوس داره... ولی هیچوقت از  
اون نمی خوره... فقط نون و پنیر می خوره... من می دونم کره مر با دوس  
نداره... خودم فهمیدم!!! از حرف زدن این بچه خوشش می امد... خیلی سعی  
می کرد با ان صدای بچگانه، عین بزرگترها حرف بزند... مدت کوتاهی در  
سکوت صبحانه خوردند... ولی یکمرتبه بدون مقدمه گفت: - عمو؟!... اینجا  
مسافرته؟! هومن چینی به پیشانی انداخت و گفت: - بله!!!... همه اومدیم  
مسافرت... طاها خیلی جدی گفت: - از خونمون دوره؟ - بله!! - خیلی  
دوره؟! از حرفهای بچه هنوز متعجب بود... جواب داد: - اره عزیزم... خیلی  
دوره؟ طاها بغض کرده گفت: - پس چرا بابام اینجا نیست؟ هومن ماتش  
برد... منظور این بچه چه بود؟... در جواب دادن می بایست احتیاط می کرد...  
توقفی کرد و با ارامش گفت: - مگه باید اینجا باشه؟ پسرک انگار آماده گریه  
بود... گفت: - اره... ماما گفت... خودش گفت... بابا رفته مسافرت... یه  
مسافرت دور... خیلی دور!!!... چند لحظه سکوت کرد و بعد محکم نفسش را  
بیرون داد و گفت: - طاها جان... مسافرت بابات خیلی دورتره... خیلی...  
پسرک لب برچیده بود... در همان حال گفت: - دلم براش تنگ شده... می

خوام برم پیشش!! هومن زیر لب خدا نکنه ای گفت و او را روی زانوانش کشاند... حالا به این پسر کوچولو چه می گفت!!... چگونه دلداریش می داد؟!... خیلی مزخرف بود که از دلداری یک فسقلی هم بر نمی امد!!... با دقت نگاهش کرد... و بعد چشم چرخاند و اطراف را از نظر گذراند... شاید چیز جالبی برای پرت کردن حواس بچه پیدا می کرد!!... اگر اشکهای کوچک این کودک می ریخت، دلش بدجوری می گرفت... اهان... پیدا کرد... اسباب بازی... اسباب بازی تازه اش... بدون شک سرگرم کننده بود... از روی میز برش داشت و گفت: - این تفنگ رو از کجا خریدین؟ - از اقاها!! - کجا؟ - اون بیرون... روی زمین بود!! هومن تفنگ را از نایلونش بیرون کشید و گفت: - چطور کار می کنه؟ طاها با اشتیاق ان را از دست هومن گرفت و گفت: - بده نشون بدم! و با ذوق و شوق فراوان شروع به توضیح داد... هومن خوشحال از این که توانسته بود به این جریان خاتمه بدهد، به توضیحات طاها گوش می داد... و سر اخر گفت: - خیلی قشنگه... مبارک باشه طاها با دلخوری گفت: - اما قشنگترش هم بود... چون این رو خریده بودم... مامان دیگه اونو برام نخرید!! هومن لبخند پر مهربی زد و گفت: - تفنگش از این بهتر بود؟ - نه... تفنگ نبود که شمشیر بود... از شمشیرهای جومونگ!... دوتا هم بود... تازه علامت جومونگ هم روش بود... یه سپر هم داشت... خیلی قشنگ بود... اگه این رو نمی خریدم مامان اون رو می خرید... چه حسرتی در صدایش بود... انگار یک چیز خیلی مهم را از دست داده بود!!... دستی به موهای اشفته اش کشید و گفت: - عیب نداره... دفعه بعد هم اون رو می خری!... بیرون که رفتیم نشونم بده! - باشه... بچه را زمین گذاشت و در حال برخاستن یک عدد



پنیر و یک تکه از نان برداشت و راه افتاد... طاها انرژی گرفته بود... می  
دوید... قایم می شد... شلیک می کرد... و ادای فیلمهای اکشن را در می  
آورد... به اتاق رسیدند... هومن قفل را باز کرد و وارد شدند... درب اتاق ملیکا  
بسته بود... جلوتر رفت و در زد... کارش شده بود درب اتاق این دختر را  
زدن... کار دیگری نداشت که!!!... ملیکا درب را گشود... از چشمانش آتش  
می بارید... معلوم بود که آرام نشده... با لحنی که حرص و عصبانیت به  
وضوح در آن مشخص بود، گفت: - فرمایش؟! هومن لبخندی به آن همه  
حرص زد و گفت: - بفرمایید! و دستش را که حاوی نان و پنیر بود به سمتش  
گرفت... ملیکا با لحن محکمی گفت: - می شه بفرمایید این چیه؟ هومن  
نگاهی به زیر و روی نان و پنیر انداخت و گفت: - مشخص نیست؟! - نه  
خیر... برای من مشخص نیست!! - اهان... نون و پنیره!! - اونوقت باید چی  
کارش کنم؟ هومن با لحنی که در آن خنده و تم سخر همزمان موج می زد،  
گفت: - ما که می خوریمش... شما رو نمی دونم!! - خب پس ببرید و  
بخوریدش... به سلامت!! و دست طاها را گرفت و سعی کرد در را ببندد... اما  
هم طاها مقاومت می کرد... بازیش در اتاق عمو نیمه کاره مانده بود!... نمی  
خواست پیش مادرش برود... و هم دست هومن که بلافاصله روی درب قرار  
گرفت و مانع بسته شدنش شد!! هومن خیلی جدی و محکم گفت: - ما  
خوردیم این مال شماست... و چون حدس می زد، ملیکا از دستش نمی  
گیرد... درحالیکه گامی به داخل اتاق می گذاشت گفت: - می دارم روی  
میزت!! دیگه چی؟!... فقط همین مانده بود که مردک به اتاقش هم بیاید... با

شدت نان و پنیر را از دست هومن بیرون کشید... در عرض همین ۲۴ ساعت فهمیده بود که این مرد سمج تا آن را ندهد... شرش کم نمی شود... هومن گامی را که داخل گذاشته بود... عقب داد... پوزخندی زد... آرام پرسید: - برنامه خاصی برای امروز داری؟ نگاه دختر پر از خشم شد و چپ چپ نگاهی به مخاطبش کرد و چیزی نگفت... هومن خنده محوی کرد و خیلی عادی گفت: - ببین خانوم ملیکا فتحی!!! ما قراره دوهفته ای همدیگر را تحمل کنیم... پس به نفع هر دومون هست که این مدت رو باهم کنار بیایم و این سفر رو برا هم تلخ نکنیم... من درک می کنم که از این شرایط راضی نیستی... ولی این زیاد مهم نیست... اینکه در قرن ۲۱ دو تا ادم عاقل و بالغ نتونن دو هفته ای همدیگر را تحمل کنن، غیر قابل قبول و باوره... درسته من گفتم تنها بیرون برو... که البته دلایل قوی خودم رو داشتم... اما نگفتم که از مسافرت استفاده نکن... با هم می ریم! ملیکا هنوز ناراضی به نظر می رسید... وقتی در ایران بود حتی لحظه ای به ذهنش نمی رسید که شاید با چنین شرایطی روبرو شود!... نمی دانست چه کند!...

ملیکا هنوز ناراضی به نظر می رسید... وقتی در ایران بود حتی لحظه ای به ذهنش نمی رسید که شاید با چنین شرایطی روبرو شود!... نمی دانست چه کند!... هومن که سکوت او را دید با لحن ملایمتری گفت: - اصلا انتخاب با شما... برای هر روز برنامه ریزی کن و بهم بگو!... هر جا که دوس داری!!! فقط حضور منو هم کنارتون تحمل کنین!!! لحن آرام و کلام منطقی مرد موجب شد، از شدت عصبانیت او کاسته شود... گره میان ابروانش که گشوده شد، لبخند را مهمان لبان هومن کرد... - امروز دوس داری کجا بریم؟... پاساژی،

فروشگاهی... جای خاصی مد نظرت هست؟ عاقبت توانست لحن ارام او را بشنود: - روز اولی بیشتر دوس دارم، مسجدالنبی باشم... فکر کرد اگر هدیه جای او بود، بدون شک از پیشنهاد بازار استقبال می کرد... - باشه... خیلی هم خوبه!... حالا می خواهید استراحتی بکنید؟ - نه... استراحت بمونه برا بعد از ظهر... - بسیار خوب... من ده دقیقه ای آماده ام... شما هر وقت آماده شدید، منو هم صدا کنید... ملیکا نسبت به چند دقیقه پیش روحیه بهتری داشت... خواست دست طاهها را بگیرد و به داخل اتاق بکشد که طاهها سریع عکس العمل نشان داد و گامی عقب رفت و پشت پاهای کشیده هومن قایم شد... مادرش با تعجب گفت: - طاهها؟ طاهها از پشت پاهای هومن سرک کشید و گفت: - من می رم پیش عمو!!! ملیکا جدی گفت: - نمی شه... شاید ایشون خواستن یکم استراحت کنن! هومن هم دخالت کرد: - اذیتی برای من نداره! - فقط همین نیست... باهاش کار دارم... می خوام لباسهاش رو عوض کنم... - اهان... با گفتن این حرف کمی خم شد... دست کوچک طاهها را گرفت و از منطقه امنش بیرون کشید و گفت: - بیا برو بین مامان چی کارت داره... کارت که تموم شد بیا پیشم!... در اتاقم بازه!! طاهها زودی به طرف مادرش رفت و با عجله گفت: - زود باش مامان... لباسهام رو عوض کن، می خوام برم!!! و مادرش را داخل اتاق کشاند... درب اتاق که بسته شد، ملیکا نگاهی به نان و پنیر انداخت... چند لحظه پیش می توانست قسم بخورد که لب به آنها نخواهد زد... ولی اکنون اشتهای خوردنشان را پیدا کرده بود... روی میز قرارشان داد... هنوز تصمیم نگرفته بود اول به کارهای طاهها برسد یا اول

صبحانه بخورد که صدای در اتاق به گوشش نشست!!!... متعجب به سمت در رفت... به محض باز کردن درب، هومن دستانش را به علامت تسلیم بالای سرش برد وگفت: - زنی ها!!!... یه چیز یادم رفته بود بهت بگم! با تمام خودداری که کرد، نتوانست تبسم ملایمش را کنترل کند... گفت: - بله بفرمایید!!! هومن با خنده دستانش را پایین انداخت... نه بابا این دختر قادر است بدون اخم هم صحبت کند!!!... البته فقط گاهی... در همان حال گفت: - لطفا شماره موبایلت رو بگو، سیوش کنم... تا اگه باز چنین شرایطی پیش اومد... البته خدای ناکرده!!!... بتونم باهات تماس بگیرم... ملیکا سوری به موافقت تکان داد... هومن شماره را به اسم ملیکا سیو نمود... و سپس گفت: - یه تک می زرم... بد نیست شما هم شماره منو داشته باشی!!... - بگید من هم سیو کنم اینطوری راحتتره!... - با شه روی تخت دراز کشید و نگاهی به شماره انداخت... \*\*\* روی تخت دراز کشید و نگاهی به شماره انداخت... بین تماس گرفتن و نگرستن مردد بود... نمی دانست به چه بهانه ای به او زنگ بزند!... پیامک به نظرش بهتر بود... نمی دانست جواب می دهد یا نه!... با سلام شروع کرد... - سلام به فاصله چند ثانیه پاسخ گرفت: - سلام آقای دکتر!! برخاست و نشست... دوباره فرستاد: - حال شما؟... - ممنون خوبم... با زحمتهای من؟... - خواهش می کنم... دستتون چطوره؟... - بهتره... حال شما چطوره؟

. برخاست و نشست... دوباره فرستاد: - حال شما؟ پاسخها به فاصله چند ثانیه می رسید: - ممنون خوبم... با زحمتهای من؟... - خواهش می کنم... دستتون چطوره؟... - بهتره... حال شما چطوره؟... - ممنون من هم خوبم... .

- چه عجب!!... یادی از ما کردین؟ - را سش هم خوا ستم حالی از شما پرسم و هم ، اینکه پرسم می تونم بینمتون؟... - بابت چی؟ - بابت شنای بیشت... - شنای بیشت برای چی؟ - خب... دو تا دختر و پسر برای چی باهم آشنا میشن؟ - می تونه دلایل زیادی داشته باشه... - اما از نظر من یه دلیل بیشت نمی تونه داشته باشه... شنای ... شناخت... ودر صورت وجود توافق و تفاهم... ازدواج . - عجب... فکر نمی کردم اینقدر راحت دراین باره حرف بزنین ... معمولا پسرها دراین موارد احتیاط به خرج می دن و خیلی راحت درباره ازدواج صحبت نمی کنن... - احتیاط بر ا چی؟!... وقتی هدف مشخصه... خوبه که هر دو طرف شفاف در موردش بدونن... - جالبه... - یه مطلب دیگه!... شما مگه با چند پسر مروده داشتید که این طور راجع بهشون نظر می دین؟ - همه نظرات و گفته ها که با شنای به دست نیاد... می شه از دوست ، همکلاسی، آشنا ها و دوروبر هم شنید... هومن چند لحظه ای فکر کرد و گفت: - خانم کریمی موافقید یه قرار بذاریم و بقیه صحبتها رو دررو بزنین؟ پاسخ این پیامک کمی طول کشید: - باشه... ولی برای یه مدت کوتاه و شنای بیشت... - قبوله... زمان و مکانش رو شما تعیین می کنید یا من بگم؟ - زمانش با شما که سرتون شلوغتره و مکانش با من... - منصفانه است... من فردا بعد از ظهر حدود ساعت هفت بیکارم... - همون کافی شاپی که اون روز رفتیم... - پس تا فردا... - خوبه... به امید دیدار هومن گوشی را روی میز گذاشت... قرار فردا تمام ذهنش را پر کرده بود... دروغ چرا؟!... زیبایی چشمان شیدا مسخس کرده بود... حالا که برای

ازدواج اجبار داشت، می خواست با کسی ازدواج کند که خودش انتخاب کرده است... دوستش داشته باشد... زیاد به انتخاب نسلهای گذشته اعتقادی نداشت... با دختران زیادی برخورد داشت چه در دانشگاه و چه در خارج از آن... در فامیل، دوست، آشنا، اما همه این برخوردها در حد صحبت و گاهی شوخی و بگو بخند بود... هرگز هیچیک از این روابط برایش جدی نگردیده و احساسش نسبت به دختری قلقلک داده نشده بود... ساعت هفت بود... هومن داخل ماشین، بیرون کافی شاپ در انتظار بسر می برد... شیدا با تاخیر پنج دقیقه رسید... خب، پنج دقیقه برای خانومها قابل بخشش بود!!!... از ماشین پیاده شد... سلامی مودبانه داد... و پاسخی پر از انرژی دریافت کرد... درب رستوران را گشوده و او را به داخل دعوت نمود... به پیشنهاد شیدا مکان دنجی را برای نشستن انتخاب کردند... هومن پرسید: - چی می خورین؟ شیدا تبسمی زد و پاسخ داد: - بستنی شکلاتی هومن هم دو عدد بستنی شکلاتی سفارش داد... بستنی باشد حالا از هر نوع!... تار سیدن سفارشها سکوت بینشان شکسته نشد... بستنی هومن سه سوته تمام شد... شیدا هنوز به نصف هم نرسیده بود... با ناز می خورد... نگاهش بی اراده به سمت چشمانش کشیده می شد و تلاشش برای مهار این امر به سختی صورت می پذیرفت...

«تلاشش برای مهار این امر به سختی صورت می پذیرفت... یک لیوان آب را سرکشید و گفت: - از مزش خوشتون نمیداد؟ شیدا لبخندی زد و گفت: - چرا... خوشمزه است! هومن فقط گفت: - اوهوم!!! شیدا نگاهی به او کرد و گفت: - خودم سفارش دادم... پس باب میلم هست... چرا این سوالی می

پرسید؟ هومن بازویش را به صندلی تکیه داد و گفت: - فکر کردم دوس ندارین... باهاش بازی بازی می کنین!!! شیدا خنده ای کرد و گفت: - شما زیادی سریع می خورین! - تازه بخاطر شما لفتش دادم!! خنده اش عمیق تر شد و گفت: - لطف کردین!... خب یکی دیگه برا خودتون سفارش بدین! هومن شانه ای تکان داد و گفت: - منتظرم شما هم تموم کنید، دو تا سفارش بدم! نگاه دختر خندان و متعجب شد: - اوه... من؟... نه!... تا حالا تجربه نشون نداده که یه بستنی رو تا اخر تموم کنم!... - چرا؟... دوس ندارین؟ - دوس دارم... ولی یه کم که بخورم دلم رو می زنه... هومن با خنده گفت: - ولی من تجربه خوردن چهار بستنی رو یه جا دارم ولی یادم نمیاد دلم رو زده باشه... اصلا اینی که می گید یعنی چی؟!!! خنده جزو لاینفک صورت شیدا شده بود: - تترکیدین؟... باور نکردنیه!!!... همش شکلاتی؟! هومن دستانش را کمی از هم باز کرد و گفت: - به نظر نمی رسه ترکیده باشم!... نه، همش شکلاتی نبود... من بیشتر از بستنی وانیلی و گردویی خوشم میاد... ولی مزه های متنوع دیگه رو هم دوس دارم و ردش نمی کنم!... - پس اینطور!... حالا اگه دلتون می خواد بازم برا خودتون سفارش بدین... برا من کافیه... هومن دوباره به صندلی تکیه داد و گفت: - نه... نمی خوام... برای من هم کافیه!! شیدا بستنی اش را کنار گذاشت و گفت: - خیلی ممنون بابت بستنی... پس بریم! هومن چینی به پیشانی انداخت و گفت: - کجا؟! تبسم نرمی زد و گفت: - بریم بیرون... قدمی بزنیم!... سر همین خیابون یه پارک هست!! چین پیشانیش از بین رفت... پس اینطور... از جا برخاست و حساب کرد... دوش

به دوش شیدا خارج شدند... تار سیدن به پارک هردو سکوت کرده بودند... شیدا روی اولین نیمکت خالی نشست... هومن هم با کمی فاصله کنارش جای گرفت... شیدا به سمت او برگشت و گفت: - دوس دارین چه چیزی راجع به من بدونین؟ - خیلی چیزها!! - باشه... پرسین! خیلی سوال داشت پرسد... اما جلسه خواستگاری نبود که... آرام آرام بهتر بود... فعلا چند سوال عمومی... زمان خودپاسخ برخی سوالها را می داد... پرسید: - چند سالتونه؟ - ۲۳ سال... خوب بود... دوسال تفاوت سنی برایش مقبول بود... هم مجبور نبود بچه داری کند!!... و هم سنش کمتر از خودش بود... هرچند زیاد برایش مهم نبود... ولی دلش می خواست همسرش کمی از خودش کوچکتر باشد... شیدا هم پرسید: - و شما؟! - ۲۵ شیدا سری تکان داد و گفت: - درستون رو تموم کردین؟ - تقریبا اره... تا دو سه ماه باید برم برا گذروندن طرحم... البته ازمون تخصصی هم شرکت خواهم کرد... - خوبه... هومن پرسید: - شما جایی مشغول کار هستین؟ - نه... موقعیتش هم پیش نیومده... ولی آگه پیش بیاد دوس دارم، شاغل باشم... هومن زیاد مشکلی با این امر نداشت... اگر شاغل بود که بود... اگر هم نبود اشکالی نداشت... خواهرش هم شاغل بود... به هر حال با حضور خانومها در اجتماع نه تنها مشکلی نداشت بلکه به نحوی خوشش هم می آمد... شیدا از سکوت استفاده کرد و گفت: - به چه تفریح هایی علاقمندین؟ هومن با اندک فکری پاسخ داد: - فوتبال... کوهنوردی... گاهی گیم... اینترنت... شیدا ابرویی بالا انداخت و گفت: - همین؟!... فکر می کردم رزمی کار باشین؟ - نه... هیچوقت رزمی کار نکردم... بچه که بودم به چند سالی رفتم ژیمناستیک.



.. ولی هیکتون رو فرمه!!!! هومن ایستی در جواب کرد... این دختر بی پروا بود... یا حداقل خجالتی نبود... خب چه بهتر!!!!... برای یک جوان ۲۵ ساله چه چیزی از این بهتر می توانست باشد... تعریف... تمجید... بی پروایی... خوراک همان سالهاست... یک پسر جوان ۲۵ ساله... که پر است از احساسهای مردانه... در اوج قدرت جسمی و روحی... تنها یک چیز کم دارد تایید یک دختر... تایید دختری که دوستش هم دارد... ل\*ذ\*ت بخش بود... - هفته ای دو سه جلسه ای می رم ورزشگاه... البته تفرنی... نه حرفه ای... هم تمدد اعصابی می شه و هم برا سلامتی مفیده!! شیدا ابروهایش را بالا داد و باخنده گفت: - دیدین اشتباه نکردم!... چشمان درشت دختر با این حرکتش درشتتر هم شده بود... هومن نفسی تازه کرد و گفت: - به هر حال رزمی کار نیستم... باشگاه بدنسازی می رم... خیلی هم جدی به این موضوع نگاه نمی کنم! توپ پسر بچه ای به شان هومن خورد... در یک حرکت توپ را گرفت و بلند شد... یکی دوباری توپ را به زمین زد و گرفت... پسر هشت ساله ای نگران و خجل نزدیک شد... رویش نمی شد توپ را بخواهد... ان را به بازوی این مرد کوبیده بود... اگر عصبانی می شد چه؟!!!!... بدون حرف نزدیکش ایستاد... هومن خندان نگاهی به پسرک انداخت و گفت: - این توپ مال توئه؟ پسر بچه سرش را تکان داد... یعنی بله... هومن از کلافگی او خوشش می امد... این لحظات را خودش کم تجربه نکرده بود!!!... اخمی کرد و گفت: - حالا می خواهی پسر بچه از اخم او دستپاچه شد و گفت: - اقا داشتم شوتش می کردم اونور... نمی دونم چی شد اومد اینجا!! هومن توپ را زمین

گذاشت و گفت: - شوت کن بینم چطوری شوت کردی؟! پسر ضربه ای به توپ زد... هومن لبخندی زد و گفت: - بچه جون وقتی می خوای توپ رویه مسیر دور بفرستی که نباید زیر توپ بزنی... بدو توپو بیار یادت بدم... پسر خوشحال دنبال توپ دوید... چند دقیقه بعد دوباره کنار شیدا نشست... شیدا گفت: - خیلی باحوصله این!!!... - بچه ها موجودات پاکی هستن... از شون خوشم میاد... هومن با چشم حرکات همان پسر را تعقیب می کرد... داشت با علاقه تمرین می کرد... به سمت شیدا برگشت و گفت: - شما از چه تفریح هایی خوشتون میاد؟ - من... بیشتر از شنا و کوهنوردی خوشم میاد... البته خرید هم جای خود داره، که هیچوقت ازش سیر نمی شم! با گفتن این حرف از جا برخاست و گفت: - من دیگه باید برم... هومن هم برخاست: - می رسونمت... - زحمت می شه براتون! هومن راه افتاد و دختر وادار شد دنبالش کند... کنار ماشین که رسیدند، هومن درب جلو را باز کرد و به شیدا تعارف کرد: - بفرمایید شیدا نشست و تشکری کرد... پس از طی مسیری هومن پرسید: - با قرار بعدی موافقید؟ شیدا مکثی کرد و گفت: - کی فرصت دارید؟ - پس فردا بعد از ظهر... کجا؟ - فکر می کنم بعد براتون اس ام اس می زنم... - بسیار خوب!! شیدا سر خیابانی از او خواست بایستد... هومن گفت: - ادرس دقیق بدید... می برمتون! شیدا نگاهی کرد و گفت: - آخه درست نیست تا دم کوچه باشما پیام... می فهمید که!! - بله... پس به امید دیدار شیدا درب ماشین را باز کرد و پیاده شد... مودبانه خداحافظی کرد و دور شد... هومن چند لحظه ای با چشمانش بدرقه اش کرد... جایی که ایستاده بود نامنا سب بود... پلیس نزدیک شد و ضربه ای به پنجره زد... صدای ضربه

موجب تغییر جهت نگاهش شد... \*\*\* صدای ضربه موجب تغییر جهت نگاهش شد... ضربه ای به درب اتاقش خورده بود...

تکانه خورد... از مرور خاطراتش دل کند... آهی کشید و برخاست... در نیمه بازش را کامل گشود... ملیکا پشت در بود... خب چه عجب!... بالاخره این دختر هم درب اتاقش را زد... طاهای ناراحت و بق کرده، گفت: - مامان نداشت پیام بیشتون... هومن کمی خم شد و لپ خوردنی طاهای را کشید و گفت: - باشه، وقت که تموم نشده... میای بازی می کنی، نترس!!! اخم کوتاه و کم رنگی به ملیکا کرد و گفت: - بهتون گفتم بذارید بیاد!! ملیکا با لحن آرامی گفت: - بردمش حموم... دیروز کمی بی حوصله بودم، نبرده بودمش... - اهان... پس اینطور... دستی به داخل موهای طاهای برد و گفت: - حساسی تمیز شدیا... و رو به ملیکا گفت: - آماده اید، بریم؟ - بله به داخل اتاق برگشت و شانه ای به موهایش کشید... سه تایی از اتاق خارج شدند... طاهای بلافاصله دست مادر را رها کرد و دست عمو را گرفت... عمو خیلی خوب بود، دعوايش نمي کرد... دستش را سفت نمي گرفت... واز همه مهمتر آيپد هم داشت! در سکوت سوار اسانسور شدند... هومن کلید را تحویل داد و راه افتادند... ملیکا که تکلیفش مشخص بود، همان دو کلمه را هم به زور با این مرد حرف زده بود، ولی سکوت هومن به نظرش عجیب بود... مسلما این مرد همان مرد نیم ساعت پیش نبود که اسمان ریسمان می بافت و سرحال بود... زیر چشمی نگاهی به او کرد... در فکر بود!!... ملیکا هم که هرگز این سکوت را نمی شکست... اصلا اینطوری بهتر هم بود... دلیلی نداشت باهم حرف بزنند!! مسیر پر بود از دست

فرو شها... حتی بیشتر از صبح... طاها دست هومن را هم ول کرده بود... همیشه عادتش همین بود... فقط دو گام اول دستش در دست بزرگترها بود... از آرام رفتن آنها حوصله اش سر می رفت... دوست داشت بدود... شیطانی کند... به همه جا سر بکشد... اگر کسی هم می خواست به زور دستش را بگیرد، نق می زد و تا مرز گریه پیش می رفت! صدای اهنک ملایم موبایل هومن برخاست... ان را از کیف کمربند بیرون کشید و نگاهی به شماره کرد... با آرامش پاسخ داد: - سلام!! صدای پرشور و نشاط هدیه در گوشی پیچید: - سلام... زیارت قبول... چطوری داداش کوچیکه! لبخندی بر لبان هومن نشست: - ممنون... خوبم خواهر بزرگه! هدیه با خنده گفت: - چه خبرا؟ خوش می گذره؟ - سلامتی... بله... جای شما خالی! هدیه طلبکارانه گفت: - چه خبر از لیست من؟!... آگه تموم شده بگویه جدیدش رو برات اس ام اس کنم!!! هومن هم خندید: - خیلی پر رویی به خدا... تازه امروز اولین روزه ها... من هم فقط اوادم برا زیارت... خرید بی خرید!!! هدیه داد کشید: - هومن به جان خودم رات نمی دم خونه ها... گفته باشم! هومن سری تکان داد... این دختر درست بشو نبود که... و حرف را عوض کرد... کش دادن این موضوع کارساز نبود... عاقبت مجبور بود تمام لوازم موجود در لیست را بخرد... چرا چونه بی خود می زدی!!! - آیسل چطوره؟ - دلش برا دایش تنگ شده... می پرسه از عروسکها چه خبر؟ هومن با صدای بلند خندید: - از دست شما دوتا!!!... راستی هدیه، جواب ازمایش بابا رو گرفتین؟ - اره - چه خبر؟ - همه چی خوبه... فقط کمی کلاسترول خونش بالاست... - چند تا؟ - حدود پنجاه شصتایی!! - مراقبش باشین... به مامان هم بگو این همه

غذاهای چرب و چیلی به خورد شوهرش نده!! هدیه کلافه گفت: - بیا خودت بهش بگو... از اول صحبتمون تا حالا یه ریز می خواد گوشی رو از دستم بگیره... نه اینکه یه روز از ته تغاریش دور افتاده... نمی ذاره دو کلوم با داداشیم اختلاط کنم. صدای مهربان مادر را شنید: - سلام هومن... - سلام - چطوری؟ - خوبم - هوای اونجا چطوره؟ - گرم... خیلی گرم!! صدای مادر نگران شد: - الهی مادر به قربونت بره... زیاد زیر افتاب نریا... فدات بشم... بیشتر یا زیارتگاه باش یا هتل که زیر کولر باشی. - چشم... مادرم نگران نباش... نا سلامتی بزرگ شدم ها... - هزار ساله هم که بشی بچه منی!! هومن تبسمی زد و گفت: - بر منکرش لعنت... هومن در حال راه رفتن مکالمه می کرد... طاها یک مرتبه چشمش به شمشیر جومونگ افتاد... زود کنار هومن رفت و با صدای بلندی گفت: - عمو... عمو... شمشیر رو پیدا کردم!! هومن در حال راه رفتن مکالمه می کرد... طاها یک مرتبه چشمش به شمشیر جومونگ افتاد... زود کنار هومن رفت و با صدای بلندی گفت: - عمو... عمو... شمشیر رو پیدا کردم!! معصومه خانوم با شنیدن صدای طاها گفت: - صدای کی بود؟ هومن نگاهی به طاها کرد که شلوارش را چسبیده بود و دلش می خواست هرچه سریعتر تمام حواس عمو را معطوف خود کند... قبل از اینکه بتواند پاسخی بدهد، ملیکا سریع دست طاها را گرفت و کشید و کمی دور تر برد... با لحن پر عتابی گفت: - نمی بینی داره با تلفن حرف می زنه!! هومن به مادر پاسخ داد: - یه کوچولوی با نمک و خوردنی... - از بچه های هم سفرات هست؟ - اره طاها به مادر نق زد: - عمو خودش گفت شمشیر

جومونگ رو نشونش بدم... و با این حرف خواست دستش را از دست مادر بیرون بکشد... ملیکا محکمتر دستش را گرفت و نگذاشت جلوتر برود... - لازم نکرده... طاها هنوز اصرار داشت... هومن با دیدن جدال بین مادر و پسر، پشت گوشی گفت: - مامان بعدا باهاتون تماس می گیرم... فعلا خدافظ و به ان دو نزدیک شد... دست طاها را از دست مادر بیرون کشید و رو به ملیکا گفت: - چي کارش داري؟... خودم گفتم نشونم بده... طاها که مدافع پیدا کرده بود گفت: - مامان دیدي گفتم!!! هومن تبسمي به پسرک زد و گفت: - نشونم بده ببینم!!!... کو؟ طاها با علاقه به سمت مرد دست فرو شي رفت... يك بسته نشان داد و گفت: - اینهاش... ببین چقدر قشنگه!!! هومن به شمشیرها نگاهی کرد... همش چهار هزار تومان قیمتش بود... ولي براي طاها خیلی ارزش داشت... رو به طاها گفت: - طاها؟... داریم میریم مسجد با این بسته نمی توني بري... شاید نذارن!!!... قبوله موقع برگشت بخریم؟ طاها لبانش را غنچه کرد... درحال فکر بود... براي يك بچه کاري سخت تر از تحمل کردن وجود ندارد... ملیکا دخالت کرد و گفت: - شما چرا؟... آگه لازم باشه خودم می خرم!! این هم از ان حرفها بود!!!... از انهايي که هومن اصلا دوست نداشت بشنود... از انهايي که حتي ارزش چانه زدن را هم نداشت... يك اسباب بازي چهار هزار توماني اصلا من و تو داشت؟... برگشت و خیره در چشمان ملیکا نگاه کرد... اما برعکس تصورش ملیکا از رو نرفت... اگر براي هومن مهم نبود ولي براي او مهم بود که بیش از این مدیون این مرد نشود... حتي يك دين چهار هزار تومني!!!... قطره قطره جمع گردد وانگهي دريا شود... هومن نگاه از ملیکا گرفت و رو به طاها گفت: - تصمیمت چي

شد؟... آگه نمي توني تا اون موقع تحمل کني، اشکال نداره... اول اين رو مي خريم ... بعد مي ريم مي ذاريمش هتل دوباره برمي گرديم... مليکا لبانش را بهم فشرد... اين مرد نه تنها حرفش را نشنیده انگاشته بود، بلکه در اين گرمای هوا بازيش هم گرفته بود... برويم هتل و برگرديم!!!!... محکم گفت: - آفای رستگار؟!... و هومن انگار دقيقاً منتظر اين حرف بود، قبل از اينکه مليکا بتواند حرفي بزند، گفت: - چيه؟!... مشکل کجاست؟!... من به بچه يه قولی دادم... سرم هم بره قولم نمي ره!!... پس خواهش مي کنم بي خود شلوغش نکن!! و دوباره به طاها نگاه کرد و گفت: - طاها ... تصميمت چي شد؟ و در مقابل طاها روي دو پا نشست و گفت: - ولي آگه قبول کني بمونه برا برگشت... توي بازيت در آی پد يه رو شي رو يادت مي دم که زودتر برنده بشي... هوا گرمه و آگه بريم برگرديم... مامانيت اذيت مي شه!!!!... طاها گفت: - فقط مامان اذيت مي شه؟! هومن لبخندي زد... نگاهش را بالاتر نياورد تا عکس العمل مليکا را ببيند... ندیده هم پرايش بامزه بود... گفت: - اره ... آخه من و تو مرديم!!!!... مردها هم قوين ديگه!! طاها از اين حرف خوشش آمده بود... طاها از اين حرف خوشش آمده بود... ژست مردانه اي گرفت و گفت: - با شه... بمونه برا برگشت!! هومن را ضي از عکس العمل طاها لبخندي زد و گفت: - آفرين پسر خوب!!! و دستش را در مقابل طاها گرفت و گفت: - بزَن قدش!!! طاها نگاهی به دست هومن کرد و نگاهی به خودش، و پرسيد: - بزَن قدش يعني چي؟؟؟؟!! خب بچه تقصيري نداشت، نه عمودا شت نه دايي... پدرش هم از اين حرفها نمي زد... از کجا مي بايست ياد مي گرفت، بلد نبود!!

هومن سرش را عقب انداخت و خندید... برخاست و زیر بازوهای طاهرا گرفت و یکدور در هوا چرخاند... چقدر این بچه خواستنی بود!! طاهرا از ته دل خندید... بعد از يك دور چرخ چرخ عباسي زمينش گذاشت... مليکا به حرکات شاد ان دو نگاه مي کرد... در ان لحظه اگر دلخوري کوچکي هم داشت برطرف شده بود... برايش چيزي قشنگ تر و ل\*ذ\*ت بخش تر از صدای خنده طاهرا در دنيا وجود نداشت... حاضر بود تمام عمر و زندگيش را بدهد ولي پسرش هميشه بخندد... تمام دنيا را با يك خنده طاهرايش عوض نمي کرد... - چرا نمياي؟ اين صدای هومن بود که به خودش آورد... نفس کشيد و راه افتاد... هومن قدمهايش را کمی کندتر کرد تا مليکا همگامش شود... وارد محوطه شدند... هومن ايستاد و خطاب به مليکا گفت: - ورودی رومي شناسي ديگه؟ معلوم بود مي شناخت... صبح خودش آمده بود... با اشاره سر تاييد کرد. هومن گفت: - خيلي خب... پس بعد از نماز ظهر بيايد همينجا... باهم برگرديم! مليکا چاره اي غير از جواب مثبت نداشت... قرارداد بسته شده بود و براي طرفين لازم الاجرا!!!... زیر لب گفت: - باشه هومن با تبسمي گفت: - التماس دعا... فعلا با اجازه و راه افتاد. مليکا سر بلند کرد و براي اولين بار قامت او را از نظر گذراند... درشت تر از مسعود بود!!!... خواست دست طاهرا را بگيرد که طبق معمول نتوانست... و مجبوري گفت: - طاهرا ندو، همراهم بيا دم ورودی کفشهايشان رادر آوردند... قصد داشتند داخل شوند که... مامور زن دم در مانع شد!!!... چيزي به عربي مي گفت... همانقدر فهميد که مي گوید طاهرا بايد قسمت زنانه نيايد!!!!... اي بابا!... براي نماز صبح باهم آمده بودند و کسي چيزي نگفته بود... اصلا مگر کور بودند و نمي



دیدند این يك بچه که نه، خردسال است!... درست بود که طاهای کمی بیشتر از سنش نشان می داد اما هرکسی می فهمید که کوچک است... بهر حال آن زن فعلا عشقمش کشیده بود او را نگذارد داخل شود... با انگشتانش نشان داد پنج و فکر کرد در عربی پنج چه می شود!! و گفت: - خمس سنین! و در دلش کلی برای خود و سیستم آموزشی کشور بد و بی راه حواله کرد که بعد از این همه تحصیلات و مثلا عربی خواندن از عهده گفتن يك جمله ساده هم بر نمی آید... نه خیر انگار راهی برای قانع کردن این زن وجود نداشت... دوباره پله ها را پایین آمد... دستی به سر طاهای کشید و گفت: - حالا چي کار کنیم؟! طاهای کودکانه پرسید: - مامان خانومه چي می گفت؟! - می گفت تو نباید با من بري تو مسجد! - چرا؟! - برای اینکه بزرگ شدي! طاهای خندید!!... خوب بود که بزرگ شده بود... دوست داشت زود زود بزرگ شود! ملیکا ناراحت به نظر می رسید... م\*م\*تاصل نگاهی به موبایلش کرد... انگشتش را روی صفحه حرکت داد و روی کلمه مرد زورگو!!! ایستاد... مردد بود که به این مرد زورگو که انصافا گاهی هم مهربان می شود زنگ بزند یا نه؟! دو ثانیه فکر کرد... یا باید به هتل برگردد... که در این صورت احتمالا همان مرد زورگو به علت تنها برگشتش پوستش را غلغلی می کند!! یا باید برگردد سر قرار شان و همانجا بایستد تا بعد از دو ساعت و اندی آن مرد بیاید!! یا باید با آن زن کشتی بگیرد و او را ضربه فنی کند و چریکی وارد مسجد شود!!... نگاهی به زن کرد و از این فکر خنده اش گرفت... آن زن حدود دو سه برابرش هیكل داشت! نه... چاره ای نبود... انگشتش کلمه مرد زور گورا لمس کرد... گوشی را دم گوشش نگه

داشت... فقط نمی فهمید چرا با خوردن هر زنگ، ضربان قلبش بالا می رود و استرس می گیرد...

گوشی را دم گوشش نگه داشت... فقط نمی فهمید چرا با خوردن هر زنگ، ضربان قلبش بالا می رود و استرس می گیرد... صدای موبایلش موجب شد بایستد هنوز وارد مسجد نشده بود... کاور گوشی را گشود و نگاهی به صفحه کرد... پلکی زد و دوباره نگاه کرد... ملیکا!!!! انگشت اشاره اش روی سرش کشیده شد... به احتمال قوی جای شاخهایی که داشتند روی سرش رشد می کردند می خارید!! دکمه پاسخ را زد و تماس برقرار شد: - بله؟! ملیکا ماند که چه بگوید!!! سلام بدهد؟!... نه چه سلامی؟!... خود را معرفی کند؟!... نه بابا... اسمش حتما داخل گوشی سیو بوده!!... هر چند گفتن کلمه " آقای رستگار؟! " هم پشت تلفن زیاد دلچسب به نظر نمی رسید... خب معلوم بود که آقای رستگار هست!!... ولی برای شروع مکالمه چیز دیگری به ذهنش نمی رسید!!... لب باز کرده بود که همان را بگوید که هومن پیشدستی کرد و گفت: - بفرمایید خانم فتحی!! نفسی کشید... کارش ساده تر شده بود... آرام گفت: - ببخشید مزاحم شدم... راستش مشکلی پیش اومده... هومن جدی شد: - چی شده؟! - چیز مهمی نیست!... فقط طاهارو نمی دارن باهام بیاد داخل مسجد! - چرا؟! - چه بدونم!!... صبح برده بودم... ولی حالا می گن بزرگه!! باید بره بخش مردانه!! هومن خنده نرمی کرد و گفت: - کجایی حالا؟ - دم ورودی خانومها... - بیا همون جایی که از هم جدا شدیم... و بدون اینکه منتظر جواب باشد، تماس را قطع کرد... سر دو دقیقه هر سه رسیده بودند... هومن لبخندی به لب داشت، تا رسید طاهارو از زمین بلند کرد و نگاه دقیقی

به او کرد و با خنده گفت: - بذار ببینم تو در عرض دوساعت چقدر بزرگ شدی، که مرد شدی!! و بین خانوم رات نمیدن!!! و صورتش را به سمت ملیکا چرخاند و گفت: - نه بابا... انگار واقعا بزرگ شده!!!... فقط یه صبحونه رو با من اومده ها، ببین اگه تمام وعده های غذایی رو همراه من باشه چی می شه؟! طاهها را روی زمین قرار داد و دستش را گرفت و گفت: - نگران نباش مواظبشم... از اول هم می بایست با خودم می بردم... برو راحت باش!! ملیکا با قدردانی نگاهش کرد و گفت: - شرمنده دیگه!! هومن نگاه عمیقی به چشمان ملیکا کرد و گفت: - دشمنتون شرمنده باشه خانوم!!... برو به سلامت! ملیکا نگاهش را به زمین دوخت... دستش بی دلیل زیر چادر مشت شده بود... هومن نگاهی به سرتاپای او کرد... تضاد رنگ سفیدش با رنگ مشکی چادر قابل توجه بود... دم عمیقی کشید... اگر دست او بود مجبورش می کرد در انجا رو بند بیاندازد!!!!... چشم اعراب زیاد به این سفیدی عادت ندارد... ملیکا بی آنکه نگاهی به هومن بیاندازد یا پاسخی به او بدهد... خطاب به طاهها گفت: - بچه خوبی باش... شلوغی هم نکن!... خب؟... نکنه عمورو اذیت کنی!! طاهها زیاد را ضی به نظر نمی رسید... هرچند احساس می کرد بزرگ شده ولی دوست نداشت از مادرش جدا شود... مادر تمام دنیایش بود... قیافه اش درهم می نمود... هومن دست پسر کوچولو را فشرد و گفت: - طاهها همیشه پسر خوبیه... قراره کلی هم بهمون خوش بگذره!!... مگه نه؟! طاهها سری تکان داد... هومن گفت: - حالا بدو، دارم میام بگیرم بخورمت!! بچه خندید و در رفت... هومن هم به دنبالش... ملیکا آرام بود... به این مرد اعتماد

داشت... نمی دانست در عرض یک روز این اعتماد چگونه در وجودش رخنه کرده، اما می دانست که هست! سر بلند کرد و به گنبد سبز رنگ خیره شد... سلامی داد و تشکری کرد... این بار بی درد سر وارد شد... قصد داشت قران بخواند... نماز به جای آورد... پروردگارش را تسبیح کند... اما حالا که تنها شده بود، هیچ یک از این کارها را نکرد... فقط نشست و اندیشید... به خودش ، به موقعیتش ، به مسعود ، به زندگیش ، به حضورش در انجا ، به قسمت ... فکر کرد و با خدایش حرف زد... گاه گلایه کرد، گاه گریه، گاه شکر...

برای طاها هم بد نشده بود... هومن با حوصله بود... با او حرف می زد... سربه سرش می گذاشت... او را می خندانند... البته گاهی هم نماز می خواند در این شرایط توصیه اکید کرده بود که از کنارش جنب نخورد... طاها با تعجب گفت: - عمو پس مهرت کو؟ هومن جایی ایستاده بود که به سنگ مرمر سجده می کرد... ولی بچه که این را نمی فهمید... با کمی تأمل گفت: - کسایی که این کشور زندگی می کنن هنگام سجده مهر نمیدارن... - چرا؟ - خب... اونها هم عقاید خاص خودشون رو دارن.. - عقاید یعنی چی؟ - یعنی فکر... یعنی چیزی که براشون مهمه!! طاها توفقی کرد و بعد گفت: - مثل مامان من که برای من مهمه؟ هومن دستش را به چانه اش تکیه داد... سخت بود به یک بچه با ان سن چیزی را توضیح داد که هم درست باشد و هم او بفهمد... گفت: - درسته مامان برای تو مهمه... ولی عقیده چیز دیگریه... یه چیزی مثل فکر... یه فکری که برای هرکسی خیلی مهمه... بینم تو راجع به خدا چی می دونی؟ طاها خود را جمع و جور کرد و گفت: - می دونم خدا خیلی بزرگه... ما رو آفریده... ما رو دوس داره... هرچی بخوایم بهمون می ده... هومن سری

تکان داد و گفت: - افرین... اینهایی که گفתי عقیده تو درباره خداست... درک مطلب برای بچه سخت بود... لبانش را غنچه کرد... باز گفت: - یعنی کسایی که اینجا زندگی می کنند فکر می کنند نباید مهر بذاریم؟ - اره - به شما می گن نذارید؟ - بله - اگه بذارید چی کار می کنند؟ - خوششون نمیاد... برمی دارن... نمی دونم، شاید هم سر این موضوع دعوا بشه... طاها متفکر بود... ذهن کوچولوش برای درک این مطلب خیلی کوچک بود... هومن هم نمی خواست در این مورد زیاد ذهن او را درگیر کند... طاها بلند شد و گفت: - من هم می خوام نماز بخونم!! - بلدی؟ - اره - فقط اونجا که روز زمین می شینن و می گن رو بلد نیستیم... اونجاش رو بهم میگی؟ - البته... وبعد با شک ادامه داد: - طاها اول حمد و سوره رو بخون ببینم یاد داری؟ طاها با ذوق گفت: - این همه بلدم... و یک دستش را کامل باز کرد... یعنی پنج تا... هومن ابروانش را بالا برد و گفت: - راس می گی؟... حالا حمد رو بخون ببینم... طاها دستش را مقابل صورت هومن گرفت و گفت: - حمد کدوم یک از این هاست؟ متوجه منظور بچه نشده بود... کمی فکر کرد و بعد گفت: - نمیدونم... چرا دستت رو نشون می دی؟ طاها انگشت اولش را نشان داد و گفت: - این الحمد لله الرب العالمینه وبعد سوره حمد را خواند... و دومی را نشان داد و سوره توحید را خواند... سومی کوثر... چهارمی سوره عصر و پنجمی سوره قدر... پس اینطور!... حالا متوجه شد!!... - هزار تا افرین به تو پسر باهوش... به جایزه قشنگ پیش من داری... هرچی که دوس داشته باشی!! طاها باذوق گفت: - شمشیر جومونگ!... هومن باخنده گفت: - اون رو که

می خرم... غیر از اون طاهها با کمی فکر گفت: - ادم اهنی می خوام... -  
با شه... حالا پا شو باهم نماز بخونیم من کمی بلندتر می خونم تو هم تکرار  
کن! هر دو به نماز ایستادند... هومن به یاد نمی آورد هیچ نمازی به اندازه این  
نماز برایش چسبیده باشد. بعد از اقامه نماز ظهر و عصر همراه طاهها به مکان  
مقرر رفتند... پنج دقیقه ای ایستاده بودند که ملیکا رسید... با دیدن انها گفت:  
- خیلی وقته اومدین؟ هومن پاسخ داد: - نه تازه رسیدیم... قبول باشه - از  
شما هم قبول باشه... طاهها اذیتتون نکرد؟ - نه... گفتم که پسر خیلی خوبیه...  
طاهها هم دخالت کرد و گفت: - مامان، من و عمو با هم نماز خونیم!!  
ملیکادستی به سر پسرش کشید وگفت: - واقعا؟!... افرین پسر گلم!!! طاهها با  
ل\*ذ\*ت خودش را برای مادرش لوس کرد...

هومن گفت: - می خوام بریم هتل یا به گشتی بزنیم؟ ملیکا نگاهش کرد و  
گفت: - وقته ناهاره! - تا ساعت سه می شه برا ناهار رفت... اگه خیلی گرسنه  
اید... باشه بریم هتل... اگر نه به گشتی همین نزدیکی ها بزنیم... بریم پاساژ  
الطیبه... - نه... من که گرسنه نیستم... برا طاهها هم خوراکی دارم!! و از کیفش  
کیک کوچکی در آورد و به طاهها داد... در پاساژ قدم می زدند... طاهها شیطنت  
می کرد... ملیکا توجه زیادی به مغازه نداشت... خیلی وقت می شد که خرید  
نرفته بود... فقط به آرامی کنار هومن گام برمی داشت... اما نگاه هومن به  
دنبال مغازه اسباب بازی فروشی بود... از کنار یک مغازه روسری فروشی می  
گذشتند که ملیکا ایستاد... هومن هم به تبعیت از او... روسری خوش طرحی  
چشمش را گرفته بود... برای مادرش برازنده به نظر می رسید... زیبا و سنگین  
بود... داخل مغازه رفت... طاهها و هومن هم وارد شدند... برعکس ماموران

داخل زیارتگاه فرو شونده ها خیلی سلیس فارسی صحبت می کردند... پس مشکلی برای فهماندن منظورش نداشت... از آن روسری خواست... ترکیب رنگی متنوعی داشت... در انتخاب مانده بود... چند رنگ قشنگ داشت... هومن هم روسری ها را ورنده کرد... ظاهرا قشنگ بود... یکی که رنگ روشتری داشت، به دست گرفت و گفت: - این قشنگتره!! ملیکا از او نظر نخواست... ولی در ذوقش هم نزد... بی انصافی بود... به ملایمت گفت: - برامانم می خوام... هم طوسی قشنگه و هم قهوه ای... هومن اینبار با دید دیگری به روسری ها نگاه کرد و گفت: - راس می گی برامانها مناسبه... یه رنگش رو تو بردار... یه رنگش رو هم من برای مادرم برمی دارم... ملیکا باشه ای گفت و رنگ طوسی رو برای مادر خودش برداشت و قهوه ای را به دست هومن داد... هومن گفت: - یکی دیگه هم برام انتخاب کن... برا خواهرم می خوام... از ترکیب رنگهای شاد خوشش میاد... ملیکا چشم چرخاند... چند روسری خوشرنگ انتخاب نمود... سه تا از آنها خیلی قشنگ بودند... آنها را به هومن نشان داد و گفت: - اینها هر سه قشنگن... خودتون با توجه به سلیقه خواهرتون انتخاب کنید... هومن آنها را زیر و رو کرد و گفت: - از نظر تو کدوم بهتره؟ ملیکا یکی با ترکیب رنگی قرمز و سرمه ای انتخاب کرد... هر سه طلا کوب هم بودند... هومن سری تکان داد... خوش سلیقه بود... ان را کنار گذاشت و گفت: - خب پس این مال خودت... این دوتای دیگه رو هم من برمی دارم... و بلافاصله هر پنج تا را حساب کرد... ملیکا داخل مغازه اعتراضی نکرد... درست نبود... همین که از مغازه خارج شدند، پول روسری

ها را سوا کرد و به سمت هومن گرفت و گفت: - بفرمایید هومن نگاهی به او و پول در دستش کرد و گفت: - بذارش تو... نفس عمیقی کشید و گفت: - ممنون بفرمایید! هومن باز بی تفاوت گفت: - خجالت بکش بذار تو! هنوز سعی داشت ارام جواب دهد: - آقای رستگار خواهش میکنم بگیرید... اینطوری اذیت می شم!! هومن دست طاهرا گرفت و راه افتاد... ملیکا اخی کرد و گامی را که فاصله افتاده بود جبران کرد و رودرروی او ایستاد... باصدای ارام که لازمه صحبت در کوچه بود گفت: - آقای رستگار یه لحظه گوش کنید! مجبوری ایستاد و گفت: - بفرما!!! ملیکا با لحن محکمی گفت: - ببینید شما امروز از من خواستید تا در این سفر هستیم، من به نوعی تابع شما باشم و من علی رغم میلم پذیرفتم و به خواستتون احترام گذاشتم... حالا من از شما می خوام... خواهش می کنم در مواقع خرید در کار هم دخالت نکنیم... سفر ما یکی دو روز نیست... دو هفته است... و مسلما این موقعیتهای زیاد پیش خواهد اومد... اگر شما این پول رو بگیرید من راحت و بی دغدغه خرید میکنم... اما اگه نگیرید... برا من چاره ای نمی مونه غیر از اینکه در این سفر به کل از هر نوع خریدی صرفنظر کنم... هر چند این برام زیاد مطلوب نیست ولی غیر ممکن هم نیست... و پول را دوباره بالا گرفت و گفت: - خواهش می کنم!! هومن به چشمان مصمم دختر مقابلش خیره شد و گفت: - باشه... اما دو تا مطلب رو از این قرارداد جدا می کنی!!... یکی هر چیزی که برا طاهرا می خرم... خوشم میاد براش خرید کنم... و دوم هدیه است... اگر به هر دلیلی دلم خواست هدیه ای بخرم اعتراضی نمی کنی... قبول؟! هومن به چشمان مصمم دختر مقابلش خیره شد و گفت: - باشه... اما دو تا مطلب رو از این



قرارداد جدا می کنی!!!... یکی هر چیزی که برا طاهها می خرم... خوشم میاد  
براش خرید کنم... و دوم هدیه است... اگر به هر دلیلی دلم خواست هدیه ای  
بخرم اعتراضی نمی کنی... قبول؟! خب همیتقدر هم غنیمت بود... گفت: -  
قبول... پس حالا اینو بگیری!! - قرارداد حالا بسته شد و از همین حالا باید  
اجرا بشه ، شامل مسایل قبل از این نمیشه!!!... اصلا فکر کن یه هدیه است!!!  
این مرد هم باهوش بود هم لجباز و هم مغرور... هیچ کاریش هم نمی شد  
کرد! ملیکا تلاش اخر را کرد: - معمولا هدیه رو به کسانی می دن که نسبتی با  
ادم داشته باشه... نه به... هومن پرید میان حرفش و گفت: - نسبت؟! و  
لبخندی زد و با نگاهی پر از شیطنت حرفش را تکمیل کرد: - چه نسبتی بالاتر  
از این که... تو... خواست بگوید همسر، ولی نگفت... خواست بگوید  
خانوم، ولی باز نگفت... جالب بود که برعکس گذشته از انعکاس این  
کلمات در ذهنش حس بدی نداشت!!!... و به جای ان از کلمه محتاط تری  
استفاده کرد: - تو... محرم منی!!! ملیکا ابروانش را درهم کشید... بدی جریان  
اینجا بود که این مرد نه یک کلمه دروغ گفته بود و نه چیزی را غلو کرده بود...  
پس جای هیچ اعتراضی وجود نداشت!! هومن راه افتاد و با گفتن عجله کن  
خواست او را نیز وادار به حرکت کند... طاهها هیچ یک از این حرفها را نشنیده  
بود چون مشغول تماشای ویتترین یک مغازه اسباب بازی فروشی بود... به کنار  
اورفت و گفت: - چیزی پیدا کردی؟ طاهها انگشتش را به سمتی گرفت و یک  
ادم اهنی نشان داد و گفت: - اون ادم اهنیه خیلی قشنگه! رد دستش را تعقیب  
کرد... بچه راست می گفت، قشنگ بود... دست او را گرفت و داخل مغازه

برد... ملیکا هنوز در فکر بود... هر چند حرف نادرست یا بدی نشنیده بود اما ترسی در دلش نشست... انگار تازه عمق جریان رامی فهمید... محرم!!!... کم چیزی نبود!... تازه درک می کرد به چه کاری تن داده است!... لبش را گاز گرفت... خشکش زده بود... این واقعیت که در حال حاضر آبرو و زندگیش دست این مرد قرار داشت، برهنه مقابلش بود... به عبارتی آن مرد بدون هیچ مانعی می تواند هرکاری با او انجام دهد!!... ضربان قلبش بالاتر رفت و عرق بر پیشانی اش نشست... راهی برای فرار نبود... هیچ کس هم از این جریان خبر نداشت حتی مادرش!!... در آن لحظه همه چیز به مردانگی این مرد بستگی داشت!! با تکان مختصری که به بازویش وارد شد به خودش امد... هومن سرش را خم کرده بود و به چهره اش نگاه می کرد با دیدن عکس العمل او گفت: - کجایی تو؟... چرا صدات می کنم جواب نمی دی؟ ملیکا یک قدم عقب رفت... هومن متحیر گفت: - حالت خوبه؟ و خواست دوباره به او نزدیک شود... ملیکا دستش را به علامت جلو نیا مقابلش گرفت و عجولانه گفت: - بله... بله... هومن هنوز متعجب بود... چرا این دختر در عرض دو ثانیه تغییر کرد!... با این حال گفت: - بیا داخل مغازه... طاهای می گه حتما باید مامانش هم اسباب بازی رو بیسنده تا اونو بخره! ملیکا با شه ای گفت و وارد مغازه شد... طاهای هم شمشیر جومونگ را پیدا کرده بود و هم ادم اهنی را... باعلاقه آنها را نشان مادرش داد و گفت: - مامان ببین این چقدر قشنگه... عمو برا نمازم می خواد بهم جایزه بخره! ملیکا ارام گفت: - اره خیلی قشنگه! خب تایید مادر هم رسید... پس خرید ازاد بود!! هومن دو عروسک در دست گرفته بود... نمی توانست تصمیم بگیرد کدام را بخرد!!... پیش ملیکا رفت و

گفت: - بین کدوم یک از اینها بهتره، برا یه دختر سه ساله می خوام بخرم. هر دو قشنگ بودند... ملیکا گفت: - خب هر دو رو بگیرین... دختر بچه ها هر چقدر هم عروسک داشته باشن... باز کمشونه!! هومن با خنده بانمکی گفت: - والا، فقط دختر بچه ها عروسک دوس ندارن... خواهر من یه سال هم ازم بزرگتره... اما اتاق خوابش پر از عروسکه... ملیکا لبخندی زد!!!... راست می گفت... اتاق خواب خودش هم پر از عروسک بود! چشمان هومن م\*س\* تقیما لبخند روی لب ملیکا را نشانه رفت... چقدر خنده به چهره اش می امد!... اهسته گفت: - حالا که دختر خوبی شدی و خندیدی... یه عروسک هم برا تو می خرم!! ملیکا سر بلند کرد و او را نگریست... لبخندش را جمع کرد و مغازه را ترک کرد... هومن با چشم تعقیبش کرد... سر سخت بود... جدی بود... کمتر می شد رفتار لوسی از او دید... اسباب بازیهای طاهها را همراه با دو عروسک خرید و بیرون رفت... نزد ملیکا رسید و گفت: - بریم دیگه... کم کم داره دیر می شه!

بعد از صرف ناهار در اتاقش تنها بود... طاهها حاضر نشده بود به اتاق خودشان بیاید... در اتاق کناری گیم بازی می کرد... ملیکا کلافه دست بر پیشانیش کشید، سرش داشت منفجر می شد... سر درد مهمان ناخوانده ای بود که بعد از مسعود گریبانگیرش شده بود... دراز کشید و سعی کرد بخوابد... اما مگر می شد... در عرض دو روز اخیر تنش زیادی را تحمل کرده بود... ماجرای فرودگاه هواپیما گرفتگی جریانات مربوط به اتاقها دعوا و اخم و تخم آقای رستگار!!! واین اخری... محرمیت!... که او را متوجه موقعیتش کرده بود... سر

درد امانش را بریده بود... علی رغم ظاهر سختش بسیار شکننده بود!! ده بار  
برخاست... خوابید... باز بلند شد... قدم زد... لعنتی... قرص مسکن هم  
همراهش نبود... فراموش کرده بود با خود بیاورد... به هر نحو که بود دو  
ساعتی را سپری کرد... عوض رفع خستگی بدتر خسته شده بود... از اتاق  
بیرون رفت... ای بی به صورتش زد و وضو گرفت... درب اتاق کناری کاملاً باز  
بود... فقط یک تخت دیده می شد که روی آن طاهای به خواب رفته بود...  
احتمالاً تخت دوم در سمت دیگر قرار داشت... به اتاقش رفت... حدود ده  
دقیقه بعد هومن تقه ای به در اتاقش زد... ملیکا در را گشود... هومن گفت: -  
برا نماز مغرب می رید مسجد؟ - بله هومن در یک نگاه متوجه پریدگی رنگ  
او شد... کمی نگران پرسید: - حالت خوبه؟ - بله خوبم... - مطمئنی؟ - بله  
هومن ناباورانه نگاهش کرد... اما نخواست که دوباره با او بحث کند... به  
ارامی گفت: - باشه... پس آماده شو، بریم. ملیکا هنوز بی حال بود... ولی  
تصور می کرد اگر بیرون برود حواسش پرت شده، سر دردش کاهش می  
یابد... پرسید: - طاهای بیداره؟ هومن تبسمی زد و گفت: - نه... نیم ساعت  
بیشتر بازی نکرد... خیلی خسته بود، خوابش برد!!... هنوز خوابه... موقع رفتن  
بیدارش می کنم. - باشه... من آماده ام... تا شما هم آماده بشید... من طاهای  
رو حاضر می کنم! رفت و برگشتشان دو ساعتی طول کشید... اینبار به خرید  
نرفتند... ملیکا حالش اصلاً بهبود نیافته بود... هومن هم این را حس می  
کرد... پزشک بود و در یک نگاه می فهمید... زمانی که به هتل رسیدند، هومن  
گفت: - اول بریم شام بخوریم بعد بریم بالا... موافقی؟ ملیکا بی حال گفت:  
- من شام نمی خورم... آگه ممکنه طاهای با شما بیاد! - نمی شه که شام

نخورین!! - باور کنین در حال حاضر نمی‌تونم... طاهها گفته بود "گاهی سر مامانش اوف همیشه" ... هومن دقیق و دوستانه نگاهش کرد و گفت: - سرت درد می‌کنه؟! ملیکا متعجب گفت: - بله!!! کم کم خصوصیات ملیکا و نحوه برخورد با او را یاد می‌گرفت!... با لحنی که حداکثر سعیش را کرد تا حالت دستوری به خود نگیرد، گفت: - با این حال بهتره بیای چند قاشق شام بخوری!! - نمی‌تونم باور کنید!! - نمی‌شه که تا صبح گرسنه بمونی! ملیکا فقط دلش می‌خواست خود را به اتاقش برساند، گفت: - خواهش می‌کنم اصرار نکنید... برا طاهها کمی خوراکی آوردم آگه گرسنه شدم از اونا می‌خورم. هومن به سمت اسانسور رفت و گفت: - باشه... پس بیا بریم بالا! - مگه شما نمی‌رید رستوران؟ - کمی بعد می‌ریم... اول وقته دیر نمی‌شه!! درب اتاق را گشود و با اشاره ای از ملیکا خواست وارد شود... بعد از ورود رو کرد به او و گفت: - کجای سرت درد می‌کنه؟ ملیکا دو انگشتش را روی شقیقه اش فشرد و گفت: - اینجا... - سابق بر این هم درد می‌کرد؟ - یه چند ماهی می‌شه درد می‌کنه. - همیشه درد می‌کنه؟... یعنی دردش دائمی و مزمنه - نه... فقط گاهی... هومن محتاط پرسید: - بعد از فوت شوهرت شروع شده... یا از قبل بوده؟ - نه... بعد اون حادثه! - خیلی خب... اول یه چیزی بخور، الان برات یه مسکن میارم!

هومن محتاط پرسید: - بعد از فوت شوهرت شروع شده... یا از قبل بوده؟ - نه... بعد اون حادثه! - خیلی خب... اول یه چیزی بخور، الان برات یه مسکن میارم! ملیکا داخل اتاقش رفت... حوصله خوردن چیزی را نداشت... ولی از

این که همسفرش مسکن همراه داشت خوشحال شد... هومن دم در آمد و گفت: - چیزی خوردی؟ - نه... بعدا می خورم... - نمی شه... مسکن با معده خالی نمی سازه... اول یه چیزی بخور! ملیکا کلافه بود... دست پیش برد تا بسته مسکن را بگیرد... می خواست دو سه تا از انها را بالا بیاندازد، تا بلکه از دست این درد کشنده خلاص شود... با بی حالی گفت: - باشه می خورم!! هومن دستش را عقب کشید و گفت: - نمی شه... همین حالا بخور... می خوام ببینم!! ملیکا می خواست هومن را خفه کند، فقط حیف که زورش نمی رسید... ناچار به سمت ساک رفت و کلوچه ای در آورد با حرص بازش کرد و به زور دو لقمه از ان را خورد و گفت: - خوب شد؟ هومن مهربان جوابش را داد: - اره... فعلا بهتر از هیچیه!!! ملیکا دستش را بالا گرفت و گفت: - پس، بدید!! هومن یک عدد قرص از بسته بیرون کشید و فقط همان را کف دست ملیکا قرار داد... می دانست این بچه اگر دستش به بسته برسد، ان را با شکلات عوضی می گیرد!!! ملیکا سری تکان داد... این مردک هم خسیس می زد!... اما کاری نمی شد کرد... ناچار بود به همان رضایت دهد! قرص را گرفت و با یک لیوان آب فرو داد... هومن دست طاهها را گرفت و گفت: - در اتاقت رو قفل نکن با این وضعت درست نیست... راحت بگیر بخواب، من در بیرونی رو قفل می کنم، کلید رو هم با خودم می برم!! ملیکا علی رغم حال خرابش نتوانست از زدن این حرف صرفنظر کند... با کنایه گفت: - شما که به این کار عادت دارید!! هومن خنده صداداری کرد و گفت: - اون دفعه که تنبیهی بود!!... ولی این بار به خاطر خودته... اگر کلید رو نبرم باید پاشی درو باز کنی!... حالا با خیال راحت استراحت کن! و دست طاهها را گرفت و بیرون

رفت. بعد از خروج آنها ملیکا چادر را از سرش کشید و خود را روی تخت پرت نمود... همانطور که دراز کشیده بود، دکمه های روپوشش را گشود... حالا بهتر بود، باد کولر آرامش می کرد... یکدستش را روی سر نهاد و چشمانش را بست... تنش به عرق نشسته بود... تاثیر مسکن بود... زودتر از آنچه فکرش را می کرد خوابش برد... هومن به اهستگی در را گشود و خطاب به طاهها گفت: - سرو صدا نکن مامان خوابه!! درب اتاق ملیکا بسته بود... وارد اتاق خودش شد و به طاهها گفت: - امشب پیش من می خوابی؟... مامانت حالش خوب نیست... طاهها دوست داشت پیش مادرش بخوابد... اما بعد از مرگ پدرش طفلک بارها مجبور شده بود با کسان دیگری بخوابد... حال مادرش آن روزها بسیار خراب بود... ملیکا چند روزی را در بیمارستان به سر برده بود... چه وقتی مسعود در کما بود و چه بعد از مرگ او... حال بد ملیکا او را چند باری به بیمارستان کشانده بود... بچه با دلخوری سرش را تکان داد یعنی باشه... هومن صورتش را ب\* و \*سید و گفت: - یه سر به مامانت بزنم، بعد میام باهات گل یا پوچ بازی کنم... دوس داری؟ خندید و گفت: - اره هومن به سمت در کناری رفت و دو ضربه ارام به در زد... نمی خواست بیدارش کند ولی اگر بیدار بود صدای در را می شنید... ده ثانیه ای صبر کرد، چون جواب نگرفت، در را ارام باز کرد... خوشبختانه به حرفش گوش داده و در را قفل نکرده بود... اهسته به داخل رفت... نگرانش بود... خواب خواب بود!!... نزدیک شد... یک دستش روی بالش قرار داشت و دست دیگرش کنارش روی تخت... نفسهای کشیده و آرامش نشاندهنده خواب

عمیقش بود... اهسته دستش را به پیشانی او نزدیک کرد و پشت دو انگشش را با احتیاط روی ان قرار داد... خدا را شکر، تب نداشت... باد کولر م\*س\* تقیم به تش می خورد... ملافه اضافی روی تخت را برداشت و به نرمی رویش کشید... به اطراف اتاق هم نگرست ... چقدر تمیز و مرتب بود!... درست برخلاف اتاق خودش... با مسکن قوی که به او داده بود می دانست تا صبح می خوابد... برگشت از اتاق بیرون برود... دو گام بیشتر نرفته بود که ایستاد و دوباره رو به او کرد... چقدر معصوم خوابیده بود!!... خیره به چهره اش زل زد... برای لحظه ای از خود شرمنده شد... سرش را پایین انداخت... اما... اما چه نگاهی حالتر از نگاه یک مرد به همسرش!!... توجه شد... در یک ان... بلافاصله... مگر بالاتر از حکم خدا هم حکمی هست؟!... دوباره نگاهش در چهره او نشست... هنوز روسری به سر داشت... چرا؟!... پیش رفت و ملافه رویش را مرتب کرد... تنفس آرام ملیکا نوازشی شد بر دست مردانه اش... بیخود و بی دلیل ضربان قلبش بالا رفته بود... لبش را گاز گرفت... نفس عمیقی کشید و عقب تر رفت... سریع خارج شد و درب اتاقش را بست...

برای نماز صبح حتی خود هومن هم به مسجد النبی نرفت... می خواست ملیکا حسابی استراحت کند... صبح به محض بیدار شدن سراغی از همسایه اش گرفت... همین که دید چشمانش دیگر سرخ نیست، نفس راحتی کشید... - صبح بخیر... خوب خوابیدی؟ - بله... صبح شما هم بخیر... انگار طاها شبو پیش شما خوابیده؟ - بله... پسر خوبیه... یه کم باهم بازی کردیم، بعد خوابش برد... سر دردت چطوره؟ - خوبه... - یعنی کاملا برطرف شده؟ - یه



کم احساس کسالت می‌کنم... ولی سرم دیگه درد نمی‌کنه! - خب خدا رو شکر!! هومن دو ست داشت فشار خونش را هم چک کند تا از این باب هم مطمئن شود... ولی در آن لحظه صلاح ندید آن را مطرح کند... ملیکا حساس بود، نمی‌خواست حساسیت او را بیش از این تحریک کند... برای آن روز عمدا برنامه سبک‌تری را انتخاب نمود... قبل از ظهر یکی دو ساعتی به زیارت رفتند و بعد از ظهر سری به فروشگاه القارات زدند... ملیکا حالش بهتر از روز پیش بود... هومن تمام آن روز با او مهربان بود و حداکثر سعیش را نمود تا سر به سرش نگذارد و روز آرامی را برای او مهیا کند... حدس می‌زد سر دردهای او بیشتر منشأ عصبی داشته باشد... و البته نتیجه هم گرفت... روز سوم اقامتشان در مدینه قرار بود توسط گروه به زیارت دوره‌ای بروند... زیارت برخی از مکانهای تاریخی و مساجد موجود در مدینه... در این بازدید از مساجد ذوالقبلتین و مسجد قبا دیدن کردند هر دو مساجد بزرگ و زیبایی بودند... مسجد قبا در خارج شهر مدینه قرار داشت... این مسجد اولین مسجد جهان اسلام است که نخستین سنگ بنای آن توسط حضرت محمد پس از مهاجرت او از مکه به مدینه بنا نهاده شده... مسجد ذوالقبلتین همانطور که از نامش پیداست مکانی است که در آنجا به حضرت محمد وحی شده قبله را از بیت المقدس به کعبه تغییر دهد... مساجد دیگر بازدید شده، مساجد ی بودند که به فاصله اندک از هم قرار داشتند... این مساجد ها، مساجد های فاطمه زهرا سلام الله، علی ابن ابی طالب، مسجد سلمان مسجد ابوبکر، عمر و عثمان بودند... «مسجد فاطمة الزهراء» در جنوب

غربی محوطه مساجد فتح ، در منطقه احزاب قرار داشت که در سال های اخیر به این نام شهرت یافته و حدود پانزده متر مربع مساحت دارد. به بهانه ازدحام زیاد جمعیت زن و مرد نمازگزار در این مسجد، در سال ۱۴۱۹ در مسجد با بلوک های سیمانی مسدود شده و مردم در بیرون آن نماز می خواندند. در سال ۱۴۲۸ نیز برای جلوگیری از حضور مردم در کنار این مسجد کانتینری قرار دادند تا دیگر امکان نماز خواندن در کنار مسجد در دانه رسول الله (ص) وجود نداشته باشد!!!!!! از دیگر مکانهایی که در آن روز مورد بازدید قرار گرفت، محل اوردگاه احد و حمر الاسد بود که دو غزه از غزوات رسول خدا در آنجا واقع شده بود... همچنین شهدای احد را زیارت کردند که مهمترین آن شهیدان، حمزه سید اشهدا، عموی پیامبر بود... هر چند که ناگفته پیداست که این زیارت از فاصله دور و از پشت دیوارهای بتنی صورت می پذیرفت!!... محل جنگ احد پر بود از فرو شنده ها و طاهای که عاشق این خرید ها بود... دلش می خواست همه آنچه را می دید بخرد... و ملیکا ناچار بود مدام در پی او باشد و یا سعی کند دستش را محکم بگیرد... و هر دو این کارها در مقابل شیطنت بی حد او تقریبا غیر ممکن بود... در این گیر و دار هومن که ملیکا را در آن گرما و شلوغی کلافه می دید، به او نزدیک شد... به آرامی گفت: - طاهای رو بسپر دست من... خیالت راحت باشه... آگه خواستی برو به توضیحات آقای رضایی گوش بده... من دوبار شنیدم! ملیکا نفس راحتی کشید، طاهای گاهی وقتها واقعا غیر قابل تحمل می شد... اصلا معلوم نبود این بچه این همه انرژی را از کجا کسب می کند!!! هومن ازادتر بود و برای همین راحت تر با او برخورد می کرد... طاهای همین که عمو را دید، ذوق زده شد... او بهتر خرید

می کرد ... بهانه نمی آورد که این را داری! ... این لازم نیست!! برای انگشتهای کوچکش دو انگشتر خرید... از انگشترهای آقای رضایی در دستش خوشش آمده بود!!... تازه خیلی هم رعایت کرد!!!... چرا که نگین انگشترها رنگهای مختلفی داشتند... آبی، قرمز، زرد، سفید، سیاه... بچه چه تقصیری داشت که نمی توانست انتخاب کند... این همه تنوع، از همه اش دلش می خواست!! این بود که بخاطر عمو لطف کرد و فقط زرد و قرمز را که شادتر بودند انتخاب کرد... خب البته چند ماشین کوچک و بسته ای حاوی چند سرباز هم خرید... به هر حال خیلی چیز دیگر را هم که دوست داشت نخرید!! تنها مشکل این بود که اصلاً دستش را در دست کسی نمی داد و عین فرقه هم مدام از این ور به آن ور می چرخید... در این بین خدا رحم کرد که اتوب\* و\*سی که می خواست پارک کند به او نخورد و به همین دلیل یک تذکر جدی از هومن دریافت کرد!!... - طاهایا!!!! دست طاهایا را محکم در دست گرفت و خیلی جدی نگاهش کرد: - دستم رو ول نمی کنی فهمیدی؟!... نشنیدم طاهایا... فهمیدی؟؟؟ طاهایا چون خودش هم خیلی از آن ماشین گنده ترسیده بود، دست او را گرفت... البته فقط به مدت پنج دقیقه تا فروکش کردن ترسش!!! بعد دوباره همان اش بود و همان کاسه!!... چه می شد کرد، طاهایا بود و شیطنتهایش!! آقای کمالی وقتی ملیکا را تنها دید، کنارش رفت و گفت: - خوبی؟ - ممنونم... بله - از هومن راضی هستی؟ مشکلی که وجود ندارد؟! ملیکا متفکرانه گفت: - هومن؟ - اره دیگه... آقای هومن رستگار!!! خب پس اینطور اسمش هومن بود... چقدر این چند روز فکر کرده بود ولی یادش

نیامده بود! - نه مشکلی نیست!! آقای کمالی لبخندی زد و گفت: - مطمئن بودم ازش... اگر غیر از این بود که به عنوان همسفر تو انتخابش نمی کردم!!!... می بینم طهاها هم خوب باهاش انس گرفته... - متاسفانه بله!!! آقای کمالی چشمانش را ریز کرد و گفت: - چرا متاسفانه؟! ملیکا لبخند تلخی زد و سری تکان داد و سوال او را بی جواب رها کرد... می دانست انس بیش از حد کودکش با این مرد در آینده برایش درد سر ساز خواهد شد... ولی هیچ کاری هم نمی توانست انجام دهد... آنها اتاقشان کنار هم بود و تمام روز را باهم سپری می کردند... چقدر می توانست مانع حرف زدن و بازی این دو نفر شود... چند بار می توانست طهاها را قانع کند با او نرود... تازه بعضی وقتها هم ناچار می بایست با او می رفت... پس هیچ کاری از دستش بر نمی آمد... مجبور به سکوت بود... هر چند نمی توانست از این مطلب هم چشم پویشد که حضور هومن در این سفر برای خود و فرزندش بسیار مفید بوده است!!! آخر شب کمی خسته شده بودند... ولی در کل روز خوبی را پشت سر گذاشته بودند... روز چهارم حضورشان در مدینه بود... طبق برنامه ریزی ملیکا، برای نماز صبح به مسجد رفتند... بعد از صبحانه راهی یکی از فروشگاهها شدند... خرید و گردش روال عادی به خود گرفته بود... مانند روز اول از هم کناره نمی گرفتند... هومن که از اول هم راحت بود، حال هم که خواسته هایش را دیکته کرده بود، راحتتر برخورد می کرد... بعد از چند روز آشنایی، اضطراب اولیه ملیکا از بین رفته بود... طهاها هم که بسیار خوش به حالش شده و مدام بین دو اتاق در رفت و آمد بود... اکثر اسباب بازیهایش را در اتاق هومن گذاشته بود... با او شمشیر بازی می کرد... پلیس می شد... شلیک می کرد...

روزی ده بار هومن را دستگیر می کرد یا می کشت!!! هومن لیست بلند بالایش را دست ملیکا داده و از او خواسته بود تا آنجا که ممکن است و سایل نوشته شده در آن را تهیه کند و به این ترتیب یکی از مشکلترین بخش سفرش را که همان خرید سوغاتی بود به گردن او نهاده و تنها مسئولیتش پرداخت پول خرید های مربوطه بود!!!! بعضی مواقع در اتاقش نیز آنها را چک نمی کرد ببیند اصلا این دختر برای خواهر و مادرش چه خریده!! برخی مواقع که ملیکا می پرسید: - ببینید این چگونه؟! یا: - به نظرتون از این خوششون میاد؟ افتخار می داد و نگاهی به جنس مورد نظر می نمود و اکثر مواقع هم جوابش این بود: - اره... خوبه!! در فروشگاه مابین طبقه ها پله برقی بود... طاهها با دیدن آن ذوق کرد... عاشق این پله هایی بود که حرکت می کرد!!!... ملیکا بی فایده تلاش کرد به هنگام پایین رفتن از این پله ها دست طاهها را بگیرد و سر اخر هم تسلیم شد... مادر و پسر کنار هم پا روی پله گذاشتند... هومن با یک پله فاصله پشت سرشان می امد... طاهها دلش می خواست زودتر از مادر پایین برسد... پله ای را پایین رفت... به به چه کیفی داشت!!!... ملیکا سریع گفت: - طاهها خطرناکه... سرجات و ایستا... طاهها تازه سر شوق آمده بود... چقدر این مادرها ضد حال می زنند!!!... دوست داشت برود!!!... دوباره یک پله دیگر... پله ها بلندتر از پله های معمولی بودند و پایین رفتن از آن برای طاهها مشکل به نظر می رسید... مادر بود و دلش بی تاب فرزند دلبندهش... نباید می گذاشت فاصله پسرش با او بیشتر می شد... مجبوری یک پله را پایین رفت و خم شد تا از پله پایین تر دست طاهها را بگیرد... کیفش تاب خورد... پله حرکت می

کرد و طاهای می خواست پله دیگری را نیز پایین برود... در یک دم... یک لحظه تعادلش را از دست داد... چهار پله تا پایین رسیدن فاصله داشت... دلش هری ریخت... ترسید... خودش می افتاد... به جهنم!!!!... روی طاهای می افتاد چه می شد؟!... تصور این حادثه بیشتر دستپاچه اش کرد... دست انداخت تا کناره پله را بگیرد... اما قبل از آن... دستی دستش را سفت فشرد... به عقب برگشت تا چهره ناچیش را ببیند... خط عمیق موجود در پیشانی نشانگر جدیتش بود نه اخم و عصبانیت... قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد دست دیگر او دور کمرش حلقه شد... فقط دو ثانیه... به پایین پله ها رسیده بودند... البته طاهای ثانیه ای زودتر رسیده بود!!! هومن نفسش را فوتی کرد و دستانش را کنار کشید... ملیکا لحظه ای چشمانش را بست و چند نفس پی در پی کشید... چشم که باز کرد با او چشم در چشم شد... هنوز چهره اش جدی بود... خود نیز نفهمید چرا زبانش به تشکر نچرخید... چادرش را کمی مرتب کرد... هومن اهسته گفت: - فشار خونت پایینه!!!!... بیشتر مراقب تغذیه ات باش!!! ملیکا متعجب و پرسشگر نگاهش کرد... طاهای دست هومن را کشید و گفت: - عمو؟!... می خوام یه بار هم سوار پله برقی بشم!!!!... یه باردیگه!!!!!!!... انجا را با شهر بازی عوضی گرفته بود...

هومن با خنده سری تکان داد و گفت: - شیدا زشته، بیا بریم... شیدا با شیطنت نگاهی به او کرد و گفت: - نمی خوام... دوس دارم... اصلا پله برقی کیف داره!!!... - شیدا؟؟؟؟!!!! شیدا دوباره به سمت بالابر پله برقی رفت و قبل از سوار شدن گفت: - اینقدر جدی نباش هومن... بیا... زندگی رو باید ساده گرفت!... هومن دست به سینه زد و بالا رفتن و پایین آمدن او را نظاره کرد...

شیدا کنارش رسید... هومن با لبخندی گفت: - سیر شدی یا دوباره می خواهی  
بری؟ - سیر که نشدم... ولی خب چاره ای نیست... بریم!! شیدا همگام او  
وارد پاساژ شد... مغازه ای را رد نمی کرد، همه را دقیق از نظر می گذراند...  
هومن گفت: - چند وقتیه نیومدی خریدی؟ بدون اینکه چشم از ویتترین بردارد  
جواب داد: - دو روزه... چطور مگه؟؟!! هومن ابرویی بالا انداخت و گفت: -  
با این چشمهای گشاد شده که تو داری نگاه می کنی به ویتترین، فکر کردم  
اولین بار در عمرت هست که اینطور جاها میایی!!!! شیدا برگشت و کیفش را به  
بازوی او کوبید و گفت: - ا... هومن؟؟؟؟!!! خندید و گفت: - نگفتی دنبالش  
چی می گردی؟ - بیا می فهمی؟ هومن به ستون وسط سالن تکیه زد و گفت:  
- اخه این چیه که هم تو مغازه لباس فروشی پیدا میشه... هم ساعت فروشی  
... هم زرگری و هم گلفروشی؟؟؟؟!!!! شیدا بی معطلی و خندان گفت: -  
فروشنده!!!!!!! هومن تکیه اش را از ستون گرفت و با جهشی به سمت او گفت:  
- الان نشونت می دم!!... شیدا فرار کرد و چند گامی دور شد... هومن ایستاد  
و انگشتش را به علامت تهدید بالا برد... انجا برای تعقیب و گریز جای  
مناسبی نبود... شیدا دستانش را به پشتش زد و آرام به او نزدیک شد... هومن به  
زور جلوی خنده اش را گرفته بود... دختر سرش را کج کرد و مقابل صورت  
هومن گرفت و گفت: - الو... کسی پشت خط نیست؟! - الو... الو...  
خط نمی ده؟! چقدر می توانست تحمل کند؟!... خندید... شیدا بازویش را  
کشید و گفت: - بیا... زودباش... دوباره مشغول تماشا شد... - هومن، اون  
گره هه رو... بین چقدر قشنگه!!! هومن به سمتی که اشاره شده بود

نگریست، جاکلیدی کوچکی بود... يك گربه سفید و ملوس... شیدا گفت: -  
 بیا بریم تو... می خوام بخرمش!! داخل مغازه رفتند... شیدا رو به فروشنده  
 گفت: - اقا از اون جاکلیدی که شکل گربه هست یکی بدین... پسر جعبه  
 کوچکی را روی میز قرار داد... شیدا جعبه را گشود و نگاهی به آن کرد و گفت:  
 - اونی که تو ویتینه قشنگتره! فروشنده گفت: - این هم از همونه!! شیدا  
 نگاهش را بالا گرفت و گفت: - نه... این رگه قهوه ای داره... اون خالص  
 سفیده!! فروشنده با دقت به هر دو نگاه کرد و گفت: - باشه شما پسندین من  
 اونی رو که تو ویتینه بهتون می دم... شیدا گربه را در مقابل دید هومن گرفت  
 و گفت: - چگونه؟ خوشتره؟ - آره... قشنگه! شیدا دوباره رو کرد به  
 فروشنده و گفت: - قیمتش چنده؟ - ده هزار تومان شیدا اخمی کرد و گفت:  
 - چه خبره؟!... ده هزار تومان؟!... مگه از طلاست؟ فروشنده حق به جانب  
 گفت: - خانوم پوست واقعه!!!... قیمتش همچین هم گرون نیست!!! شیدا  
 پوزخندی زد و گفت: - پوست واقعی!!!!... از چین دونه ای هزار تومن می  
 خرید اینجا می شه پوست واقعی!!!!... چه خبره؟!... پنج هزار تومن هم براش  
 زیاده... - اختیار دارین خانوم... پنج هزار تومن؟!... اینقدر ها هم سود نداره  
 که شما می گین!!!!... باشه برای شما نه هزار تومن... هومن دست در جیبش  
 کرد تا کیف پولش را بیرون بیاورد... شیدا پیش دستی کرد و به سرعت گفت:  
 - نه هومن... می خوام اینو خودم بخرم!!!  
 هومن گفت: - چه فرقی می کنه؟!... فکر کن خودت خریدی! شیدا دست  
 روی کیف او گذاشت و آن را به پایین هل داد و گفت: - می خوام خودم بخرم  
 یه هدیه است!!! هومن با شه ای گفت و کیفش را دوباره داخل جیبش نهاد...



شیدا به فروشنده گفت: - هفت هزار تومان می دم ها... فروشنده جدی گفت:  
- نه خانوم نمی شه... یه جاکلیدی چیه که سه هزار تخفیف بگیرین براش...  
شیدا هشت هزار روی میز گذاشت و گفت: - بفرمایید این هم هشت هزار...  
اون هم فقط برا اینکه ازش خوشم اومده... لب و لوجه فروشنده اویزان بود...  
اما جاکلیدی را داخل کیسه نایلونی کوچکی گذاشت و دست شیدا داد و  
گفت: - مبارک باشه شیدا گرفت و همراه هومن بیرون رفت... دوباره سرگرم  
شد... در مقابل مغازه ساعت فروشی گیر کرده بود... هومن پرسید: - از  
چیزی خوشت اومده؟ - اوهوم... - از چی؟ شیدا نفسی کشید و گفت: -  
هیچ چی... بیا بریم... هومن دستش را مقابل او گرفت و راهش را سد کرد: -  
از کدومش خوشت اومده؟ شیدا شانه ای بالا انداخت و گفت: - بی خیال،  
بیا بریم. - بگو؟... کدوم؟! لبش را غنچه کرد... داشت فکر می کرد!... به  
طرف ویتترین برگشت و گفت: - اون سفیده... همون که صفحش بزرگه... به  
نظرت چطوره؟!... خیلی قشنگ نیست؟! - کدوم؟ - همون که وسط  
ویترینه... رو پایه... - اهان دیدم... اره قشنگه... دوشش داری؟ - اوهوم هومن  
لبخندی زد و دسته کیفش را گرفته و او را به داخل مغازه هدایت کرد... شیدا  
ساعت را گرفته، به دستش امتحان نمود... هومن آرام گفت: - به دستت میاد!!  
- اره خیلی خوشگله! رو کرد به فروشنده و گفت: - اقا قیمتش چنده؟ فروشنده  
نگاه دقیقی به سر تا پای شیدا کرد و گفت: - قابل شما رو نداره!! هومن اخمی  
بر پیشانی آورد و گفت: - شیدا تو بیرون باش... من هم الان میام!! قیافه جدی  
او جایی برای بحث نمی گذاشت... بی هیچ کلامی خارج شد... هومن

همانطور جدی گفت: - نگفتین قیمتش چنده؟ - پنجاه هزار تومن... پول را بی چک و چانه روی میز گذاشت... ساعت را برداشته، خارج شد... بیرون از مغازه لبخندی زد و جعبه ساعت را تقدیم شیدا کرد... شیدا بال\*ذ\*ت ان را گرفت و گفت: - قیمتش چند بود؟ - تو چی کار به این کارها داری؟! - بگو دیگه هومن!!! - ول کن... ساعت را به دستش بست و گفت: - وای... هومن... دستت درد نکنه... عالیه چند مغازه انطر فتر مغازه لوازم خانگی بود... شیدا به داخل رفت و گفت: - اقا دنبال یه گلدون می گردم... مربع شکل... که یه پیچ هم وسطش خورده... هومن لبخندی زد و دم گوش شیدا گفت: - اینی گفتم، یعنی چی؟ اروم غر زد: - تو کاریت به این کارها نبا شه... فرو شنده با نشان دادن قفسه ای گفت: - خانوم... گلدونهای ما همه داخل این قفسه هستن... خودتون ببینید!!! شیدا با دقت نگاهی کرد و گفت: - نه دنبال یه شکل خاصم... تو یه خونه ای دیدم خوشم اومده... - ببخشین خانوم موجودی ما همیشه! از مغازه خارج شدند... هومن گفت: - باید دقیقا همونی باشه که دیدی؟ - اره... ازش خوشم اومده... بالاخره پیداش می کنم!

نزدیک دو ساعتی گشتند، اما گلدان مورد نظر شیدا را پیدا نکردند... در راه برگشت، شیدا وارد مغازه گل فروشی شد... شاخه گلی را به دست گرفت... گلی مصنوعی و شیشه ای به رنگ مشکی و قرمز... پر جلوه و چشمگیر بود... - هومن به نظرت این چطوره؟ - برا چی می خوای؟ - داخل همون گلدونی که دنبالش بودم!! - خب اول گلدونش رو پیدا کن... بعد... شیدا خیره به گل نگاه می کرد... حسابی چشمش را گرفته بود... گفت: - اون رو هم پیدا می کنم... مطمئن باش! و ان شاخه گل نیز به خرید هایشان اضافه گردید... داخل

ماشین که نشستند، شیدا پایش را از کفش بیرون کشید و نالید: -وای چقدر درد می کنه!! هومن تبسمی زد و گفت: - مجبوری کفش به این بلندی بپوشی؟! - بله که مجبورم... وقتی با هم راه میریم، به تناسبی باید باهم داشته باشیم یا نه؟! - تو که قدت اندازه است... - اره ولی تو خیلی بلندتری!! - خب به هر حال من به پسر... طبیعیه قدم بلندتر باشه... شیدا شانه ای بالا انداخت و گفت: - ول کن این حرفا رو... واز کفش جاکلیدی را درآورد و به اینه جلوی ماشین وصل کرد و گفت: - بفرمایید... این هم برای اینکه هر وقت سوار ماشین می شی یاد من بیوفتی... ازش خوشت میاد؟! - اره... دستت درد نکنه... در این دو ماهی که با هم آشنا شده بودند، ساعات خوبی را کنار هم سپری کرده بودند... در کل شیدا پر انرژی و دلنشین بود... هومن گفت: - حالا کجا می ری؟ - سر همون خیابون همیشگی!! - بذار ببرمت دم درتون... - نه هومن درست نیست... نمی خوام کسی ما رو با هم ببینه... - به هر حال که چی؟! - تا اون موقع نمی خوام کسی از دوستیمون خبردار بشه!! - باشه و راه افتاد... \*\*\* و راه افتاد... به مغازه ها نگاهی کرد و در حین راه رفتن پرسید: - این سمت خرید خاصی داری؟ ملیکا پاسخ داد: - بله... پارچه فروشی های خوبی در این خیابون هست. - چی می خوای بخری؟ - برا مامان و بابای خودم و مادر و خواهر مسعود می خوام یکی دو قواره پارچه بخرم... دفعه پیش که اومده بودیم پارچه های خوبی داشت! هومن لحظه ای مکث کرد... چیزی به مذاقش خوش نیامده بود... هر چند حق نداشت... گفت: - پس یکی دو قواره ای هم برا هدیه و مامان بگیریم!! - ولی در لیستی که به من

دادید پارچه نو شسته نشده ها! هومن با لبخندی گفت: - برای اینکه هدیه می دونست من از جنس و مقدار پارچه سر در نیامرم... ولی حالا که شما هستی، مشکلی نیست... - بسیار خب... اما من به سلیقه خونواده شما وارد نیستم... با سلیقه خودم خرید می کنم!! - عیب نداره... هرچی باشه از سلیقه من که بهتره!!! از یکی دو مغازه خرید کرده بودند که هومن پرسید: - برا بعد از ظهر برنامه ای داری؟ - شنیدم حرم بلازا فرو شگاه بزرگ و خوبی هست... دوس دارم به سر هم به اونجا بزیم... - باشه... آگه موافق باشی عصر بریم مسجد النبی... فرو شگاه بمونه برا بعد شام... ملیکا فکری کرد و گفت: - اون موقع باز هست؟ - پرس و جو می کنم، بهت می گم... آگه هم باز نبود... می تونیم فردا بریم... مثلا فردا صبح... - فردا روز اخرمون در مدینه هست، کار زیادی خواهیم داشت... هم باید ساکها رو ببندیم و هم دوس دارم روز اخری رو زمان بیشتری صرف زیارت بکنم... طاها خسته و بی حوصله چادر مادر را کشید... در مغازه های پارچه فروشی چیز جالبی برای بچه وجود نداشت... گفت: - مامان، بریم به جای دیگه... من اینجا رو دوس ندارم!! هومن خندان او را در آغ\*و\*ش گرفت و گفت: - آئی گفتم... من هم اینجا رو دوس ندارم... چی داره آخه؟! ملیکا به اتحاد ان دو نگاهی کرد و گفت: - چه دوست داشته باشین... چه نداشته باشین... من هنوز خریدم از اینجا تموم نشده!!!... چند قواره باید چادری بگیرم... هومن خیلی مظلوم نگاهش کرد و گفت: - چادر مشکلی؟! ملیکا از قیافه مظلوم او خنده اش گرفت و گفت: - نه... برا داخل منزل... چادر رنگی می خوام!!!... برا چند نفر باید سوغاتی بگیرم!! هومن نگاهی به طاها کرد و گفت: - ناچاریم دیگه... حالا دور، دست مامانیه...

عوضش رفتیم که فروشگاه، ده تا اسباب بازی می گیریم، تلافی بشه... خب؟!  
طاها خوشش امد... سرش را تکان داد و گفت: - خب!!  
فروشگاه جای بهتری بود... تقریبا همه چیز انجا پیدا می شد و همین موجب می شد تا همه سرگرم شوند... البته نصف زمانی را که در فروشگاه بودند در غرفه اسباب بازی سپری می شد... هومن برای خرید اسباب بازی مشتاق تر از طاها به نظر می رسید... جوری با علاقه به اسباب بازی های جدید زل می زد که انگار در تمام طول عمرش اسباب بازی ندیده است... ملیکا گاهی از گذر زمانشان در ان بخش کلافه می شد... ان روز هم از زمره روزهایی بود که به هیچ عنوان قصد ندا شتند غرفه مزبور را ترک کنند... ملیکا می دانست این همان تلافی از پیش تعیین شده می باشد... تحملش سر امد... به چند غرفه کناری سر زد و دوباره برگشت... هر دو شیرجه رفته بودند روی جعبه قطاری که به اندازه یک ساک بزرگ بود!!!... انها که نمی خواستند ان را بخرند!!!!!!...  
بردنش خود مصیبتی بود!! ملیکا حوصله اش سر رفت... دوباره گامی در اطراف زد... تقریبا اخر وقت بود و کمی خلوت شده بود... در مقابل غرفه کفش فروشی ایستاد... از بیکاری بهتر بود... نگاهش بین کفشها چرخ می خورد... در این میان کفش مجلسی شیکی نظرش را جلب کرد... کفش را به دست گرفت و با دقت برر سیش نمود... سایز ان ۳۹ بود... به پایش اندازه نبود... پاشنه و زیره اش را نگاه می کرد که صدای مردی از کنارش موجب شد به سرعت به ان سمت بنگرد... مرد عربی بود... با تی شرتی سفید و شلواری مشکی... نسبتا جوان به نظر می رسید... ابرویی در هم کشید... مرد دوباره

گفت: - می تونم کمکی کنم؟ ملیکا اخمی کرد... مرد دوباره گفت: - شوما ایرانی هستین؟ جواب که اشکال نداشت... گفت: - بله مرد با حوصله گفت: - من فروشنده این بخش هستم... از این کفش می خواستین؟ کلمه به کلمه حرف می زد ولی کلماتش را درست ادا می کرد... ملیکا نفسی کشید... پس اینطور... فروشنده بود!... گفت: - سایز ۳۷ اینو دارین؟ مرد کفش را از دست او گرفت و به شماره زیرش نگاه کرد... گفت: - فکر کنم داشته باشیم!!! بعد کمی به اطراف نگاه کرد و رو به ملیکا گفت: - یک لحظه بیاید اینور... و از کنار ملیکا رد شد و خم شد و شروع به گشتن زیر میز کرد... در همین حین گفت: - من هم یکبار ایران امدم... تهران... اصفهان... و نگاهی به ملیکا کرد و گفت: - شوما اهل کدام شهر هستین؟ ملیکا پاسخ داد: - شهر... مرد سری به تایید تکان داد و گفت: - اگر امدم ایران به شهر شوما هم میام حتما... جعبه کفشی را بیرون کشید و درب آن را باز کرد و گفت: - این مدلش کمی فرق می کنه... ببینین خوشتون میاد؟ ملیکا کفش را به دست گرفت... خوشش نیامد... گفت: - نه... همون مدل باشه! مرد سری تکان داد و باز شروع به گشتن کرد... در این حین پرسید: - شوما ازدواج کردین؟! ملیکا توفقی کرد... دوباره اخم بر پیشانیاش نشست... این ربطی به کفش داشت؟!... تند و محکم گفت: - بله... مرد سرش را بلند کرد... در چهره اش ناباوری موج می زد... علاوه بر اینکه ملیکا کمتر از سنش نشان می داد، ابروانش پر بود... بعد از مسعود اصلاح نکرده بود... دل و دماغ این کار را نداشت... هرچند بور بود و پر مو بودنش زیاد به چشم نمی امد ولی چشم تیز مردان به راحتی می توانست این را تشخیص دهد... جعبه کفشی را در دست گرفت و بازش کرد و با شادی

گفت: - اهان پیداش کردم!! در حال بیرون آوردن کفشها گفتم: - چند وقته ازدواج کردین؟ ملیکا کمی ترسید... عرق از کمرش راه گرفته بود... به پشت سرش نگاهی کرد... بدتر از این نمی شد... راهی برای بیرون آمدن از انجا نداشت... ان قسمت بن بست بود... و تنها راه خروج عبور از کنار ان مرد بود... اب دهانش را قورت داد... امیدوار بود مشکلی پیش نیاید... تنها امیدی که موجب می شد خود را نبازد این بود که انجا مغازه شخصی نبوده بلکه یک فروشگاه معتبر بود... اما... اخر وقت بودن به نگرانش دامن می زد... می بایست به نحوی از کنار او رد می شد، چاره دیگری وجود نداشت... نباید می گذاشت ان مرد بفهمد ترسیده... سعی کرد خونسرد به نظر برسد... گفت: - هفت ساله... ابروهای مرد این بار به علامت تعجب بالا رفت... - بهترن نمیاد؟... خم شد و هردو کفش را درمقابل او جفت کرد و گفت: - ببینید اندازه هست؟ ضربان قلب ملیکا بالا رفته بود... نمیدانست چه کند!!!... مرد دوباره گفت: - تنها به این سفر آمدین؟ ملیکا از خیر کفش و خرید گذشته بود... می خواست بگوید نمی خواهم... کنار بایستید من رد شوم!!!... سعی کرد باز آرام باشد: - نه خیر - شوهرتان کجاست؟ مرد ایستاده بود و م\*س\*تقیم نگاهش می کرد... نمی توانست نترسد... حرفها و توصیه هایی که قبلا شنیده بود مزید بر علت شده و به ترسش دامن می زد... بدون تردید نمی خواست ان کفشها را امتحان کند... قبل از اینکه لب باز کند تا پاسخی دهد... دستی روی شانه مرد نشست: - فرمایش؟!!!... انگار دنبال من می گشتین؟

مرد به عقب برگشت... هومن با قیافه ای عصبانی و اخمی غلیظ رو در رویش بود... حال عرق بر پیشانی ملیکا نیز دیده می شد!!... هومن بازوی مرد را گرفت و عقب کشید و بازوی دیگرش را طوری مقابل او گرفت که تقریباً او را به قفسه پشت سرش چسباند و با سرش اشاره ای به ملیکا زد که بیا رد شو... ملیکا با احتیاط از مقابل هردویشان گذشت... در تمام آن چند ثانیه ای که ملیکا رد می شد نگاه سنگین هومن او را همراهی می کرد... ملیکا برای انی سر بلند کرد و به هومن نگاه کرد... او... چه خشمی در نگاهش بود!!... بی اختیار بغض کرد... دیگر به پشت سرش نگاه نکرد... فقط شنید که مرد گفت: - اقا این کفشها رو نمی خواهید؟!!!!!!! و صدای پراز حرص هومن که گفت: - نه خیر... منصرف شدیم!!! صدای کوبش کفشهای هومن روی سرامیک کف سالن ذهنش را مشوش تر می کرد... ایستاد... هومن هم مقابلش... دستان گره کرده و چهره درهم هومن، استرس بدی را در دلش ایجاد کرد... هومن از میان دندانهای بهم فشرده اش غرید: - یه دفعه شناسنامه رو هم می دادی دستش دیگه!!! ملیکا در حال جنگ با بغض گلویش گفت: - من فقط می خواستم یه کفش امتحان کنم!... قفسه سینه هومن به شدت بالا پایین می رفت: - اهان این کفش به کل مشخصات تو هم مربوط می شد، لابد!!! ملیکا نگاهش را به سمتی دیگر معطوف کرد... هومن پوزخند پر حرصی زد و گفت: - خوبه... بعد از این برای خرید کفش یادم باشه کدملی و شماره شناسنامه ام رو هم با خودم ببرم!!! و با لحنی بم و خشناد ادامه داد: - می شه بگی حواست کجا بود؟؟؟! ملیکا لبش را به دندان گرفت... هومن با لحن پر خشمی گفت: - راه بیوفت!!! راه افتاد!!!... چندین و چند بار اب دهانش را با فشار قورت داد تا



شاید ان بغض لعنتی نیز با ان فرورود... طاهها به راحتی کنارشان می امد...  
هومن تمام جملاتش را با انچنان صدای اهسته ای بیان کرده بود که طاهها  
ذشئیده بود... هومن سبد خریدها را هل می داد... اما چهره ارام همیشه را  
ندا شت... ملیکا دیگر حوصله گشتن ندا شت... به دور و برش نگاهی نمی  
کرد... عصبی بود و ناراحت... اما زرق و برق فرو شگاه، موجب شده بود...  
طاهها سر کیف باشد... بدو بدو به سمت ملیکا امد و چادرش را کشید و گفت:  
- مامان... مامان... بیا... اسکیت پیدا کردم!! ملیکا زیر لب گفت: - حالا نه،  
طاهها!! طاهها دوباره چادرش را کشید: - ا... مامان خودت گفتمی هر جا دیدم،  
نشونت بدم!!! ملیکا دست او را از چادرش جدا کرد... اگر همینطور پیش می  
رفت، کلا چادر را از سرش می کشید... کمی جدی گفت: - طاهها گفتم حالا  
نه... بمونه برا بعد!!! طاهها لجبازانه نق زد: - مامان... خودت قول داده بودی  
برام می گیری!!!... مامان؟! و دوباره به چادرش چنگ زد تا مادر را با خود  
همراه کند... ملیکا با ناراحتی دست او را کنار زد و گفت: - طاهها بس کن!!!  
هومن سبد را کنار ملیکا رها کرد و رو به طاهها گفت: - کو طاهها؟!... نشونم  
بده، کجاست؟! چهره بق کرده طاهها دوباره شاد شد... به طرف محل مورد نظر  
دوید... قبل از اینکه پشت سر بچه برود رو در روی ملیکا ایستاد و تند گفت:  
- هیچ وقت حرصت رو سر بچه خالی نکن!!! و رفت... ملیکا سر جایش  
ایستاد... نفسش به سختی بالا می امد... خودش را بی تقصیر می دید!...  
دلش هوای گریه داشت... همیشه با گریه اش سر جنگ داشت... حرف گوش  
کن نبود... بی اجازه می ریخت... ولی نه... حالا نه... اجازه نمی داد...

نگاهش را به سمت سقف معطوف نمود... و سعی کرد فکر کند که سقفشان چه طرح جالبی دارد!!!!... به نظرش خیلی طول کشید برگردند... چه سه دقیقه کشداری!!! طاها جعبه بزرگی را برداشته بود و به زحمت می آورد... می بایست مادرش می دید چقدر بزرگ شده!!... با هیجان گفت: - ما مان، بین قشنگه؟؟!! ملیکا نگاهش را پایین آورد و به طاها نگریست و بعد دوباره بالا کشید تا صورت هومن... هنوز خطی به نشانه اخم روی پیشانیش بود... چشم هومن در چشمان پر آب او نشست... صورتش خشک بود... هیچ اشکی در کار نبود... ولی موج داخل چشمش چیز دیگری می گفت... نفسش را بیرون داد و سعی کرد درجه تندی چهره اش را بکاهد... با تکان مختصر سر اشاره کرد که به طاها پاسخ مثبت دهد... ملیکا آرام گفت: - اره قشنگه!! طاها بسته را بالا گرفت و گفت: - رنگش سفید و سیاهه، قرمز هم توش داره... نگاه کن!! ملیکا برای رضایت پسرش تبسمی زورکی زد... بدون اینکه حرفی بینشان رد و بدل شود، هدف هر دو درب خروجی بود... ملیکا حتی دلش نمی خواست به خریدهایش نگاه کند... فقط اسکیت طاها را برداشت... بقیه لوازمی را که انتخاب کرده بود، می خواست در سبد عودت کالا بگذارد... قبل از انجام این کار، هومن مانعش شد... اجناس را از دستش گرفت و در مقابل صندوق قرار داد... ملیکا برگشت و جدی گفت: - نمی خوامشون!!! و با این حرف فقط اسکیت را حساب کرد... هومن بی توجه به اعتراض او تمام اجناس را به صندوق دار داد و همه را حساب کرد... این دختر وقتی عصبانی می شد، همه چیز را با هم قاطی می کرد!!!... تا رسیدن به هتل طاها یک ریز حرف زد... ملیکا که اصلا جوابش را نداد و فقط گاهی سرش را تکانی می داد که

یعنی می شنوم... ولی هومن پاسخهای کوتاهی می داد... وقتی به اتاق رسیدند هومن به طاها گفت: - طاها برو اتاق من... اسکیت رو باز کن بیام بینم چطوریه؟ بهتر از این نمی شد، طاها بدو بدو به اتاق او دوید... ملیکا ایستاد... با توجه به اخم و تخم هومن منتظر یک دعوی حسابی بود... هومن عمیق و طولانی نگاهش کرد و کیسه نایلونی حاوی خریدها را دم درش گذاشت و بی هیچ حرفی برگشت تا به اتاقش برود... اما صدای ملیکا موجب شد بایستد: - آقای محترم من امروز خریدی نداشتم!!!! و کیسه نایلونی را برداشته مقابلش گرفت... هومن بدون اینکه نگاه تندش را از چشمان او بگیرد، دست پیش برد و کیسه را به شدت از دست او کشید و با خود به اتاقش برد... طاها در اتاق با جعبه کلنجار می رفت... اجازه داد به کارش ادامه دهد... کیسه ای را که در دست داشت روی تختش خالی کرد... دو دست لباس راحتی... یک کیف مشکی کوچک که بنظر می رسید ملیکا برای خودش انتخاب کرده بوده و بلوز شلواری پسرانه که حتما برای طاها بود... بی اختیار چشم بر دیوار حد فاصل بین دو اتاق انداخت... حدس می زد حال او زیاد خوب نباشد!!! ملیکا بی هدف در اتاق قدم می زد... فکرش مشغول بود... بارها و بارها اتفاقات آن روز را در ذهن مرور کرد... خوب بود که هومن در آنجا حضور داشت... خوب بود که تنها نبود... حضورش در آن لحظه دلگرمش کرده بود... اما... از کلام تلخش رنجیده بود... از چشمان تندش تر سیده بود... و فقط از آن کف شها خوشش آمده بود... بقیه اش!!!... منصفانه... می بایست منصفانه فکر می کرد!!!... خوب... باید بیشتر دقت می کرد... حواسش را جمع می کرد... اگر...

اگر... اگر بیشتر متوجه اطرافش بود، در آن شرایط قرار نمی گرفت... روی صندلی نشست... با نگاه به ساعت بهت زده شد... درست یک ساعت و نیم با خود کلنجار رفته بود... طهاها هنوز نیامده بود... بیرون امد... درب اتاق کناری باز بود... چراغ خواب اتاق روشن بوده و طهاها روی تخت روبرو دمر به خواب رفته بود... اهسته به اتاقش برگشت... تا وقت نماز صبح خواب راحتی نداشت... بارها بیدار شد و خوابید... بعد از گرفتن وضو، کمی قدم رورفت... منتظر بود... بالاخره بعد از ده دقیقه هومن از اتاق بیرون امد... ملیکا در سلام کردن پیشدستی کرد... هومن ایستاد و دست در موهایش کرد و به طور نامحسوسی کمی کشید... نه انگار بیدار بود... گیج جواب داد: - سلام و به سمت دستشویی رفت... ملیکا عجولانه گفت: - آقای رستگار؟! هومن سر برگرداند... بی حرف و پرسشگر نگاه کرد... ملیکا با ملایمت گفت: - من دیشب خیلی فکر کردم!!... متوجه شدم اگه بیشتر حواسم رو جمع می کردم تو اون موقعیت گیر نمی افتادم!!... حق با شما بود... هم بابت اون جریان و هم بابت طهاها... و لحظه ای مکث کرد و گفت: - احساس می کنم یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم!!... سعی کرد سر اخر به جمله اش یک کلمه بیخشید را هم اضافه کند ولی نتوانست... تا همین جا کافی بود!!... قبل از ورود به اتاقش گفت: - راستی صبحتون بخیر... هومن زیر لب زمزمه کرد: - صبح شما هم بخیر به درب بسته اتاقش نگریدست... متحیر بود... کم کم لبش به لبخندی گشوده شد...

روز اخر حضورشان در مدینه بود... دو حس متفاوت در وجودشان بیداد می کرد... حس خداحافظی و جدا شدن از مدینه... حس دیدار خانه خدا... این

دو حس تلاطم غریبی را در وجودشان انداخته بود... طبق خواسته ملیکا روز  
آخر بیشتر به زیارت اختصاص داده شد... حرفهای آخر... خواسته های آخر و  
در نهایت ارزی دیداری دوباره... قرار بود ساکها را عصر تحویل دهند تا  
صبح زود فردا عازم شوند... ملیکا از همان اولین روز خریدها را مرتب در  
ساک چیده بود و فقط چند وسیله اضافی که به نظرش می رسید به آن افزود و  
درب ساک را بست... لباس احرام خودش و طاهرا را در کیف دستی جداگانه  
ای قرار داده بود... آنها را می بایست همراه خودش بر می داشت... اما اوضاع  
برای همسایه اش زیاد مرتب نبود زیرا خرید های هر روز بدون دست خوردن  
در گوشه اتاق روی هم انباشته شده بود و علاوه بر آن تمام اتاق پر بود از اسباب  
بازی!!... جمعا دو ساک بزرگ داشت و یک کیف دستی... هر دو ساک را گشود  
و لوازم خریداری شده را با همان بسته بندی اولیه شان در ساکها چید... او  
ساکها هردو پر شده بودند، و هنوز کلی اسباب بازی روی زمین بود... کمی  
دور خودش چرخید... احتمالا به یک ساک اضافه نیاز پیدا می کرد!! از اتاقش  
به بیرون سرک کشید... در کمال تعجب درب اتاق ملیکا باز بود و او سعی  
داشت ساک سنگینی را بیرون بکشد... دست به کمر زد و با سرزنش گفت: -  
مثلا اگه می گفتم من پیام بردارم چی می شد؟؟!! ملیکا هن هن کنان گفت: -  
خودم می تونم!!!! هومن به در تکیه زد و منتظر ماند... با بدجنسی به سرتاپای  
ملیکا نگاه می کرد... لبخند محوی گوشه لبش جا خوش کرده و یک ابرویش  
را نیز بالا داده بود... ملیکا خیلی تلاش کرد تا آن ساک سنگین را بلند کند و  
بکوبد به سرش ولی تکان دادنش هم سخت بود چه بماند بلند کردن و

کوبیدنش به سر او!!!... سرانجام بعد از کلي ل\*ذ\*ت بردن از تما شاي تلاش او، دلش به رحم آمد و جلوتر رفت وگفت: - بکش کنار... و در حال برداشتن ساك ادایش را هم درآورد: - خودم مي تونم!!!! ملیکا زیر لبی خندید... دیگر به اندازه روز اول از دستش عصبانی نمی شد... ساك را بیرون اتاق قرار داد و گفت: - بعدی کو؟ ملیکا حالت تعجب به خود گرفت و گفت: - همون یکیه!!!... یه کیف دستي هم هست که لباس احرام ها رو گذا شتم توش!! هومن خیره نگاهش کرد و گفت: - تا اونجا که من مي دونم شما بیشتر از من خرید کردین... من هر دو ساكم پر شده!!! ملیکا لبخندی زد و گفت: - نه امکان نداره... - باور کن بیا خودت ببین!!! ملیکا همراه هومن به اتاق اورفت... طاهها در ان اتاق مشغول بازی بود... البته طبق معمول... هومن به ساكهایش اشاره کرد... ملیکا جلوتر رفت و به ساكهای شل و ولي که او بسته بود، دست زد و گفت: - یعنی شما الان این ساكها رو بستین دیگه... نه؟! - خب اره دیگه!!! ملیکا خندید و گفت: - دست شما درد نکنه!!!!!!! ودر حالیکه به کناره های ساك دست مي زد که حسابی خالی بود، گفت: - اجازه مي دین من اینارو خالی کنم دوباره ببندم!!! - زحمت مي شه!! - تعارف مي کنید؟! هومن دستي به چانه اش کشید و گفت: - راستش اره!!! ملیکا خندید و گفت: - الان میام... در کمتر از يك دقیقه برگشت... در دستش ملافه استفاده نشده هتل قرار داشت... ان را دو لایه روی زمین پهن کرد... ساكها را گشود و وسایل انها را روی ملافه ریخت... خدایا چه مي دید؟!... این مرد تمام و وسایل را دقیقا در کیسه های نایلونی، درست همانطور که از فروشگاه ها آورده بودند درون ساك نهاده بود!!! همه وسایل را از کیسه ها بیرون کشید... انها را طبقه بندی کرد...

جعبه هر کدام که به نظرش اضافی بود کنار گذاشت... انهایی که مطمئن بود چروک نمی شوند را هم به یک طرف دیگر نهاد... هومن بالای سرش ایستاده بود و به کارهای دقیق و ظریف او نگاه می کرد... ملیکا با حوصله چند ردیف لباس در ته ساک قرار داد و سپس چند عدد عروسک را روی آنها گذاشت و دوباره از لباسها و پارچه ها برای لابلاي عروسکها و بعضی اسباب بازیها استفاده کرد... چیدن آنها را خیلی مرتب و با دقت انجام می داد و گاهی چند بار یک وسیله را بیرون می کشید و یکی دیگر را امتحان می کرد... سرانجام ساک پر شد... البته به نظر هومن... دقیقا بعد از اینکه هومن احساس کرد ساک پر شده... ملیکا حدود ده پانزده بسته دیگر در جابجای آن جای داد!!!... وسایلی که چروک نمی شدند دقیقا به همین درد می خوردند که هر چه فضای میلیمتری در گوشه و کنار ساک پیدا میشد با آن پر شود... خلاصه دوساک شد یک ساک!!!... و تعدادی از اسباب بازی ها هم جا شدند!!!... فقط چند اسباب بازی روی زمین مانده بود که ملیکا گفت: - فکر کنم اینا رو دستی برداریم بهتره... چون شکننده هستن... میذاریمشون تو اتوب\* و\*س... هومن لبخندی از سر رضایت زد و گفت: - موافقم... و ساک را کمی جابجا کرد و گفت: - چي کار کردی؟؟؟؟!!! ملیکا خنده آرامی کرد و گفت: - ورد خوندم!!! هومن کمی گردنش را خارید و گفت: - ورد خوبی هم بوده... به منم یاد بده!!! ملیکا برخاست برود که هومن گفت: - صبح گفتن هیچ کس نره مسجد النبي تا زودتر حرکت کنیم... آگه موافق باشی بعد شام بریم کمی تو محوطه قدم بزنیم!

- خوبه... موافقم!

فصل هشتم ۱. صبح بعد از نماز صبح قرار بر عزیمت بود... همه در تکاپو بودند... هومن قبل از اینکه پایین بروند به ملیکا گفت: - برا طاهها لباس احرام آوردی؟ ملیکا در حالیکه به گوشه و کنار اتاق سر می زد تا چیزی جا نگذاشته باشند، گفت: - حوله نه... ولی لباس سفیدی تقریباً شبیه لباس عربها برایش آوردم. - یعنی نمی خواهی واقعا محرم بشه؟ - نه... بچه است فکر نمی کنم بتونه اعمال رو درست انجام بده... هومن فکری کرد و گفت: - خب، خودمون به جای اون هم انجام می دادیم دیگه... ملیکا ایستاد و نگاهش کرد: - فقط اگه مشکل نماز بود... اره... می شد خونند... ولی شاید در طی طواف تنونه با وضو بمونه... راستش هر چی فکر کردم دیدم شاید نتونم اعمال اون رو هم انجام بدم... - می فهمم چی می گی... باشه... به هر حال نیاوردی دیگه... لبا سهاش رو بده بذارم تو ساک خودم... همراه خودم می برم... نه... با خودم میاد... زحمت مضاعف می شه تو اون شرایط!! هومن خیلی جدی گفت: - تعارف نمی کنم... پیش من باشه بهتره... فرصت زیادی نداریم... زود لباسهات رو پیدا کن بده!! نه فرصت چانه زدن بود. نه جایی برای ان... خوب می دانست وقتی می گوید زود بده یعنی بده... هر چند می دانست برای خودش نیز بهتر است... حتی برای طاهها... لباسهای طاهها را جدا کرد و گفت: - همین جا برایش می پوشونم... اینطوری بهتره... اگه باشما هم بیاد زیاد باعث زحمتتون نمی شه... هومن گفت: - باشه... اتفاقاً بیشتر مسافرا همین جا لباس احرامشون رو می پوشن... و کمی مکث کرد و گفت: - فکر کنم اگه شما هم همینجا لباست رو تعویض کنی برات راحتتر باشه... - شما چی؟؟!! - نه... من ترجیح می دم، تو مسجد شجره تعویض کنم... طاهها



شوق وافري داشت... اين همه شلوغي برايش هيچان داشت ... نمي دانست احرام يعني چه؟!... نمي دانست اين همه برو بيا براي چيست؟!... اما مي دانست مي خواهند لباس سفيد بپوشند... همه يكدست... و از اينكه قرار بود او هم مثل ديگران و مانند بزرگترها در اين يكدست بودن شريك شود خوشحال بود... عمو برايش گفته بود او يك مرد است و بايد هميشه پيش مردان باشد... چه ل\*ذ\*تي مي برد كه از وقتي به اين سفر آمده همه به چشم يك مرد به او نگاه مي كنند!!! مليكا قبل از خروج لباسهاي سفيدش را به تن كرد!... اينطوري راحتتر بود!!!... بالاخره از ان دو اتاق دل كندند... به لابي رفتند هومن را ست مي گفت، نود درصد از مسافران تعويض لباس کرده بودند و سفيد پوش بودند... حرکت آغاز شد... حرکت به سوي خانه خدا... كعبه... قبله... جايي كه هر روز از كيلومترها دور رو به انجا نماز مي گذاريم... هر بار خدا را صدا مي زنيم، نا خودآگاه رو مي گردانيم بدان سمت... فاصله هتل تا مسجد شجره كه حدود نيم ساعت بود همه باهم در يك اتوب\*و\*س نشسته بودند... در مقابل مسجد شجره پياده شدند... هومن قبل از ورود به مسجد روبه مليكا گفت: - از اينجا به بعد ما شينهامون جدا مي شه... يعني از اينجا تا مکه ما باماشين بدون سقف خواهيم اومد... مليكا ميانه حرف او امد و گفت: - ولي دفعه پيش كه ما اومده بوديم... يادمه ما شينها رو جدا نکردن... هومن سري تکان داد و گفت: - حتما شب حرکت کرده بودين!!!... مليكا كمی فکر کد وگفت: - بله... يادم مياد اون موقع عصر از مدينه حرکت کرديم... - خب به همين دليل... معمولا عصر حرکت مي کنن تا اين مشکل پيش نيايد... ولي

نمی دونم چرا این بار صبح رو برا حرکت انتخاب کردن!!... یه کم گرمای هوا اذیت خواهد کرد... اون هم در اتوب\*و\*سهای بدون سقف و بدون کولر!!... به هر حال خدا این بار هم اینطوری طلبیده... اشکال نداره... مکثی کرد تا حرفی که می خواست بزند را دوباره به خاطر بیاورد... و دوباره گفت: - اهان ... داشتم می گفتم... طها را من با خودم به مسجد می برم ولی در راه برگشت با اتوب\*و\*س شما بیاد بهتره... - باشه... هومن کمی پابه پا شد و گفت: - مراقب خودت باش!!... فعلا... و با این حرف دست طها را گرفت و با خود برد...

داخل مسجد شد... لباس از تن کنده بود... تنها تن پوشش دو قطعه حوله بود... مانند همه... مثل پیر... جوان... کودک... فارغ از رنگ... فارغ از فرهنگ... اینجا چون دیگرانی... اصلا دیگر خود نیستی دیگرانی!!... که اگر دیگران نباشی... دوباره خود نخواهی شد... دیگر مهم نیست... از کجا آمده ای... مهم نیست... تحصیلات داری یا نه... مهم نیست... دارایی داری یا نه... کندی هرچه را که نشانگر تفاوت بود... می روی پیش خدا... به خانه اش... به حرمش... باید چون دیگران باشی... خدا بی تفاوت خلقت کرد... و به درب خانه اش که میروی باید بی تفاوت بروی... چون همه... اگر متفاوت باشی... اجازه ورود نداری... اینجا حرم خداست... حرم امن الهی... بدان انسان... حق کندن هیچ گیاهی نداری... حق کشتن هیچ حیوانی نداری... حتی حق نداری به خود آسیب برسانی... کندن یک مو از تنت... یک ذره کوچک از وجودت... حتی گوشه ناخنت... نه... نه... حق نداری... نباید... نباید... نباید سلاح داشته باشی... خدا خود مراقب توست... نباید به اینه نگاه

کنی... تو که دیگر خود نیستی... اگر می خواهی خود را ببینی... دیگری را نگاه کن... او اینه تمام نمای خودت می باشد... عطر زن... زینت نکن... همینی... همین که خدا خلقت نمود... خدا تو را می خواهد... بی هیچ بو و رنگ اضافی... بی هیچ زیوری... چه عاشقانه!!!... چه بی ریا!!!... او... خدایت... تو را می طلبد... همانگونه که هستی... می بینی چقدر دوستت دارد... می بینی دوست داشتن چیست... می بینی بی هیچ چیزی خواستن یعنی چه... یاد بگیر بنده ام... یاد بگیر... خواستن یعنی این... یعنی خود خودت... خود تنهایت... خود وجودیت... بی هیچ مقام و نشان و رنگ و لعابی... با خود یکرنگ شو... نگاهت را حفظ کن... پاک شو... ای زن رو بگیر... حق نداری... ای مرد نگاه نکن... حق نداری... اینجا تو اویی و او تو... مرز بین تو و او از میان برداشته شده... اگر نگاهش می کنی جوری نگاه کن که گویا خودت هست... اینجا تمام احساست باید برای خدا باشد... هیچ حس دیگری حق اظهار وجود ندارد... و اما یک تفاوت... یک تبعیض... خداوند در این خلقت... بین انسانها... بین زن و مرد... یکی را ظرفیت خلق کرد و دیگری را مقاومت... اینجا... در این محرم شدن... تو که مقاومتی باید زیر افتاب باشی... حق رفتن به سایه را نداری... نشان بده که می توانی زیر افتاب سوزان این دیار دوام بیاوری... و تو... تو که ظرفیتی... در سایه بمان... حق داری که در سایه بمانی... خود خلقت کردم... می دانم تاب و توانت چقدر است... می دانم... راحت باش... به نماز ایستاد... دو رکعت نماز خواند... دست طهارا گرفت و خارج شد... همه در یک مکان جمع شده

بودند... حاج اقا رضایی در مقابل ایستاده بود و راهنمایی می کرد... نیت کن... فقط برای خدا... خالص کن... مثل لباس تنت یکرنگ شو... و حال... حال زمان لبیک گفتن است... لبیک... اللهم لبیک... لا شریک لک لبیک... ان الحمد و النعمة لک و الملک... لا شریک لک لبیک... لبیک... بگو... باز بگو... بارها بگو... انقدر بگو تا برسی به حرم... به محدوه حرم... به مکه... رسیدی؟!... رسیدی به خانه ام... دیگر نگو... کافی است... شدی مهمان من... حال من خواهم گفت لبیک!!!... خواهم گفت خوش امدی!!!... رسما مُحرم شدند... هومن اهسته به ملیکا نزدیک شد... طها صدا کرد: - مامان؟! ملیکا برگشت... سر هومن کاملا پایین بود و به زمین خیره شده بود!!!... عجب!!!... مگر قبل از این چگونه او را می نگریست که حال حق نداشت!!!... یعنی!!!... جور دیگری بوده؟!... حس دیگری بوده؟!... خود نیز نمی دانست!!!... نمی فهمید!!!... فقط این را حس می کرد که نباید چشمانش را بالا بگیرد و به صورت او خیره شود... نباید... با همان نگاه به زمین دوخته شده، گفت: - بفرمایید!!!... این هم طها... با اجازه!!! و رفت... سوار ماشینها شدند... و حرکت... حرکت به سوی معبود... صاف و بی شيله پيله... بیا بنده ام... یادت هست... شده بودی همه پول... همه ربا... همه شکم... همه لباس... همه، همه ان چیزی که اینجا در این دنیا خواهی گذاشت و خواهی رفت... تمرین کن... امدنت را تمرین کن... حالا که کفن پوشیده ای... مردن را تمرین کن... ببین بدون زمینی ها چگونه خواهی بود... یک تمرین برای رفتن پیش خدا... حالا که می روی به حرم او... تمرین کن...

تا مکه حدود چهار ، پنج ساعتی راه بود... طرفهای ظهر به هتل رسیدند... ساکهایشان را از قبل در لابی هتل قرار داده بودند... مسافرها هر کدام دنبال ساک خود بودند... ملیکا با دیدن ساک خود پیش رفت... هنوز دسته ان را نگرفته بود که حضور اشنایی را کنار خود حس کرد، سر که بلند کرد، هومن را دید... نگاه چپی به او و ساک کرد!!... ملیکا آرام گفت: - فقط می خواستم نشونتون بدم!! خب اگر می گفت از او حساب نمی برد، دروغ می گفت!... هومن لبخند محوی زد و ساک را بلند کرد و کنار گذاشت... و به سمت آقای کمالی رفت: - آقای کمالی اتاقها تقسیم بندی شدن؟! آقای کمالی با دیدن او تبسمی کرد و گفت: - اره... خوشبختانه اینجا مشکلی به وجود نیومده و تقسیم بندی طبق برنامه هست... کلیدها دست مهدیاره... برو بگیر - باشه... ممنون و سراغ مهدیار، برادر زاده آقای کمالی رفت... مهدیار سرش شلوغ بود... با دیدن هومن نگاه اشنایی به او کرد... به هر حال یک ماهی در حج تمتع همسفر و همراه و هم اتاق بودند... هومن با او دست داد و گفت: - خسته نباشی... کمک لازم نداری؟ - نه... از عهدش بر میام... کلیدها رو می خوای؟ - اره... مهدیار لیست را از نظر گذراند و با کمی تعلل گفت: - کلید اتاق خانم فتحی رو هم می خوای؟! - بله - بسیار خب... و بین کلیدها گشت و دو عدد از آنها را دست او داد و گفت: - بیا... اتاق ۵۰۵ و ۵۰۶ ... هر دو، دو تخته هستن... هومن کمی مکث کرد... پس این بار اتاقها جدا بودند... انگار زیاد خوشش نیامد!!!... آقای کمالی نیز نزدیک شده بود، پرسید: - هومن... مشکلی هست؟!؟! هومن گفت: - اممم... نه!!!!!! نتوانست بگوید،

مثل دفعه پیش سوویت باشد بهتر است!!... و سری به علامت تشکر تکان داد و دور شد... آقای کمالی با نگاه معنی داری دور شدنش را تعقیب کرد!!! طاهها همین که هومن را دید به سمتش دوید... مقابلش ایستاد و گفت: - عمو... کلیدها رو گرفتی؟ - اره... - طبقه چندم هستید؟! - پنجم... و دوباره به طرف مادر دوید گفت: - مامان اتاقمون طبقه پنجم هست! ملیکا مهربان پسرش را نگاه کرد و گفت: - خب... وارد اسانسور شدند... طاهها می دانست پنج کدام است... زود دکمه مورد نظر را زد و از مادرش پرسید: - مامان کی می ریم خونه خدا رو ببینیم؟ ملیکا به شور فرزندش لبخندی زد و گفت: - می ریم عزیزم... اگه خدا بخواد همین امروز می ریم... اسانسور ایستاد و طاهها می خواست تند بیرون رود که هومن بازویش را گرفت و گفت: - طاهها اینجا طبقه سه هست!!... کنار وایستا... ایشون می خوان برن بیرون... طاهها ایستاد... او که پنج را زده بود!!... اقا و خانومی خارج شدند و اسانسور دوباره حرکت کرد... اینبار در طبقه پنج ایستاد... اتاق ۵۰۶ در انتهای راهرو بود و اتاق ۵۰۵ درست در کنار آن قرار داشت... دو در زاویه ۹۰ درجه با هم می ساختند... هومن درب هر دو اتاق را گشود و بدون نگاه به ملیکا گفت: - ببینید، از کدوم خوشتون میاد؟!... هر دو دو تخته هستن!! ملیکا نمی دانست چرا انتظار داشت اتاقشان مثل مدینه باشد، گفت: - ا... اینبار اتاقها جدا هستن؟! - بله ملیکا فقط گفت: - اهان!!... هومن دوباره تاکید کرد: - بفرمایید هرکدوم رو دوست داشتین انتخاب کنین... ملیکا آرام گفت: - چه فرقی می کنه؟ هومن خم شد و به طاهها گفت: - طاهها برو بین کدوم اتاق رو دوس داری؟ طاهها به همراه هومن به اتاقها وارد شد... هر دو اتاق عین هم بودند ولی اتاق ۵۰۶

روشنتر بود... طاهها گفت: - این اتاق مال شما باشه عمو... مامان همش تو اتاق می خوابه!!... ما (منظورش ترکیب خودش و هومن بود) با هم بازی می کنیم این اتاق بهتره!! و این بار به تشخیص کارشناسانه طاهها اتاق بهتر به هومن رسید!!... هومن ضمن دادن کلید به ملیکا گفت: - وقته ناهاره... اول بریم پایین برا ناهار... ملیکا گفت: - ولی نماز مون مونده... - بله... حق با شماست!! با کمی فکر ادامه داد: - پس اول نماز مون رو بخونیم... نیم ساعت بعد بریم... بعد از ناهار برمی گردیم اتاق و تا عصر استراحت می کنیم... اعمال حج بمونه برا بعد شام... ملیکا پرسید: - بهتر نیست بعد از ناهار بریم... محرم موندن سخته!! هومن خیلی جدی گفت: - نه اصلا... اولاً حالا همه خسته ایم و به استراحت احتیاج داریم... بعدش هم اگه بعد از ناهار بریم با توجه به اینکه طاهها همراهمون هست باید کمی اهسته تر راه بریم و اینطوری به زمان نماز مغرب برمی خوریم... ولی بعد از شام هم اونجا خلوت تره و هم هوا خنک تره و هم محدودیت زمانی نداریم... در مورد محرم موندن هم اشکالی نداره... برای حج تمتع تمرین می شه براتون!!... ملیکا فکر کرد... چه جالب!!... از مفرد به جمع تبدیل شده... لابد این هم از قوانین احرام بوده و نمی دانست!!... زیاد پی گیر نشد... حرف منطقی که جواب ندارد... فقط پرسید: - برنامه گروه همینه؟! هومن به علامت نمی دانم سرش را به طرفین تکان داد و شانیه ی سمت چپش را آورد بالا: - دقیق نمی دونم... شاید اره شاید هم نه!... به هر حال زیاد هم مهم نیست... خودمون میریم... هتلمون یه کم از بیت دوره... ولی سر مسیره... این طرفها رو می شناسم!! - باشه با گفتن

این حرف می خواست به اتاق برود که طاهای زودی گفت: - من میرم پیش  
عمو! ملیکا دستش را گرفت گفت: - نه... بیا اول بریم، باید دست و روت رو  
بشورم... دسشویی باید بری!! هومن نگاه از زمین گرفت و به طاهای نگرست و  
گفت: - برو طاهای کارهات و بکن بیا... من در اتاقم رو قفل نمی کنم، مطمئن  
باش... هر وقت خواستی می تونی بیای! - باشه تصمیم هومن عاقلانه بود...  
حاج اقا بعد از ناهار اعلام کرد که همه، شب برای انجام اعمال حج عمره  
خواهند رفت... ساعت ده شب همراه با بقیه مسافرها در مقابل باب السلام  
جمع شده بودند و حاج اقا رضایی توضیحاتی در باب اعمال می داد و در  
نهایت متذکر شد که بعد از انجام اعمال دوباره در مقابل باب اسلام جمع  
شوند تا همزمان برگردند... هومن به روال مربوطه وارد بود می دانست  
توضیحات باز ادامه خواهد یافت و همچنین فرصتی برای تجدید وضو به  
مسافران داده خواهد شد... اما دلش بی تاب بود... بی تاب دیدار... بی تاب  
حضور... حضوری دوباره... حال که در دو قدمی بیت قرار داشت دیگر  
تحملش به سر آمده بود... نمی خواست نیم ساعت دیگر صبر کند...  
میخواست هم نمیتوانست، دل شوق تپیدن داشت و پا \* و \*س دویدن... دلش  
چون کیبوتری گرفتار در قفس خود را به در و دیوار سینه ی بیقرارش میکوفت و  
پاهایش چون آهویی در بند، ملتسمانه التماس اجابت داشتن... برخاست...  
ارام در گوش طاهای نجوا کرد: - برو به مامان بگو، بیاد اینجا کارش دارم!! طاهای  
به طرف خانمها رفت... به دقیقه نکشیده همراه مادر برگشت... ملیکا در آن  
لباس سفید آمد و هومن را مجبور کرد نگاه از او بدزد... ملیکا مودبانه پرسید:  
- بامن کاری داشتین؟ هومن که از زمان احرام بستن کوچکترین نگاهی به او



نکرده بود، باز با سری پایین گفت: - حدود نیم ساعتی طول می کشه آگه بخوایم همراه گروه حرکت کنیم... من نیازی به صبر بیشتر نمی بینم... آگه موافقید، خودمون بریم... ملیکا اشکالی در این کار نمی دید... خود نیز بی قرار رفتن بود... خود نیز بیقرار دویدن و رسیدن و گفتن و های های گریستن بود، خود نیز بیقرار از این قرار اسمانی بود... - باشه... بریم!! هنوز دور نشده بودند که آقای کمالی صدا کرد: - هومن؟؟!!... یه لحظه! هر سه ایستادند... آقای کمالی پیش امد و گفت: - می خواهید خودتون برید؟ هومن پاسخش را داد: - بله آقای کمالی سری تکان داد و گفت: - باشه و رو کرد به ملیکا و ادامه داد: - دخترم مواظب خودت باش... اصلا هم از هومن جدا نشو... بخصوص موقع برگشت به هتل... اون موقع دیر وقته و به هیچ عنوان نباید تنها برگردی... خب؟ ملیکا با لحن اطمینان بخشی گفت: - مطمئن باشید!! آقای کمالی این بار به هومن نگرست و گفت: - پسرم دیگه چون تو و چون این امانتی ما... مراقبش باش... امانتی؟ از کی شد امانتی، انگار دیگه به امانتی بودنش فکر نمیکرد... انگار یادش رفته بود برای چه منظوری انجا کنار این زن و این پسر بچه ی شیطان و دوست داشتنی ایستاده است... ولی سنگینی ان لباس سبک سفید مانع از نگاه کردن به ان امانتی!!! میشد... - حتما... و راه افتاد و گفت: - بریم...

با دلی پر شوق و پر لرز از باب السلام گذشتند... باز چند گام جلوتر... عبور از میان صفا و مروه... چه جایی صفا و مروه!!!... انگار یک لحظه گریه یزودگذر کودکی و بیتابی مادری را شنیدن و دیگر هیچ... اما حالا نه... حال

شوق دیداری بزرگتر دیدن این مکان را تحت الشعاع قرار داده... و باز چند گام دیگر... چند پله... پله... نگاهشان به زمین دوخته شده... چشم بالا نمی‌آورند... سرکه بالا بگیری خواهی دید... خواهی دید ان جایی را که ابراهیم بنا کرد و تو هر روز به سویش قامت بستتو قامت کفر را شکستی... بگیر... بالا بگیر... مهمان من سر، بلندکن... سر بلند می‌کنم، می‌بینم، ان چهار گوشه ی پر از ابهت را و بی اختیار سیل جاری می‌شود بر روی گونه هایم و من بی پناه در پناه خانه ات ایستاده ام و چه پناهگاه خویست حرم امن الهیت... سر بالا کردی و دیدی؟؟؟ سجده کن... سجده در پیشگاه پروردگارت... سجده می‌کنم برسجدگاه هاجر و ابراهیم، سجده می‌کنم در مقابل تمام عظمت و بر خود برای داشتن همچین معبودی می‌بالم... سجده می‌کنم بر خاک حرمی که احرام بسته، به دیدار معبود آمده ام... طاهای ناگهانی به آنها که در سجده اند می‌کنند و او هم به سجده می‌رود... بنده کوچک درگاه خداوند!!!... تو ای بنده بدان که بر هیچ دری، بر هیچ پیکری، بر هیچ مکان و موجودی حق سجده نداری... فقط خدا... تنها پیشگاه او... در مقابل خانه او... فقط او... دعا کن... در این لحظه... در این لحظه که مهمان من شدی هر چه بخواهی خواهم داد... دعا کن... با چشمهای پرشورت هر چه می‌خواهی بخواه... صاحبخانه ات عجیب بخشنده است... آنجا در آن حالت هیچ جز خدایت نمی‌بینم و تمام خواسته های دنیایم یادم می‌رود و میان بازوان امن خداوندیت هیچ، جز آرامش طلب نمی‌کنم... سر از سجده که برداری... می‌بینی... اینبار عمیق تر... ژرفتر... بینا تر کعبه... در آستانه مسجد الحرامی، اینک، کعبه در برابرت! یک صحن وسیع، و در وسط یک

مکعب خالی و دگر هیچ! ناگهان بر خود می لرزی! حیرت، شگفتی!  
اینجا....هیچکس نیست، اینجا...هیچ چیز نیست... حتی چیزی برای تماشا!  
احساست بر روی پلی قرار می گیرد از موباریکتر، از لبه شمشیر برنده تر!  
قبله ی ایمان ما، عشق ما، حیات ما و مرگ ما همین است؟ سنگهای سیاه و  
خشن و تیره رنگی بر روی هم چیده و جرزش را با گچ، ناهموار و ناشیانه  
بندکشی کرده و دگرهیچ! ناگهان تردید یک سقوط در جانت می دود! اینجا  
کجاست؟ به کجا آمده ایم؟ قصر را می فهمم، زیبایی یک معماری هنرمندانه  
! معبد را می فهمم، شکوه قدسی و سکوت روحانی در زیر سقف های بلند و  
پر جلال و سراپا زیبایی و هنر! آرامگاه را میفهمم، مدفن یک شخصیت بزرگ  
، یک قهرمان نابغه، پیامبر، امام...! اما این...؟ در وسط میدانی سرباز، یک  
اتاق خالی! نه معماری، نه هنر، نه زیبایی، نه کتیبه، نه کاشی، نه گچ بری،  
نه... حتی ضریح پیامبری، امامی، مرقد مطهری، مدفن بزرگی.... که زیارت  
کنم، که او را بیاد آرم، که به سراغ او آمده باشم، که احساسم به نقطه ای،  
چهره ای، واقعیتی، عینیتی، بالاخره کسی، چیزی، جایی، تعلق گیرد،  
بنشیند، پیوندگیرد. و چه خوب که در اینجا هیچ کس نیست، و چه خوب که  
کعبه خالی است! و کم کم می فهمی که تو برای زیارت نیامده ای، تو حج  
کرده ای، اینجا سر منزل تو نیست، کعبه آن " سنگ نشانی است که ره گم  
نشود"، این تنها یک علامت بود، یک "فلش"، فقط به تو، جهت را می نمود  
، تو حج کرده ای، آهنگ کرده ای، آهنگ مطلق، حرکت به سوی ابدیت،  
حرکت ابدی، رو به او، نه تا کعبه! کعبه آخر راه نیست آغاز است! (دکتر علی

شریعتی) دوباره از جا برمی خیزند... با طمانینه... آرام... مودب... پله ها  
را پایین می روند... نگاه از آن مکعب بر نمی دارند... مکعب!!!... کعبه...  
قبله... چهار گوش که هر گوشه اش مظهر قدرتیست لایتناهی... این مکعب  
خالی بی جهت، جهت همه مسلمین است... منظم... مرتب... قانونمند...  
همه در یک جهت... همه در یک مسیر، همه به صف و چقدر خوب است که  
تو در آن صف باشی... شگفتا! کعبه، در قسمت غرب، ضمیمه ای دارد که  
شکل آن را تغییر داده است، بدان "جهت" داده است، این چیست؟ دیواره ی  
کوتاهی، هلالی شکل، رو به کعبه. نامش؟ "حجر اسماعیل"! "حجر"! یعنی  
چه؟ یعنی: دامن! و راستی به شکل آن است "دامن" پیراهن، پیراهن یک زن!  
آری، یک زن حبشی، یک کنیز! کنیز سیاه پوست، کنیز یک زن! زنی که  
در نظامهای بشری، از هر فخری عاری بوده است، و اکنون، خدا، رمز دامان  
پیرهن او را، به رمز وجود خویش پیوسته است، این دامان پیرهن هاجر است!  
دامانی که اسماعیل را پرورده است، اینجا "خانه ی" هاجر است، هاجر، در  
همین جا، نزدیک پایه سوم کعبه، دفن است. شگفتا، هیچ کس را- حتی  
پیامبران را- نباید در مسجد دفن کرد. و اینجا، خانه خدا دیوار به دیوار خانه  
یک کنیز؟ و خانه خدا، مدفن یک مادر؟ و چه میگوییم؟ بی جهتی خدا، تنها  
در دامن او، جهت گرفته است! کعبه، به سوی او، دامن کشیده است! میان این  
هلالی، با خانه، امروز کمی فاصله است. می توان در چرخیدن برگرد خانه، از  
این فاصله گذشت، اما بی دامان هاجر، چرخیدن بر گرد کعبه- رمز توحید-  
طواف نیست!، طواف قبول نیست! حج نیست! فرمان است، فرمان خدا،  
خدای تمامی بشریت، همیشه روزگار، هم کسانی که "توحید" ایمان دارند، هم

کسانی که دعوت خداوند را لبیک می گویند، باید در طواف بر گرد خدا، بر گرد کعبه، دامان پیراهن او را نیز طواف کنند! که خانه او، مدفن او، نیز مطاف است، جزیی پیوسته از کعبه است، که کعبه، این "بی جعتی مطلق" تنها در جهت این دامن، جهت گرفته است، در جهت دامان پیراهن یک کنیز افریقائی، یک مادر خوب، دامان کعبه، مطاف ابدی بشریت! (دکتر علی شریعتی) خدای من خانه اش، همجوار کنیزکیست و نگاه من از همسایه ی گرسنه ام بی خبر و شرمگین از حضورش... خدای من چه ساده همنشین ضعفاست و من هم خوان بی خبران و بی خردان... می بینی خدایمان را... می بینی!!!... چه ساده... چه بی زرق و برق!!! می بینم خدایم را، پر ابهت... بزرگ... اما ساده!!!... می بینم خدایم را، انقدر بزرگ که کوچکیم را هرگز به رخ نمی کشد و من غافل از این همه بزرگی چه کودکانه خطا می کنم... دل می تپد... کعبه در چند قدمی است... اشک بی اختیار می جوشد... گام به سوی او کشیده میشود... می رود تا طواف کند... حال که ساده تر از همیشه است... در جایی که ساده تر از همه جاست... باید بگردد... دور خانه خدا... باید بگردد... باید طواف کند... طواف... یعنی هفت مرتبه گشتن... یعنی هفتاد هزار خاطره از این هفت بار... گشتن و گشتن... در مقابل حجر الاسود می ایستند... در مقابل سنگی می ایستم که می گویند در بهشت بوده و آدم مانوسیت خاصی با آن داشته و بعد از هیوطش به زمین از عالم غیب فرستاده شده و بعد از دیدن دوباره اش ان را شناخته و عهد و پیمان فراموش شده اش یادش آمده و من اینجا در مقابل این سنگ یادم می رود که پشت سرم چه ها گذاشته ام...

باید شروع کنند... نیت کنند... با خلوص... با آرامش... هومن نگاهی به دور و بر کرد و گفت: - کمی شلوغه... و خطاب به ملیکا گفت: - شما جلوتر برید... من پشت سرتون میام... دست طاهها هم دست منه... اصلا نگرانش نباشید... هیچ عجله ای نداریم... خیلی آرام پیش برید... هدف طواف کرده... نه تموم کردن طواف... با خیال راحت طواف کنید... دعای طواف همراhton هست؟ صدای ملیکا از هیجان دیدار هنوز متشنج بود: - بله... می خواهید؟!... - نه... من هم دارم... فقط می دونید دیگه، نباید پشت سرتون رو نگاه کنید... من حواسم بهتون هست و اگه لازم شد صداتون می کنم... راحت باشین و حرکت کنین... زیر لب نیت کرد و حرکت... و هومن پشت سرش... نمی خواست کسی از پشت با او برخورد کند... مقابلش را می دید ولی نمی توانست به عقب برگردد... میخواست خیال ملیکا از پشت سرش نیز راحت باشد... می خواست خیال خودش هم از حضور آن دختر راحت باشد، چه بر سر دلش آمده بود و او گریزان از این گریز ناگریز؛ فراری از این هجوم این حس و پاسخ این سوال... طواف... اینک کعبه است، در میانه ی گردابی، گردابی خروشان که چرخ می خورد و کعبه را طواف می کند. یک نقطه ی ثابت در وسط و جز او، همه متحرک در پیرامونش، دایره وار بر گردش. ثبوت ابدی و حرکت ابدی! آفتابی در میانه و بر گردش، هر یک، ستاره ای در فلک خویش، دایره وار، بر گرد آفتاب. ثبات، حرکت و نظم!، طواف، یعنی که رمزی از یک ذره؟ تجسمی از یک منظومه؟ با تمامی جهان؟ طواف همچون خواب یوسف که يك ماه و ۱۱ ستاره و اینجا یک خورشید و هزاران نقطه ی نورانی و آسمانی بر گردش، سجده کنان، لابه کنان، ملتسمان درگاهیکه هیچ جز

درگاهش نم بینن و بنده هایی که هیچ جر معبود نمی خواهند ، اینجا جایست بدون واسطه ، بدون حریم ، در حرمی که تو هستی و خدایت ، که تو هستی و هفت بار گشتنو پیدا کردن ، تو هستی و خاطره ی نعلین علی و پهلوی شکسته ی فاطمه و قرآن خوانی محمد رسول الله... دور اول... هنوز شوکه و بی حرف... هنوز ناباور و گریان... دور دوم... تلنگر... تو کجایی؟؟!!... کجایی و این سوالی است که از بدو ورودت از خود می پرسی و منتظری که شاید بعد از گشتن و چرخیدن به جوابش پی ببری... دور سوم... انگار تازه می فهمی... می نالی زیر لب... خدا.....!!!!!!... زمزمه میکند : بنده ی رمیده ی من به آغ\*و\* شم خوش آمدی... دور چهارم... یادت می آید... دعا... استغفار... توبه .... یادت میرود خانه ، زندگی ؛ خویشاوند که خدا می شود تمام کس و کارت... دور پنجم... می شکنی... حالا که اینقدر نزدیکم چه بخواهم... فکر و فکر و فکر ... می شکنی و چه جای شکستن وقتی جایی هستی که باید ترمیم شوی ، باید بلند شوی ، باید به پا خیزی و به کمک معبودت در خانه اش رسم برخاستن را یاد بگیری... دور ششم... نفسی می کشی... اشکی می ریزی... می خواهی از لحظه لحظه با او بودن استفاده کنی... میخواهی تمام آن لحظه ها را در ذهنت ببلعی و نفس کم می آوری از حجم بزرگ آن بغض و خوشحالی و غمی که با هم داری... دور هفتم... خدایا دارد تمام می شود... زود زود می طلبی... مادر ... پدر ... آنی که نیست... آنی که ملتمس دعا گشته... گامهایت در اخر اهسته تر میشود... برای یافتن فرصتی بیشتر... می خواهی باز خواهی... اما دیگر ذهنت یاری نمیکند... انجا ... ان مکان طوری

همه وجودت را متأثر کرده که نمی دانی چه بخوای... دارد تمام میشود و تو تازه میفهمی که دلت هفتاد دور گشتن دیگر بر گرد این مکعب چهارگوشه بیگوشه می خواهد، دلت یک عالمه حرف و اشک و فریاد می خواهد، دلت خاموشی این چشمه ی غم را میخواید، دلت یک حس جدید می خواهد که زمینی بودنش بی ربط به حس آسمانی الانت نباشد... از این موج خروشان آهسته آهسته خارج شدند... و اکنون، دو رکعت نماز در مقام ابراهیم. اینجا کجا است؟ مقام ابراهیم، قطعه سنگی با دو رد پا، رد پای ابراهیم، ابراهیم بر روی این سنگ ایستاده و حجرالاسود - سنگ بنای کعبه- را نهاده است، بر روی این سنگ ایستاده است و کعبه را بنا کرده است. تکان دهنده است! فهمیدی؟ یعنی که پا جای پای ابراهیم! کی؟ تو! (دکتر علی شریعتی) دل تنگ ابراهیم و اسماعیلش هاجر وار بر مقامش سجده می زخم، دل در سینه و سینه بیقرار از این همه حسهای مختلف، سنگین و پر از حرف، در مقامی ایستاده ام که روزی ابراهیم ایستاد، روزی پیغمبرم بر آن نماز خواند، و من امروز در کنارش به نظاره ی این همه عظمت دردهایم را ضجه می زخم... نماز که تمام شد برخاستند... برخاستن با شانه های سنگین از آن همه بار... هومن با لحن آرامی که برازنده آن مکان مقدس بود، گفت: - آگه خسته شدین کمی استراحت کنیم. هنوز انرژی داشتند... - نه ... بهتره ادامه بدیم... با گفتن باشه ای به سمت صفا و مروه حرکت کرد... طاها محو اطراف بود... محو ابهت اینجا... محو مردم... جالب بود نمی دوید... دستش را از دست هومن نمی کشید!!!... عجیب ارام بود!! او هم فهمیده بود، او هم با تمام کودکیش بزرگی اینجا را درک کرده بود او هم انگار سراسیمگی هاجر را در آن لحظه ها حس می کرد...



حالا وقت سعی است... سعی کن... بین صفا و مروه... بین مروه با مروت باید سعی کرد و روح را صفا داد، باید دوید، باید پا به پای هاجر برای اسماعیل دلت دنبال خنکای آبی بر این همه داغ و درد باشی... دو کوهی که از آغاز بوده... از همان اول... دو کوهی که به بلندایشان باید بدوی، نه با پا که با دل، که با عشق، که با فهم، که با درک... کوههای صفا و مروه تا قبل از هبوط حضرت آدم به زمین، پیشینه تاریخی دارد. دو کوهی که از همان آغاز خلقت، برای پاهای اسماعیل و زمزم و دل پر درد و بیقرار مادری خلق شدن، کوه هایی که از همان آغاز، منتظر انعکاس خدا کجایی هاجر و گریه های بیتاب کودکی از سر تشنگی بودن، کوه هایی که شاید استقامت کوه گونه شان از تحمل ضجه های یک مادر نشات گرفته باشد... امام صادق (ع) در رابطه با نامگذاری این دو کوه فرموده اند: "صفا را صفا نامیدند، بدان جهت که آدم برگزیده بر آن فرود آمد، پس برای این کوه نامی از اسم آدم را انتخاب کردند خداوند - عزوجل - می فرماید: «ان الله اصطفى آدم و نوحا...» و حوّا بر مروه فرود آمد و مروه را مروه نامیدند؛ زیرا زن بر آن فرود آمد پس نامی از مرأه برای این کوه برگزیدند." هومن قبل از آغاز حرکت گفت: -اینجا با هم حرکت می کنیم... فقط یه جاهایی من باید کمی تندتر برم... ولی بعد قدمهام رو اهسته تر می کنم تا شما هم برسید... -باشه باز حرکت... اما اینبار طواف نیست... سعی است... سعی و امید... امیدوار باش... امید به امیدواری کرمش، امید بر بزرگی بزرگمنشانه اش و امیدوار به نبودن ناامیدی ها... ناامیدی کفر است... همانگونه که هاجر امیدوار ماند... هفت مرتبه از صفا به مروه و از مروه به

صفا... از صفا آغاز می شود و در مروه پایان می پذیرد... حرکت... خدایت در این حرکت ازادت گذاشته... هرچه می خواهی بگو... خود دانی یا سکوت کن... فقط سعی کن... راه برو... حرکت کن... اینجا دنیاست... حرکت تکلیف توست... تا نروی که نمی رسی... تا تلاش نکنی که بدست نمی آوری... اینجا نماد تمام نمای دنیای توست... برو... با امید حرکت کن... حتی اگر فکری به ذهنت نمی رسد، باز حرکت کن... امیدت به همانی باشد که دورش گردیدی... که طوفان کردی... به یاد ارانجا کجاست... به یاد ار... که هاجر در برهوت اب یافت... اب... همان که مایه حیات توست... زمزم... زمزمی که هنوز جاری است... پس سعی کن... امید داشته باش... اما تو ای مرد تلاشت باید بیشتر باشد... پس تنها راه رفتن برایت کافی نیست... هروله کن... بدو... در میان راه باید تندتر بروی... نفس نفس بزنی... بدوی... تلاشت باید بیشتر باشد... تو مردی... پس مردانه باش... و اما تو ای زن... آرام و اهسته بیا... دل گیر مباح... راحت باش... حال مرد و زن... پا در جا پای هاجر، یک زن، نهاده اند... او دوید و تو معاف شدی از دویدن... هفت دور صفا و مروه که تمام شد... بر مروه ایستادند... حال تقصیر... می توانند احرام رابشکنند... ملیکا ناخن گیری بیرون آورد و گوشه ناخن را گرفت... هومن قیچی آورده بود... قیچی کوچک جیبی... کمی از مویش را چید... طاها مشتاقانه گفت: -مامان ناخن منو هم بگیر ملیکا خم شد و پسر کوچکش را ب\*و\* سید و گفت: -منو هم دعا کردی؟ -بله... هم تورو... هم بابا رو و هم عمو رو!!!! دل در سینه ی هومن لرزید، طاها چه کودکانه او را کنار پدر نشانده بود... اینقدر عزیز؟ این قدر برای ان کودک مهم؟ هومن

دستي به موهاي طاها كشيد و لبخندي زد... و بعد گفت: -بهتره كمي استراحت كنيم بعدا بريم برا طواف نساء... مليكا كمي خسته شده بود و مي دانست پسر كوچكش هم نياز به استراحت دارد، گفت: - شما بخاطر ما معطل نشيد... اگه مي خواهيد ادامه بديد، اشكال نداره! هومن محكم گفت: - نه عجله اي در كار نيست!! مليكا سري تكان داد و گفت: - باشه... بهتره يه جايي بشينيم... من كمي با خودم خوراكي اوردم فكر كنم الان نياز به تجديد قوا داريم... هومن گفت: - اگه خيلي خسته شدين... لزومي نداره حتما حالا بقيه اعمال رو هم انجا بدويم... مي شه بمونه برا فردا... - نه... فكر كنم با يه استراحت ده دقيقه اي بشه ادامه داد! - باشه روي پله ها نشستند... مليكا از كيفش سه كيك كوچك بيرون كشيد... براي طاها شير هم آورده بود... حدود ۱۵ دقيقه اي استراحت كردند... مليكا به ساعت گوشيش نگاهي كرد و گفت: - بهتره ادامه بدويم... هومن موافق بود... بلند شد... طاها كمي خسته مي نمود... با اين حال دستش را گرفت و گفت: - طواف قبلي براتون راحت بود؟! - بله - خيلي خب... پس مثل دفعه پيش مي ريم. اينبار نيت طواف نساء كردند... دو دوري بيشتري نرفته بودند كه هومن احساس كرد ديگر طاها نمي تواند ادامه دهد... به همين علت او را به آ\*غ\* و \*ش گرفت... طاها بي اعتراض پذيرفت... پاهانش حساسي اوف شده بودند... و طاها با همان فكر كودكانه اش انديشيد "چقدر خوبه كه عمو اونجاست ، چقدر خوبه عمو مثل بابا مهربونه ، چقدر خوبه كه عمو داره و مامان ميتونه با عمو سردردش خوب بشه" بعد از طواف دوباره به نماز ايستادند... نماز طواف نساء... ساعت از يك

نصف شب هم گذشته بود... بیت خلوت بود... هومن گامی جلوتر از ملیکا نمازش را خواند و نشست... ملیکا هم از نماز فارغ شد... هومن بدون اینکه چشم از کعبه بردارد کمی عقب کشید... صدایش موجی از آرامش داشت: - می دونی همه چیز طواف حساب شده است؟ تبسمی زد، چه جالب!!!... دوباره مفرد شد... پس تاثیر احرام بود... او را مودب می کرد!!!... هومن تبسم او را ندید... با محبت خاصی به بیت خیره شده بود... تبسمش را ندید ولی بی شک نسیم این تبسم که از دل سوخته ی این زن جوان برخاسته بود دل هومن را نوازش کرده بود... ملیکا پاسخ داد: - چطور؟! - می دونی زمین در جهت طواف یعنی خلاف عقربه های ساعت دور خودش می چرخه؟!... ماه هم در جهت طواف دور خودش و دور زمین می چرخه... زمین و اکثر سیاره ها هم، همجهت با طواف دورخورشید می گردند... حتی قمرهای مریخ هم در همین جهت می چرخند... چرخش منظومه ها هم حول مرکز کهکشانشا همجهت با طوافند... پیچش کروموزومهای کلیه جانوران در جهت طواف کعبه هست رشته های دی ان آ دو زنجیره مارپیچ الفای راست جهت طواف کعبه است... تصورکن حتی پیچش ذاتی گیاهانی مثل پیچک هم در همین جهته... باورت میشه این جهت رو در همه جانوران، گیاهان و ذرات در سایزهای کوچک و بزرگ می شه دید... ادم احساس میکنه همه و همه دارن خدا رو طواف می کنن... چقدر جالب، تمام ذرات طبیعت بر گرد خانه ی پر از آرامشت می چرخند و تو انقدر مهربانی که با هفت بار چرخیدنم حاجیم می کنی؟ ملیکا نیز نگاهش را به کعبه داده بود... بال\*ذ\*ت گفت: - جالبه!! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - می دونی حجر یعنی چی؟ این یکی را می دانست...

کتاب حج دکتر شریعتی را خوانده بود... گفت: -بله... -پس میدونی در طواف، دور دامن یک مادر هم می گردیم!!... قدر خودتو بدون ملیکا!!!... ارزش مادر بودنت رو... ملیکا؟؟؟؟!!... جا خورد!!... تکانی خورد ... شنیدن نامش از زبان این مرد چقدر خوش آهنگ بود ، چقدر بی منظور خطابگونه نامش را می برد... هومن در حال خود نبود... غرق در اندیشه... بی نماز... بی دعا... در حال عبادت بود!!... سکوت کرده و به زمزمه های پر مفهوم هومن گوش سپرده بود... گوش به نجوهای مردی داده بود که تمامیت وجودش آرامشی بس عظیم داشت ، کنار مردی نشسته بود که محرمانه ، از او رو می گرفت ، کنار مردی که مردانگیش را با تعصب ها و حمایتهایش نشان می داد نه با حس مالکیتش... و این روح زخم دیده و چنگ کشیده ی ملیکا را آرام می کرد... هومن وقتی مخاطبش را ساکت دید... چشم از کعبه گرفت... سر برگرداند... طاهرا در آغ\*و\*ش او به خواب رفته و ملیکا با سرانگشتانش موهای او را نوازش می کرد... با احساس نگاه هومن صورتش را به سمت او گرفت... یک نگاه... فقط يك نگاه...نگاهی که با دیدار معبودش چنین درخشان شده بود... لطیف چون گلبرگ... موج چون دریا... خدایا... خدایا... چه برقی در نگاه این دختر بود!!... چقدر پاک... چقدر ارام... نفسش را بی تابانه فوت کرد... دستش را بر پیشانی عرق کرده اش کشید... نه... هرگز... نه... دیگر نه... نباید... دوباره نباید در این ورطه بیافتد... نمی خواست دوباره دل ببازد که اینبار در قمار زندگی ورق زندگیش بی دل بود و حکم بازیش دل .... دیگر نمی خواست و نمی توانست گرچه دلی که بلرزد به

خواست تو از لرزش باز نمی ایستد، سعی بیهوده نکن پسر ادم، تو از سلاله  
ی آدمی و وسوسه ی چیدن سیب و هبوط و زمین... سریع از جا برخاست و با  
گفتن برمی گردم دور شد... به سمت ابر سرد کن رفت و لیوانی از اب زمزم  
نوشید... به سمت کعبه برگشت... خدایا قرار بر این نبود... خدایا، قرار بر این  
بیقراری نبود، قرار بر این همه بیقرار شدن هم نبود، قرار بر این دلباختن و دل  
سپردن نبود، قرار من بودم و تو بودی و طواف حرمت، قرار، تو بودی و من  
پایباده ام، قرار من بودم و حمایت از این مادر و فرزند، قرار تو بودی و من  
بودم وانگار این زن!!... این زن چگونه بین این همه نبودن ها بود شد!... خدای  
من!! من برای کسب ارامش به اینجا آمده ام... ارامشم را از من مگیر... هنوز  
لباس احرام بر تن دارم... به جرم کدامین گ\*ن\*ا\*ه\* مجازاتم می کنی،  
پروردگarem... به جرم کدامین گ\*ن\*ا\*ه\*، پای دلم را می لغزانی و دل را بی تاب  
این همه بیثباتی میکنی؟ به جرم کدام گ\*ن\*ا\*ه\*؟ مرد بود و نگاه بود و سکوت  
بود و خدا... حال که صاف شده بود... حال که مهمان خدا بود... حال که  
لباس احرامش هنوز بر دوشش بود... چرا حالا؟؟!!... چرا حالا باید دل  
بلرزد؟!... چرا حالا باید این تپش لعنتی قلبش بی قرارش کند؟؟!!... خدایا  
چرا حالا؟!... سرگرداند و ملیکا را از نظر گذرانند... نشسته بود و طاهها را  
همچنان در آغ\*و\*شش داشت... به سمت او رفت و محکم گفت: - بلند شو  
بریم!! ملیکا به سمت صدا برگشت... حس رفتش نمی امد... دوست داشت  
باز همانجا با شد و عاشقانه بیت خدا را بنگرد... گفت: - زوده هنوز!!... هوا  
هم خوبه!... هومن با گفتن نه خم شد و طاهها را به آغ\*و\*ش گرفت و دوباره  
با تاکید گفت: - پا شو!! چاره دیگری نبود... برخاست... راه افتادند... مسیر

حرکت هومن به سمت باب السلام نبود، می شناخت... اولین بار نبود که به این دیار می آمد، گفت: - باب السلام از این سمت نیست!! هومن بی نگاه به او گفت: - می دونم! - ولی حاج اقا رضایی گفتن که بعد از اعمال اونجا جمع بشیم!! - این هم می دونم! ملیکا مکثی کرد و گفت: - فکر نمی کنم دیر کرده باشیم... هنوز باید اونجا باشن... - اوهوم - نمی خواهید با اونا برگردیم؟ - نه!! - چرا؟؟ - همین که گفتم، نه!! ملیکا ایستی در جواب کرد... این مرد، مرد چند لحظه پیش نبود... پاسخهای کوتاه و بی حوصله اش نشان می داد مشکلی هست... از لحنش نرنجید، انقدر نمک گیر شده بود که نرنجد... یاد گرفته بود در این موارد دنبال راه حل باشد... فکرش به چند سال پیش پر کشید... به زندگیش با مسعود... چهار سال از ازدواجشان می گذشت... مسعود مرد خوبی بود... صبح يك روز جمعه بهاری، مادر به او زنگ زد و گفت که برای شام خاله و خانواده شان به منزلشان مهمان خواهند آمد و از ملیکا خواست که از همان صبح برای کمک برود... ملیکا پذیرفت... سابقه نداشت که مسعود با رفتنش مخالفت کند... در این چهار سال هرگز پیش نیامده بود بگوید نرو... گوشي را زمین گذاشت و طاهای دو ساله اش را به آغ\*و\*ش گرفت تا آماده اش کند و در همین حین خطاب به مسعود گفت: - شب خاله اینا برا شام میان خونه مامان... می خوام برم برا کمک... تو از حالا میای یا برا شام میای؟ مسعود سر از روزنامه بلند کرد و گفت: - من نیام... تو هم نرو!! ملیکا با تعجب به صورت شوهرش نگریست... حرفهای تازه می شنید... همانطور بچه به ب\*غ\*ل گفت: - چرا؟؟!! مسعود شانه بالا انداخت

و گفت: - دلم نمی خواد امروز بري!! ملیکا ابرو در هم کشید... نمی فهمید چرا مسعود چنین حکمی صادر می کند... سعی در توجیه داشت: - ولی مامان کمک لازم داره... مسعود روزنامه را کناری گذاشت و برخاست و طاهها را از آغ\*و\*ش مادر گرفت و زمین گذاشت... توپ را دست بچه داد و گونه اش را ب\*و\*سید و گفت: - بحث نکن ملیکا!!! توپ را دست بچه داد و گونه اش را ب\*و\*سید و گفت: - بحث نکن ملیکا!!! ملیکا به مادر گفته بود " میام" ... با کمی سماجت گفت: - دلیلت چیه؟ مسعود از کنارش رد شد و به سمت اتاق خواب رفت و گفت: - ندارم... دلیل ندارم!! ملیکا پشت سر راه افتاد و به اتاق خواب رفت... مسعود روی تخت دراز کشید... ملیکا گفت: - مسعودوود؟؟!!... - چیه؟! - ولی من گفتم میام... - خب زنگ بزن بگو نمیام!!... ملیکا م\*س\*تاصل گفت: - آخه!!!... - آخه نداره... نمی خوام بري!! و با این حرف به پهلوی چرخید و پشت به سمتی که ملیکا ایستاده بود، کرد... پیام واضح بود، یعنی بحث تمام!! ملیکا نفسش را خالی کرد... از اتاق خارج شد... طاهها با توپش مشغول بود... کمی قدم زد... در زندگیش با این موقعیت مواجه نشده بود... نمی خواست بر خلاف خواست شوهرش عمل کند... اصلا درست نبود... چاره ای نبود... گوشی تلفن را برداشت... انگار رویش نمی شد زنگ بزند... بی اراده انگشتانش روی گوشی حرکت کرد... دو بوق زده مادر گوشی را برداشت: - بله - سلام مامان -... ملیکا هنوز در نیومدی؟ - نه... - چرا؟ ملیکا من منی کرد و بعد ارام گفت: - اممم... مسعود می گه نرو! مادر مکثی کرد و ارام پرسید: - مشکلی دارین؟ - نه مامان... مادر دوباره مکث کرد و گفت: - اشکال نداره... مادر بیخود جر و بحث نکن ها... یه شبه



اگه هم نيای اسمون که به زمين نيماد... اصلا در اين چند سالي که باهاش زندگي کردی يه بار بهت گفته نرو؟ - نه - خب پس... ديگه پيگير نشو... - دست تنها مي موني!! - عيب نداره... دود از کنده بلند ميشه... مي دوني که از پشش بر ميام... - ببخشيد ديگه... - اين حرفا چيه مادر... هميشه کمک کردی... حالا يه بار هم نشد، نشد ديگه!!... برو دخترم... من هم بايد برم کار دارم... خداحافظت... - خداحافظ تلفن را روي ميز گذاشت... انگار اساتر از چيزي بود که فکر مي کرد... مادر راست مي گفت... حرفهايش مثل هميشه آرامش مي کرد... خب براي اينکه ديگر به اين موضوع نيايند ميشد نياز داشت راهي پيدا کند... طاها داشت چيزي مي خورد... نزديکش رفت... يك عدد حبه قند در دهانش بود... هيچ وقت نمي فهميد اين بچه اين قندها را از کجا پيدا مي کند!!... او که همه را از دم دست برداشته بود!!... سري تکان داد و به اشپزخانه رفت... دو پيمانه برنج خيس کرد و مرغی را داخل فر گذاشت... مسعود زرشک پلو با مرغ را دوست داشت... در يك قابلمه کوچک هم کمی سوپ گذاشت... هم براي طاها خوب بود و هم خودشان مي خوردند... ديگر چه کار کند؟!... نمي خواست بيکار شود... اگر بيکار ميشد فکر مي کرد و حالا نمي خواست به چيزي فکر کند... چند کابينت را گشود... اهان!! پودر ژل پيدا کرد... چند ميوه از يخچال بيرون کشيد و با حوصله آنها را قاچ کرد و با سلیقه و مرتب در ته ظرف بلوري چيد و پودر ژل پرتقالي را با دو ليوان آب درست کرده روي ميوه ها ريخت... علي رغم سادگي بسيار شیک شده بود... دو ساعتی مي گذشت که مسعود از اتاق خواب خارج شد... گویا خوابش

برده بود... طاهها با دیدن پدر ذوق کرد و توپش را به سمت او پرت کرد و گفت:  
- بابا... بازی؟! مسعود هم توپ را به سمت او پرت کرد و گفت: - گل!!!!  
طاهها خندید و بریده بریده گفت: - من... هم... گل... می خوام!! مسعود  
گفت: - بیا این دروازه من... گل بزن بینم! و دیواره مبل یک نفری را نشان  
داد... با سر و صدا مشغول بازی شدند... ملیکا نگاهی به بازی پدر و پسر کرد  
و خندید... دکمه قوری را زد و تا جوش آمدن آن پودر نسکافه فوری را داخل  
فنجانها ریخت... به دقیقه نکشیده نسکافه ها آماده بودند... داخل سینی چید  
و به حال آورد و گفت: - بیاید به نسکافه بخوریم... مسعود زیر چشمی  
نگاهی به ملیکا کرد... طاهها را به آ\*غ\* و \*ش گرفت و بالا انداخت و گفت: -  
بدو بریم بینیم مامانی چی آورده!! در سکوت نشست... حرفی بینشان رد و  
بدل نشد و تنها طاهها بود که یکریز حرف می زد... ساعتی بعد ملیکا گفت: -  
ناهار آماده است... زود بیاید تا خنک نشده... مسعود طاهها به ب\*غ\* وارد  
اشپزخانه شد و طاهها را در صندلی مخصوصش نشانده... میز چیده شده و  
آماده بود... زرشک پلو با مرغ... سوپ... ژل خوش منظره... ابرویی بالا  
انداخت و گفت: - چی کار کردی؟؟!!!! ملیکا لبخندی زد و مسعود طبق  
معمول اول از ژل کشید و ملیکا طبق معمول تشریف رفت که: - اون رو بعد غذا  
می خورن!! و مسعود با بی خیالی گفت: - چه فرقی می کنه!! این مکالمه ای  
بود که همیشه سر دسر خوردن داشتند و هیچ وقت هم هیچ کدام کوتاه نمی  
آمدند... ناهار را در محیط آرامی خوردند... بعد از ناهار مسعود، طاهها را به  
اتاقش برد تا بخوابانند... ملیکا میز را جمع کرد... ظرفها را داخل ماشین  
چید... و داشت غذاها را در ظروف کوچکتری می ریخت تا داخل یخچال

بگذارد که دستهای شوهرش از پشت دور کمرش حلقه شد... تبسمی زد و گفت: - خوابید؟ - اره... مسعود موهای ملیکا را کنار زد و خم شد و از گردنش ب\*و\*سید... خنده اش گرفت قلقلکی بود و به گردن حساستر از همه جا... زیر لب گفت: - نکن مسعود... مسعود همانطور که خم شده بود زیر گوشش گفت: - تو بهترین خانوم دنیایی!!... می دوزستی؟! دلش غنچ رفت ولی سعی کرد بی تفاوت بگوید: - برو کنار کار دارم!! مسعود هم خندید... دست دراز کرد و قاشق را از دستش گرفت و داخل ظرف گذاشت... ملیکا را برگرداند... او را به کابینت پشت سرش چسباند و گفت: - خیلی خیلی دوست دارم! ملیکا شکلکی برایش در آورد... همیشه همینطور بود وقتی از او تعریف می کرد میزد به کانال شوخی!!... مسعود هم زنش را می شناخت... خم شد تا ب\*و\*سه ای بر لبش بزنند... ملیکا تا آنجا که می توانست به عقب خم شد و در همین حین گفت: - ا... حالا موهام می ره تو سوپ!!!!... بکش کنار! مسعود با شیطنت گفت: - چه بهتر... اینطوری مجبوری رعایت کنی تا موهات نره تو سوپ و نمی تونی بیشتر عقب بکشی... آخ جووون!! یک دستش را به کمر او گرفت و دست دیگرش را مابین موهایش فرو کرد و بالاخره توانست از این همسر دوستداشتنیش ب\*و\*سه ای بگیرد... عادت کرده بود همیشه همینگونه بود... با لبخند گفت: - عصر بریم بیرون کمی بگردیم؟! - با شه... مسعود انگشتش را آرام به گردنش کشید و گفت: - شام هم مهمون من!! تبسمی زد و گفت: - غذا داریم!! - اشکال نداره می مونه برا نهار فردا - قبوله مسعود چشمکی به او زد و گفت: - طاهای خوابه ها! ملیکا خود را به ان راه زد و گفت:

- خب خواب باشه... چه ایرادي داره؟! مسعود خنده اي کرد و گفت: - اهان... پس اينطوريه؟؟! و بلافاصله بلندش کرد و به سمت اتاق خواب برد... ان روز عصر اول پارك رفتند و كلي با طاها بازي كردند... بعد به مركز خريد رفتند و لازم و نا لازم مقدار زيادي وسايل خريدند و سر اخر براي شام به يك پيژنا فروشي رفتند و كلي آت و آشغال روانه شكمهايشان كردند!! و ان روز يكي از بهترين روزهاي زندگيش شد!!... در حاليكه مي توانست يكي از بدترين ها باشد... هيچوقت نفهميد چرا ان روز مسعود گفت نرو... و اين "نرو" ديگر هرگز تكرر نشد...

هومن سمت راستش مي امد... برگشت و نگاهش كرد... شايد خسته شده بود ... حق داشت اگر خسته هم مي شد... او هم يك انسان بود!!... بخصوص با ان دو حوله اي كه تنش بود برداشتن طاها مشكل به نظر مي رسيد... يك سمت حوله را به زير ب\*غ\*ل گرفته بود تا هنگام برداشتن طاها سينه اش نمايان نشود... مليكا فكر كرد را ستي با چنين پوششي راه رفتن بايد سخت باشد و تصميم گرفت يكبار هم خودش امتحان كند ببيند چطور مي شود با دو حوله بچه اي را به ب\*غ\*ل گرفت!! يك گام سريعتر برداشت و در مقابل هومن ايستاد... دست پيش برد تا طاها را بگيرد و همزمان گفت: - بدپنش به من... كمی هم من برش مي دارم... هومن گامي به عقب برداشت و گفت: - نه برش داشتم ديگه!! مليكا مصرانه دوباره جلوتر امد و گفت: - نه... خسته تون کرده... بدین به من... عادت دارم به برداشتنش!! هومن كلافه و بي حوصله گفت: - نه... نمي دم!!... بيا!! و با اين حرف راه افتاد... مليكا زير لب، اما جوري كه او بشنود، گفت: - ببخشيد!!! هومن ايستاد و به سمتش برگشت...

دقیق نگاهش کرد و متعجب پرسید: - چرا؟؟!! ملیکا شانه ای به علامت چه بدونم بالا انداخت و بعد فکر کرد دلایل زیادی وجود دارد که این مرد باید او را ببخشد و گفت: - برا خیلی چیزا!!!!... برای اینکه مجبور شدین تن به کاری بدین که هیچ سودی براتون نداشت... برای اینکه در طول این سفر همش یه بار اضافی رو به دوش کشیدین... برای اینکه در همه روز های این مسافرت مزاحم ارامشتون شدیم... برای همه اون چیزهایی که ما باعثش شدیم و شما صبورانه تحمل کردین... هومن سرش را کج کرد تا بهتر ببیندش و گفت: - این پرت و پلا ها چیه داری تحویل می دی؟!... مزاحم کجا بوده؟... این پیه شنهاد رو خود من با اراده خودم پذیرفتم... کسی مجبورم نکرده بود!!... و مختصری اخمهایش را در هم کشید و گفت: - دیگه نشنوم از این حرفها!!! بعد نفسی کشید و تبسمی زد و گفت: - این سفر یکی از بهترین سفر های عمرم بوده... ازونا که تا عمر دارم فراموشم نمی شه و اینو مدیون تو و این کوچولوی دوست داشتنی هستم... این فکرهای بیخود چطوریه به ذهنت رسید؟؟!! کمی صورتش را درهم کشید و اندیشید احتمالا این جملات نباید بی ربط به چند جمله اخیری که استفاده کرده بود، باشد... به ارامی گفت: - راستشو بخوای یه کم حال ندارم همین!! - شاید خسته شدین؟! - تا باشه از این خستگی ها!... نه خسته نشدم!! ملیکا فکر کرد احتمالا گرمازه شده باشد بخصوص اینکه چند ساعتی در ماشین بدون سقف آمده بودند و گفت: - شاید گرمازه شدین؟! هومن با لبخندی گفت: - شاید!! راه افتاد و گفت: - عوض فکر کردن به چیزهای مزخرف بیا بریم!! ملیکا اهسته گفت: - مزخرف

نمود!! هومن با لبخندی گفت: - می خواهی تا صبح همینجا بایستی؟! - نه...  
چطور می خواهیم برگردیم؟! هومن یک ابرویش را بالا داد و به شوخی گفت: -  
پیاده خوبه؟!... معلومه دختر با تاکسی میریم دیگه!! ملیکا با کمی ترس  
گفت: - اینوقت شب؟! - می ترسی؟!... بیا تنها که نیستی!! سوار تاکسی  
شدند... مسیرشان زیاد دور نبود... راننده مرد جوانی بود، حدود ۲۸، ۲۹ ساله  
به نظر می رسید... با نگاهی به لباسهای ان دو گفت: - تقبل الله... هومن  
پاسخ داد: - شکر اراننده با لهجه بسیار غلیظ عربی اما به فارسی گفت: - چند  
تا زن داری؟ هومن نگاهی به ملیکا کرد... زنش بود دیگر!... گفت: - یکی...  
راننده خندید... کلا خنده رو بود گفت: - هان... خدا واحد... زن هم واحد...  
ثانی... ثالث... رابع!!! در حین حرف زدن با انگشتانش نیز تعداد را نشان می  
داد و بلند بلند خندید... هومن هم خنده آرامی کرد... راننده دوباره گفت: -  
ایرانی هست خسیس!!... زن فقط یکی؟! ملیکا حرصی زیر لب گفت: -  
خلایق هر چه لایق!!... برو با زنان خوش باش!! و عصبانی تر گردید: -  
خسیس؟!... هومن به لحن ملیکا خندید و گفت: - حرص نخور!

راننده نصف شبی صحبتش گل انداخته بود... باز گفت: - زن اولم هست  
ایرانی!!... مدت کمی آمده بودم ایران برا کار، اونجا گرفتم!... فارسی از اون یاد  
گرفتم!! هومن پرسید: - مگه حالا چند خانوم دارین؟ راننده دستش را گرفت  
بالا... سه انگشتش را باز کرده بود... گفت: - ثالث!! و در حالیکه می خندید  
گفت: - البته... فعلا!!! ملیکا دلش می خواست راننده را از همانجا خفه کند...  
رو به هومن گفت: - پیاده شیم!!... هومن به این همه حرص ملیکا می خندید،  
گفت: - داریم می رسیم... یه دقیقه صبر کن!... اینجا همه همینطورین!!

بالاخره تاكسى مقابل هتل توقف نمود... مليكا كليد اتاقها را گرفت... بالا رفتند... هومن وارد اتاق آنها شد و طاها را روى تخت خواب خوابانند و با گفتن شب بخير از اتاق خارج شد... به محض خروج هومن، مليكا از يخبچال يك عدد اب معدني كوچك برداشت... سراغ ساكش رفته و به سرعت چند ظرف كوچك بيرون آورد، هميشه با خودش ابليمو، شكر، خاك شير و عرق كاكوتي به سفر مي آورد... مقداري ابليمو و شكر و وخاك شير داخل اب معدني ريخته و تكانش داد... مقدار اندكي از ان را داخل يك ليوان ريخت و مزه اش را چشيد... كم شيرين بود... شكر ان را اضافه كرد... برخاست و از اتاقش خارج شد و به درب اتاق هومن ضربه اي زد... هومن تا به اتاقش رسيده بود دو حوله را از تن كنده و روي تخت اضافه گذاشته و خود دراز كشيده بود... با شنيدن صداي در از جا پريد و با سرعت نور زيپ ساكش را گشود، تي شرتي را تن كرد... اما مگر در اين گير و دار شلوارش پيدا مي شد! ساك را برعكس گرفته و تمام محتوياتش را بيرون ريخت... بالاخره پيدا كرد... پوشيد و درب را گشود... از كج و كوله بودن لباسهايش معلوم بود كه علت دير باز كردن در چه بوده است!!... مليكا سرش را پايين انداخت و گفت: - ببخشين... گفتم شايد گرما زده شده باشين، اينو براتون درست كردم... ظرف اب معدني را به سمت او گرفت... هومن ضمن گرفتن بطري نگاهی نيز به محتويات ان كرد... مليكا گفت: - بخورين برا گرما زدگي خوبه! هومن نگاه قدر شناسانه اي به او كرد و گفت: - ممنون مليكا با گفتن با اجازه وارد اتاق خود شد... هومن درب اتاقش را بست و خنديد... اين فسقلي هم تشخيص مي داد و هم تجويز مي كرد، ان

هم بدون معاینه!!!... دوباره خندید... درب بطری را گشود و مقداری از آن را سر کشید... وه چه مزه ای داد!!!... داروی خوشمزه ای بود!!!... نشست و به بطری نیمه خالی زل زد... \*\*\* نشست و به بطری نیمه خالی زل زد... بالحن شوخی گفت: - به خدا تو دیوونه ای شیدا!!!... آخه کی تو این گرمای تابستون پا میشه میاد کوه؟! شیدا زد زیر خنده و گفت: - من و تو!! هومن هم خندید و گفت: - عقل نداري ديگه! شیدا چشم و ابرویی برایش امد و گفت: - آگه عقل داشتم که حالا همراه تو نبودم! هومن بطری اب را به سمتش پرت کرد... شیدا با خنده آن را گرفت و بقیه اب را سر کشید!!!... هومن پرسید: - برگردیم؟ شیدا نق زد: - نه... تازه اومدیم!!!... هومن؟!... شنیدم اینجا بالای کوه یه چشمه هست... ابش هم خنک... می شناسی کجاست؟ هومن در حال بلند شدن گفت: - اره - رفتي؟ - اوهوم شیدا دستانش را به هم کوفت و بلند شد و با هیجان گفت: - منو هم می بری؟!... دوس دارم ببینمش! - حالا؟! - اره دیگه پس کی؟؟؟! هومن فکری کرد و گفت: - یه کم راش ناجوره... - می تونم پیام! - ولي من شك دارم!! شیدا مثل بچه ها پا به زمین کوفت و گفت: - هومن؟؟؟!... بریم دیگه!! نگاهی به لجبازی دختر کرد و سري تکان داد... میدانست از آن موقعی هست که حریفش نمی شود!... گفت: - خیلی خب... یه سه ربعی راه داریم ها! شیدا با اشتیاق گفت: - آخ جوون... چیزی نیست که... من ورزشکارم! راه افتادند... شیدا گفت: - من خیلی کوه رو دوس دارم! هومن نگاه ژرفی به دوروبرش انداخت و گفت: - من هم همینطور... بزرگه... با صلابته... هر وقت میام... حس قدرت و مقاومت در وجودم تقویت می شه... شیدا تبسمی زد و گفت: - ولي من کوه رو دوس دارم، چون اولین بار



اینجا تو رو دیدم!!... یادت هست؟! - اره... و با تمسخر گفت: - همون باری که خوردی زمین!! شیدا با عصبانیت گفت: - تقصیر دوست بود! - هلت که نداده بود... می خواستی حواست رو جمع کنی!! شیدا متفکرانه گفت: - اسمش چی بود؟ - کی؟! - اون دوست دیگه؟ - عرفان رو می گی؟! - اره... - چطور؟ شیدا شانه ای بالا انداخت و گفت: - هیچی همینطوری پرسیدم!!... اون چی کار می کنه؟ هومن خلاصه گفت: - داره شرکت می زنه.. ولی تا یه ماه باید بره سر بازی! - اوهوم..

هومن با نگاهی به راه مقابلش گفت: - این تیکه رو آگه بریم بالا رسیدیم... شیدا هم نگاه او را دنبال کرد... مسیر سراسیمه بدی داشت... دو دل شده بود... اما دوست داشت انجا را ببیند، گفت: - بریم... اما باید دستم رو بگیري!! هومن رو گرداند به سمت شیدا و گفت: - ما هنوز به هم نامحرمیم... نمی تونم دستت رو بگیرم... پس حواست رو جمع کن بین می تونی بری بالا یا نه... آگه می تونی... یا علی... اگر نه... برمی گردیم! شیدا با لب و لوجه اویزونی گفت: - آه... هومن؟!... ضد حال نزن دیگه!!... مهم اینه که دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن و بخوان... نامحرم کجا بوده!! اما قیافه او جدی بود... گفت: - بین شیدا آگه در این مدت منو نشناخته باشی برات متاسفم!!... می دونی اعتقادات قوی دارم و ازشون کوتاه نیام!! شیدا اخم کرد و گفت: - هومن... دو ست دارم چشمه رو ببینم!! - باشه ولی بمونه برا بعد محرمیتمون!! شیدا لگد محکمی به سنگ ریزه زیر پاش زد و مصمم راه افتاد و گفت: - می تونم... - باشه... پس بریم! با هر مشکلی بود دو سوم مسیر را بالا

رفت.. هومن پشت سرش بود... ولي تيكه اخر خيلي ناجور بود... شيدا سعي  
کرد اب دهنش را كه از ترس خشك شده بود به زور پايين بفرستد... حالا بايد  
چه مي كرد؟!... هومن با حوصله گفت: - نترس... بدون عجله، پاي راستت  
رو بردار و بذار رو اون سنگ... اهان!... حالا پاي چپ... تا از محكم بودن  
جاي پات مطمئن نشدي قدم بعدي رو بردار... افرين همينطور خوبه!!...  
فقط كافيه صبر و حوصله به خرج بدي... دو سه قدم ديگه بيشتري نمونده...  
رسيديم ها... وقتي بالا رسيدند... شيدا نفس حبس شده اش را بيرون  
فرستاد... از انجا مي شد چشمه راديد... ولي چند گامي مي بايست پايين مي  
رفتند... هومن با لبخندي گفت: - بفرما... اين هم چشمه اي كه هلاك بودي  
بينيش!! شيدا با شوق وافر پايين رفت و دست در اب كرد... چه ابتي؟!...  
خنك... زلال... داد کوتاهي كشيده و دستش را از اب كشيده و گفت: - اوه...  
بيخ كردم... چقدر خنكه!! با لبخند پيش آمد و گفت: - اره ابش در تمام طول  
سال عين بخر مي مونه!! - چه جالب!!... هومن؟!... آخه تو اين گرمائي تابستون  
بالاي اين كوه چطور اب اينقدر خنك و شفافه... عجيب نيست؟! - چرا  
عجيبه... كدوم كار خدا عجيب نيست كه اين دوميش باشه؟! - خوردنيه؟! -  
اره فكر كنم... با بچه ها كه مي اومديم اينجا... همه ازش مي خوردن... هر  
چند اونا مثل خرس مي مونن... هرچي دم دستشون باشه مي خورن!! شيدا  
غش غش خنديد: - نه كه خودت مثل اونا نيستي؟! هومن هم خنديد و گفت:  
- ديگه چه مي شه كرد... كمال همنشين در من اثر كرد!!... مي خوي بخوري  
بخور... ما كه خورديم و هنوز زنده ايم... شيدا ابتي به صورتش زد و مشتتي به  
دهن برد و گفت: - به نظر خوب مياد!! - اره... خب حالا بريم؟! شيدا بچگانه

لب بر چید و گفت: - ... تازه اومدیم که... اون هم به این سختی!!... نه خیر من می خوام بیشتر بمونم! - باشه... هر قدر دوست داشتی بمون... من اینجا نشستم... و کمی بالاتر رفت و نشست و به منظره پایین کوه خیره شد... ده دقیقه ای نشسته بود که يك مرتبه احساس کرد یخ زد!!!... از جا پرید... دخترک شلوغ لیوان ابی را از پشت سر داخل یقه پیراهنش ریخته بود... خنده بر لب و اخم بر پیشانی داشت... شیدا با دیدن چهره او حیغی کشید و به عقب پرید... هومن دست به کمر زد و گفت: - بازی... بازی... با دم شیر هم بازی؟! و پایش را با حالتی نمایشی به زمین کوبید... شیدا با خنده در رفت و هومن هم به دنبالش... انجا مکان کوچکی بود... جا برای فرار محدود بود... اما... یکی به عمد پا کند می کرد و یکی به عمد نمی گرفت!!!... چند دور که دور خودشان چرخیدند... هر دو خندان و نفس نفس زنان ایستادند... هومن گفت: - شیطونی دیگه بسه!... بیا بریم پایین! شیدا سری به موافقت تکان داد... چاره ای نبود می بایست بر می گشتند... راه برگشت سخت تر بود... اینبار هومن گامی جلوتر می رفت و می ایستاد تا شیدا يك قدم بردارد... ولی دو سه قدم نرفته سر خورد... هومن بناچار دست پیش برد و بازویش را گرفت... نه می توانست انجا رهايش کند و نه او می توانست به تنهایی پایین بیاید!... آرام آرام پایین می آمدند... شیدا سکوت کرده و در چهره مردانه هومن خیره شده بود... اصلاً نفهمید کی به پایین رسیدند!!!... به محض پایین رسیدن هومن بازوی او را رها کرد... شیدا زمزمه کرد: - ممنون و هومن اهسته جواب داد: - خواهش!! هنوز گرمای تن او را کف دستش احساس می کرد... نگاهی

به دستش انداخت... \*\*\* نگاهی به دستش انداخت و نفس عمیقی کشید... هنوز بطری داروی تجویزی ملیکا در دستش بود... تبسمی زد و همه نوشیدنی داخل آن را سر کشید...

صبح ساعت نه از خواب بیدار شد... اخراجی زمان صبحانه بود... تقریباً می شد گفت شب را نخوابیده!!!!... فقط چرتی زده بود... ذهنش مشغول بود... از اتاق بیرون آمد... دم در اتاق کناری ایستاد و کمی گوش داد... صدایی نمی آمد... حتما خواب بودند... احتمال اینکه به صبحانه رفته باشند بسیار کم بود... چرا که شب نزدیکی های ساعت دو و نیم به هتل رسیده بودند... از طرفی طاهها به محض بیدار شدن به عوض مادرش یکسر می آمد سراغ عمو و او را بیدار می نمود... درب اتاقشان را نزد... حتما خسته اند... بخوابند بهتر است! به پایین رفت و سه پرس صبحانه برداشت و با خود به اتاقش آورد... سعی کرد یکی دو ساعتی بخوابد... زنگ موبایلش را روی ساعت یک ربع به یازده تنظیم کرده بود... با به صدا در آمدن زنگ متوجه شد که واقعا خوابیده بوده... بیرون رفت و تقه ای به در هم سایه اش زد... دیگر خواب برایشان کافی به نظر می رسید! ملیکا با چشمانی خواب الوده دم در آمد... هومن گفت: - سلام صبح به خیر... بیدارت کردم؟! ملیکا سعی کرد خمیازه اش را قورت دهد و گفت: - نه... چند دقیقه ای می شه که بیدار شدم... داشتم طاهها رو بیدار می کردم. هومن با لبخندی گفت: - پاشین بیاین، صبحونه بخوریم!! ملیکا برگشت و نگاه دوباره ای به ساعت کرد و گفت: - ولی خیلی از وقت صبحونه گذشته!! هومن اشاره ای به اتاقش کرد و گفت: - صبحونمون رو آوردم به اتاق... زود بیاین... اگه بتونیم تا نیم ساعت سه ربع آماده بشیم... برا نماز ظهر می رسیم

به بیت... ملیکا گفت: - با شه حالا میایم!! حدود پنج دقیقه بعد هر دو آمده بودند... طاهای باز پر از انرژی و شاد از خواب برخاسته و با باز کردن در اتاق هومن یکرست به ب\*غ\*م\* عمو پرید... ملیکا بی لبخند و عمیق به این صحنه نگاه می کرد!!!... هومن به ملیکا اشاره کرد و گفت: - بفرمایید... ملیکا با دیدن صبحانه ای که روی میز کوچک جلوی مبل چیده شده بود جا خورد... خیلی با سلیقه و مرتب بود... نان و پنیر و مربا و کره به زیبایی روی میز چیده شده و فلاسکی روی آن قرار داشت... چند لیوان یکبار مصرف هم برای چایی کنار گذاشته شده، در کل با توجه به امکانات آنجا خیلی خوب بود... ملیکا به هومن نگاه کرد و گفت: - دستتون درد نکنه... زحمت کشیدین! هومن در جواب لبخندی زد و گفت: - با اجازه من برم از اتاقتون یه صندلی بیارم... در اتاق او فقط دو صندلی بود... ملیکا گفت: - نمی خواد... طاهای رو ب\*غ\*م\* می گیرم. هومن با اصرار گفت: - نمی شه... کلید رو بده... سریع بیارم! ملیکا به نشان قبول سری تکان داد و کلید را داد... صبحانه آن روز به هر سه مزه داد... لقمه های کوچکی که هومن برای طاهای می گرفت و سلیقه ای که در غذا خوردن داشت!!!... باکلاس و تمیز می خورد... مسعود ریلکس تر بود... برای غذا خوردن تابع اصول خاصی نبود!!!... اما هومن مرتب تر به نظر می رسید... در این میان هومن شیطنت کرد و لقمه ای کره، مربا برای ملیکا گرفت... طاهای قبلا گفته بود مادرش کره مربا نمی خورد... با گرفتن لقمه به سمت او گفت: - چرا فقط نون و پنیر می خوری؟!... طاهای می گفت مامانش می گه همه چی دوس داره!!!... بفرما!! ملیکا نتوانست بگوید دوست ندارد آن

هم پیش کودکش که همیشه به او می گفت باید همه چیز خورد!!!!... گفت: - مرسی... خودم لقمه می گیرم!! هومن پوزخندی زد و گفت: - باور کن دستام رو شستم و استریل کردم!!! ملیکا در رو در واسی گیر کرده بود... مجبور شد لقمه را گرفته و به دهان ببرد... تمام مدتی که ملیکا ان را می خورد هومن با لبخند محوی به او زل زده بود!! و سر اخر هم پرسید: - خوشمزه بود؟! چه می توانست بگوید... هر چند بد مزه هم نبود... شاید بعدا در صبحانه هایش کمی هم کره مربا بخورد!! - بله... ممنون! بعد از اتمام صبحانه، هومن برپا داد... برای رسیدن به نماز جماعت ظهر می بایست عجله می کردند... نماز خواندند و طوافی م\*س\*تجبی کردند... موقع برگشت هومن گفت: - برا بعد از ظهر برنامه ای داری یا می خواهی استراحت کنی؟ - استراحت که اصلا، تا ظهر خوابیدیم!!... برنامه خاصی هم ندارم... شما چطور؟ هومن دستی به موهایش کشید و گفت: - برا چند تا از همکارام باید سوغاتی بگیرم... اما نمی دونم چی؟ - خانوم هستن یا اقا؟ - نه... برا اقایون می گیرم... تجربه ثابت کرده، سوغات بردن برا خانومها مفهوم جالبی نداره!!... - در چه حدی باشه؟... منظورم مختصر باشه یا یه چیز سنگین؟ - نه... خوب باشه... ملیکا فکری کرد و گفت: - کت شلواری بگیرید چطوره؟ - منظورت پارچه کت شلواریه؟ - بله - اممم... فکر کنم خوبه... سایز و این حرفا هم نمی خواد... بعد از ظهر بریم بگیریم؟ - باشه... بریم... جایی سراغ دارین؟! - اره... یه جای خوب می شناسم... بعد از ظهري بریم اونجا!

ین مغازه ها گشت می زدن، بیشتر پارچه فرو شی بود... هرچند چند مغازه دیگر هم بین آنها به چشم می خورد... اگر دست هومن بود از همان مغازه اول

همه را می خرید و بر می گشت ولی حضور و دقت این دختر مانع از این کار می شد... یکی دو جا اصلا از جنس پارچه خوشش نیامد... می گفت... این زود چروک می شود... این بعد از دوخت تن خوری خوبی ندارد... جل الخالق... از کجا تن خوری پارچه دوخته نشده را می فهمید... هومن اگر صد سال هم عمر می کرد به این مطلب پی نمی برد... با این همه خوش خرید بود... با حوصله کنار ملیکا می آمد... مدام نق نمی زد... ول کن... همینو بخریم... بی خیال... بیا برگردیم!! در یکی دو مغازه هم قیمت کرد و بی حرف از مغازه بیرون آمد... در مغازه ای ایستی کرد و اهسته به هومن گفت: - این خوبه! هومن سری تکان داد... لابد خوب بود دیگر!!! ملیکا پرسید: - قیمت این پارچه چنده؟! فرو شنده به فار سی گفت: - ۱۲۰ ریال... ملیکا از هومن پرسید: - چند قواره لازم دارید؟! هومن حساب کرد و گفت: - چهارتا همکار... برا بابا و رضا هم بگیرم... جمعا ۶ قواره... ملیکا گفت: - دو تا هم من لازم دارم... پس هشت تا... ملیکا گفت: - داره گرون می گه!! هومن هیچوقت حوصله چانه زدن نداشت... گفت: - عب نداره!! ملیکا خیلی جدی گفت: - چرا عیب نداره؟!... و رو کرد و به فرو شنده گفت: - گرون می گید!! فرو شنده بادی به غبغب انداخت و گفت: - قیمتش اینه... چن قواره لازم دارین؟ هومن گفت: - ۸ تا انگار فرو شنده از تعداد خوشش آمده بود، گفت: - باشه می دم ۱۰۰ ریال... بیرم؟!... کدوم رنگ؟! و با این حرف دو سه توپ پارچه ای را روی میز گذاشت رو به هومن گفت: - ببینید چه رنگی داره!!!... جنسش عالیه!... همین خوبه؟! قبل از هومن ملیکا جواب داد: - نه نمی خواد

گرون مي ديد!! فرو شنده با نگاه به مليکا گفت: - خانوم!!... تخفيف دادم!!...  
انتخاب كنيد... اين همه پارچه!! مليکا گفت: - نه و به سمت در حرکت  
كرد... فرو شنده نمي توانست از فروش ۸ قواره بگذرد... تند گفت: - چند مي  
خواهيد؟! مليکا گفت: - ۵۰ ريال!!! علاوه بر فرو شنده چشمان هومن هم از  
تعجب گشاد شده بود... فرو شنده گفت: - نه ... مگه چقدر سود داره؟!... نه  
نمي شه! مليکا بي تفاوت قصد خروج داشت... فرو شنده گفت: - مي دم نود  
ريال!... مليکا سري به علامت نه تكان داد و رو به هومن گفت: - عجله اي  
نداريم كه... بريم پيدا مي كنيم... هومن حرفي نداشت... يعني در ان لحظه و  
انجا سرش را هم مي برید اعتراض نمي كرد... هنوز گامي برنداشته بود كه  
فرو شنده بازوي هومن را گرفت و با خنده اي پر لب مليکا را خطاب قرار داد و  
گفت: - بيا... نو... ۸۰ ريال.. مليکا سرش را به سمت بالا حرکت داد يعني  
نه! و باز قصد حرکت داشت... فرو شنده روبه هومن گفت: - بابا!!! به  
رييس (!! بگو بياد!!!... رييس بيا، به توافق مي رسيم!!! مليکا با احتياط نگاهی  
به هومن كرد، هنوز از تمام عكس العملهايش آگاه نبود، گاهي وقتي عصباني  
مي شد كه انتظار نداشت... اما نه!... بازوي او در دست فرو شنده بود و خنده  
اي نيز بر لب داشت... پس امنيت برقرار بود... فرو شنده چهار پايه اي را  
برداشت و جلوتر گذاشت و گفت: - رييس شما بشين!! مليکا عمرا روي ان  
چار پايه كثيف نمي نشست!... فرو شنده گفت: - اخر كلام... ديگه اخرش...  
۷۵ ريال تمام!! ببرم؟! مليکا گفت: - نه!... همون ۵۰ ريال! فرو شنده گفت: -  
اي بابا!!! باشه ديگه ۷۰ ريال تمام! مليکا بالجبازي گفت: - نه ... ۵۰ ريال!  
فرو شنده دست در جيبش كرد و گفت: - نميشه!! و رو به هومن گفت: - شما



هم به چیزی بگو!... ۵۰ ریال نمی شه! هومن با لبخندی بر لب گفت: - ۶۰ ریال... فروشنده گفت: - اممم... ۶۵ تا... ملیکا به سرعت گفت: - نه دیگه... همون ۶۰ تا... فروشنده خنده بر لب گفت: - باشه... ماشاا... به شما... کدوم رنگها، انتخاب کنید!! هومن کم مانده بود دو شاخ خوشگل روی سرش سبز شود... باور کردنی نبود، در ست نصف قیمت اولیه!... رنگها را باهم انتخاب کردند... و کار خرید این مرحله هم پایان پذیرفت... از مغازه خارج شدند... هومن با خنده گفت: - چطور ۱۲۰ رو ۵۰ گفتم رییس؟؟!! ملیکا لبخندی زد و گفت: - داشت گرون می گفت... اصلا قیمت پارچه اینجا همینطوره... اگه کسی نا وارد باشه، به راحتی دو سه برابر قیمت بهش می فروشن... معمولا می شه نصف قیمت اولیه خرید... به خصوص اگه مثل این بار تعداد خرید هم بالا باشه! - راستش وقتی گفتم ۵۰ داشتم شاخ در می اوردم!! و با تاکید ادامه داد: - رییس!!! ملیکا هم می خندید... هومن گفت: - می گم بهتره شبا که هوا خوبه، اختصاص بدیم به بیت... - بعد شام منظورتونه؟ - اره - باشه... چه اشکالی داره! - تنها اشکالش اینه که از نماز جماعت مغرب می مونیم... ولی هرچه فکر می کنم، میبینم... اگه بخواهیم از حضور در بیت استفاده کنیم چاره ای نداریم... چون اگه بخواهیم کمی زودتر بریم می افتیم به گرمای شدید بعد از ظهر که با وجود طاها اصلا درست نیست!... بعد از نماز هم نمی تونیم بمونیم، می خوره به وقته شام... برای همین، بهتره برنامه ریزی کنیم... نماز ظهر رو میریم و در حد یه نماز می مونیم و زود بر می گردیم... ولی شبا دو سه ساعتی می شه اونجا موند و

حسابي استفاده کرد چون خلوتتر هم هست، مي شه راحت طواف کرد...  
ملیکا کاملاً موافق بود، خوشش مي امد که اين مرد همیشه همه جوانب را در  
نظر مي گيرد.

قبل از باز شدن درب اسانسور هومن دستي به سر طاها کشيد و گفت: - طاها  
خوابت که نمياد؟! چشمان پر از شيطنت طاها گوياي همه چيز بود... قیافه  
جدي به خود گرفت و گفت: - نه... ملیکا تبسمي زدو گفت: - از وقتي به دنيا  
اومده، کم خواب بوده!!!... زياد با خوابیدن ميونه اي نداره! خوب به ياد مي آورد  
شبهايي را که تا ساعت سه نصف شب مسعود بچه به ب\*غ\*ل درخانه قدم مي  
زد تا کي شود که دل اين بچه به رحم امده و بخوابد!!! هنگام خروج از اسانسور  
هومن گفت: - طواف که بکنيم خسته مي شه و مي خوابه... چند گام بيشتري  
رفته بودند که اقاي کمالي صدايش کرد: - هومن؟! هر سه ايستادند... اقاي  
کمالي و مهديار کنار هم بودند... سلامي که رد و بدل شد اقاي کمالي گفت:  
- داشتيم مي اومدم بالا... باهات کار داشتيم... يعني طبق معمول زحمت!!  
هومن گفت: - خواهش مي کنم... بفرمايد!! اقاي کمالي گفت: - راستش  
ديروز يکي از مسافرا بعد از اعمال حالش يه کمي بد شد، صبح بردمش  
بهداري... براش هر دوازده ساعت امپول نوشته... يه پيرمردي هست و روزي  
دوبار بردن و آوردنش سخته... مي خوا ستم زحمتش رو به تو بدم!... هومن  
گفت: - من که گفته بودم اگه کمکي از دستم بر بياد در خدمت هستم...  
باشه... - صبح حدوداي ساعت يازده امپول اول تزريق شده... هومن نگاهی  
به ساعت کرد... ساعت ده بود، گفت: - ما هم صبح و هم شب ساعت ده  
بيرون مي ريم... بهتره تنظيمش کنيم رو ساعت ده!... - باشه... - کدوم اتاقه!؟

- طبقه چهاره... بیا باهم می ریم... هومن سری به توافق تکان داد و رو به ملیکا گفت: - شما همین جا باشید... پنج دقیقه ای برمی گردم. قبل از حرکت اقای کمالی نگاهی به مهدیار، که روی دوپا نشسته و با ظاهرا مشغول صحبت بود، کرد و گفت: - مهدیار تو نمایی؟ مهدیار گفت: - نه شما برید!... من یه کم بعد میام!! رفت و برگشت هومن پنج دقیقه بیشتر طول نکشید... چشم چرخاند... ملیکا روی میلی نشسته بود و ظاهرا در آغ\*و\*ش مهدیار بود!... به سمت ملیکا رفت و گفت: - پاشو بریم... و قبل از برخاستن ملیکا سراغ مهدیار رفت و ظاهرا گرفت و گفت: - عمو رو که اذیت نکردی؟! وبدون توجه به جواب "نه" ظاهرا به مهدیار گفت: - ممنون!!!... شب بخیر! مهدیار زیر لبی و بدون لبخند گفت: - شب شما هم بخیر... از درب هتل که خارج شدند، ملیکا پرسید: - کمکهای اولیه بلدین؟؟!! هومن نگاه دقیقی به او کرد و گفت: - یعنی نمی دونی شغل من چیه؟! ملیکا فکر کرد، پس در ارتباط با شغلش می باشد و گفت: - نه!! هومن یک ابرویش را بالا کشید و گفت: - واقعا؟! ملیکا لبش را از واقعا گفتن هومن به هم چفت کرد و فکر کرد چرا باید می دانست؟... شاید پرستاری، تزریقاتی چیزی هست... و به ذهنش نرسید شاید پزشک!!... یعنی سعی کرد به ذهنش نرسد!!... انگار برایش ناباورانه بود... گفت: - پرستارید؟! هومن قهقهه ای زد، پرستار؟؟!!، این دختر تا حدودی حق داشت اقای کمالی پیرمرد را برداشته برده دکتر و از هومن می خواهد امپولش را بزند!!... خب هرکسی باشد چنین فکری می کند و گفت: - یه همچین چیزی!!... یعنی باور کنم نمی دونی؟! ملیکا خیلی جدی گفت: - هر

طور دوس دارين!!... مگه شما راجع به من چي مي دونيد؟! هومن فکر کرد راست مي گوید مگر شناخت خودش از مليکا چقدر است!!... گفت: - خب من مي دونم اسمت مليکا فتحیه... تک فرزندی... ۲۸ سالته و یه پسر خوشگل هم داري! مليکا لبخندی زد گفت: - اطلاعات شما بیشتر از منه!! هومن گفت: - خب این که چیزی نیست... من هم مي گم تا اطلاعات شما هم به این اندازه برسه... من ۳۵ سال دارم... یه خواهر دارم که یکسالی بزرگتر از منه، اسمش هم هدیه است و مجرد هم هستم!!... خب حالا مساوي شدیم... اگه سوالی داري پپرس! سوالی نداشت، اگر هم داشت نپرسید... هومن گفت: - نوبت رو از دست دادی!!... من مي پرسم!!... تحصیلات چقدره؟! مليکا ساده گفت: - لیسانس دارم... لیسانس؟!... خوب بود!!... کمی منتظر شد... حالا اگر کسی این سوال را از هدیه مي پرسید نه تنها اسم رشته اش را مي گفت، بلکه تعداد واحد و نمره معارف و تعداد همکلاسی ها و نام اساتید و خلاصه کل بیوگرافی افراد حاضر در دانشگاه را بیان مي کرد!!... انگار بعضی مواقع پر حرفی هم بد نیست!!... دوباره پرسید: - چه رشته ای؟ - عمران... ایستاد... انتظار هر رشته ای را داشت غیر از این حالا اگر مي گفت، ادبیات، زبان و از این طور رشته ها برایش قابل باورتر بود... پرسید: - عمران- عمران یا عمران- اب؟! - عمران- عمران - ایول پس خانوم مهندسی!! مليکا بی تفاوت پاسخ داد: - مدرکم که اینو مي گه! مليکا بی تفاوت پاسخ داد: - مدرکم که اینو مي گه! مي دانست رشته عمران یکی از مشکلترین رشته های دانشگاهی بوده و زمینه کاری ان نیز مشکلات خاص خودش را دارد... با احتیاط پرسید: - شاغل هم هستی؟! - نه!! - چرا؟!

ملیکا گفت: - حالا چرا ایستادید؟!... در حین راه رفتن هم می‌شه حرف زد!!  
هومن راه افتاد... برایش جالب بود... ملیکا گفت: - نشد دیگه!! هومن مصرانه  
سوالش را تکرار کرد: - چرا؟! ملیکا تبسمی زد و گفت: - سال آخر دانشگاه  
ازدواج کردم... یه پروژه داشتم بایکي از اساتیدمون... این استاد داشت رو  
ساخت یکی از سدهای استان کار می‌کرد... برای همین اون رو به صورت  
چند بخش مجزا به دانشجویهاش داده بود خودش هم کار نظارت رو به عهده  
داشت... من در بخش محاسبه سازه‌ها بودم... بعد از ارائه پروژه ام استادمون  
از چند تا از دانشجویها خواست که در ساخت این سد همکاری کنن و اگه  
کارشون خوب بود به این همکاری در پروژه‌های دیگه هم ادامه بدن... من هم  
یکی از اونا بودم... چند ماهی کار کردم... کار و رشته تحصیلیم رو دوس  
دارم... برای همین انرژی زیادی روش صرف می‌کنم... ولی یه مشکل بزرگ  
وجود داشت این سدی که زده می‌شد سه ساعت از شهر فاصله داشت... تمام  
کادر اونجا هم مرد بود... البته برای اونها مشکلی نبود... چراکه کارگاه داشتن  
و به غیر از آخر هفته شبها رو هم اونجا می‌موندن... ولی امکان این کار،  
یعنی شب موندن برای من وجود نداشت... حتی اگه به فرض محال هم چنین  
امکانی بود... به هیچ عنوان مسعود اجازه نمی‌داد من اونجا بین ۳۰ تا مرد  
بمونم... البته حق هم داشت... برای همین مجبور بودم این مسیر رو برم و  
برگردم... حالا باز تابستون یه چیزی... ولی زم\*س\*تون و برف سنگینی که  
مناطق ما داره این امر رو گاهی غیر ممکن می‌کرد... هر چند روزهایی که هوا  
خیلی بد بود... خود به خود کار هم تعطیل میشد... ولی رفت و آمد هر روزه

برام مشکل بود... هومن دخالت کرد و گفت: - البته سرو کله زدن با سي تا مرد هم نباید زیاد ساده باشه!! مليکا شانه اي بالا انداخت و گفت: - نه... من با کارگرها و کارکنان اونجا برخورد نداشتم... سرو کارم بيشتري با پيمانکار و گروه مهندسين بود... از اين لحاظ زياد برام مشکل نبود... از طرفي هم درست يکسال بعد از فارغ التحصيليم طاها به دنيا اومد... و چه قبل از تولد بچه و چه بعد از اون شرايط براي رفت و امد من غير ممکن شد و راستش رو بخواهيد يه توقف دو ساله يا بيشتري در کار موجب مي شه ادم خود به خود از ليست همکاران خط بخوره... بخصوص که استخدامي هم در کار نبوده باشه... بعد از دو سالگي طاها هم مسعود گفت، اگه بخوام کار کنم بايد کاري رو انتخاب کنم که مشکلات رفت و امد رو نداشته باشه... يعني داخل شهر باشه... ولي رشته من بيشتري مربوط مي شه به راهسازي و سد سازي و پل و در کل تمام کارهاي عمرانيه منطقه و کمتر مي شه داخل شهر کار کرد... نمي دونم شايد خودم هم تبلي کردم!... ولي وقتي به اون موقع فکر مي کنم، مي بينم مسعود اينقدر نرم و نمنمک از کار کنارم کشيد که خودم هم متوجه نشدم چطور شد ديگه نرفتم سر کار!! هومن با بدجنسي پيش خود فکر کرد، انگار مسعود يه جايي به دردم خورد... دستش درد نکنه!!!... و گفت: - چطور شد اين رشته رو انتخاب کردی؟! - علاقه... بچگي... حماقت!!! هومن متعجب گفت: - چطور؟! - وقتي براي دبیرستان انتخاب رشته مي کردم... پدرم اصرار داشت که تجربی بخونم، می گفت این رشته برای خانومها خوبه... زمینه شغلیه بهتر و بيشتري براشون داره... اما من عاشق رياضي بودم... از خوندن و حل کردن مسائل رياضي و فيزيک لذت مي بردم... اون موقع به غير از دوست داشتن

به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم... به قول معروف من مو می دیدم و پدرم  
پیچش مو... اما حالا فکر می کنم آگه به حرف پدر گوش می دادم بی شک  
حالا فارغ التحصیل یکی از بهترین رشته های تجربی بودم و مشغول کار...  
اما حالا چی؟!... مثلا رشته مورد علاقم رو خوندم ولی محیط کاریش...  
حرفش را قطع کرد و اهی کشید و گفت: - ولش کنید... به هر حال گذشته!...  
و من بی خود عمرم رو تلف کردم! هومن در مقابلش ایستاد و گفت: -  
هیچوقت این فکر و نکن... تو بهترین کار رو کردی!!... می دونی آگه برخلاف  
علاقت انتخاب رشته می کردی یه عمر به خاطر شغلت عذاب می  
کشیدی؟!... ملیکا پوزخندی زد و گفت: - حالا چی؟!... حالا که این  
تحصیلات به قول شما در جهت علاقه ام به چه دردم می خوره؟! در چهره  
هومن هیچ اثری از شوخی نبود، گفت: - به چه دردی می خواستی بخوره که  
نخورده؟!... شغل؟!... یعنی فقط آگه شاغل بودی همه چی حل بود؟!... دیگه  
مشکلی وجود نداشت؟!... یعنی تو فکر می کنی تحصیلات غیر از شغل به  
هیچ درد دیگه ای نمی خوره؟!... راستش حالا می فهمم چرا اینقدر از نظر من  
رفتارت در طول این سفر عاقلانه بود و یا چرا طاها اینقدر باهوش و فوق العاده  
است!!... نگو یه مامان مهندس بزرگش کرده برا همین... این برات ارزش  
نداره؟!... فکر می کنی تحصیلات در زندگی شخصی افراد موثر نیست؟!...  
ملیکا هیچ وقت اینطوری فکر نکن!!... هیچ وقت!!... -----  
-----

طوافهاي م\*س\*تجبي را دوش به دوش هم مي رفتند... نيازي به ذكر خاصي نبود... باهم حرف هم مي زدند... ولي در كل مليکا کم حرف بود... هومن بيشتر حرف مي زد... قصد خاصي از صحبتهايش داشت!... مليکا بايد به زندگي برمي گشت!!... تا کي مي خواست روحيه عزاداريش را حفظ کند؟! ان شب طواف مزه ديگري داشت... بيت خلوتتر بود و انگار صميمي تر... براي طاها نيز خوش مي گذشت... بدو بدو مي کرد... بازي مي کرد... خوشش مي آمد از اين مکان بزرگ، که هم مي شد کلي راه رفت و هم به خدا نزديکتر بود!... صبح فردا براي خريد به عزيزيه رفتند... اجناس انجا کم و بيش باب ميل مليکا بود... براي هومن اين همه دقت در خريد جالب بود... روبروي پاساژ، فروشگاه لوازم تحرير وجود داشت... انجا دوربيني لازم بود که از طاها عکس مي گرفت... پاک کن مي خواست ده نوع از همه رنگ... دفتر مي خواست هر سايز و مدلي که وجود داشت... مداد رنگي... ماژيک... جا مدادي... هم خرگوشي، هم خرسبي، هم معمولي... كيف... کتاب داستانهاي عربي!!!!... خلاصه بلبشويي بود که بيا و بين... و مليکا کلافه و خسته از گفتن اين جملات تکراري که: - طاها همين بسه... طاها اونرو برندار... طاها کافيه!... با اين همه طاها ۵۰ درصد از چيزهايي که مي خواست خريد!... در بين خريد هائيش چند بسته بادکنک وجود داشت... از فروشگاه خارج نشده از هومن خواست تا يك بادکنک قرمز خوشگل را باد کند!... بادکنک را طوري با افتخار در دست گرفته بود که گويا کاپ قهرماني المپيک را برداشته! به محض بيرون آمدن از فروشگاه صداي اذان طنين انداز شد... فاصله انجا تا بيت زياد بود، به حتم نمي توانستند براي نماز خود را به



انجا برسانند... ملیکا گفت: - دیر شد... انگار باید بریم هتل! و با نگاهی به طاهاکه سعی می کرد دستش را از دست هومن بکشد، گفت: - طاهای می خوامی دستت رو بدی به من؟! طاهای نجی گفت و با بادکنکش مشغول شد... هومن سری به موافقت تکان داد و گفت: - اگر هم زود بود باز باید برمی گشتیم هتل... با این همه وسایل که نمی شد رفت! - حق با شماست! - عب نداره... عصر کمی استراحت می کنیم و برانماز مغرب می ریم و بعدش یه کم دوروبر مسجد الحرام رو می گردیم... و حرفش را رها کرد و به پایین نگاه کرد و گفت: - طاهای؟!... خیابونه... خطرناکه... دستت رو ول نمی کنم زور بین خود زن! طاهای لبانش را غنچه کرد و حق به جانب گفت: - بند کفشم باز شده... می خوام اون رو ببندم! هومن گفت: - بذار من می بندم برات! وای! این بزرگترها چرا اینقدر کنه بودند!!!!... بلندتر گفت: - نه خیر... خودم بلام!! هومن م\*م\*تاصل نگاهش کرد و گفت: - خیلی خب... زود ببند!... بعد دستت رو بده به من! چقدر بدش می امد از اینکه بزرگترها به زور می خواستند دستش را بگیرند... یعنی از هیچ چیز به این اندازه بدش نمی امد!... نه می گذاشتند بدود... نه می گذاشتند برای خودش بازی کند و نه از لبه های خوب راه برود!... اه... این هم شد زندگی!!! دو دستش که ازاد شد نفسی کشید... اخ جون یک دستی فقط می شود بادکنک را نگه داشت نمی شود که با ان بازی کرد!! همانطور که خم شده بود مثلا بند کفشش را ببندد... اهسته کمی فاصله گرفت... هومن رو به ملیکا گفت: - فکر کنم برا گرفتن تاکسی باید بریم سر چارراه! ملیکا گفت: - باشه... بریم... ولی دفعه پیش ما همین جا سوار

شدیم... طاهای بادکنک را آرام به بالا پرت می کرد و می گرفت... هومن سرش را پایین انداخت تا ببیند بالاخره بند کفش طاهای بسته شد یا نه؟!... نبود!!!... به پشت سرش نگریست... دوباره بادکنک را بالا پرت کرده بود... ای بابا! چرا به عوض پایین آمدن، رفت سمت خیابان!... او... حالا می رود زیر آن ماشین مشکی گنده... برای نجات بادکنکش به سمت آن دوید!! یک لحظه... صدای فریاد ملیکا همزمان شد با رها شدن وسایل از دست هومن!

یک لحظه... صدای فریاد ملیکا همزمان شد با رها شدن وسایل از دست هومن! ملیکا و هومن هر دو به سمت خیابان دویدند... هومن نزدیکتر بود به طاهای!... صدای ترمز وحشتناک ماشین به گوش هر سه رسید... هومن در یک آن بازوی طاهای را کشید... اتومبیل مماس با آنها توقف کرده بود... بادکنک زیر لاستیک ماشین ترکید... بچه را به آغوش گرفت... ملیکا نفسش را به سنگینی رها کرد... چند گامی را که جلو آمده بود، عقب رفت... راننده به عربی چیزی گفت و حرکت کرد... هومن طاهای به ب\*غ\*ل به کناره خیابان آمد و بچه را زمین گذاشت... چند ثانیه طولانی را تجربه کرده و هنوز نگرانی رهایش ننموده بود... عصبانی بود... به محض زمین گذاشتن، بلافاصله دستش را بالا برد و برگونه طاهای فرود آورد... ملیکا ایستاده و دست بر پیشانی اش نهاده و قلبش به شدت بر دیواره سینه اش می کوبید... خطر از بیخ گوششان گذشته بود... طاهای گریه می کرد... و هومن هم هنوز به خود مسلط نشده بود... نفسهای تند و پی در پی اش نشانگر نگرانی زیادش بود... برای احتیاط بازوی طاهای را در دست داشت!!! چند لحظه ای مکث کرد... مگر چند مرتبه می شود جلوی حادثه را گرفت؟! هنوز عصبانی بود... دلش می خواست به

ان کوچولو یک درس حساسی بدهد... صدایش بالا رفت و با لحن خشنی طها را مورد خطاب قرار داد: - چند بار گفتم دست رو ول نکن؟!... چند بار گفتم به طرف خیابون ندو؟!... خطرناکه!!!... چند بار؟!... هان؟!... اصلا می فهمی خطر یعنی چی؟!... می دونی آگه اون ماشین بهت می خورد چی می شد؟!... طها با توام!!!... سرت رو بالا بگیر ببینم! طها از شدت گریه هق هق می کرد... بدجور تر سیده بود... هم از ماشین و حالا هم از عمو!!!... از همه بدتر بادکنکش رفته بود زیر ماشین گنده و گفته بود بامب!... لابد داد کشیده بود! هومن نفس بلندی کشید و با دو انگشت سبابه و شست شقیقه اش را فشرد... سر بالا گرفت و در دل خدا را شکر کرد... ملیکا ارام و بی حرف جلو آمد و خم شد و وسایل را از زمین برداشت و اهسته گفت: - بریم! هومن نه اعتراض کرد و نه نگاهش کرد... دست طها را سفت گرفت و راه افتاد... ملیکا نیز او را همراهی کرد، کنار هومن بود و نه کنار طها!! ده بیست قدمی به سمت میدان رفته بودند که زیر چشمی طها را نگریست... گریه اش بند نیامده و صورتش غرق اشک شده بود... تا آن موقع ندیده بود انقدر از ته دل گریه کنند... اندکی خم شد و زیر بازوی او را گرفته و بلندش کرد و به آغ\*و\*ش گرفت... اما همچنان چهره سرد و تندش را حفظ کرده بود... طها صورتش را محکم در جایی بین شانه و گردن عمو قایم کرد، نمی خواست قیافه اخموی عمو را ببیند، می ترسید!... و همین باعث شد آغ\*و\*ش عمو برایش سفت تر شود و احتمالاً امن تر!! چند دقیقه ای طول کشید تا تا کسی گیرشان بیاید... اول هومن سوار شد و بعد از او ملیکا... ماشین راه افتاد... تنفس ارام طها

نشان می داد که خوابش برده... دستش را حائل سر بچه کرده و او را به آرامی از شانه به روی بازویش منتقل کرد... چقدر خوب که سالم و سلامت خوابیده!... نگاهش کرد... موهای عرق کرده و همیشه پریشانش را کنار زد... سرش را کمی عقب تر گرفت تا به گردنش هوا بخورد... دست پیش برد و دکمه انتهایی بلوز کوچولو را گشود... ملیکا به حرکات ظریف او نگاه می کرد، سعی در مخفی کردن نگاهش نداشت!... اما هومن بی پاسخ به نگاه او سرش را به چپ معطوف نمود و به خیابان خیره شد!!... دم در اتاق، ملیکا کلید را در قفل در چرخاند و کنار رفت تا هومن داخل شود... کنار تخت ایستاد و گفت: - کفشهاش!! ملیکا کفشهای پسرش را در آورد... هومن با احتیاط طاهها را روی تخت خواباند... عقب گرد زد و به سمت درب حرکت کرد... وقتی از مقابل ملیکا می گذشت زیر لب زمزمه کرد: - معذرت می خوام!!!! می دانست ملیکا یک مادر است و هر مادری در مورد فرزند احساسش غالب بر منطق! ملیکا متعجب رو به سمت او گرداند و گفت: - بابت؟؟؟؟ بی پاسخ ایستاد... برنگشت... طرز صحبت ملیکا خیلی دوستانه بود: - من هیچ دلیلی برای معذرت خواهی شما نمی بینم... ولی دلایل زیادی وجود داره که من از شما تشکر کنم... اینکه حالا پسرم روی تخت اروم خوابیده مدیون شما!... ازتون ممنونم. گره ابروانش از هم گشوده شد... برگشت... اول نگاهی به طاهها کرد و بعد به ملیکا... گفت: - اینکه بچه شلوغی کنه... ریخت و پاش کنه... سرو صدا کنه... اسباب بازی بخواد و یا از این قبیل شلوغی ها... قابل گذشته... ولی یه چیزهایی شوخی بردار نیست... باید بفهمه، حتی شده به زور... ملیکا تبسمی زد... یه چیزهایی شوخی بردار نیست... این جمله چقدر

اشنا بود!... شنیده بود... قبلا از کسی دیگه... از کسی که بی شک عاشقانه  
طاها را دوست داشت... بی شک جانش بود و طاهایش... بی شک حاضر بود  
بمیرد تا طاهایش زندگی کند... هومن با بهت به چشمان ملیکا که باز موج  
شده بود، نگریست... ملیکا گفت: - یه بار وقتی طاها سه ساله بود داشتم می  
بردمش پارک... طاها از اولش هم خیلی شلوغ و پر جنب و جوش بود...  
همیشه همین مشکل رو باهاش داشتیم... دستش رو دست کسی نمی داد...  
حوصله اینکه اروم کنار بزرگترها راه بره رو نداشت... یه گربه تو کوچه بود که  
اگه طاها رو ول می کردی گربه رو درسته قورت می داد... انگار در تمام  
عمرش گربه ندیده باشه... همراه گربه ده بار عرض کوچه رو می گذشت...  
حاضر هم نبود دستش رو بده به من... واقعا خستم کرده بود... شب وقتی  
خوابیده بود، داشتم به مسعود ماجرای عصر رو تعریف می کردم... خیلی  
جدی گفت، ببین اصلا دستش رو ول نکن حتی تو کوچه... اگه لازمه بزن تو  
گوشش ولی دستش رو بگیر... یه چیزهایی شوخی بردار نیست و اگه نمی  
تونی، به کل نبرش به پارک... هر دوخ تونستیم باهم می ریم... نفس عمیقی  
کشید و به هومن نگریست و گفت: - اینو گفتم تا بدونید، من همه جوهره رفتار  
شما رو تایید می کنم، شک نکنید!... مهر تایید محکم ملیکا، آرامش بخش  
بود... به سمت تخت رفت و به چهره طاها خیره شد... چقدر در خواب  
دوستداشتنی تر می شد... گفت: - بذار یه ساعتی بخوابه! - ولی وقت  
ناهاره... کمی مکث کرد و ادامه داد... - شما برید رستوران... هومن میان  
حرف او مداخله کرد و گفت: - نه ساعت یک و نیمه... تا ساعت سه نهار

هست... ما هم که نماز مون مونده... تا وضو بگیریم و نماز مون رو بخونیم و خریدها را جابجا کنیم به ساعت می شه... ساعت دو و نیم بیدارش کن بریم نهار... - چشم!

ساعت دو و نیم بود که در اتاق ملیکا را زد... ملیکا همراه طاها بیرون امد... هومن پرسید: - اماده این؟! ملیکا پا سخ داد: - بله... بریم. هومن نگاهی به طاها کرد که برعکس همیشه به چادر مادر چسبیده و زیر چشمی نگاهش می کرد!... ملیکا دست به شانه پسرش نهاد و گفت: - طاها از خواب بیدار شدی، هنوز به عمو سلام ندادیا!! طاها لبانش را غنچه کرد... از حرف مادر خوشش نیامد!... دلش نمی خوا ست سلام دهد... اصلا دو ست ندا شت... هومن سرش را يك طرفه گرفت و گفت: - سلام اقا طاها!! سر طاها بیشتر در چادر مادر فرو رفت... تازه جواب سلام هم دوست ندا شت بدهد!! ملیکا خواست به او تشر رود که هومن با سر اشاره کرد که "فعلا کاریش ندا شته باش" طاها عجیب ساکت بود!... دکمه اسانسور را نزد، از چادر مادر هم به هیچ عنوان جدا نشد!... هر سه دم ورودی رستوران ایستادند... هومن رو به طاها گفت: - طاها میای بریم؟! اوه... چه حرفا!!!... معلوم بود که نه!!!... اینبار خزید پشت سر مامانی و قایم شد!... ملیکا نگاهی به عکس العملهای فرزندش کرد و سری به تاسف تکان داد... ولی هومن لبخند می زد... بچه فسقلی قهر کرده بود!... با ان يك و جب قدش قهر کردن هم بلد بود!... و این قهر این قدر برایش مهم بود که از ل\*ذ\*ت نهار خوردن همراه با عمو صرفنظر کرده بود... همیشه مشتاق بود با او برای صرف غذا برود!... البته بعد از برگشت، ملیکا می فهمید چرا؟!... هومن اجازه می داد خودش هر طوری دوست دارد غذا بخورد،

حتي ريخت و پاش كند... البته به تبع ان هر بار يكدست لباس هم كثيف مي كرد... ولي مادر هي مي گفتم، مواظب باش!... لباست رو كثيف نكن... اون رو برندار... اين رو نريز... چنگال رو در ست بگير! ولي اين بار حا ضرر بود، جملات دستوري مادر را تحمل كند اما همراه عمو نرود!! هومن گفتم: - خيلي خب!... ديره، برید! بعد از ناهار هومن دم در اسانسور ايستاده و منتظر انها بود... همراه هم بالا رفتند... با نزديك شدن به درب اتاقها هومن رو به مليكا گفتم: - آي پد يه بازي قشنگ داره!... ديديش؟! و چشمكي به او زد... مليكا منظور را گرفته بود، گفتم: - چه بازي؟! هومن درب اتاقش را گشود و گفتم: - بيا تو، نشونت بدم! اي داد بيداد!... طاهها دوست نداشت به ان يكي اتاق برو... مي خواست به اتاق خودشان بروند... گفتم: - مامان ... من خوابم مياد!!!!!! مليكا به زور خنده خود را كنترل كرد... اين هم از ان حرفها بود!... طاهها و خواب آمدن؟!... نيم ساعت بيشتتر نبود كه بيدار شده بود!! گفتم: - باشه... بذار اين بازي رو بينم بعد بریم بخواب! هومن لب خود را از داخل گاز گرفته بود كه نخندد... دلش مي خواست پسرک قهرو را ب\*غ\*ل کند و يك دور بچلاند!! هومن آي پد را برداشت و روي مبلي نشست و به مليكا هم بفرمايي گفتم تا روي مبل روبرويي بنشينند... طاهها در ست دم در ايستاده و به در تكيه زده بود و داشت يقه بلوزش را دور انگشتش پيچ مي داد!! هومن آي پد را روي ميز گذاشت و بازي مربوطه را باز نمود و خطاب به مليكا گفتم: - بين بايد اب رو بر سونيم به داينا سور تا حموم كنه... اين سبزه هم اسيده رو هرچي بريزه ميسوزونه... اين بنفشه هم الوده كننده هست بايد

مواظب با شیم رو اب نریزه، وگرنه کثیف می شه!... و شروع کرد به بازی... خود را سرگرم بازی نشان می داد و گاه از ملیکا هم کمک می خواست!... البته ملیکا هم همراهی می کرد!... هومن با خنده و بلند می گفت: - مواظب باش!... این شیر رو باز نکن!... چند دقیقه که گذشت... طاهای ارام از در جدا شد... عاشق این بازی بود... کم کم به آنها نزدیک شد... البته قدم به قدم و یواش یواش... امد و مابین عمو و مادر ایستاد!... دو دقیقه ای بی صدا نگاه کرد... هومن به عمد انگشتش را اشتباهی برد... طاهای گفت: - اونو نه! هومن محو خندید و گفت: - پس کدوم؟! طاهای در حالیکه قیافه گرفته بود و سعی می کرد به صندلی مادر بچسبید... باحالتی که نشانگر نارضایتی و ناراحتیش بود، گفت: - اون!! و با انگشت اشاره کرد... هومن دوباره به اشتباه گفت: - این؟! طاهای سرش را بالا انداخت یعنی نه!... هومن گفت: - پس کدوم؟! این عمو هم عجب گیج بود!!... کمی جلوتر امد و انگشتش روی صفحه حرکت کرد... هومن تشویق کنان گفت: - افرین... راس میگیا!! طاهای انگشتش را برداشت... یعنی بازی نمی کنم!.. هومن به بازی ادامه داد... ملیکا هم از این بازی!!! خوشش آمده بود!... در ادامه چند باری هم طاهای با زیرکی هومن در بازی دخالت کرد، پنج دقیقه نشده بود که هومن و طاهای باهم بازی می کردند و ملیکا صاف نشسته بود و به آنها نگاه می کرد... نقش کاتالیزور را خوب بازی کرده بود! کمی که گذشت، هومن دست به دور کمر طاهای انداخت و او را ارام به روی زانویش کشاند و آید را هم در دست گرفت... طاهای نفهمید، غرق بازی بود... ملیکا از جا برخاست و اهیسته گفت: - من دیگه برم! هومن با سر باشه ای گفت... با چشمانش او را بدرقه کرد و به نگاه دم در ملیکا



لبخندی زد! با خروج او به کوچولوی روی زانویش خیره شد... گرم بازی بود... خم شد و آرام صورتش را ب\*و\* سید... طاهای همچنان در حال بازی بود... هومن با نوک انگشتانش شروع به نوازش موهایش کرد... طاهای گفت: - این سنگو چی کار کنم؟! هومن گفت: - بنفش و سبز رو باهم بریز روش نابود میشه! طاهای خوشحال سری تکان داد و مشغول شد... یکمرتبه چشمش به مبل رو برو افتاد، گفت: - ...! مامان کو؟! هومن مهربان گفت: - رفت اتاقتون!... با مغز کوچکش کمی فکر کرد... اگر می رفت اتاق خودشان بی شک مادر وادارش می کرد بخوابد، بخصوص که خودش گفته بود خوابش می آید... اگر می ماند پیش عمو بازی می کرد و خوش می گذشت، ولی عمو دعوایش کرده و از دستش دلخور بود!! برگشت و به عمو نگاه کرد... ان خطهای زشت دیگر روی پیشانیش نبود که هیچ، لبخند هم می زد!... ولی خودش هنوز بغض کرده بود!! هومن خنده اش گرفت... بچه که نباید اینقدر همه چیز یادش بماند!... باید زود فراموش کند!... آی پد را روی میز قرار داد و طاهای را در آ\*غ\*و\* شش جابجا کرد و صورتش را به سمت خود گرفت و گفت: - طاهای؟!... می دونی منو مامانت چقدر دوست داریم؟!... می دونی آگه یه هو اتفاقی برات می افتاد چقدر غصه می خوردیم؟! طاهای سرش را به علامت اره تکان داد... می دانست، خودش هم غصه خورده بود برای بابایش!!... هومن به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: - دیگه هیچوقت تو خیابون دست رو ول نکن... باشه؟!... من هم در عوض قول می دم هر جا که خطر نداشته باشه بذارم راحت و ازاد هر قدر دلت خواست بدویی... خب؟! طاهای فکر می کرد... داشتند معامله می

کردند... فکر لازم بود!... هومن لبخندی زد و گفت: - حالا بخند!... طاهّا سرش را بالا گرفت خنده اش نمی آمد... هومن به نوک بینی او زد و گفت: - د بخند دیگه!! و به دنبال آن قفلکش داد... طاهّا از خنده ریسه رفت و هومن محکم ب\*و\*سیدش و دوباره آي پد را به دستش داد... طاهّا حالش خوب شده بود... دیگر قهر نبود... پس می توانست با خیال راحت بازیش را بکند و مجبور نشود بخوابد! هومن به بازی او نگاه می کرد که صدای صحبتی توجهش را جلب نمود... اخمهایش را درهم کشید... طاهّا را روی مبل گذاشت و خود از جا برخاست و تا دم در رفت... ملیکا با خروجش از اتاق هومن، همین که کلید را داخل قفل کرد با شنیدن نام خود به عقب برگشت... مهدیار بود! لبخندی زد!! - سلام مهدیار ارام ولی جدي گفت: - سلام... حالتون چگونه؟ - ممنون مهدیار کمی فاصله گرفت و گفت: - می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟! ملیکا برای لحظه اي سکوت کرد... سپس گفت: - درباره ي؟! مهدیار تکان خفیفی به سرش داد و گفت: - آگه کمی بیاید این طرف تر و پنج دقیقه گوش کنید می فهمید!! خب چه اشکالی داشت؟!... به او اعتماد داشت!!!... طبق خواست او کمی انظر فتر رفتند... ملیکا پرسید: - حال شما چگونه؟! مهدیار لبخند تلخی را همراه کلامش نمود و گفت: - خوبم ملیکا ان را نگرفت... شاید چون اهمیتی نداشت... در ادامه احوالپرسی گفت: - پدر و مادرتون چگونه؟!... خوبن؟ نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: - شکر... بله... خوبن... اتفاقاً وقتی شنیدن شما هم در این سفر همراهمون هستین... خوشحال شدن... کلی هم سلام خدمتون رسوندند! - لطف دارن... در حالیکه نوک کفشش را ارام روی زمین می سایید گفت: - تو اتاق

اقاي رستگار بودين؟!!!!! مليکا لبخندي زد و گفت: - بله... رفته بودم کمک، تا دو نفر باهم اشتي کنن!! مهديار سر بلند کرد و حالت سوالی نگاهش غليظ تر شد: - کي با کي؟! - طاها با اقای رستگار قهر کرده بود! - چرا؟! مليکا نرم خنديد و گفت: - قضيش مفصله... ولش کنيد... چه خبر؟!... چيزي مي خواستين به من بگين؟ مهديار سري تکان داد و گفت: - بله!...

طرح کردن موضوع بدون مقدمه چيني مشکل بود... سعی کرد حرفهايش را طبقه بندي کند... گفت: - اقای فتحي حالشون چطوره؟ بهتر شدن؟! - خدا رو شکر... کمي بهترن... - الحمدلله... راستش قرار بود همراه خانواده خدمت برسيم!! ولي خب اين سفر پيش او مد! مليکا تبسمي زد و پرت گفت: - خونه خودتونه... هر وقت خواستين تشريف بيارين... حتما بابا از دیدنتون خوشحال ميشه!! نه خير نگرفته بود!... کلافه دست بر پيشاني کشيد و گفت: - راستش نمي دونم چه طوري بگم!!... سکوت کرد... مليکا متعجب به حالت بي قرار او مي نگريست... نخستين بار بود که او را اين چنين اشته ميديد... در کل پسر راحتی بود، اما حالا... با کمي احتياط گفت: - اگه نمي تونيد بگيد... خب نگيد... بذاريد براي يه وقت ديگه!! مهديار کمي دستپاچه شد و به سرعت گفت: - نه...نه... مي گم!

- باشه... بفرمايد! مهديار نفسي کشيد و سعی کرد بر گفتارش مسلط باشد، گفت: - راستش مي خواستم بگم... و حرف خود را قطع کرد و به چشمان مليکا خيره شد و گفت: - قول بدين تا آخر حرفام گوش کنين... و ضمنا اين رو هم بدونين که هيچ عجله اي براي شنيدن جواب ندارم... پس

هر قدر دوس دارین راجع بهش فکر کنین! لبخند از چهره ملیکا هم رخت بسته بود... موضوع جدی بود... تکانی به سرش داد یعنی باشه... مهدیار گفت: - من شما و خانوادتون رو خوب می شناسم و مطمئنم شما هم شناخت کافی راجع به منو خانوادم دارین... از نظر من هم فرهنگ بودن ملاک مهمی در زندگی هست!... از طرفی هم شما و هم من از شرایط زندگی هم خبر داریم و تا حدی خصوصیات اخلاقی هم رو هم می شناسیم... می دونم برای شنیدن این پیشنهاد کمی زوده... من هم قصد داشتم بذارمش برای یه مدت بعد... ولی شرایطی پیش اومد که احساس کردم صبر بیش از این جایز نیست!... برای همین تصمیم گرفتم همین امروز این مطلب رو بیان کنم... اومدم دم در اتاقتون... ولی در اتاق نبودین... برای همین در سالن منتظر موندم... دوباره مکث کرد... ملیکا صبورانه ایستاد... مهدیار از او خواسته بود تا انتهای صحبتهایش گوش دهد!!... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: - امیدوارم اینقدر منو لایق بدونین تا اجازه بدین شریک ادامه زندگیتون باشم!! چند لحظه ای سکوت برقرار شد... ملیکا مودبانه گفت: - صحبتتون تموم شد؟! - بله - بسیار خب... اقا مهدیار من... مهدیار دستش را بالا گرفت و گفت: - نه... حالا پاسخ ندید... فقط گفتم تا بدونید... من شرایطتون رو درک می کنم و حالا انتظار جواب رو ندارم... ملیکا تمام تلاشش را کرد تا با در نظر گرفتن تمام جوانب پاسخ دهد: - نمی دونم چطوری از شما تشکر کنم که منو اینقدر شایسته دونستین که چنین تقاضای سنگینی رو ازم بکنین... می خوام این رو بدونین که همیشه از نظر من مورد احترام بودین... ممنونم از پیشنهادتون... ولی پاسخ من نه

هست!!... مهدیار بلافاصله گفت: - پای کس دیگه ای در میون هست؟! ملیکا با تسلط گفت: - نه... هیچ کس!... - باور کنم؟! - بله مهدیار در چشمان او نگاه کرد و گفت: - پس من این جواب شمارو عجولانه فرض می کنم و نشنیده می گیرم و از شما هم خواهش می کنم در این باره جدی تر فکر کنید! ملیکا با چهره ملایمی گفت: - نیازی نیست باور کنید! - چرا نیاز هست... نیازه که دقیق تر فکر کنید... فکر می کنم این حق منه که انتظار داشته باشم شما هم چند روزی وقت بذارید رو موضوعی که مدتها فکر منو مشغول کرده... فکر کنم اینو به من مدیون باشید!! شاید حق با او بوده و جوابش عجولانه بود... شاید حتی با دانستن جواب قطعی حق نداشت به این سرعت به او پاسخ دهد... شاید... گفت: - بسیار خب... من درباره پیشنهادتون دقیق تر فکر می کنم!! بالاخره طلسم چشمان غمگینش شکست و گفت: - امیدوارم این بار... کلامش در نیمه متوقف شد... نگاهش به جایی دیگه دوخته شده بود... به جایی پشت سر ملیکا... ابروهایش دوباره گره خورده بود... ملیکا با دیدن تغییر حالت او جهت نگاهش را تعقیب کرد... به پشت سر نگریست... هومن در مابین در ایستاده بود... خواست تبسمی بزند که با دیدن چشمان آتشی او لب فرو بست... هومن بیرون آمد و در را بست... با طمانینه و بدون اینکه چشم از آن دو بردارد، به آنها نزدیک شد... نخست نگاه چپي به ملیکا کرد و سپس چشم از او گرفت و در چشمان مهدیار زل زد... اگر یکماه تمام با او در يك اتاق نخواستید بود... اگر اعمال حج را دوش به دوش او انجام نداده بود... اگر کنار او به شیطان سنگ نزده بود... اگر

و خیلی اگر های دیگر... حال بی شک مشتش بر دهان او فرود می آمد تا یادش بماند از زن کسی خواستگاری نکنند!! از لای دندانهای بهم فشرده شده اش گفت: - باز هم فرمایشی مونده؟! مهدیار چشمانش را برای لحظه ای بست و دوباره گشود و گفت: - نه با همان خشم کنترل شده اش گفت: - پس بفرمایید!! مهدیار کوتاه به هومن نگرست و بعد سری به احترام برای ملیکا خم کرد و گفت: - با اجازه!! و حرکت کرد... هومن به سمت ملیکا برگشت و...

هومن به سمت ملیکا برگشت و نگاه پر از خشمش را به او داد... ملیکا خیلی دلش می خواست بپرسد، "چی شده؟!... مشکلی پیش آمده؟! اما احساس کرد هنوز به دندانهایش نیاز دارد!! هومن با حرص کلید اتاق را از دست او بیرون کشید... در را باز کرد، با نیم چرخي که به بالاتنه اش داد، بازوی ملیکا را گرفت و با خود به داخل اتاق کشید! یک نفر در انتهای سالن شاهد این حرکت بود... انگشتانش را با کلافگی لای موهایش برد و به سرعت به سمت اسانسور رفت و دکمه را با حرص چندباری زد... تحمل نکرد تا اسانسور بیاید... پله ها را دوتا یکی پایین رفت!... ملیکا از حرکت ناگهانی هومن حیرت کرده بود... برگشت تا اعتراضی کند... ولی دستان مشت شده و چشمان سرخ او که نشان از خشم بینهایتش داشت موجب شد ترجیحا سکوت کند... نباید بیش از این عصبانیش می کرد!! نفسهای پشت سرهمش هم کمکی به آرام شدنش نکرد... با نگاهی به خون نشسته به او زل زده بود... با صدایی که از شدت عصبانیت خشدار شده بود گفت: - می شه بفرمایید چی کار می کردین؟! ملیکا هم ابروهایش را درهم کشید... نمی فهمید برای

چه باید توضیح بدهد!!... کمی محکم گفت: - منظور؟! - منظور واضح تر از این!!... دارم می گم اون بیرون با مهدیار چی کار داشتی؟! ملیکا هنوز سعی می کرد به خود مسلط باشد: - اولاً اون بامن کار داشت نه من با اون!!... ثانیاً می شه بفرمایید این موضوع چه ارتباطی با شما داره؟

هومن احساس می کرد دمای بدنش به اوج رسیده است... حرصی گفت: - نداره؟! صدای ملیکا کمی بلند تر از معمول شد: - نه... نداره! هومن گامی به ملیکا نزدیکتر شد و گفت: - پس نداره!!! ملیکا يك قدم عقب رفت... هومن دندانهایش را به هم فشرد و باز گامی جلوتر برداشت و ملیکا يك قدم عقب تر... و باز گامی دیگر!!... قدم برداشت باز عقب تر رود ولی نتوانست، به دیوار رسیده بود!!... ضربان قلبش شدت گرفت... بی برو برگرد ترسیده بود... سکوت ترسش را ده برابر می کرد برای شکستن سکوت با بغضی که خود را تا گلویش رسانده بود، گفت: - می شه بفرمایید چه ربطی؟! هومن اینقدر نزدیک بود که نفسهای تندش به صورت او اصابت میکرد... با خشونت بی حدی گفت: - لازمه ربطش رو نشون بدم؟! اشک کاسه چشمانش را پر کرده بود... انتظار این همه خشم را نداشت... می دانست اگر هومن در اوج خشمش تصمیم نادر سستی بگیرد، نمی تواند مقابله کند چرا که بدون تردید زورش به او نمی رسید... صدایش کمی می لرزید: - آقای رستگار!!!!!! هومن داد زد: - هان؟!... یعنی تو نمی دونی چه ربطی داره؟!... نمی دونی!!! اشک از چشمانش سرازیر شد... هومن محکم و قاطع گفت: - ربط بالاتر از این که تو حالا قانونا و شرعا زن منی!! گریه نفسهای ملیکا را نامرتب کرده بود، با این

حال گفت: - مثل اینکه... شما... این بازی رو... خیلی جدي گرفتم...  
هومن حرصي خنده اي کرد و گفت: - بازی!!!!!!... بازی!!!!... و دستش را  
بالا کشید و تا دم صورت او آورد ملیکا اندکی صورتش را کنار کشید امکان  
جایجایی بیشتر را نداشت هومن درنیم قدمیش بود و دستش را در فاصله  
میلیمتری از صورت او نگه داشت و گفت: - این چه بازی که به من اجازه می  
ده لم\*س\*ت کنم؟!... چه بازی که حالا در همین لحظه به من این اجازه رو  
می ده که هر کاری دلم بخواد باهات بکنم؟!... نفس در سینه ملیکا حبس  
شده بود نمی دانست چه کند؟!... هومن دستش را مشت کرد و مشت بسته  
اش را به شانه ملیکا تکیه داد و امکان حرکت را از او سلب کرد و صدایش  
بالا تر رفت: -هان؟!... کدوم بازی؟!... فکر می کنی جدي تر از این بازی  
هم وجود داره؟!... فکر می کنی قوانین شرعیمون اینقدر ابکیه که اجازه می ده  
هر کی هر جور دلش بخواد باهاش بازی کنه؟!... خوب گوش کن... اگه یکبار  
دیگه، فقط یکبار دیگه بینم یا بفهمم که با این پسره هم صحبت شدی، من  
می دونم و تو!!!!... اشکهای ملیکا بیصدا بر روی گونه اش می ریخت...  
معذب بود... گفت: - من کاری نکردم که م\*س\*ت حق این توییخ شما باشم!!  
هومن دستش ازادش را داخل موهایش فرو برد... فقط خودش می دانست که  
چقدر خود را کنترل می کند!!... لبش را گازی گرفت و گفت: - دیگه می  
خواستی چی کار کنی؟!... گ\*ن\*ا\*هی بزرگتر از این که با داشتن شوهر  
و ایسادی و به خواستگاری یه نفر دیگه گوش می دی؟! دست ملیکا به سمت  
گلویش رفت... بغض داشت خفه اش می کرد... گریه می کرد ولی خالی  
نمی شد!!... در ان وانفسا نمی توانست بیاندیشد حق با خودش است یا طرف



روبرویش؟!... و هومن از سکوت او استفاده کرد و گفت: - چرا فکر کردم تو خوبی؟!... چرا فکر کردم تو با بقیه فرق داری؟!... و داد زد: - چرا؟! ملیکا نالید: - آقای رستگار؟!... هومن کلافه گفت: - چیه؟! ملیکا کلمات را بریده بریده می گفت: - محرمیت.. ما برای منظور.. خاصی بوده.. این ایجاد تعهد نمی کنه!! - چرا؟!... چرا نمی کنه؟!... بینم در این لحظه چي مانع من میشه که!!!!... پوفي کشید و فشار دستش را اندکی افزایش داد و در ادامه گفت: - چي؟!... شرع؟!... قانون؟!... یا حتی عرف؟!... بگو چي؟!... فرق این ازدواج بغیر از موقت بودنش با بقیه چیه؟!... پس تعهد چطور ایجاد می شه؟! چه جوابی می توانست به او بدهد؟!... اصلا چه جوابی داشت که به او بدهد؟!... حتی اگر جوابی هم داشت ان لحظه به ذهنش نمی رسید؟!... عصبانیت هومن تحت فشار قرارش داده بود... نمی توانست به چیزی فکر کند!!!... هومن هنوز منتظر جواب بود...

صدای درب به داد ملیکا رسید... دستی به گردش کشید و ناچار به سمت در رفت... درب را گشود انتظار طاهرا داشت!!... ولی پشت در آقای کمالی بود!!! آقای کمالی به قیافه اشفته او نگاهی کرد و سری تکان داد و گفت: - بیا بیرون کارت دارم! بیرون امد و در را بست... آقای کمالی بی مقدمه رفت سر اصل مطلب: - مهدیار تعریف کرد که چي شده!!! هومن نگاهش را به سمتی دیگر داد و نفس عمیقی کشید... آقای کمالی دوباره گفت: - می دونم کارش اشتباه بوده!... خودش هم می دونه!!!... ولی!!!... ولی... ناخنش را بر پیشانی کشید و ادامه داد: - امان از دست شما جوونا!... سابقه شنایی و دوستی

خونواده ما با خونواده اقاي فتحي برميگرده به زمان پدرهامون و اين دوستي ادامه پيدا کرده تا حال... درسته من و پدر تو هم باهم دوستيم و رفت و آمد هم داريم... ولي بين ما و اقاي فتحي اينايه رابطه دوستانه و صميميتري هست... به همين علت خيلي به خونه همدیگه مي رفتيم و طبيعيه كه بيشر هم همدیگه رو مي شناسيم... هرچند اين اواخر بعلت نيومدن اقاي فتحي به بازار و سرگرم شدن هر كدوممون به عروسها و دامادها اين رفت و امدها كمتر شده ولي به هرحال من بزرگ شدن مليكا رو به چشم خودم ديدم و عين دختر خودم دوش دارم... مهديار فقط يكسال از مليكا بزرگتره، براي همين هم از بچگي باهم همبازي بودند و تا سن ۱۴ سالگي مهديار، دوستاي خوبي برا هم بودن... ولي بعد از اون به علت مسائل شرعي از هم فاصله گرفتن... خب اين بازي ها و جداييها... البته نمي شه گفت، جدايي بلكه به جور حرمت قائل شدن به هم، كاملا طبيعيه!... و دليلي نداشت كه بهش توجه بشه... غافل از اينكه مهديار به مليكا علاقه داشته... هومن نگاهش را بالا آورد... نگراني در چهره اش موج مي زد!... محتاط گفت: - اين علاقه دو طرفه بوده؟! - نه!... يعني نمي دونم!... مهديار خودش هم نمي دونه!... غير از خداوند كي از دلهاي ادماش باخبره؟!... اقاي كمالي مكثي كرد و گفت: - البته من خودم هم تا يكي دو روز پيش از اين موضوع بيخبر بودم! مهديار اخيرا بهم گفته!... اره داشتم مي گفتم مهديار به سربازي رفته بود كه مليكا ازدواج مي كنه... اين حادثه براش خيلي ناراحت كننده بود... همه ما متوجه لاغري و بي حوصلگي مهديار در اون دوران شده بوديم ولي گذاشته بوديم به حساب مشكلات سربازي... به هر حال كار از كار گذشته بود و مهديار در اين باره كاملا سكوت

اختیار میکنه... تا حالا که... هومن حرف اقای کمالی را قطع کرد و گفت: -  
مگه مهدیار ازدواج نکرده؟! آقای کمالی به تأیید سري تکان داد و گفت: - بله  
کرده بود... ولی نامزدیشون به شش ماه هم نرسید، از هم جدا شدن!! - چرا؟!  
- نمی دونم... یعنی دقیق نمی دونم!... طلاقشون توافقی صورت گرفت و هر  
دو گفتن که به این نتیجه رسیدن که به درد هم نمی خورن!!!... یکسال از جدا  
شدنشون می گذره!! - پس اینطور - اره... تا زد و داماد آقای فتحی مرحوم  
شد... اون موقع من ایران نبودم و از این حادثه بی اطلاع بودم... ولی گویا  
مهدیار از همون اول از جریان خبر داشته... طبیعیه که این اتفاق موجب می  
شه مهدیار امید دوباره ای پیدا کنه و بخواد شانس خودش رو برای رسیدن به  
دختر مورد علاقه اش امتحان کنه... گویا صبر کرده بوده تا یکسال از این اتفاق  
بگذره تا به صورت رسمی اقدام کنه... اما این سفر پیش میاد و... شرایط  
خاصی که... خودت هم می دونی!!... جریان رو دو روز پیش که به من گفت  
تأکید کردم باید صبر کنه... از جریان شما دو تا قرار نبود کسی خبر دار بشه،  
ولی با سروصدایی که روز اول هر دوتون سر موضوع اتاق داشتین و حساسیت  
ویژه ای که مهدیار رو ملیکا داشت و من ازش بی خبر بودم، فهمیدم... امروز  
اومده بوده جریان رو به ملیکا بگه که این شرایط پیش اومده و دیده که تو  
عصبانی شدی!... برای همین اومد سراغ منو خواست پیام و یه کاری بکنم!...  
می گفت احساس کرده آگه خودش بین شما مداخله کنه یا بخواد توضیح بده  
جز عصبانی تر کردن تو فایده دیگری نخواهد داشت... این بود که اومد پیشم  
و ملتمسانه ازم خواست سریعتر پیام اینجا... من از دخالت در کار دیگران

خوشم نمیاد... برا همین کمی اینجا ایستادم بینم آگه مشکلی نیست برم... ولی... سکوت کرد... می خواست حرفهایش را مرتب کرده، بیان کند! هومن خیلی جدی پرسید: - خب چرا با وجود مهدیار منو برای این منظور انتخاب کردین؟!؟ آقای کمالی با قیافه مطمئنی گفت: - به چند دلیل... اول اینکه مهدیار اصلا قرار نبود که به این سفر بیاد!... کارش زیاده من هم فکر نمی کردم تصمیم به اومدن بگیره... در واقع حجره پدری رو تهایی می چرخونه... علاوه بر اون به رشته خودش هم می پردازه، خونه پدریش رو کوبیده و یه شش طبقه به جاش ساخته... حالا هم دنبال مجوزه برای ساخت خونه ما... از طرفی هم یه زمین دیده برا خودش، در فکر ساختن برج!!... خلاصه اینکه سرش حسابی شلوغه... با این حال در هیچ یک از سفرای حج تمتع دست تنهام نمی ذاره... ولی گاهی در سفرهای عمره ثقلب می کنه و نمیاد... این بار هم قرار نبود بیاد، من هم در نظر داشتم یکی دیگه رو بیارم... ولی یه هو گفت، من هم هستم!!... خب من هم خوشحال شدم... وقتی اون میاد دیگه همه کار دست اونه... من برا خودم می گردم!!... ولی راستش رو بخوای اومدن اون قبل از محرمیت شما قطعی شد... می تونستم مهدیارو به جای تو انتخاب کنم... ولی این کار رو نکردم... برای اینکه در تو خصوصیتی رو سراغ داشتم که در این زمینه مناسب تر بود... نه که فکر کنی به مهدیار اعتماد ندارم!!... نه!!... اون قدر به اون اعتماد دارم که بدون هیچ ترس و واهمه ای همه زندگیمو نقد کنم و بدم دستش!!... اما این جریان فرق می کرد... علاوه بر اعتماد چیزهای دیگری هم لازم بود... موضوع اصلا شوخی نبود داشتم یه دختر رو دست یه مرد می سپردم!... و خیلی مهم بود که این مرد قادر باشه تحت هر شرایط به

خودش مسلط با شه... من در وجود تو صبر و خودداری زیادی دیده بودم و همین موجب شد تو رو برا این کار صلاح بدونم... مهدیار به اندازه تو خوددار نیست و این از کار امروزش مشخصه!!... هر چند برای خودش دلیل محکمی داشت... نمی خواست دوباره اشتباه چند سال پیشش رو تکرار کنه!!... با این همه من هم معتقدم حق نداشته نسبت به زنی که تو عقد یکی هست اظهار علاقه کنه!!... حالا که خوب فکر می کنم می بینم در مورد انتخاب مابین تو و مهدیار چه انتخاب درستی انجام دادم... چون در غیر این صورت نمی شد انتظار داشت مهدیار... آقای کمالی نفس عمیقی کشید و گفت: - هومن!!... ملیکا دست تو امانته!!... اینو چند بار دیگه هم بهت گفتم!!... می دونی امانت یعنی چی؟!... امانت این نیست که فقط در برابر دیگران از اون حمایت کنی و مواظبش باشی... امانت یعنی اینکه از اون در مقابل خودت هم دفاع کنی!!... به قول خودت!! درسته که حالا هیچ مانع شرعی و قانونی بین شما وجود نداره!!... و با این حرف م\*س\*تقیم به چشمان هومن زل زد... نگاهی که شرم را مهمان نگاه هومن کرد و موجب شد سرش را پایین بیاندازد... اینقدر پایین که حوزه دیدش فقط کفشهایش باشد!! با تاکید گفت: - ولی یه مانع قوی دیگه هم هست!!... وجدان!!... من چون مانع سوم رو در وجود تو قوی تر می دیدم این کار و برات مناسب دونستم!!... هومن؟!... نذار فکر کنم در موردت اشتباه کردم!!... نذار فکر کنم انتخابم درست نبوده!!... نذار محاسباتم در مورد تو به هم بریزه!!... باورام رو در مورد یه مرد خراب نکن!! کمی توقف کرد تا اثر کلامش روی او بیشتر شود و ملایمتر گفت: - هومن!!... دختریکه حالا پشت

این در بی شک داره گریه می کنه بی تقصیره!... یا حتی اگه تقصیری هم داره اینقدر نیست که... باز حرفش را ناتمام گذاشت و نفسی تازه کرد و گفت: - سرتو بلند کن!!!... هومن دستش را مشت کرد و صدم ثانیه ای چشمانش را بست... و سرش را آرام بالا آورد... آقای کمالی لبخندی زد و گفت: - هنوز هم فکر میکنم هیچ کس بهتر از تو نمی تونست این مسئولیت رو به عهده بگیره... هنوز هم اطمینان دارم بهت... همیشه داشتم... کار من ایجاب می کنه ادما رو بشناسم... من تو رو بهتر از خودت می شناسم و به پاکت ایمان دارم!!!... و خیلی خوشحالم که از علاقه مهدیار خبر نداشتم، چرا که شاید مهتری که نسبت به اون دارم مانع این می شد که درست تصمیم بگیرم... هر چند نباید فراموش کنیم که حکمت خدا در کارها چیز دیگریه! و حرکتی مبنی بر رفتن کرد... ولی یکمرتبه گفت: - یه چیز دیگه... ملیکا این اواخر شرایط روحی و جسمی مناسبی نداشته، یکی دوباری هم در بیمارستان بستری شده، گویا پزشکش تاکید داشته که یه مدتی باید از تنش دور باشه... اینا رو از مادرش شنیدم، ولی با توجه به اینکه اونو دست یه پزشک سپردم، نگرانی چندانی ندارم!!!... فکر کردم لازمه اینا رو بدونی!!!... خب دیگه من میرم!... فعلا.

هومن به سالن خالی نگاهی انداخت و تکیه اش را به دیوار داد... عصبانی بود... نمی دانست از دست چه کسی بیشتر!!!... از دست خودش!... از دست مهدیار!... از دست آقای کمالی!... یا نه... از دست ملیکا!! و یا این هم نه... از دست هر کسی که سایه سیاهی بر ذهنش کشیده بود... می خواست فکر کند... می خواست قدم بزند... می بایست تصمیم می گرفت و یا حداقل آرام

می شد، با خودش کنار می آمد... تا انتهای سالن رفت... اما... طاهرا در اتاقش بود... برگشت، نمی توانست بچه را در اتاق تنها بگذارد!... دم در اتاق ملیکا ایستاد... صدای گریه اش را نمی شنید ولی می توانست حتی از پشت درهای بسته هم نظاره گر چشمان اشکی او باشد... دستی به موهایش کشید... کلافه به سقف نگاه کرد... ذهنش بدجور درگیر بود... دلش هوای بیت را داشت همانجایی که بارها او را آرام نموده بود... فقط اگر طاهرا پیش مادرش بود معطل نمی کرد... می رفت... اما بی انصافی بود در ان شرایط طاهرا را پیش او بفرستد!... دستش را روی درب اتاق ملیکا گذاشت و کمی توقف کرد... چشمانش را بست... احساس عجیبی داشت... چیزی بین خواستن و نخواستن... بین داشتن و نداشتن... بین... انگار بین دوست داشتن و نداشتن... لب مرز بود... نداشتن و نخواستن رو خوب یاد داشت... آنها سرزمین این سمت مرز بودند... اما داشتن و خواستن و دل بستن؟!... نه غلیظ در مغزش با بله پر قوت قلبش هم خوانی نداشت!!! نمی دانست چه مرگش شده؟!... شاید هم می دانست و نمی خواست باور کند؟!... شاید هم باور می کرد و نمی خواست قبول کند؟!... از این داشتن بیشتر از ۱۳ روز باقی نمانده بود!!! دستش را عصبی از روی در او کند و وارد اتاق خود شد... پسرک بی خبر از همه جا مشغول بازی بود... از انهایی به شمار می رفت که در بازی غرق می شوند!!!... با ورود عمو، طاهرا لبخندی بر لب آورد... هومن متوجه نبود... کنار تخت خوابش ایستاد و حرصی مشتت بر بالشش زد... طاهرا یکدفعه ای خود را جمع و جور کرده نگاهی به اطرافش انداخت... نکند باز کار

اشتباهي کرده و خود خبر ندارد!!... حرکت ناگهاني طهاها نگاه هومن را به سمت او متمایل کرد... نفس عميقي کشيد و سعی کرد لبخندي به روي بچه بزند!!... اما خود نیز سردی لبخندش را حس کرد... کمی نزدیکش شد و با ملايمت دستي به سرش کشيد... طهاها خنده راحتی کرد و دوباره مشغول بازی شد... امنيت برقرار بود... به سمت پنجره رفت و به بیرون خيره شد... ذهنش به شدت درگیر بود!!... \* \* \* به سمت پنجره رفت و به بیرون خيره شد... ذهنش به شدت درگیر بود!!... مدتي می شد که تصمیمش را گرفته بود... شیدا را می خواست... او را برای زندگي می خواست... دوستش داشت!... دختر شاد و راحتی بود... زيا هم بود!! صحبت با مادر در اين باره برايش سخت بود... تصمیم داشت اول با هديه حرف بزند... او بلد بود چگونه بگوید که همه حرفش را قبول کنند!!... اصلا انقدر پر حرفي می کرد که شنونده اش می گفت، خيلي خب هر چي تو بگي!!... اما اول می بایست او را راضي می کرد... هر چند می دانست خواهرش انقدر دوستش دارد که برای رضایت او هر کاري انجام دهد... بدون شك هديه از او می پرسيد، اسمش چيه؟... کجا زندگي می کنه؟... پدر و مادرش کيه؟... و از اين قبيل سوالها... از پشت پنجره کنار کشيد... حتما باید برای اين سوالها پاسخي پيدا می کرد!!... کاپشنش را برداشته راه افتاد... در حال گذشتن از مقابل اشپزخانه پرسيد: - هديه کجا ست؟ مادر بدون نگاه به او گفت: - فکر کنم با رضا رفتن خريد!! هومن ابرويي بالا انداخت و گفت: - روز جمعه اي کجا رفتن خريد؟! مادر در ظرف را گذاشت و به سمت پسرش برگشت و گفت: - چه بدونم!!... پس رفتن گردش!!... خلاصه با رضا رفتن بیرون!! هومن سري تکان داد و گفت: -



رضا که هر روز اینجاس وقتی هم نیست هدیه رو برمی داره می بره... یه هو برن سر خونه زندگیشون دیگه!! مادر احمی کرد و گفت: - اهومن یه وخ این حرف پیش خودش نزنه ها ناراحت میشه... چی کار داری؟!... نامزدی هم برا خودش دورانیه... بذار خوش باش!! و در حالیکه با چشمانش قربان صدقه پسرش می رفت، گفت: - ایشا... نامزدی خودت!! هومن لبخندی زد و گفت: - اخه حالا نمیشه هیچ جا پیداش کرد حداقل اگه بره خونس هر وقت کارش داشتیم می دونم کجا پیداش کنم!! و به طرف در رفت: - دارم می رم بیرون کاری ندارین؟ مادر در حالیکه دوباره به طرف گاز برمی گشت، گفت: - ناهار که میای؟! هومن دست به دستگیره در گفت: - اره... فعلا خدافظ سوار ماشین شد و راه افتاد... اکثر مواقع شیدا را سر خیابان نشان پیاده می کرد... شیدا راضی نمی شد تا دم در برود... اما یکی دوباری بعد از پیاده کردن... آرام تعقیبش کرده بود... خانه شان را می شناخت... هر بار به همان آپارتمان رفته بود!... خواستگاری رسمی نکرده بود ولی گاهی در لفافه چیزهایی گفته بود... ماشین را کمی دورتر از خانه آنها نگه داشت و پیاده شد... می خواست کمی تحقیق کند... دلش می خواست وقتی با هدیه حرف می زند از هر جهت مطمئن باشد... کمی قدم زد... اولین بارش نبود که برای تحقیق می آمد... در ازدواج هدیه فقط مانده بود از مورچه های کوچه شان پیرسد ایا رضا تا حال لهتان کرده یا نه؟!... چند مغازه در اطراف منزل آنها بود... سوپری بهتر بود!... تجربه نشان می داد که فروشنده های سوپر مارکتها همه را می شنا سند!! داخل شد و سلامی داد مردی حدود ۴۰، ۴۵ ساله به نظر می

رسید... گفت: - ببخشید درباره خانواده آقای کریمی سوال داشتیم... می شناسید شون؟! گفت: - ببخشید درباره خانواده آقای کریمی سوال داشتیم... می شناسید شون؟! مرد کمی فکر کرد و گفت: - نه... آقای کریمی؟!؟!... چیزی به یادم نمیاد! کجا می شنین؟! هومن اشاره ای به بیرون کرد و گفت: - همین ساختمون سه طبقه... نما گرانت! فروشنده از پشت دخل بیرون آمد و به بیرون نگاه کرد و گفت: - این ساختمون؟!؟!... نه... اینجا آقای کریمی نداریم!... مطمئنم اینجا زندگی می کنن؟! - بله... اطمینان دارم! فروشنده سری تکان داد و گفت: - نه اشتباه می کنی!... طبقه اول این ساختمون آقای رحیمی هست... یه پیرمرد و پیر زنی هستن که بچه هاشون همه ازدواج کردن... طبقه دوم آقای مهندس فرخی هست که یه بچه دو ساله داره... طبقه سوم هم آقای مهدوی هست که دو تا بچه داره!... هومن کمی فکر کرد و گفت: - بچه های آقای مهدوی چند سالشونه؟! فروشنده چشمانش را ریز کرد و پرسید: - برا چی می پرسین؟! هومن آرام گفت: - راستش برا امر خیر! فروشنده سری بالا انداخت و گفت: - نه بابا... بچه های آقای مهدوی یکی چهار ساله است یکی فکر کنم هفت هشت ساله... شما دنبال کی می گردین؟!... شاید ادرس رو اشتباه می کنی! هومن کمی فکر کرد و گفت: - نه اشتباه نمی کنم... مطمئنم... - دنبال کی می گردی؟! - دختری به اسم شیدا کریمی! مغازه دار دستی به ریشش کشید و گفت: - شیدا کریمی؟!؟!... نه نمی شناسم!... ولی مطمئنم در این ساختمون دختر دم بخت ندارن! هومن با سماجت پرسید: - ممکنه باشن و احتمالا شما نمی شناسید شون؟! مغازه دار با اطمینان گفت: - نه اصلا... من اهالی اون ساختمون رو خوب می شناسم...

هومن باکمی فکر گفت: - شاید نوه اون پیرمرد پیرزنی باشه که طبقه اول میشین!!!... نوه ای ندارن که با اونا زندگی کنه؟! - تا اونجایی که من می دونم نه... ولی برا اطمینان بیشتر از خود شون پرس... دیدی که رفته اون خونه؟! - بله مغازه دار گفت: - گفتم اسمش چی بود؟! - شیدا کریمی!! فروشنده انگشت بر پیشانیش نهاد و گفت: - اونجا یه شیدا خانوم می شناسم... ولی مجرد نیست ازدواج کرده!!!... هم سر مهندس فرخیه!!! فروشنده سوالی و با تعجب به او نگاه کرد!!!... هومن با گنجی کمی ایستاد!!!... چیز بیشتری از فروشنده حاصل نمی شد... از مغازه بیرون زد... به دیوار تکیه داد... داشت فکر می کرد!!!... جریان چه بود؟!... نفس عمیقی کشید... مگر نمی شود در یک ساختمان دو نفر اسمش شیدا باشد!!!... چرا می شود... مطمئن بود شیدا انجا مهمان نیست دو سه باری دیده بود داخل ساختمان رفته... همیشه سر همین خیابان پیاده اش می کرد! به دلش اجازه نمی داد گواهی بد بدهد... مگر ممکن بود... نه... اصلا چنین چیزی امکان نداشت!... کمی قدم زد... ناخود آگاه خود را در مقابل درب آنها دید... به اسامی روی ایفون خیره شد... نه نبود... کریمی نبود... نمی توانست منتظر باشد... گیج شده بود، باید می فهمید!!!... ایفون طبقه اول را زد... صدای پیر زنی جواب داد: - بله هومن گفت: - ببخشین می شه بیایید یه دقیقه دم در!! پیر زنه دوباره گفت: - شما؟! - من دوباره همسایه هاتون سوالی داشتم!! پیرزن گفت: - خب پسر از همین جا پرس! هومن دست بر پیشانی نهاد و ناچار گفت: - بسیار خب... شما در این ساختمون خانوم شیدا کریمی می شناسین؟! پاسخ کمی طول کشید: -

شیدا کریمی؟!... ما در این ساختمان یه شیدا خانوم داریم... همسر آقای  
فرخیه... نام فامیلیش یادم نیست... اره انگار کریمیه... باز مطمئن نیستم...  
اگه کاری باهاشون دارین زنگ طبقه دوم رو بزنین! -----

ماتش برد... مانند کسی بود که در دریا گم شده باشه... بهت زده ای ستاده  
بود... نمی دانست چه کند!!... این اتفاق در باورش نمی گنجید!... یعنی  
چه؟!... اصلا مگر ممکن است؟!... نه امکان ندارد!... شاید یکی دروغ می  
گوید... ولی یک نفر که نگفت!!... نه... نمی توانست باور کند... هرگز... غیر  
ممکن بود!!... شیدا متاهل باشد!!!!!!... یک چیزی درست نبود!!... با  
گامهایی نا مطمئن به سمت ماشین رفت... جایی نگه داشته بود که م\*س\* تقیم  
از ساختمان دیده نشود... پشت رل نشست... به انجا دید داشت... هزاران  
سوال در ذهنش بود... اما برای هیچ یک پا سخی نمی یافت... فقط یک فکر  
برایش ارامبخش بود... اشتباه کرده است... یک تشابه اسمی بوده... بله... غیر  
از این نمی توانست باشد!! فقط نشسته و به درب ساختمان زل زده بود... به  
دنبال جواب برای سوالهایی که اجازه نیافته بودند در ذهنش جولان یابند!!  
حدود دو ساعتی گذشت... در ساختمان باز شد... نخست مرد بلند قدی از  
در بیرون آمد کودک خردسالی را در آغ\*و\*ش داشت... بعد از او... شیدا!!...  
شیدایش!!... نه... نه شیدایش نه... فقط شیدا!!... بعد از او شیدا بیرون آمد  
مرد کودک را زمین گذاشت و شیدا دستش را گرفت... مرد به سمت درب  
پارکینگ رفت و ماشین را بیرون آورد... شیدا کودک را در صندلی عقب قرار داد  
و خود صندلی کنار راننده را اشغال کرد!!... ماشین مزبور حرکت کرد و هومن

خشکش زد... شیدا داخل ماشین چیزی گفت و راننده خندید!!!... از همانهایی که به هومن هم می گفت؟؟!!!... راننده تلنگری به شانه اش زد و شیدا لبخند پر شیطنتی بر لب آورد!!!... و خنده رخت بر بست از چشمان متحیر هومن!... ماشین به آرامی از کنارش گذشت و هومن ماند... هومن ماند و یک دنیا سوال!!!... سوالهایی که دیگر نمی خواست از کسی بپرسد... حیران برجای مانده بود!!!... باور آنچه دید برایش ناممکن به نظر می رسید... اگر به چشم خود ندیده بود هرگز و هرگز باور نمی کرد!!!... با او بستنی خورده بود... به ناهار رفته بود... در پارک قدم زده بود... کوهنوردی کرده بود... در لفافه خواسته گاری کرده بود!!!... چقدر بود!!!... چقدر این بود ها دور بود!!!!!!!... خواستگاری؟؟؟؟!!! از که؟!... از یک زن شوهر دار؟!... نه!!!... چگونه چنین چیزی ممکن است... نه!! چطور امکان دارد زنی متاهل و متعهد مدام با او قرار بگذارد؟؟؟؟!!! سرش را روی فرمان نهاد... بی حس بود... بی حال بود... ناباور!!!... همچون کسی که از آسمان خراشی سقوط کرده باشد... له و لورده بود... احساسش... باور هایش... چه ساده به بازی گرفته شده بود!!!... چه راحت آنها را باخته بود!!!... کجا را اشتباه کرده بود؟!... کجا را؟! این وسط گ\*ن\*ه\* او چه بود؟! گ\*ن\*ه\*ش\*؟!... کمی فکر کرد... هیچ حلقه ای در دست او ندیده بود... هیچ حلقه ازدواجی!!! سقوط سختی بود!!!... یک سقوط باور نکردنی... چقدر گذشت؟!... زمان را از دست داده بود... همچون کسی که ضربه ای به سرش اصابت کرده باشد گیج می زد!!!... صدای گاه به گاه موبایلش را هم نشنیده گرفته بود... شاید هم اصلا نشنیده بود!!!... سر از فرمان

برداشت و به پشتی تکیه زد... هنوز نمی فهمید چرا احساس گ\*ن\*ا\*ه می کند!... ماشین آرام از کنارش رد شد... پرشیا سفیدی که... هومن جز سیاهی در آن ندید! ماشین ایستاد و سرنشینانش پیاده شدند... همانها بودند همان سه نفر!!... اما اینبار کودک خواب بود و در آ\*غ\*و\*ش شیدا... شیدا!!... مادر آن بچه!!... فروشنده سوپری بیرون مغازه وسایل جابجا می کرد... سلامی با مهندس فرخی رد و بدل کردند... آن سه نفر داخل رفتند!! تلاش آخر... تیر آخر... امید آخر!! هومن پایین رفت و وارد سوپرمارکت شد... فروشنده نگاه اشنایی به او انداخت... هومن بی رمق پرسید: - این آقای که باهاش سلام علیک کردین آقای فرخی بود؟! - بله - و اون خانوم و بچه؟! - خب اونا هم همسر و فرزندش... نایستاد تا کلام فروشنده تمام شود... بی هدف می رانند... فقط می رانند... چقدر؟!... چند ساعت؟!... تمام محاسباتش به هم ریخته بود!!... هر چه را که باور داشت!!... ایمانش... اعتقادش!!... ایمانش؟!... نه!!... ایمانش!! نزدیک غروب بود... خدای من نمازش!!! سریع کنار پارکی توقف کرد... وضو ساخت... به نماز ایستاد... روی چمنهای زرد پاییزی... با مهری از سنگ... بی توجه به نگاه دیگران... نگاه هایی که گاه او را به ریا متهم می کردند... گاه به حماقت... گاه به عدم روشنفکری!!!!... اما هیچیک مهم نبود... نمازش مانده بود... می بایست می خواند... نشست... روی همان چمنها نشست... زانوانش را ب\*غ\*ل کرده و نشسته بود... حضور آن کودک سدی بود که نتواند کاری کند!! فقط اگر آن کودک نبود!!! اگر نبود!! بدون تردید جریان را به شوهرش می گفت... به حتم می گفت... در این مورد بخشش نداشت... حتی به قیمت دست به یقه

شدن... حتی به قیمت مشتش خوردن... حتی به قیمت درشت شنیدن... ولی می گفت... می گفت تا یکی دیگر... هومنی دیگر... بار دیگر در این ورطه نیافتند... اما آن کودک به مادر نیاز داشت... به پدر... و او حق نداشت آن کودک را از داشتن آن دو محروم کند... بی صدا کنار می کشید... بی حرف... کنار می کشید... انقدر نشست تا غروب شد... تا تاریک شد... دوباره وقت نماز بود و چه خوب که وضو داشت... برخاست و سوار ماشین شد... بی حرکت درون آن نشست و چشمانش را بست... کمی آرامتر شده بود... استارت زد و حرکت کرد... اهسته و بی هدف می راند... صدای موبایلش در گوشش پیچید... به دست گرفت و نگاه کرد... شیدا!!!!!!

چهره اش را درهم کشید... لحظه ای با تنفر گوشی را در دست فشرد و با عصبانیت از پنجره به بیرون پرت کرد... به لاین چپ خیابان... ماشینی به سرعت از رویش گذشت و گوشی هزار تکه شد!!... حتی برنگشت در اینه به لاشه گوشی هم نگاهی کند... حوصله هیچ کس و هیچ جا را نداشت... در مکان ساکتی نگه داشت... تمام شب همانجا ماند و به صدای قارقار کلاغها و صدای گذر گاه به گاه ماشینها از کنارش گوش سپرد... بی آنکه به چیزی بیاندیشد... تمام شب... شاید هم چرتی زد... حال نداشت... فعلا فقط می خواست تنها باشد... به هم ریخته بود... تا کی می توانست انجا بماند... حرکت کرد... صبح شده بود... کمی دیگر خیابانها را گشت... فضای اطرافش آشنا به نظر می رسید... گویا نزدیک خانه خودشان بود... به طرف منزل راند... اوه دم در چه خبر بود!!! ماشین رضا!... ماشین عرفان!!... ماشین پدرش، همه

بیرون پارک شده بودند!!!... پیاده شد و درب حیاط را گشود و ما شیش را به داخل حیاط آورد!... هنگام پیاده شدن صدای عرفان را تشخیص داد: - هومنه!!! دستش را بی اختیار مشت کرد!!!... تازه می فهمید چه کار کرده!!!... سری به تاسف تکان داد و بی معطلی به داخل رفت!!! در به دستگیره زده، در باز شد... باز عرفان بود که فقط گفت: - هومن؟؟؟؟!!! هومن داخل رفت و نگاهی به اطراف انداخت... همه لباس بیرون به تن داشتند!!!... مادر رنگ به رویش نمانده بود... هدیه گریه می کرد... رضا دست به سینه نگاهش می کرد و قیافه پدر درهم بود... اهسته گفت: - سلام پاسخی دریافت نکرد!... پدر رو در رویش ایستاد و با لحن تندي پرسید: - دیشب کجا بودی؟! هومن سوییچ را در دستش فشرد و پاسخ داد: - تو خیابون... راستش را گفته بود!!!... ولی... مقبول نیفتاد!... پدر دستش را بالا برد و کشیده محکمی به صورت او نواخت... برای لحظه ای سکوت بدی حکمفرما شد... هومن همانطور که صورتش به سمت شانه راستش متمایل شده بود، فکر کرد پدر ۵۲ ساله اش هنوز به اندازه کافی قوی است... این از سوزش گونه اش مشخص بود و سعی کرد به یاد بیاورد آخرین باری که از پدر سیلی خورده بود، کی بود!!! ده سال پیش... دوازده سال پیش... شاید هم پانزده سال پیش!!! مغرور تر از ان بود که دستش را به طرف صورتش ببرد... اهسته سرش را پایین انداخت و به قصد رفتن به اتاقش، حرکت کرد... گام دوم را برنداشته بود که صدای عصبی پدر مانعش شد: - کجا؟! توقف کرد... پس تمام نشده بود!!!... دوباره به سمت پدر برگشت و بیحرف ایستاد... قبل از اینکه پدر حرفی بزند... عرفان گفت: - ببخشید من دیگه میرم!!!... کار دارم!!!... و به سمت در خروجی حرکت کرد...



نمي خواست شاهد توييخ شدن دوستش باشد... شايد هومن معذب مي شد!!!... بعدا مفصل از او مي پرسيد كه كجا بوده و بي شك هفت هشت تايي هم به سر و كله اش مي كوييد كه يك شب به خاطر او توانسته بخوابد!! لحظه اخر فقط يك نگاه به او كرد... هومن هم نامحسوس سري برايش تكان داد!... پدر همچنان چشم در چشمش بود... با عصبانيت گفت: - پرسيدم ديشب كجا بودي؟! هومن زير لب گفت: - من هم راستش رو گفتم بهترين... تو خيابون بودم!! پدر عصباني تر گفت: - تو خيابون چي كار مي كردي؟! زمزمه كرد: - هيچي!! پدر داد كشيده: - هيچي؟!... يعني چي هيچي؟!... يه شبانه روز كامل ازت بي خبريم... اونوقت مياي مي گي... هيچ كاري نمي كردي؟!... تو چي فكر كردي هومن؟!... هان چي؟! هومن نفس عميقي كشيد و يك شانه اش را به ديوار تكيه داد... خسته بود... هيچ فكري نمي كرد!!!... يعني سعي مي كرد هيچ فكري نكند!! سرش را پايين انداخت و منتظر تمام شدن دعواي پدر شد... پدر نگاهی به قد و بالاي پرسش كه حالا به طور قابل توجهي از خودش درشت تر بود كرد و گفت: - فكر كردي چون بزرگ شدي... چون داري دكتر مي شي... هر كاري دلت خواست مي توني بكني؟!... اره!!!... نه خير اقا پسر تا وقتي تو اين خونه زندگي مي كني بايد از قوانين اينجا پيروي كني... من هم كه پدرتم تا به امروز يكبار هم بدون اطلاع خانواده شب رو بيرون نمودم... يعني حق نداشتم!... هيچ كسي حق نداره خاندنش رو چشم انتظار بذاره... و دوباره با حرص گفت: - چرا ديشب خونه نيومدي؟! هومن كلافه سري تكان داد... چه مي توانست بگويد كه دروغ نباشد؟!... حقيقت را

که نمی توانست بگوید!!!... پس ناچار بود ساکت بایستد و دعوی پدر را تا انتها تحمل کند! خیلی اهسته و سر به زیر گفت: - ببخشید! پدر دوباره گفت: - جواب سوالم رو بده!! مادر جلوتر آمد و آرام بازوی پدر را گرفت و با چشمانش اشاره ای کرد که یعنی کافیه!! پدر دستی به گردنش کشید و عصبی زمزمه کرد: - لا اله الا الله... پدر را خوب می شناخت... این یعنی ختم کلام!!... پس مرخص بود... تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت اتاقش رفت...

تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت اتاقش رفت... اقا هادی تا رفتن پسرش به اتاق او را با چشم تعقیب کرد و بعد صورتش را بالا گرفت و آرام گفت: - خدایا هزار مرتبه شکر!! و رو به هدیه کرد و گفت: - دخترم بیا برو بین می فهمی چی شده؟!... با تو راحتتره شاید بگه!! هدیه بینی اش را بالا کشید و دستی به صورت غرق در اشکش کشید و گفت: - باشه و به طرف اتاق برادرش رفت... اقا هادی به طرف همسرش رفت و گفت: - نذر کرده بودم سالم و سلامت، با پای خودش برگرده خونه، یه گوسفند براش قربانی کنم!... می رم دنبال این کار!! معصومه خانوم سرش را به رضایت تکان داد و گفت: - قبول باشه... باشه برو... اقا هادی گفت: - رضا ماشینش سالمه؟! رضا پاسخ داد: - بله اقا جون... خوب نگاش کردم... سالمه... شکر خدا انگار تصادفی در کار نبوده!! - خدارو شکر... میای کمک؟! - البته... بریم. هدیه تقه ای به در زد و وارد شد... هومن با همان لباس بیرون دراز کشیده و بازویش را روی چشمانش نهاده بود... هدیه آرام گفت: - سلام هومن بدون اینکه تغییری در حالتش بدهد... اهی کشید و گفت: - سلام... هدیه چیزی نپرس!! هدیه

چيزي نڱفت... فقط اشکهايش دوباره جوشيد و صورتش را خيس کرد...  
هومن بازویش را از روي چ شمانش کشيد و به او نگاه کرد و گفت: - داري  
گريه مي کني؟ هديه گريه که نه داشت هق هق مي کرد... گفت: - هيچ مي  
دوني چي کشيديم؟!... هيچ مي دوني ديشب بهمون چطور گذشت؟!...  
ميدوني فکرمون تا کجاها رفت؟!... بي انصاف لااقل يه تماس مي گرفتي!...  
مي دوني دنبالت تا کجاها گشتيم؟!... ميدوني وقتي رضا رفت تو سردخونه  
بیمارستان تا... و کمي مکث کرد از ياداوريش هم مو برتنش سيخ مي شد...  
از تصور ان لحظه و ان اتفاق تش مي لرزيد و بلندتر گفت: - اصلا مي توني  
بفهمي من اون لحظه چي کشيدم؟!... مي فهمي پدر چه حالي شد؟!... هومن  
برخاست و کنار تخت نشست... بد کرده بود... خوب مي دانست... هديه  
معترض گفت: - اون وقت برمي گردي ميگي... خيابون بودم... هيچي  
نشده... هيچي نپرس؟!... چي شده هومن؟!... هومن دستي به سر و صورت  
خود کشيد و گفت: - مي گم... مي گم بهت هديه... فقط بهم فرصت بده!...  
حالا نه!... يه وقت ديگه!... خواهش مي کنم!! هديه کنارش نشست و گفت: -  
اخه چي شده؟!... من که مي دونم تو از اين کارا نمي کردی!!... به حتم اتفاقي  
افتاده!!... بگو... شايد کمکي از دستم بربيا! هومن خنده تلخي کرد و گفت:  
- کمک!!... نه کمکي از دست کسي برنمياد... اطمينان دارم... گفتم که بهت  
مي گم اما حالا نه... باور کن حالا نميتونم!! هديه از روي تخت بلند شد و  
گفت: - باشه... استراحت کن... ميدونم خسته اي!! هومن انگار منتظر همين  
حرف بود تا دوباره روي تختش غش کند... هديه به برادرش نگاه کرد... مي

دانتست مشکلی هست... اما باید برای رسیدن به جواب صبر می کرد... هومن روی پتویش خوابیده بود... نخواست دوباره بلندش کند... به اتاق خود رفت و پتویش را آورده به روی هومن کشید! به محض خروج مادر پرسید: - چي شد؟! - هیچی نمیگه... می گه حالا نه بعدا!!!... بابا و رضا کجان؟! - بابات برا سلامتی هومن گوسفند نذر کرده بوده... دوتایی رفتن دنبال کاراش... - اوهوم... مامان شما برید بخوابید... دیشب چشم رو هم نذاشتین... معصومه خانوم گفت: - نه... خواب نمیداد!... بیا برا هومن صبحونه ببر... با این حالش فکر نمی کنم چیزی خورده باشه!! - نه مامان... حالا به خواب بیش از هر چیز دیگه ای نیاز داره... - باشه... بیا برو لااقل خودت بخور... تو هم از دیشب چیزی نخوردی - کی خورده که من دومیش با شم!!!... چشمانش را گشود و ساعت را از نظر گذراند... ساعت نزدیک یک بود... پس سه چهار ساعتی خوابیده بود... کش و قوسی به بدنش داد و برخاست... از اتاق خارج شد... به در دست شویی نرسیده، سر و صدای حال نظرش را جلب نمود... به آن سمت کشیده شد... ای بابا!!! چه خبر بود!!!... سفره بزرگی روی زمین انداخته شده بود... پدر گوشت خرد می کرد!... مادر بسته بندی می کرد... رضا به پدر زن و مادر زن خوش خدمتی می کرد... اه اه چه قدر بدش می امد از دامادهایی که خودشان را لوس می کنند!!! هدیه سینی به دست از اشیخانه بیرون امد و با دیدن هومن گفت: - ای... هومن بیدار شدی!؟

با حرف هدیه همه سرها به سمت او چرخید... هومن خمیازه ای کشید و گفت: - سلام تقریبا همه جواب دادند... هومن در حالیکه دستی به چانه اش می کشید، پرسشگرانه نگاهی به هدیه کرد... فقط او بود که نرسیده جواب

مي داد!!... هديه گفت: - بابا براي سالم برگشتت نذر کرده بود! هومن نگاه دوباره اي به انها کرد... همانطور که دست به چانه اش داشت... انگشت شستش را به روي گونه اش کشيد!!... و تبسمي گذرا از لبش گذشت! بي هيچ حرفي برگشت برود که پدر گفت: - هومن؟!... بيا اين بسته ها رو ببر برا اقاي رسولي... هومن به پدر نگاه کرد و گفت: - چشم... آگه عجله اي ندارين اول نمازم رو بخونم، بعد!! اقا هادي بال\*ذ\*ت به او نگرست و گفت: - نه بابا... عجله اي ندارم... برو نمازت رو بخون! هومن براي وضو رفت... معصومه خانوم گفت: - هديه جان مادر... زود پاشو، برا هومن يکي دو سيخ جيگر بکش... بچم حتمي گشنشه... ضعف مي کنه!! هديه با شيطنت گفت: - مامان باز ته تغاريتونو لوس کردين؟!... ترسين اين هيکل ده روز هم غذا نخوره هيچيش نميشه!! معصومه خانوم به سرعت گفت: - بگو ماشا... هديه خنديد... يك لحظه دلش براي برادرش ضعف رفت و از ته دل گفت: - ما شا... هزار ما شا... و به دنبال ان ما شالله و لاحول و لا قوت الا باللهي خواند و به سمت برادر فوت کرد!! بعد از خواندن نماز و خوردن دست پخت خواهر! بسته هاي گوشت آماده را در دست گرفت و گفت: - به اقاي رسولي چيزي هم بايد بگم؟! پدر گفت: - نه... فقط بده بيا... خودش در جريانه! - باشه قبل از خروج از در مکثي کرد و گفت: - اممم... شايد يه کم دير کنم... يه ساعتی!!... هيچ کس چيزي نپرسيد ولي نگاه نگرانشان را تشخيص داد... تبسمي زد و گفت: - گوشيم گم شده... مي خواستم سري به يکي از باجه هاي مخابراتي بزنم... کارتم رو تعويض کنم! وبا خود فکر کرد "خب گوشيش

گم شده دیگه... چون حالا که نمی دونه کجا ست!!" اقا هادی گفت: - نمی خواد بری... من یه اشنایی دارم... همین حالا زنگ می زنم می گم قبلی رو باطل کنه و یه جدیدش رو برات صادر کنه! هومن من منی کرد و گفت: - راستش... می خوام کلا شماره ام رو عوض کنم!! اقا هادی هر چند تعجب کرد ولی با آرامش گفت: - باشه... می گم یه سیم کارته جدید برات بده!! - ممنون - پس هومن حالا که داری می ری پیش اقای رسولی، یه سر به موبایل فروشی علی اقا هم بزنی و یه گوشی هم بردار... خودم باهاش حساب می کنم... هومن لبخند زد و گفت: - متشکرم ولی نه... خودم می خرم!! پدر اخمی تصنعی به پیشانی آورده و گفت: - از کی تا حالا من و تو داشتیم که این دومین بارش باشه؟! - منظورم این بود که ضرری که خودم زدم خودم هم باید جبران کنم! اقا هادی به پسرش نگاهی کرد و گفت: - باشه... هر طور راحتی!! هومن رفت... بعد از خروج او پدر گفت: - غلط نکنم پای یه دختر در میونه!! و رضا اصلاح کرد: - بهتره بگیم در میون بوده!! مادر، مادرانه گفت: - نه... هومن اصلا اهل این حرفها نیست!!!!!! هدیه پوزخندی زد و گفت: - چرا مامان!!!... نکنه ایشون پیغمبری امامی چیزی تشریف دارن و من خبر ندارم!!... مامانم، همه مردا عین همن... مگه میشه یکیشون اهل این کارا نباشن... و با تیکه ای که به رضا انداخته بود به او نگاه کرد و چشم و ابرویی به او امد!!... رضا نگاهی به او کرد و بعد گفت: - البته دور از جون شما... اقا جون!!! و زیر پو سستی خندید... هدیه ابروانش را بالا داد و خط و نشانی برایش کشید!!!... رضا لبخندی زد... باید یادش می ماند ان روز با نامزد عزیزش تنها نماند!! ان روز و روزهای دیگر گذشت... سنگینی ان غم و ان حادثه سبکتر شد... حتی

خاطره شیدا به دورترین قسمت ذهنش سپرده گردید... اما تاثیر ان روی ذهنش ماندگار شد... بی اعتمادیش به جنس مخالف برای همیشه در وجودش ماند... اصرارهای پدر و مادر برای ازدواجش بی ثمر بود... تا جایی که هومن کلام اخر را گفت... اگر اصرار به جدا شدن من خونه می گیرم و جدا می شم... و این شد که صحبت درباره ازدواجش کم رنگ و کم رنگ تر گردید... تنها کسانی که از جریان شیدا با خبر شدند عرفان و هدیه بود... عرفان چون از اول در جریان بود و هدیه چون همه شه همرازش بود... بعد از ان جریان هم هدیه و هم عرفان خیلی تلاش کردند که او را به ازدواج راغب کنند اما را ضی نشد که نشد! می گفت دیگر نمی تواند به زنی اعتماد کند!!!... هرچه هدیه می گفت همه که مثل هم نیستند!!!... می گفت: - درسته که همه مثل هم نیستن و همه نمی تونن همزمان بد باشن... ولی تو چطور انتظار داری زن بگیرم و بعد اونو با خیال راحت تو خونه بذارم برم!!!... نمی تونم شاید ایراد از منه... شاید دارم اشتباه می کنم، ولی نمی تونم!!!... نمی تونم هدیه!!!... ترجیح می دم ازدواج نکنم تا ازدواج کرده و یکی رو ازار بدم! بارها هدیه به او گفته بود زیادی بدبین شدی!!!... هومن این حرف را تکذیب نمی کرد: - اره خواهرم بدبین شدم... حق با توه... فقط خواهش می کنم دست از سرم بردارید را ضی نشید، یه ادم رو با این به قول شما بدبینیم بدبخت کنم!!!... \*\*\* با کشیده شدن دستش به زمان حال برگشت... طاهها بود... فصل دهم: ۱. چند لحظه به طاهها نگاه کرد... پر بود از احساسهای ضد و نقیض!!!... به ملایمت گفت: - جانم طاهها؟! طاهها در حالیکه چشمانش را می مالید گفت: - من می خوام برم پیش

مامانم!! - با شه... برو عزیزم! برگشت و پشت به پنجره ایستاد... تکیه داد و چشمانش را بست... کمی ذهن اشفته اش را سر و سامان داد و دوباره چشم گشود... ملیکا!!!! انعکاس این نام در ذهنش چقدر لطیف بود و اندیشید درست مانند خود او... نمی توانست منکر این شود که نسبت به این فرد احساس دلپذیری دارد... با به یاد آوردن او ضربان قلبش سرعت می گرفت... با به یاد آوردن او یک حس شیرین می دوید زیر پوستش... با به یاد آوردن او یک بی وزنی محسوس می چرخید در دست و پایش... به طرف تخت رفت و سر پر از افکار مختلفش را روی بالش نهاد.. سرش را روی بالش گذاشت و فکر کرد... فکر کرد به دختری که آن سویی دیوار قطعا هنوز مژه های بلند و برگشته اش خیس هستن... فکر کرد به مادر جوانی که بدون شک پلک چشمهایش ورم کرده و نوک بینی کوچکش قرمز شده و از تجسم حالت و بینی آن دختر خنده روی لبش نشست... و چقدر زیباست در اوج تعصب، در اوج دلخوری از کسی باشی و به یادش لبخند بزنی... داشت اتفاقات اخیر را یکبار دیگر کنار هم می چید... آمدنش به حج... محرمیت ناخواسته او و ملیکا... مقاومت او... خروشش... منطقش... ملامتش... و مهر بانی غیر قابل انکارش!!... و امروز... او... از یادآوری دوباره اش خونش به جوش می آمد... با به یاد آوردنش ناخودآگاه دستانش مشت می شدن و آماده ی زدن... با به یاد آوردن آن لحظه و آن همه وقاحت نفسش تند می شد... با به یاد آوردنش یاد دختری افتاد که به حرفهای مردی گوش می داد که دم از دلدادگی می زد... عمرا اگر اجازه می داد دست مهدیار که نه!!... حتی نگاهش هم از صدمتری ملیکا بگذرد!!... نه... اجازه نمی داد!! اما یک چیزی فکرش را از زده می



ساخت... داشتنش محدود بود... ۱۳ روز... فکر کردن به بعد از ۱۳ روز...  
نفس عمیقی کشید... ولی خیلی چاره‌ی آن بی‌هوایی‌گریبانگیر شده‌اش را  
نکرد... یک نفس عمیق دیگر و افتادن در عمق حقیقت زشت و تلخ و  
واقعی... هرگز و هرگز تصور نمی‌کرد اینقدر ساده در دام بیفتد... در حصار  
که سالها از آن فراری بود... چقدر ساده دم به تله‌ی عاشقی داده بود... چقدر  
ساده دل‌باخته بود... چقدر ساده دل‌باخته‌ی کسی شده بود که دلش برای  
دیگری می‌زد... چقدر راحت پای دلش لغزیده بود... چقدر راحت و بدون  
برنامه دلش بی‌دل شده بود... کمی غلت زد و برخاست... از بیکاری خوشش  
نمی‌آمد... قرار داشتند که برای نماز مغرب به بیت بروند... هرچه منتظر شد  
که ملیکا در بزند... انتظارش بی‌حاصل بود!!! منکر دل‌تنگیش نمی‌توانست  
با شد... نمی‌توانست بی‌خیال این عدم توجه‌ازارنده‌ها باشد... به هر حال  
چیزی به شام نمانده بود و فرصت رفتن را از دست داده بودند... دلش می  
خواست ملیکا در آمدن پیشقدم شود!... ولی... به هیچ‌عنوان فکر نمی‌کرد  
تند رفته است!!!... تازه کلی هم خود را کنترل کرده بود!!!... کمی قدم زد...  
لعنتی بیا دیگه!!! کف هر دو دست را به پهلوها زد و طول و عرض آن اتاق  
کوچک را طی کرد و با خود فکر کرد چقدر وابستگی‌بده و از آن بدتر دل‌بستگی  
... یک لحظه ایستاد و ناباورتر از قبل به آینه‌ی میز توالت داخل اتاق نگاه کرد  
, نگاه کرد به هومنی که بی‌ترس اعتراف کرده بود دل‌بسته است و این دل‌بستگی  
اینطور بیقرارش کرده، این دل‌بستگی تمام‌قراره این قراره یک ماهه را از او گرفته  
بود... نمی‌خواست برای شام دیر کنند... آن روز اصلاً به مسجد الحرام نرفته

بودند... دوست داشت شام را اول وقت بخورند و هرچه سریعتر به آنجا بروند!... دلش یک فضای روحانی و پر عظمت می خواست ، دلش جایی را برای اعتراف به خودش و خدای عاشقیش می خواست... دلش آن لحظه کنار تمام خواستنها آن دختر مغروری را می خواست که زنانه به جنگ دل مردانه اش آمده بود آن هم بدون غرض ، بدون منظور و بدون خواست و نیاز درست برعکس شیدا و شیداهای اطرافش ... دلش چقدر در آن لحظه ، در آن اتاق کوچک هتل ، ملیکا را می خواست ... قفسه سینه اش را به یکباره از هوا خالی کرد و اخمهایش را درهم کشید... خالی کرد و باز دمش پر شد از حس خواستن ، پر شد از تردید نخواستنه شدن ، پر شد از غرور مردانه... خب حالا که قرار است او پیشقدم شود بهتر است ملیکا خانم کمی اخم را هم تحمل کند!!! از اتاق خارج شد و قیافه جدی به خود گرفت... دو ضربه محکم به در زد... به دقیقه نکشیده در باز شد... طاهای بود!! به طاهای لبخندی زد ولی محکم گفت: - برو مامان رو صدا کن!... وقته شامه!! طاهای با قیافه بق کرده ای گفت: - مامان گفت نیاید... گفت که شما هر وقت اومدین من با شما برم... این بار صورت هومن حالت نگرانی به خود گرفت: - چرا؟! طاهای ناراحت جواب داد: - حالش خوب نیست!... سرش هم اوف شده!... تازه اومد درو برا من باز کرد داشت میوفتاد زمین!! بعد انگار از یاد اوری مطلبی خوشحال شده باشد، گفت: - من دستش رو گرفتم!! هومن به سرعت کف دست چپش را روی در نهاد و آن را هل داد و درحالیکه با دست راست آرام طاهای را کنار می زد وارد اتاق شد... ملیکا روی تخت دراز کشیده و پشت دست چپش را روی پیشانیش نهاده بود... رنگ پریده تر از همیشه به نظر می رسید... دل در سینه ی عاشقش

جمع شد، تنگ شد، دوباره تپیدن از سر گرفت... با او چه کرده بود؟! ...  
توییخگرانه از دل خود پرسید: - تو با این دختر چه کردی؟ ولی انگار یکی ان  
ته قلبش با غیض و تشر به او توپید: -اون با دل تو چه کرده؟ دست از پاسخ و  
پر سش دلش برداشت و نگاهش را به او داد... باز رو سري به سر داشت!!!  
جلوتر رفت و به خیال آنکه خواب است مچ دست چپش را برای گرفتن  
نبض، آرام به دست گرفت... ملیکا که اصلا انتظار حضور او را نداشت یکه اي  
خورد و برای لحظه اي نفهمید چه کار کند!!!... خواست از جا برخیزد، ولي  
تابي به تن داشت... زیر ملافه بهتر بود!... باز جاي شکر داشت که بخاطر  
شدت سردردش روسریش را محکم به سر بسته بود تا بلکه کمی از شدت ان  
کاسته شود!!!... از برخاستن منصرف شد... دستش را محکم کشید تا از دست  
هومن رها شود ولي نشد... ظاهرا زور ان دو انگشت بیشتر از زور کل دستش  
بود... در حالیکه حرصی به چشمهاي او زل زده بود، تلاش دوباره اي کرد... و  
این تلاش دوباره تبسم کمرنگي را بر لبان هومن نشانده... خوشش می آمد، در  
آن همه نگرانی، باز سر سختی و لجبازی های این دختر را دوست داشت و  
ل\*د\*م می برد از تک تک خطوط اخم نشسته بر آن صورت ظریف... اهسته  
گفت: - اروم باش مي خوام نبضت رو بگیرم!! ملیکا طلبکارانه گفت: -لطفا  
ول کنید... ضمنا فکر نمي کنين قبل از ورودتون باید در بنزید؟! هومن خیلی  
خونسرد گفت: -زدم که!!! منظور ملیکا این نبود!!!... هومن هم مي دانست...  
دوباره چهره اش جدي شد و گفت: -چي شده؟!... چطوري؟! ملیکا اخمي  
کرد و لبانش را به هم فشرد. هومن بي توجه به حالت اعتراض امیز او دو

انگشتش را به میچ دست او فشرد و ۱۵ ثانیه ای صبر کرد... سعی می کرد نگاهش فقط به میچ او باشد ولی بازوی سفید و ظریف و بی لباس ملیکا زیادی در چشمش بود... نبضش را گرفت... ضعیف بود!!!... ولی چیزی که بیش از نبض ضعیف او توجهش را جلب کرد دمای پایین دستش بود... دستش یخ کرده بود!!!... با گفتن الان میام به اتاقش رفت... با خروج هومن از اتاق سعی کرد سریع از جایش برخیزد... می خواست لباسش را تعویض کند... اما همین حرکت تند موجب شد دوباره اتاق دور سرش بگردد... دستش را ستون بدنش کرد و کسری از ثانیه چشمانش را بست و رو به طاهها گفت: - طاهها... زود زیپ اون کیف رو باز کن... و به ساکی اشاره کرد... طاهها زیپ را گشود و منتظر دستور بعدی شد... ملیکا گفت: - اون بلوز سفید من هست... دکمه داره... بیارش به من!! طاهها بلوزی را بیرون کشید و گفت: - این؟! - اره عزیزم... بیار!! طاهها می خواست دوباره زیپ را ببندد که ملیکا گفت: - نمی خواد زیپش رو ببندی... زود باش بیارش!!! یک استینش را پوشیده بود که صدای درب اتاق هومن را شنید... فقط فرصت کرد استین دیگر را هم بپوشد و دراز بکشد!!!... وقت نشد دکمه هایش را ببندد... هومن با کیف کوچک کمکهای اولیه اش وارد شد... ان را همیشه همراه داشت... تجربه نشان داده بود که همیشه به ان نیاز پیدا می کند!!!... کمی تنفس ملیکا تند شده بود... این را در نگاه اول فهمید... کیفش را گشود و دستگاه کنترل فشار را بیرون آورد... ملیکا به حرکات او نگاه می کرد... هنوز دلخور بود... هومن بی توجه به نارضایتی مشهود در چهره او، ملافه را کمی کنار کشید... سمت راست ملیکا قرار داشت... اولین چیزی که نظرش را جلب کرد... لباس او بود!!!... پس

نفس نفس زدنش براي همين بوده!!!... نگاهی به صورت او کرد و خیلی محو خندید... البته بلوز سفیدی که از دکمه های بازش تاب ابي نفتي زیرش هم نمایان بود، زیباترش کرده بود!... بدجنسش گرفت و گفت: - استین دست راست رو دربیار!!!... ملیکا محکم گفت: - براي چي؟! هومن يك ابرویش را بالا داد و گفت: - فکر کردم این دستگاه رو مي شناسي؟!... این مخصوص سنجش فشار خونه ... ملیکا میان حرف او پرید و گفت: - که چي؟! هومن نفس محکمی کشید... دست به طرف بازوي او برد که ملیکا دستش را سریع کنار کشید... با لحن قاطعی گفت: - ملیکا لوس بازي رو بذار کنار... مي خوام فشار خونت رو بگیرم! ملیکا دستش را مشت کرد... حریفش نمی شد... مي دانست... ناراضی دست چپش را پیش آورد و استین راستش را کمی بالا کشید... هومن قیافه ای جدی به خود گرفته بود... گفت: - گفتم درش بیار ملیکا گفت: - اینطوری هم میشه!! هومن اخمی هم به ترکیب چهره اش افزود و گفت: - اینو من تشخیص مي دم نه تو!! و اینبار نایستاد تا او تصمیم بگیرد... بلافاصله دست پیش برد و استین لباسش را در يك حرکت بیرون کشید... اصلا زنتش بود، دلش مي خواست به کسی چه؟!... دیگر به صورت ملیکا هم نگاه نکرد تا ببیند چقدر او را عصبانی کرده است!!!... بازوبند فشارسنج را به بازوي او بست و انگشت روي نبضش نهاد و کمی ان را باد کرد و سپس دوباره خالی کرد... اینبار گوشي را به گوشش نهاد و صفحه دیافراگم ان را روي ارنج ملیکا نهاد... دقت عمل زیادی داشت... همیشه همینطور بود... خوب و دقیق معاینه مي کرد... و در این زمینه با حوصله نیز بود... ملیکا دیگر مقاومتی

نکرد... به حرکات او می نگریست!! فشارش ۷ روی ۵ بود، اوه خیلی پایین بود!! سر بلند کرد و با همان قیافه جدی پرسید: - معمولا فشارت چنده؟! ملیکا همانطور که دقیق نگاهش می کرد، جواب داد: - ۹/۵ ... ۱۰ - وقتی طاهرا رو حامله بودی چند بود؟! - اون موقع هم دوروبر ده میشد... - سابقه افت فشار داری؟! ملیکا سری تکان داد... به معنی اره... اما همین حرکت موجب شد ... دوباره سرش گیج برود و ناچار چشمانش را بست... هومن باز پرسید: - بخاطرش دکتر هم رفتی؟! ملیکا چشمهایش را گشود و گفت: - دکتر که نه... ولی دوبار حالم بد شده بوده... بردنم بیمارستان!! - کی؟! - چهار پنج ماه پیش - بستری هم بودی؟! - دفعه اول یکی دوساعتی اونجا بودم تا سرم تموم بشه... ولی دفعه دوم دو شب بستری بودم... - چرا؟! - دفعه دوم در ست دو روز بعد اولی بود برا همین دکتر گفته بود بهتره تحت نظر باشم... هومن در حال باز کردن بازوبند پرسید: - پس حتما آزمایش خون هم دادی؟! ملیکا هنوز به دقت و کمی تعجب به او می نگریست... اهسته اهسته اوهمی گفت... هومن دوباره پرسید: - کم خونی داری دیگه... نه؟! ملیکا مکثی کرد و بعد آرام گفت: - اره - از چه نوعی؟! - چی؟!؟! هومن نفسی کشید و گفت: - کم خونیت از چه نوعی بود?... فقر آهن؟!... کمبود ب ۱۲؟!... چی؟! هومن نفسی کشید و گفت: - کم خونیت از چه نوعی بود?... فقر آهن؟!... کمبود ب ۱۲؟! - هر دو!! هومن چشمانش را ریز کرد و گفت: - یعنی چی؟!... پزشکت دارویی هم تجویز کرده بود؟! - بله - چی؟! ملیکا بین سوال و جواب او، پرت گفت: - شما پزشکین؟! هومن م\*س\*تقیم در چشمان او خیره شد... اندیشید مسعود حتما خیلی باهوش بوده که ترکیب این دو شده طاهرا!!!!!! و از

این فکر تبسمی بر لبش نشست... و این فکر که اگر بخواهد اندیشه اش را به زبان بیاورد، ملیکا چه بلایی سرش می آورد!!!... تبسمش را پر رنگتر کرد... سری به تایید تکان داد و دوباره پرسید: - چه دارویی داده بود؟! ملیکا متعجب بود که چرا تا حال درباره شغل او کنجکار نشده، البته یادش می آمد یکبار همچین سوالی از او پرسیده، ولی به خاطر نداشت چه پاسخی دریافت کرده!!! هومن با کمی مکث گفت: - کجایی؟! ملیکا سعی کرد حواسش را جمع کند و گفت: - اممم... قرص فیفول و امپول ب ۱۲ - چند تا از هرکدام - قرص فکر کنم ۴۰ پنجاه تایی بود... ب ۱۲ هم دو بسته - یعنی ده تا؟! - اوهوم! هومن ابرویی بالا انداخت... پس موضوع جدی بوده!!!... - بعد از تموم شدن داروها دوباره آزمایش دادی؟! اوخ... داروها که تمام نشده بود!!!... سرش را کمی بالا انداخت یعنی نه! هومن جدی گفت: - کم خونی به مشکل جدیه اون هم به این شدت!!!... چرا دوباره آزمایش ندادی؟! سوالش بی جواب ماند... ملیکا نگاهش نمی کرد... چهره عصبانی چند دقیقه پیش را هم نداشت!!!... انگشت اشاره اش آرام با ملافه بازی می کرد!!!... یک چیزی درست نبود!!!... هومن آرام به فرم ناخن او نگاهی کرد و فشار مختصری به ناخن انگشتش وارد آورد!!!... سپس در حالیکه زیر چشمش را نگاه می کرد، پرسید: - پزشکی نگفته بود بعد از اتمام داروها دوباره مراجعه کنی؟! - گفته بود!! - خب رفتی؟! ملیکا اب دهانش را آرام قورت داد و زیر لب گفت: - نه - چرا؟! حالا ملافه به دور انگشتش پیچ می خورد!!!... هومن مشکوک نگاهش کرد و گفت: - اصلا داروها رو خوردی؟! وای!!!... چه زود به این سوال رسید!!!...

ملافه دور بیشتری به دور انگشتش چرخ خورد!!!... نگاه خودش نیز به دستش بود!!!... هومن نفس بلندی کشید و گفت: - چقدرش رو استفاده کردی؟!... چند تا از قرصها؟! زمزمه وار جواب داد: - نمی دونم... شاید یه بسته ده تایی!!! هومن خیره و م\*س\*تقیم به صورت او نگاه می کرد... پوفی کشید و گفت: - ب ۱۲ چندتا؟! صدای ملیکا به گوش خودش هم به سختی می رسید!!!... - فکر کنم تو بیمارستان یکی زده بودن!!!!!! هومن لبش را گازی گرفت... داشت به دختری نگاه می کرد که اصلا چشمش را هم بلند نمی کرد او را نگاه کند!!!... حداقل اگر چشم در چشم بودند چشم غره ای به او می رفت تا کمی دلش خنک شود... اما نه... ملیکا با سماجت به ملافه ای که کم مانده بود در دستش پاره شود، خیره شده بود!!! گفت: - اونوقت فرق تو با طاهای چیه؟! ملیکا بریده بریده و آرام گفت: - فکر کردم... لازم نیست!!!!... حالم بهتر شده بود!! هومن کمی عصبی روی میز کنار دستش ضرب گرفت... و زیر لب زمزمه کرد: - لازم نیست!!!!... چه جالب!! بعد از کمی مکث گفت: - خانوم مهندس!! شما اگه برای یه ساختمونی که ده ستون برای بر پایش احتیاجه چهار ستون بزنی چی می شه؟ ملیکا همانطور سر به زیر گفت: - نمیشه!! - یعنی چی نمی شه؟! - استحکام لازم رو نخواهد داشت!! - اصلا سرپا میشه؟! - اره... امکان داره با چهار ستون سرپا بشه... - اونوقت یه زلزله سه چهار ریشتری بیاد چی میشه؟! - می ریزه!!! هومن سری تکان داد و همانطور که با انگشتانش به میز ضربه می زد گفت: - ملیکا؟!... و کمی مکث کرد تا او سرش را بلند کرده نگاهش کند... اما نه ناگهی در کار نبود... دوباره گفت: - ملیکا خانوم!! باز نگاه نکرد!!!... هومن آرام گفت: - نمی خوام نگاه



کني؟! مگر ديوانه بود در ان شرايط به او نگاه کنند... مي دانست چشمان پر سرزشي در انتظارش است... سرش را کمي بالا انداخت به مفهوم نه!!... يعني نگاه نمي کنم!! هومن با ديدن عکس العمل او خنده اش گرفت... تا حال هميشه او را جدي و منطقي ديده بود ولي حالا... حالا که کم آورده و انگار کمي هم خجالت زده شده بود، رفتارش بانمک بود!! هومن با ديدن عکس العمل او خنده اش گرفت... تا حال هميشه او را جدي و منطقي ديده بود ولي حالا... حالا که کم آورده و انگار کمي هم خجالت زده شده بود، رفتارش بانمک بود!! سرزنش لازم را به لحنش داد و با حالي نيمه جدي نيمه شوخي گفـت: - فکر مي کني اون پز شک بيچاره فقط براي اينکه نسخـش خوشگل ديده بشه اون داروها رو برات نوشته بوده؟!... يا تعدادش رو شير يا خط انداخته بوده و شانسي يکي که روندتر بوده اون تو ذکر کرده بوده... خانوم محترم اون پز شکه سالها درس خونده که خيلي چيزها رو محاسبه کنه و ... و نفس عميقي کشيد و در ادامه گفـت: - داروهات رو اوردي؟! مليکا کمي شرمنده گفـت: - نه... گذاشته بودم بيارم ولي رو اپن جا مونده!!... و بالاخره با احتياط سرش را بالا گرفت و گفـت: - فقط يه مسکن بدين، بهتر ميشم!! هومن مهربان نگاهش کرد و گفـت: - سرت خيلي درد مي کنه؟! ارام گفـت: - اوهوم ولي همزمان هم به خود اعتراف کرد بعد از حضور اين مرد، دردش کاهش قابل ملاحظه اي داشته!!! هومن گفـت: - داروي درد تو مسکن نيست... فشارت پايينه... کم خوني هم که داري و درمان هم نشده... سر دردت هم که به احتمال قوي عصبيه!!... با يه سرم و يکي دو تا داروي ديگه ميشه سريعاً

جواب گرفت... همرام ندارم باید برم تهیه کنم... اما آگه باهام همراهی کنی ساده تر هم، امکان خوب شدنت هست!... - همراهی؟!... در چه زمینه ای؟! - اولاً بهتره بیشتر به خودت مسلط باشی و سر دو تا داد به این روز نیوفتی!!!... یعنی چی؟!... بعدش هم... و به طرف یخچال رفت و یک بطری اب معدنی برداشت و گفت: - قند داری؟! ملیکا هنوز در باور ان دو جمله مانده بود... دو تا داد؟!؟!... او که داشت رسماً سکتته می کرد!!!... انوقت می گوید دو تا داد؟!؟!... با تکرار سوال هومن به خود امد و اشاره ای به روی میز کرد... هومن چند حبه قند داخل لیوان انداخت و ان را بهم زد و گفت: - حالت تهوع که نداری؟! ملیکا اشاره ای کرد یعنی نه... هومن گفت: - خوبه... پس باشو، اینو بخور. ملیکا اول استین سمت راستش را پوشید و بعد ارام برخاست... علی رغم حرکت ارامش باز سرگیجه اذیتش کرد... لعنتی!! از فوت مسعود به بعد، با این قضیه دست به گریبان بود! هومن دستش را کمی نزدیکتر برد تا کمکش کند ولی ملیکا با پیش آوردن دستش مانعش شد... لیوان را از دستش گرفت و مقداری نوشید... نمی دانست چرا سرش ارام نمی گیرد... لیوان را پس داد... هومن گفت: - همش رو باید بخوری!! ملیکا سری تکان داد و گفت: - باشه، فقط اجازه بدید تکیه بدم. هومن بلافاصله پشت سرش نشست و کف دست چپش را روی کمر او نهاد و گفت: - زیاد تکون بخوری اذیت میشی!!!... بیا بخور... من نگهت داشتم!!! نفس ملیکا برای لحظه ای در سینه اش حبس شد، برگشت و با تعجب نگاهش کرد، معذب بود... هومن گفت: - زیاد سخت نگیر!!! بیا بخور! این مرد واقعا همان مردی بود که دو ساعت پیش به طرز وحشتناکی ترسانده بودش!!!... همان مردی که علاوه بر دعوا، تا

مرز اهانت نسبت به او هم پیش رفت... بی اراده نمی بر چشمانش نشست و پر سید: - هنوز نفهمیدم واقعا جرم من چی بود که میبایست اونطوری مورد سرزنش قرار می گرفتم؟! هومن نفس بی صدایی کشید و گفت: - حالا وقت این بحث نیست! - ولی من می خوام بدونم!! - بمونه برا بعد وقتی حالت خوب شد! - نه... حال من وقتی خوب میشه که بدونم به چه گ\*ن\*ا\*هی مجازات شدم!! نفسش را فوتی کرد، تمایل چندانی برای صحبت در این زمینه نداشت به خصوص که حال امانتیش هم زیاد خوب نبود، خلاصه گفت: - تو حرفهات دنبال یه جمله می گشتم... جمله ای که نگفتی!! ملیکا منتظر نگاهش می کرد... هومن ادامه داد: - اینکه، آقای محترم من فعلا در عقد یک نفر هستم... پس نه می تونم به پیشنهاد شما فکر کنم و نه پیشنهاد شما در این شرایط کار درستی هست!!!... نه اینکه تازه بخوای دقیق تر هم راجع به پیشنهادش فکر کنی!!!... این کار بالنفسه گ\*ن\*ا\*ه\* بزرگی هست... دوباره نفس عمیقی کشید و حرفش را قطع کرد، کافی بود... دیگر چیزی نگفت!!!... ملیکا اولین بار بود که با ان همه دقت به عمق چشمان او می نگریست! در ژرف این نگاه شفاف چه خبر بود؟!... نم چشمانش کشیده شده بود!... دستش را آرام بالا برد و دور لیوان حلقه کرد... هومن نگاهش را به دست او داد که با چه احتیاطی دور لیوان قرار گرفته بود که با دست او تماسی نداشته باشد!!!... لبخندی زد و دستش را کنار کشید. لیوان را گرفت و تا انتها سر کشید و در حال پس دادنش، نرم گفت: - خب اون لحظه این جمله به فکرم نرسید!! و نگاهش را پایین داد و اهسته تر جمله زیر را هم اضافه کرد: - می

تونستین این رو ارومتر هم بگید!!! انگستان هومن به دور لیوان فشرده تر شدند... نه برای اینکه پشیمان بود... نه برای اینکه حجب و وقار این دختر، حتی در سرزنش، تحت تاثیرش قرار داده بود... نه!!! چون ضربان قلبش را کف دستش داشت... چون دوباره جان گرفتن و قوی شدن این ضربان را حس می کرد... چون کوبش اهنگین این تپش، قرار از دلش می ربود!! دست کنار کشید و برخاست و با گفتن فعلا دراز نکش اتاقش را ترک کرد!! با خروج هومن، ملیکا نفسش را رها کرد... هنوز داغی دست او را، حتی از روی لباسهایش، حس می کرد... در اتاق کناری یکی دیگر هم نفسهای تند می کشید و عصبانی، اینبار از دست خود، فکر می کرد که هوای عربستان حتی در زیر کولر هم زیادی گرم است!!!! وقتی هومن برگشت جعبه اجیلی را همراه آورده بود، ان را روی میز گذاشت و مشتی داخل يك بشقاب ریخت و دست ملیکا داد و گفت: - سعی کن همش رو بخوری! همیشه کم غذا بود ولی سعی کرد مقداری بخورد... هومن به سراغ کیفش رفت... داروی به درد بخور چندانی برای ملیکا همراهش نبود... تقویتی فقط يك امپول ب کمپلکس و قرص جوشان مولتی ویتامین داشت... ای... حالا بدک نبود... دوباره لیوانی را پر از اب کرد و قرص را درون ان انداخت و بعد از حلش شدن به طرف ملیکا گرفت... ملیکا گفت: - همین حالا یه لیوان پر رو خوردم... نه دیگه نمی تونم! هومن با تاکید گفت: - به زور هم که شده بخور!... تازه یکی دو لیوان دیگه نوشیدنی هم می خوام بهت بدم!! ملیکا با چشمانی گشاد شده گفت: - ا... بشکه نیستم که... نمی تونم! هومن خیلی ریلکس گفت: - باشه... پس میریم سراغ همون راه اول... با یه سرم یکی دو تا امپول حالتو جا میارم!! ملیکا که

کمی به او برخورد بود گفت: - من بچه نیستم!! هومن ابرویی بالا انداخت و گفت: - من گفتم بچه ای؟! و با کمی شیطنت افزود: - یعنی یادم نمیداد فکرم رو به زبون آورده باشم!!! ملیکا اخم کمرنگی کرد... هومن لبخندی زد و بکمپلکس را در دست چپش گرفت و هر دو دست را در مقابل او نگه داشت و گفت: - انتخاب کن کدام یکی؟! ملیکا با کمی حرص لیوان را گرفت و شروع به نوشیدن کرد... هومن با خنده ای محسوس در کلامش گفت: - خب حالا به نیمساعتی دراز بکش... بعد آگه دیدیم بهتری میریم شام اگر نه دیگه مجبور میشم برم سراغ همون راه اول! دوباره سر بر بالش نهاد، حالش بهتر بود... با چرخاندن چشم در اتاق گفت: - ...! طهاها چرا اونجا ایستادی؟! با این حرف هومن هم متوجه شد... طهاها در گوشه اتاق ایستاده و چهره دمقی داشت...! به طرف او حرکت کرد... طهاها تا جایی که می توانست در دیوار فرورفت!! هومن در مقابلش ایستاد و گفت: - چپی شده طهاها؟! ...! نترس مامان حالش خوب شده!! طهاها بغض کرده پرسید: - شما دکترین؟! وای!!... پس مشکل این بود!!... هومن روی یک زانو نشست و سعی کرد به ترس کودک نخندد... آرام گفت: - طهاها؟! ... آگه من دکتر نبودم کی حال مامانی رو خوب می کرد؟! ... تازه من دکتر بچه ها نیستم... فقط دکتر بزرگام!!! و دست پیش برد و طهاها را کمی جلوتر کشید و گفت: - بعدش هم تو رو قدیه دنیا دوس دارم!! و با این حرف او را به آ\*غ\*و\*ش کشید و ب\*و\*سید. نیم ساعت بعد حال ملیکا به طور قابل توجهی بهتر شده بود... برای همین هر سه برای صرف شام رفتند... بعد از آن به تشخیص هومن که می دانست پیاده روی آرام برای او خوب است،

تصمیم گرفتند به بیت بروند ولی در انجا اجازه نداد ملیکا طواف کند و با تاکید گفت: - نگاه کردن به بیت هم م\*س\*تحبه و کم از ثواب طواف نداره!! هومن طاهرا به ب\*غ\*ل نشسته بود که ملیکا گفت: - اقاي رستگار؟! هومن زیر چشمي نگاهي به او کرد و گفت: - اگه خودم ا سمم رو بهت نمي گفتم فکر مي کردم نمي دونيش... هجي کن!!!... هه... واو... ميم... نون...!!! ملیکا قاطعانه گفت: - نه خير هم اسمتون رو مي دونم و هم معنیش رو!! هومن مشتاق نگاهش کرد و گفت: - هرکسي معنيه اسم منو نمي دونه... خب معنیش چیه؟! - نيك منس... مردی که منس نیکویی داره!! - افرین!!!... ولی من معنيه اسم تو رو نمي دونم. - ملیکا یعنی پادشاه هومن ابروهایش را بالا داد و گفت: - خب میشه بفرمایید حوزه حکمرانی شما کجاست جناب پادشاه؟! ملیکا تبسم تلخی زد و گفت: - یه پادشاه شکست خورده حوزه حکومتی نداره!!

. هومن چشم از کعبه گرفت و به نیم رخ او زل زد و گفت: - ملیکا!! این چه حرفیه!! چرا شکست خورده؟!... مرگ حقه!... نباید با از دست دادن یه نفر تا این حد دیدت رو تیره کنی! - گاهی ادم با از دست دادن یه نفر، فقط یه نفر رو از دست نمي ده! خیلی چیزهای دیگه رو هم از دست می ده!! - مثلاً؟! - فراموش کنید!! - بگو!! - نه... مهم نیست!! هومن با سماجت گفت: - می خوام بشنوم!! - اخه، چیز زیاد مهمی نیست! - ملیکا!! ملیکا نفسی کشید و بدون اینکه چشم از کعبه بردارد گفت: - مادر مسعود در قید حیات و طبیعتاً از اموال پسرش ارث میره... تقریباً حساب کردم حدود ۷۰ میلیونی سهمشه... هیچ راهی بغیر از فروش خونه ندارم... - سهمش رو خواسته؟! - نه... یعنی

هنوز نه... خونواده خوبين!... ولي حق حقه و بايد پرداخت بشه... همين مدتي هم كه اونجا نشستم اگه مادرش از ته دل راضي نباشه نمازهايي كه اونجا مي خونم قبول نمي شه!... قبل از اينكه بيام حج از شون كسب حلاليت كردم و او مدم... ولي به هر حال بايد اين سهم داده بشه!!... انرژي دوباره ساختن ندارم... ندارم!! وقتي صداي پر بغض او قطع شد، هومن گفت: - نمي توني از پدرت كمك بگيري؟! - پدرم چهار سالي ميشه كه ديگه بازار نمي ره... حتما مي دونيد كه براي يه بازاری اين يعني چي!! بخصوص اگه پسري هم نداشته باشه كه كارش رو بر پا نگه داره... يا بايد ادم معتمدي پيدا كنه و كار رو به اون بسپاره و يا مغازه رو اجاره بده و از سرمايه بخوره... نه اينكه پدر و مادرم مشكلي داشته باشن نه... ولي من نمي خوام در اين شرايط برا شون مشكل تراشي كنم... اونا اصلا از جريان مطلع نيستن يعني در اين باره شما اولين نفري هستين كه باهاش حرف مي زنم... نه با بابا و مامان در اين زمينه صحبتي كردم و نه خواهر و برادري دارم... ولي به هر حال بايد يه كاري بكنم... فروش خونه برام سخته... طرحش رو خودم زدم و خيلي از كارهاش رو هم مسعود و دوستش انجام دادن... در كل دلبستگي خاصي به اونجا دارم... در سته فقط يك طبقه از اون ساختمون چهار طبقه مال ما ست ولي اونجا رو يه جور ديگه دوس دارم... هومن در فكر بود متاسفانه تازه اپارتمانش را تحويل گرفته بود و براي شش ماهه اينده هم دو تا چك توپول داشت، گفت: - چقدر كم داري؟! - نمي دونم شايد ما شينمون دو رو بر ۲۰ تا بره و كل طلاهام هم به سختي ۲۰ تا در مياره... ۳۰، ۳۵ ميليون بقيه پول كمی نيست!! هومن دوباره نگاهش

را به کعبه داد و گفت: - نا امیدي کفره مي دوني؟! - نيستم... هيچوقت از درگاه خدا نا امید نمي شم، مشکل خودمم!... نمي دونم شايد هم راحت طلبم! اينکه در زندگي زياد سختي نکشيدم... به قول مسعود تک فرزند بودن يعني همين!! و لبخند غمگيني زد و ادامه داد: - مي گفت وقتي او مدم سراغ يه دختر مثل تو... ميدونستم بايد... اهي کشيد و حرفش را ديگر ادامه نداد. انتظار هومن براي ادامه صحبتش بي حاصل بود... اصراري هم نکرد، فکر درباره گذشته غمگين ترش مي کرد... طاها را در آغوش و شش جابجا کرد و گفت: - راستي مي خواستي چيزي بهم بگي؟! مليکا کمي چشمانش را ريز کرد و به سمت او برگشت... هومن گفت: - صدام کردی!!! تبسمي زد، راست مي گفت... - اهان... مي خواستم بگم ممکنه يه بار ديگه احرام عمره مفرده ببنديم؟! هومن با مکث پاسخ داد: - ماه قمری عوض نشده... به نيت خودمون نمیشه!! - ميدونم مي خواستم به نيابت از يك نفر ديگه دوباره مُحرم بشم! - مثلاً کي؟! - فردا!! - ولي تو هنوز کامل خوب نشدی!! مليکا سعی کرد لحن مجاب کننده اي داشته باشد، گفت: - پس فردا که گردش گروهی داریم... روز آخر هم که نمیشه کلي کار داریم!!... فقط مي مونه فردا... هومن در حال فکر بود، پاسخي نداد... مليکا گفت: - حالم خوبه، باور کنيد!!... باشه؟! لحنش خواهشی بود!!... هومن ملایم گفت: - حالا نمي تونم جوابت رو بدم... فردا دوباره معاينت مي کنم اگه حالت خوب بود، باشه... بعد از ظهري ميريم مسجد تعيم و محرم مي شيم... ولي اگه فشارت باز پايين بود، نه نمیشه!! مليکا چيزي نگفت... حرفش منطقي بود و به دور از زور گویی... هومن به نيمرخ او نگاهي کرد و گفت: - پس پاشو يکم زودتر برگرديم هتل که



بتوني استراحت کنی، ضمنا خوب خودت رو تقویت کن!... من هم دلم می  
خواد به نیابت پدر و مادرم دوباره محرم بشم!!

با لباس احرام داخل ماشین نشسته بود و تکیه اش را به در ماشین داده و به  
ملیکا نگاه می کرد... از یاد آوردی دو ساعت پیش لبخندی بر لبانش نشست،  
طبی عملیاتی داروهای او را تهیه نموده و طاهرا را پی نخود سیاه فرستاده بود!...  
قرص و لیوان آب را دست ملیکا داده و خود مشغول آماده کردن سرنگ برای  
تزریق ب ۱۲ شده بود که اب به گلو ملیکا پرید و مشغول سرفه شد... هومن  
سریع به او نزدیک شده و یکی دو ضربه آرام به میان کتفش زد... وقتی حالش  
جا آمد، پرسید: - دارید چی کار می کنید؟!... می خواهید تزریقش کنید!!!  
هومن ریز خندید و گفت: - نه بابا!!!... می خوام بعد آماده کردن سرنگ دارو  
رو تو هوا خالی کنم دو تایی بخندیم!!!!... اینقدر خوشگل دیده می شه!!! ملیکا  
اخمهایش را حسابی در هم کشیده بود و گفته بود: - جدی پرسیدم!! هومن که  
همچنان به کار خودش مشغول بود، نگاهی به او کرد، جدی پرسیدم!!!!، اخ در  
کل این سوال می توانست جدی باشد؟!... سخت بود که هم خنده اش را  
کنترل کند و هم قیافه اش را جدی نشان دهد، گفت: - بینم فکر کردی می  
شوم داروهای رو مصرف نکردی و بی تفاوت از کنارش می گذرم!... اصلا  
فکر کن بین این، یه درصد هم امکان داشت!! و در حال هواگیری سرنگ  
گفت: - حالا دراز بکش! ملیکا سری بالا انداخته بود که یعنی نه!! و هومن با  
کمی اخم گفت: - این یعنی چی؟! ملیکا با لب و لوجه اویزان گفته بود: -  
یعنی اگه حتما می خواهید تزریق کنید!! لاقول از بازوم بزیند!!! اگه؟!... لا

اقل!!!!؟... هومن بلند خندیده و کنارش نشسته و گفت: - خيلي خب استينت رو بده بالا!!! هنوز هم وقتي ياد قيافه اخم الوده او مي افتاد، خنده اش مي گرفت... حالا هم انگار يك مقدار اندك، بفهمي نفهمي، مليكا قهر بود... در مقابل مسجد تعيم ايستاد و رو به مليكا گفت: - چقدر طول مي كشه بياي؟! مليكا بي توجه گفت: - چه بدونم!... ده دقيقه!! هومن دست طاها را گرفت و گفت: - زياد عجله نكن... پيشنهاد مي كنم نماز مغربمون رو بخونيم بعد بريم. مليكا شانه اي بالا انداخت و گفت: - فرقي نمي كنه!!... با شه! هومن تبسمي به اين زن تمام سفيد پوش زد و با لبخندي گفت: - اين يعني قهري ديگه!! مليكا بالاخره سر بلند كرد و به هومن نگاه كرد و گفت: - قهر برا چي؟!... قهر مال بچه ها ست!! - پس نيستي؟! - گفتم كه!! هومن يك طرفه خنديد و گفت: - منظورم بچه بود!! مليكا تند نگاهش كرد... هومن بلافاصله حركت كرد و گفت: - بعد نماز بيا همينجا! با تعقيب حركتش با چشم، آرام خنديد... احرام بسته و آماده، منتظر بود... دوباره محرمات، لبيك، حركت... دوباره هم رنگي و بيرنگي! اما اين بار كمی سخت تر!! اين را از اهنگ متين صدای مليكا فهميد كه... اينبار او نيز سر به زير داشت و نگاهش به پايين بود!! - ببخشين دير كردم! و لحن سنگين هومن: - خواهش مي كنم!... بفرمايد!!!! داخل ماشين نشسته بودند كه هومن گفت: - آگه موافق باشين اول بريم شام، بعد براي انجام اعمال ميريم! بعد از صرف شام عازم بيت الله الحرام شدند... نيازي به توضيح نبود روال را مي دانستند... نيت... طواف... نماز... سعي... تقصير... و استراحتي اندك... و پذيرايي مختصر توسط مليكا با خرمای فشرده مکه و اب زمزمي كه هومن زحمت آوردنش را كشيده... و با كسب انرژي

دوباره طواف نسا و نماز... هومن نمازش را زودتر تمام کرده بود... ملیکا نخست کمی نشست تا اندکی پاهایش استراحت کند سپس نماز بخواند... طاهها هم نماز می خواند همراه مادر خم و راست می شد و گاهی سر برمی گرداند و او را نگاه می کرد... هومن نگاهش بارها بین کعبه و ملیکا رد و بدل شد... از اقامتشان در مکه و از سفرشان فقط دو روز باقی بود... با فکر در این باره دلش می گرفت!... چقدر این سفر برایش پر خاطره و مطلوب بود!... و چقدر کوتاه!! دوباره نگاهش را به ملیکا داد... نمازش تمام شده بود، سلام آخر را داده بود... چشمانش را برای لحظه ای بست و دوباره باز کرد... نفسی گرفت و با گفتن قبول باشد دستش را مقابل ملیکا گرفت!! چشمانش را برای لحظه ای بست و دوباره باز کرد... نفسی گرفت و با گفتن قبول باشد دستش را مقابل ملیکا گرفت!! ملیکا متعجب به دست او نگاهی کرد و بعد نگاهش را تا چشمان او بالا کشید... چشمانش برق خاصی داشت... تردید درونش نبود... با صلابت بود... مصمم بود... اهسته نگاهی به کعبه کرد و دوباره به دست او... طلب گ\*ن\*ا\*هی ندا شت!... به حق بود!!... در پی شگاه خداوند!... در خانه اش!!... شاید، رد این دست گ\*ن\*ا\*ه محسوب می شد... ضربان قلبش بالا رفته بود... و احساس می کرد دستانش می لرزند! اما دست هومن با سماجت در مقابلش بود بدون لرزش، سفت و محکم... آرام دست پیش برد و نوک انگشتانش را با گفتن قبول حق لمس کوتاهی داد با انگشتان او!! اما همین لمس کوتاه کافی بود که دستش در میان دستان مردانه و در شت هومن گیر بیفتد... دست کوچک و یخ زده ملیکا در دستان بزرگ و داغ هومن!! به فاصله

يك دم و بازدم كامل... يك نفس طولاني و كشدار و عميق... و يك نگاه به چشمان دختر، كه قدرت جذب ان، انگار از قدرت جذب يك سياهچاله فضايي هم بيشتر بود... و ضرب اهنگ دلنواز نبض او در ميان دستش... يك فشار اندك به ان دست كوچك و رها... دستش را مشت كرد، مي خواست حس قشنگ لطافت، نرمي و تپش ان را در مشتش نگه دارد!! هزاران نبض گرفته بود و به ياد نمي آورد هرگز از اين ملودي ل\*ذ\*ت برده باشد!!! مليكا سر به زير انداخت و دستش را آرام به زير چادر كشيده... و با دست راستش فشاري به دست چپش آورد... چقدر ناهمدا بودند!... يكي گرم و يكي سرد... و ريزش گرمي دست راست در كسري از ثانيه به دست چپ!!... گويا داغي ان دست براي گرم كردن هر دو دستش كافي بود!!! طاهها زودي به سمت عمو پريد و گفت: - من هم نماز خوندم!! يعني!!!... هومن خنديد و در آغ\*و\*شش گرفت و ضمن ب\*و\*سه اي بر پيشاني او گفت: - نماز تو هم قبول باشه. فعلا دستش در دسترس نبود!... نمي توانست دست بدهد!! طاهها خودش را لوس كرد و از گردن او اويزان شد... خوشش مي امد از اين كار... بخصوص كه باز نصفه شب بود و بدجوري خوابش مي امد. بيست دقيقه اي نشستند ولي سكوت بينشان انگار شكستني نبود!.. بخصوص كه طاهها هم خوابش برده بود... و سر اخر هومن گفت: - پا شو ديگه بريم!!!... ساعت دو شد! مليكا سري به موافقت تكان داد و هومن برخاست... باز طاهها آغ\*و\*شش خواب بود و تن پوشش فقط دو حوله!!!... و مليكا فكر كرد اخروش هم امتحان نكرد ببيند چگونه مي شود با اين وضع راه رفت!!! فردي ان روز تمام گروه جمع شده بودند تا براي ديدن جاهاي مختلف مكه بروند... سه

توب\* و\*س دم در بود و همه در لایبی جمع شده بودند... مهدیار سرش شلوغ بود و مدام در رفت و آمد... همزمان هم به مردم جواب می داد، هم به عمویش چیزهایی می گفت و هم بسته هایی را جابه جا می کرد... در همین حین درب اسانسور باز شد و بلافاصله صدای بهت زده طاها بلند شد که: - ا... مامان چرا همه اینجا جمع شدن؟! يك لحظه ایستاد... تمام نفشش را یکجا بیرون داد و دم در رفت و بسته در دستش را زمین گذاشت... در حال برگشت راهش را به سمت مسافران تازه وارد کج کرد! اب دهنش را به سختی قورت داد و با قدمهای محکم به آنها نزدیک شد!! ملیکا سرش را پایین انداخت و در دل خدا خدا کرد که مهدیار از آمدن پیششان منصرف شود! اما هومن چینی بر پیشانی داشت و قاطعانه به نزدیک شدن او می نگریست!! مهدیار به يك قدمی آنها رسیده بود، زیر چشمی نگاه کوتاهی به ملیکا کرد و چشمانش را چرخاند و چشم در چشم همقد و قواره خود شد!!... اخم بر پیشانی او را دید و سعی کرد در عین ناباوری، باورش کند!!... لبخندی بر لب آورد و گفت: - سلام دیر کردین!! و دستش را برای دست دادن مردانه پیش آورد!!... هومن نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و بدون اینکه تغییری در چهره اش بدهد، دست او را فشرد!! مهدیار دستی به سر طاها هم کشید و دوستانه گفت: - هومن!!... یه کمکی به ما می دی؟!... دست تنها موندم!! چهره هومن کمی بهت زده می نمود!! با اینحال گفت: - البته!!... چی کمکی؟! مهدیار کمی چرخید... طوری ایستاد که دیگر نمی توانست حتی زیر چشمی هم ملیکا را ببیند و اشاره ای به بسته ها کرد و گفت: - کیکها و نوشابه ها رو باید تقسیم کنیم به سه

توب\* و\*س... نوشابه ها تو یخچال هتله... باید منتقل کنیم به یخچال  
توب\* و\*سها... هومن تکانی به خود داد، قیافه اش به شکل معمول در آمده  
بود... گفت: - با شه... پس من برم سراغ نوشابه ها... مهدیار نفس عمیقی  
کشید و گفت: - ممنون... ببخشید باعث زحمت!!... تقصیر اتوب\* و\*سهاست  
که دیر رسیدن! - اشکالی نداره... چند تا برا هر اتوب\* و\*س؟ - حدود پنجاه  
تا برا هر کدوم... - با شه مهدیار ضمن حرکت گفت: - من کیکها رو داخل  
توب\* و\*سها بذارم پیام کمک تو!! - نمی خواد تو به بقیه کارات برس من اینا  
رو جابجا می کنم! مهدیار تشکری کرد و فاصله گرفت... هومن رو به ملیکا  
گفت: - تو مراقب طاهای باش، من هم نوشابه ها رو جابجا کنم، پیام!! ملیکا  
سری به تایید تکان داد و نفس راحتی کشید... ان روز از صحرائی عرفات،  
مشعر و منا بازدید کردند... اما موسم حج کجا و بازدید آنها کجا؟! یادآوری  
انبوه مردم در موسم حج تمتع حسرتی را بر دل همه انهایی می نشانند که انجا  
را پر از جمعیت دیده بودند!! و صحرا و کوههای مشعر که شبی را در انجا  
بیتوته کرده بودند... و یا شیطانگاه... در منا... وقتی به تفریح سنگی به ان  
ستونها پرتاب می کردند... خاطره روزهای شلوغی که برای پرتاب سنگ  
مجبور به تحمل فشار مردم بودند، در ذهنشان تداعی می شد... در انجا بود  
که هومن نگاهی به مهدیار کرد و خندید!!... البته مهدیار هم!!! هر دو خوب به  
خاطر داشتند... در حج تمتع... اولین روز اقامتشان در منا بود... برای پرتاب  
سنگ به شیطان بزرگ راهی شده بودند... انجا بسیار شلوغ و پر جمعیت بود...  
هر دو از روی جوانی و انرژی مخصوص ان، برای زدن سنگها جلوتر رفتند، در  
حالیکه تن پوششان فقط دو حوله بود... بگذریم از ان که همه سنگهایشان را

کماندویی پرتاب کردند ولی همه و شلوغی و پیچش مردم موجب شد حوله روی شانه مهدیار بین جمعیت گم شود و اگر هومن به داد حوله دوم هم نمی رسید احتمال باز شدن آن هم بود!!! و بعد مهدیار مجبور شد در مسیر برگشت همان یک حوله را یک طرفه روی یک شانه بیاورد و زیر ب\*غ\*ل طرف مقابل محکم کند!!! و همانگونه به چادرها برگردد!!! و تمام مسیر برگشت را به شوخی و خنده هومن گوش فرا دهد!... چقدر سر به سرش گذاشته بود!!! اصولاً معتقد بود اگر حوله دوم هم رفته بود جالبتر می شد!!!... دوباره نگاهی به هم کردند و خندیدند... و جالبتر از آن موقعی بود که می خواستند تقصیر کنند... هنگامی که سر همدیگر را با تیغ می تراشیدند!... و یا به قول خودشان روی سر همدیگر سرسره بازی می کردند... خاطراتشان از منازیه بود!!! از آنجا راهی غار حرا شدند... مسیر بالا رفتن به غار طولانی و کمی ناجور بود... دم کوه هومن از ملیکا پرسید: - می خواهی بریم بالا؟! ملیکا با نگاهی به کوه گفت: - بله... دفعه پیش تا نصفه مسیر بالا رفتیم هوا گرمتر از حالا بود... راستش دوس دارم برم. هومن با حوصله گفت: - باشه... می ریم... فقط اصلاً عجله نکن... با آرامش می ریم و برمی گردیم... مسیر پله داره... ازونجا میریم - ولی پله خسته کننده تره - باشه، ولی امن تره تعدادی از مسافران پایین کوه ماندند و تعدادی هم به قصد دیدن غار راه افتادند... حدود نصفه مسیر را بالا رفته بودند... گرمای هوا بیش از بالا رفتن، خسته شان می کرد... عرق از سر و رویشان می چکید... هومن هر پنج دقیقه یکبار دستش را با آب معدنی خیس می کرد و روی سر طاهای می کشید... از گرما زده شدنش می ترسید...

ولي خود بچه حاليش نبود... از کوهنوردي ل\*د\*ت مي برد... يك مرتبه طاهها پرسيد: - ...! عمو اون چيه؟! هومن رد دست او را تعقيب کرد... دو ميمون در کوه مشغول بازي و خوردن اشغالهايي بودند که مردم روي زمين ريخته بودند...! هومن لبخندي به او زد و گفت: - ميمونه با دادن جواب دو عکس العمل مختلف از مادر و پسر دريافت کرد!!!... مليکا سريع به سمت ديگر هومن رفت و کمي هم نزديکتر به او ايستاد و طاهها که درست به همان سرعت مي خواست به دل کوه بزند و با ان حيوانهاي جالب بازي کند!! هومن دست طاهها را سفت گرفت و گفت: - کجا داري مي ري؟! و رو کرد به مليکا و گفت: - نترس طرف ادما نميان!! و با اين حرف ارام دست مليکا را در دست گرفت!!!... مليکا غافلگير شده به او نگاه کرد... هومن با تبسمي گفت: - خسته شدي؟!...! دستت رو بدي به من کمتر خسته مي شي!!!! و راه افتاد... مليکا فکر کرد اين مرد از روي چه قانوني اين حکم را صادر کرد!! و خواست دستش را نه با ضرب و زور بلکه به نرمي از دست او در آورد ولي با فشرده شدن بيشتري دستش مواجه شد!! براي همين گفت: - اقاي ر ستگار!!!!... آخه اينطوري درست نيست!! هومن که به هيچ عنوان قصد نداشت دست او را رها کند! گفت: - چرا؟!...! اصلا درستتر از اين وجود نداره!! در حالیکه نگاه مردی دو سه متر عقب تر م\*س\*تقيم دست ان دورا نشانه رفته بود و از زور حرص و کلافگي انگشتانش لاي موهايش قفل شده بود... روز اخر سفر بود... صبحانه را صرف کرده بودند و هومن بي دعوت در اتاق مليکا حضور داشت! به دور بر اتاق مرتب آنها نگاهي کرد و گفت: - شما که کار زيادي ندارين!... نه؟! مليکا گفت: - نه... تقريبا ساکها آماده ان!! - اوهم... مکث کرد و با کمي تعلل



گفت: - اممم... ساك من هم كه دست شما رو مي ب\*و\*سه!! مليكا لبخندي زد و گفت: - با شه... كي بايد ساكها رو تحويل بديم؟! - بعد شام - خب پس... عصري ميام مي بندم - اكي... راستي خريدي چيزي نداري؟! مليكا با نگاهی به طاها غر زد: - طاها نريز شون... تازه جمع كردم يادمون مي ره مي مونه اينجاها!! و رو به هومن گفت: - نه خريد انچناني ندارم!! هومن گفت: - برا امروز برنامه داري؟! - نه.. ولي ديگه روز اخري بيشتتر بريم بيت خوبه - با شه الان مي ريم نماز ظهر رو مي خونيم و برمي گرديم... بعدش هم شب مي ريم تا هر وقت كه تونستيم بمونيم... از ليست من چيزي هم مونده يا نه؟! مليكا خنده اي بر لب آورد و كيفش را باز کرده و ليست را به هومن برگرداند و گفت: - اونهايي كه خريديم تيك زد... تقريبا كامله... فقط كفش مجلسي هم توش بود كه... راستش رو بخواهيد من در اين مورد خيلي مهارت ندارم... يعني خودم برا خودم كه كفش مي خرم با ساينش مشكل دارم چه بر سه به ديگران... ولي در عوض خيلي چيزهاي ديگه خريديم كه تو ليست نبود! هومن با بيخيالي گفت: - اشكال نداره آگه همينهايي رو هم كه خريديم هديه بينه، شاخ در مياره!!... مي گم... بعد از ظهري بريم دور و بر هتل رو بگرديم... هم يه گردشي مي شه و هم چند تا مغازه رو مي بينيم!! - چرا كه نه!!! - بسيار خب... حالا آماده بشين، بريم بيت... نيم ساعت كافيه برا آماده شدنتون؟! - بله ساعات اخر حضورشان در مكه بود و چيزي در قلبش سنگيني مي نمود... همينطوري جداشدن از مكه و بيت سخت و دلگير هست تا چه برسد اين بار كه!!!... هرگز فكرش را هم نمي كرد كه تا اين حد به شرايط

این سفر خوب بگیرد... ان روز را طوری برنامه ریزی کرده بود که ساعتی تنها نباشند!! با هم راهی بیت شدند و نماز خواندند. سپس برای صرف ناهار به هتل برگشتند و بدون اینکه به اتاق بروند برای قدم زدن رفتند... در تمام مسیر هومن فقط نگاه کرد!! ولی ملیکا چند قلم جنس دیگر هم خرید!! وقتی به اتاقشان برمی گشتند، ملیکا گفت: - شما برید اتاقتون من هم و سایلم رو بذارم بیام! و با تکان سر هومن تایید گرفت. ملیکا وارد اتاق خود شد... بسته ای را از قبل آماده کرده بود، ان را برداشت... مقابل اینه ایستاد و نگاهی به خود کرد... نمی دانست چرا چشمانش با هر بار در اینه نگاه کردن خیس می شود!!... لبخند محزونی به خود زد و زیر لب زمزمه کرد: - خدایا شکر! لای در اتاق هومن باز بود با تقه آرامی وارد شد... هومن ناخن بر پیه شانیش کشید و گفت: - یه وقت از اتاق ترسی ها!! ملیکا به سر و وضع بهم ریخته اتاق نگاهی کرد و خندید و گفت: - اشکالی نداره!! هومن با شرمندگی گفت: - بین تو همین جا بشین، من همه چیز رو جمع و جور می کنم میذارم کنارت... فقط داخل ساک بچینشون! ملیکا با همان لب خندان گفت: - چیزی نیست، نیم ساعته تمومه، نگران نباشین!! هومن هنوز متوجه دور و اطراف اتاق بود که ملیکا گفت: - اقای رستگار؟! چشم گرداند و روی او ثابت کرد... و گفت: - بله ملیکا نفس آرامی کشید و تبسمی زد و گفت: - راستش نمی دونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم!!... بخاطر قبول این زحمت واقعا ممنونم و خوب می دونم اگه حالا اینجام، اگه سعادتت شد تا دوباره حج کنم تا دوباره سعادت زیارت خانه خدا نصیبم بشه... بخاطر لطف شما بوده!... هیچوقت این لطفتون رو فراموش نخواهم کرد... مطمئن باشید تا عمر دارم دعای خیرم

همراه شما خواهد بود... و محتویات کیسه نایلونی که در دست داشت را بیرون کشید و ضمن تقدیم آنها به هومن گفت: - اینها نه برای تشکر و نه برای جبران... که فقط یه هدیه کوچکی هست در مقابل انبوه کمکهایی که برامون کردین... هومن هدیه ها را از دست او گرفت... یک قواره پارچه کت شلوار ی نوک مدادی بود، یکعدد پیراهن مردانه طوسی کم رنگ با خطوطی کمی پر رنگتر و یک ساعت مچی شیک... هومن هدیه ها را از دست او گرفت... یک قواره پارچه کت شلوار ی نوک مدادی بود، یکعدد پیراهن مردانه طوسی کم رنگ با خطوطی کمی پر رنگتر و یک ساعت مچی شیک... لبخندی زد و گفت: - دستت درد نکنه!... چرا زحمت کشیدی؟! و با یک حالت بامزه ای دست به کمر زد و اخمهایش را نمایشی در هم کشید و گفت: - بینم می شه بفرمایید شما این ساعت رو کی خریدین؟!... مثلا قرار بود تنهایی جایی نرین شما؟!... حالا بقیه رو تقریبا می دونم کی و از کجا گرفتی!!! ملیکا لبخندی به حالت طلبکارانه او زد و گفت: - اون موقعی که طاها و شما دوتایی سرتون رو کرده بودید داخل اسباب بازی ها و جای دیگه رو نمی دید، اون موقع!! هومن هم خندید و گفت: - ا... نشد، نشد... تقلب نکن... یه ادرس بهتر بده!... ما از اول سفر تا بحال کله مون تو اسباب بازی ها بود که!!! مکث کوتاهی کرد و یک قدم جلوتر رفت... درست روبرویش ایستاد و گفت: - ملیکا!... می خوام این رو بدونی با هیچ کار و قیمتی نمی تونستم، به اون داشته هایی برسم که در این سفر بهشون دست یافتم و بهت اطمینان می دم من بیشتر از تو از این سفر بهره مند شدم... همسفر خوب نعمتی که نصیب هرکسی نمی شه!! و در حالیکه

بدون پلک زدن در چشمهای او خیره شده بود، ادامه داد: - خانوم!!!... حلالم کن!... اگه در طول این سفر اذیتت کردم، اگه مجبورت کردم علی رغم میل، تن به یه تعداد باید و نباید ها بدي، اگه صدام روت بلند شد!!!... بگذر از ما! ملیکا لب باز کرده بود تا جوابی دهد که هومن ارام دستش را بالا آورد و به علامت اینکه چیزی نگویید، سری تکان داد... لب فرو بست!! هومن در حالیکه با سماجت در چشمان او، که دوباره با هجوم ناخواسته نم، شفاف شده بود، نگاه می کرد، گفت: - دختر!...! اخه چرا اینقدر زود چشمت اشکی میشن؟! ملیکا کم آورد... چشم کشید، نگاه برگرفت... تک خنده ای کرد و با پایین آوردن نگاهش قطره ای بر صورتش چکید!! هومن بی قرار و بی تاب گامی عقب گذاشت... تک تک سلولهای بدنش به آ\*غ\*و\*ش کشیدن این محرمش را می طلبد!! حتی از روی لباس هم کوبش قلب مشتاقش مشهود بود... کششی که تا آن زمان حسش ننموده بود... لعنتی!!!... با چه قاطعیتی به اقای کمالی گفته بود اطمینان داشته باشید!!!... قول می دم بهتون!!! با گذاشته رو خواهش دل چرخید و به پهلو شد... صورتش را بالا گرفت... عاشق شدم دوباره... دلم چه بی قراره... دست به جیبش گذاشت و مشتش کرد... باور ما نمی شود... در سر ما نمی رود... نفس عمیقی کشید... باور ما نمی شود... در سر ما نمی رود... از گذر سینه ما، یاد دگر گذر کند... پیشانیش خیس بود... عرق بر پیشانیش درشت تر بود یا اشک بر گونه او؟! تپش بی رحمانه قلبش دست بردار نبود... شکوه بی شنیده ام، از دل درد کشیده ام... کور شوم جز تو اگر زمزمه ای دگر کنم... دوباره نفس... دلم چه بی قراره... نشونیتو نداره... اگه بی تو بمونه... می میره بی ستاره... سر پایین انداخت... نگاهش

بہت زدہ بہ او خیرہ شدہ بود، بی تجربہ نبود... بی قراری های یک مرد را می شناخت... حس می کرد... می فهمید... باورکن... دلی ندارم کہ بدم... چیزی نمی تونم بگم... برای ترمیم دلم... باید ہزار سال بگذرہ... تکانی بہ خود داد و اہستہ گفت: - یہ چیزی تو افاق جا گذاشتم... پنج دقیقہ ای بردارم بیام! و افاق را ترک کرد... ہومن فقط سری بہ علامت فهمیدم تکان داد!!!... شب اخر در مسجد الحرام چہ نوایی داشت!... چہ شوری... چہ غمی... انگار پلک زدن ہم ممنوع بود، کہ ثانیه ای دیدن را ہم نباید از دست داد... مگر می شد بہ ہنگام طواف پای تن نلرزد کہ پای جان می لرزید... مگر می شد در نگاہ بر این سنگہای سیاہ سادہ چیدہ شدہ روی ہم غفلت کرد... ہمین جا بود کہ دیوار برای بنت اسد شکاف برداشت... علی... ہمین جا علی بہ دنیا آمد... ہمین جا بود کہ بلال اذان داد... اسماعیل ہمین جا اسماعیل شد... ہمین مکعب بی بعد کہ معلوم نیست چند پیامبر و امام در کنارش خدایشان را تسبیح گفتند... معلوم نیست چند نفر را منقلب کردہ... معلوم نیست چند نفر را عاشق کردہ... معلوم نیست... زبان بہ خداحافظی نمی چرخید... دل بہ رفتن رضا نمی داد... در ان تاریکی شب، ہرکدام مصر بود کہ دیگری حکم رفتن را صادر کند... و چہ بی رحمانہ تیک تاک ساعت، اتمام لحظہ ہا را اعلام می کرد... ملیکا برخاست... بہ دنبال ان ہومن ہم... با نگاہ بہ چہرہ پر حسرت دختر پرسید: - بریم؟! ملیکا سرش را آرام بالا انداخت و گفت: - می خوام در حجر اسماعیل نماز بخونم! بیت شلوغ بود... ہومن نگاہی بہ ان ہمہ شلوغی کرد و گفت: - باشہ... بیا بریم... سعیمون رو می کنیم. رفتند... در دو

گامی کعبه... جایی که میلیونها ادم نماز خوانده بودند... جا بود!!!!!! هومن کنارش ایستاد و گفت: - بخون! نماز... چه نماز شیرینی!!!... ملیکا نماز خواند... ولی... او در دو گامی کعبه خواست... خواهش دلش را خواست... شرمسار در برابر کعبه، کعبه دلش را خواست... وقتی برمی گشتند، هومن هنوز در فکر این بود که چطور بین ان همه جمعیت برای انها هم جا شد؟! صبح پر هیاهو بود... سرو صدا به محض بیدار شدن خبر از تخلیه اتاقها می داد و برگشت... هومن در اتاق کناری را زد... ملیکا در را گشود و سلامی کرد... هومن پرسید: - آماده این؟! ملیکا نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت: - اره... ولی طاهای بیدار نمی شه!! و در را باز گذاشت و خود داخل اتاق شد... هومن به هنگام ورود گفت: - تو به بقیه کارهات برس من بیدارش می کنم... طفلی تقصیر نداره، یکی دو ساعت بیشتر که نخوابیدیم. ملیکا باز دید های اخرش را هم از اتاق کرد... هومن موهای طاهای را نوازش می نمود و آرام صدایش می کرد... ولی بچه غرق خواب بود، به هیچ عنوان قصد بیدار شدن نداشت... گفت: - بیدار نمی شه... مهم نیست ب\*غ\*لش می کنم. - ولی می خوام ببرمش دسشویی!! - مگه موقع خوابیدن نرفته؟! - چرا... ولی حالا هم بره بدنیست! - نمی خواد، خودم فرودگاه می برم! در حالیکه با احتیاط طاهای را به آ\*غ\* و \*ش می گرفت، گفت: - تمومه؟!... دیگه کاری نداری؟! - نه - بسیار خب، پس بریم. بالاخره بعد از کلی معطلی سوار هواپیما شدند. این بار هم کارت پروازها دست هومن بود! ولی کسی اعتراضی نداشت!! باز سه صندلی کنارهم!!! به محض رسیدن به کنار صندلیهایشان هومن کیفش را در قسمت مخصوص خودش قرار داد و به ملیکا نگاهی کرد و با خنده گفت: -

بینم باز می خوای با طاها سر کنار پنجره نشستن بحث کنی یا نه؟! ملیکا هم لبخند شرمگینی زد و گفت: - نه دیگه! خنده هومن پر رنگتر شد و به طاها گفت: - طاها بدو کنار پنجره بشین که مامانیتو رو راضی کردم! طاها با خوشحالی صندلی کنار پنجره را اشغال کرد و ملیکا کنارش نشست... هومن گفت: - می دی کیفیت رو بذارم بالا؟! ملیکا در حالیکه زیپ کیفش را می گشود، گفت: - یه تماس با مادرم بگیرم، بعد!! هومن باشه ای گفت و نشست... ملیکا شماره را گرفت، بلافاصله صدای پر حرارته مادر در گوشی پیچید: - الو... ملیکا؟! ملیکا خوب می دانست مادر چقدر نگرانش بوده و از بازگشتش خوشحال است، با محبت گفت: - سلام مامان - سلام عزیزم... فدات بشم مامان، کجایی حالا؟! - الان تو هواپیما نشستیم... خواستم بهترن بگم بعد گوشیم رو خاموش کنم!!... حال شما چطوره؟! - خوبم... خب خدا رو شکر... به سلامتی انشا... دخترم مواظب خودت باش! - ممنون... بابا هم حالشون خوبه؟! - اره عزیزم خوبه... طاها چطوره؟! - طاها هم خوبه... مرسی. - مامان جان، میایم پیشوازتون... برا شام هم مهمون داریم، گفتیم که غافلگیر نشی! - به زحمت افتادین!... میریم خونه ما دیگه!! - نه مامان... اونجا کوچیکه... اول میای اینجا... خونه ما... یکی دو روز که استراحت کردی بعد میری... دیر نمی شه!! ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت: - ولی مامان بهتر بود می رفتیم خونه خودمون! مادر با لحن اطمینان بخشی گفت: - مادر، من حتما یه چیزی می دونم که می گم اینجا بیای بهتره دیگه!! ملیکا تسلیم لحن مادر گفت: - باشه... هر طور صلاح بدونید!... دیگه باید گوشیم

رو خاموش کنم... فقط مامان راه نیوفتید بیاید فرودگاه کلي معطل شین... تا رسیدیم زنگ می زنگ بهتون... تا کارهای ما تموم بشه شما هم می رسید. مادر انگار زیاد از این حرف خوشش نیامد... گفت: - نه ملیکا جان... ما ساعت فرودتون رو می پرسیم می اییم... اینقدر دلم برات تنگ شده که نمی تونم دیگه تو خونه تاب بیارم... تو هم نگران این چیزها نباش! - دیگه مامان خداحافظ - در امان خدا ملیکا گوشي را قطع کرد و خاموشش نمود و داخل کیف گذاشت... هومن پرسید: - دیگه کاری با کیف نداری بذارمش بالا؟ - نه دیگه... دستتون درد نکنه. هومن کیف را گذاشت و نشست و با لحنی صمیمی گفت: - خوبی که؟! ملیکا تبسمی به لحن گرم آورد و گفت: - بله ممنون! هومن به دسته صندلی تکیه داد... چشمانش ریز کرد و با دقت نگاهش کرد و گفت: - اره معلومه... پرواز نکرده رنگت پریده! ملیکا تاکید کرد: - خوبم! ولی خودش که می دانست خوب نیست!!!... دستانش فریز شده بودند!!!... هومن جدی تر گفت: - باور کن نصف بیشتر پرواز گرفتگی ها علتش ترسه!!!... راحت باش ترس نداره که!... خیلی ریلکس بشین و یه دور سفرمون رو در ذهن مرور کن... حواست که به یه چیز دیگه معطوف بشه می بینی خود به خود حالت خوب شد. صدای مهماندار هواپیما فرصت جواب را از ملیکا گرفت... خم شد و کمر بند طاهار بست... طاهار حسابی ذوق داشت... بعد کمر بند خودش را هم بست. مهماندار خوش بر و روی هواپیما ظرف شکلاتی را مقابلشان گرفت... با عبور مهماندار و حرکت آرام هواپیما هومن گفت: - شکلات رو بذار دهنتم و بمک!! ملیکا گفت: - ولی شیرینه بیشتر حال ادمو بهم می زنه! هومن متقاعد کننده گفت: - نه... فکر می کنی



برای چي همیشه قبل پرواز اینو به مسافرا مي دن؟!... بخورش! ملیکا سري به موافقت تکان داد و شکلات را به دهان گذاشت... دیگر به حرفهای این مرد اعتقاد داشت... بخصوص که مي دانست پزشک هم هست. با بلند شدن نوک هواپیما از زمین دستان ملیکا روي دسته های صندلي فشرده شده و چشمانش در حال بسته شدن بود که ناگهان گرمای زیادی را روي دست راستش حس کرد... چشمانش را نبسته گشود، نگاهش نخست به روي دستش کشیده شد، دست هومن روي ان قرار گرفته و دست کوچکش در زیر دست بزرگ او گم شده بود و بعد چشمش را به سمت او برگرداند... هومن سرش را به پشتي صندلي تکیه داده و نگاهش به جای دوری در فضا دوخته شده بود! دقیقه ای به او خیره شد... چقدر حضورش در این سفر برایش مفید بود! نمی توانست به خود دروغ بگوید دلش برایش تنگ مي شد... به خود نهیب زد... نه... نه... هرگز نمی بایست به این احساس پا مي داد... حق نداشت... اصلا توانش را هم نداشت... دل تنگی به مردی که فقط نه روز دیگر به او محرم بود؟!... نه!!... خوب مي دانست در دلش جایی برای هیچ مردی نیست!! دستش را خیلی آرام از زیر دست هومن کشید... ولی کشیده نشد!!... حلقه انگشتان او دور دستش محکم تر شد! سر هومن به سمتش چرخید و مات نگاهش کرد و زیر لب گفت: - چیه؟! ملیکا حیران از این نگاه به عوض حرف، دستش را آهسته حرکت داد... فشار روي دستش باز بیشتر شد... گوشه لب هومن مختصری کشیده شد... چیزی شبیه لبخند و گفت: - اروم باش! و در حالیکه فشار دستش را کاهش مي داد، انگشت شستش را به نوازش روي دستش به

حرکت در آورد... هواپیما کاملاً برخاسته بود و ملیکا اصلاً بالا رفتن را ن حس نکرده بود!!... بی اعتراض برگشت و سرش را به صندلی تکیه داد!!! صدای معترض هومن را شنید که گفت: - نجو!!! ملیکا دوباره به سمت او چرخید و گفت: - چي؟! هومن یه اخم کوچک کرد و گفت: - گفتم اون شکلات رو بمک نه اینکه بجویی! ملیکا متعجب شکلات را در دهانش جابجا کرد تا ببیند شکلات در چه وضعی است که خرده های آن نشان می داد، حق با هومن بوده!!... لبخندی زد! هومن هم!! هومن تکانی به خود داد و گفت: - دستت یخه دختر!... اون یکی رو هم بده ببینم!! و یکوری نشست... ملیکا مبهوت نگاهش می کرد... هومن بی توجه به بهت او دست دیگرش را پیش آورد و دست چپش را هم در دست گرفت و گفت: - نگاه کن یخ کردی!!... اخیه دختر این چه وضعشه؟! و با این حرف دست او را بالاتر برد و نفس گرمش را کف دست او دمید... برای لحظه ای تمام تنش گر گرفت... با دلم بازی نکن... التماس می کنم... با عشق در گیرم مکن... تنش به یکباره گرم شده بود... لعنتی... مگر اولین بار بود که مردی دستش را می گرفت... بطور ناگهانی دستش را کشید ولی دریغ از رها شدن!!! هومن تشر رفت: - !... یه لحظه صبر کن!... و در حالیکه هر دو دست او را در دست داشت، گفت: - اینطوری همیشه برای کم خونیت باید یه علاج جدي بکنیم!! بعد، پرسید: - برا سر دردت هم رفتی دکتر؟! ملیکا با گیجی سری تکان داد، یعنی نه... هومن که هم گرم شدن دستان او را حس می کرد و هم بالا رفتن ضربان قلبش را... لبخندی زد و گفت: - هر چند به نظرم سردردات بیشتر منشا عصبی دارن که کم خونیت هم بهش دامن می زنه ولی به هر حال یه معاینه دقیق در این مورد

بي ضرره. و دستانش را رها كرد و برخاست. كيفش را برداشته و روي صندلي نشست... از داخل كيف دو عدد كارت و يك خودكار برداشت و در پشت يكي از كارتها شروع به نوشتن كرد و بعد ان را به سمت مليكا گرفت و گفت: - بيا... اين كارت منه، ادرس و شماره تلفن مطب روش هست! پشتش هم ادرس و شماره تلفن خونمون رو نوشتم!! مليكا كارت را گرفت و تشكري كرد... هومن گفت: - خب... حالا تو هم ادرس و شماره تلفن خونتون رو بگو!! و خودكار به دست منتظر ماند... مليكا ارام گفت: - به نظرتون نيازه؟! هومن قاطعانه گفت: - بله... تو تا نه روز ديگه هم در عقد مني! اين كه بدونم هم سرم(!!!) كجا ست، انتظار زيادي نيست!! كلام محكم او جايي براي فكر بيشتر برايش نداد. به همين علت ادرس و شماره تلفني را براي او ديكنه كرد... هومن پرسيد: - اين ادرس خونه خودتونه؟! - بله هومن به او نگاه كرد و گفت: - شما حالا خونه پدر و مادرت زندگي مي كنين يا ... مليكا قبل از تمام شدن حرف او گفت: - نه خونه خودمون. - تنهائي؟! - چرا تنها؟!... طاها هم هست ديگه!! - بهتر نبود مي رفتي پيش پدر و مادرت؟! مليكا نفسي كشيد و گفت: - نه اصلا... راستش بعد از اينكه ادم به يه زندگي م\*س\*تقل عادت مي كنه خيلي سخته دوباره بخواد برگرد پيش پدر و مادرش... نه كه باهاشون مشكلي داشته باشم، نه!... همين حالاش هم شايد نصفه هفته رو خونه اونا باشيم ولي همين كه مي دونم خونه اي هست كه هر وقت دلم خواست برگردم اونجا، برام دلگرم كننده است. هومن سري تكان داد و گفت: - باشه... پس ادرس و شماره تلفن خونه پدريت رو هم بده!! اگر هر وقت ديگر و هر كس

دیگر بود، ملیکا امکان ندا شت زیر بار دادن ادرس یا شماره تلفن برود ولي هومن را مي شناخت، در مجاب کردن ماهر بود! بالاخره هومن به همان دو ادرس رضایت داد و از خیر گرفتن ادرس و شماره تلفن عمه و دایي و خاله گذشت!

هومن نفس بي صدا ولي عميقي کشید... انگار کمی خیالش راحت شده بود... گفت: - ملیکا هنوز این مساله براي من حل نشده که چرا داروهات رو نمي خوردی؟! ملیکا خنده با نمکي کرد و گفت: - حالا سه روزه که مي خورم ديگه! هومن هم خندید و گفت: - نه بهتره بگي به خوردت دادم!!... حالا راستي چرا؟! - علت خاصی نداره يادم ميره!!... کمی متفکر گفت: - باشه... پس يه کاري مي کنيم من هر روز ساعت ۱۱ صبح برات پيامک مي دم... تا دیديش پا مي شي قرصت رو مي خوري!... خب؟! ملیکا با تعجب نگاهی کرد و گفت: - نه بابا... شما زحمت نکشين... حالا سعي مي کنم يادم بمونه!! هومن ابرويي بالا انداخت و گفت: - نه... نمیشه... يادت ميندازم تا ديگه بهونه اي نداشته باشي!!... در مورد ب ۱۲ ها هم يه فکري مي کنم!!... پزشکت چند وقت يکبار تجویز کرده بود؟! - سه روز يکبار - نه!... هفته اي يکي کافيه!!... جواب از مایش خونت رو هنوز داری؟! - بله نگهش داشتم. - خوبه... پس بيار تا ببينمش!! ملیکا که كاملا در کف کارهاي ان روز هومن مانده بود، پرسید: - کجا؟! هومن خيلي خونسرد گفت: - يکي دو روز که گذشت و خستگی سفر از تنت در رفت، بهت مي گم کجا؟! بعد با کمی شيطنت پرسید: - حالت خوبه ديگه نه؟! ملیکا با کمی فکر متوجه شد که بيش از يك ساعت از زمان پرواز گذشته و اصلا حس هوايما گرفتگی

نداشته... هومن با ملایمت گفت: - دیدی!!... فقط کافیه نترسی و سرت رو گرم کنی... هر قدر چشمت رو ببندی و بی حرکت بشینی، تحمل زمان سپری شده برات سختتره! و با اشاره ای به مقابل گفت: - دارن وسایل پذیرایی میارن، بخور بعد اگه تونستی بخواب!! ملیکا همینکه گفت: - خوابم نمی... خمیازه ای کشید!! با ان بی خوابی دیشب اسم خواب هم خواب اور بود!! که این امر موجب شد صدای خنده هومن بلند شود!!!

چند دقیقه بیشتر برای فرودشان باقی نمانده بود... نگاهی به مادر و پسر که هر دو خوابِ خواب بودند، انداخت... پرواز خوبی داشتند، البته بگذریم از اینکه حال یکی از مسافران بد شده و هومن نیم ساعتی بالای سر او حضور پیدا کرده بود و باز بگذریم از این که بعد از برگشت به صندلیش در اسرع وقت به شغل سابق خود برگشت و بدون فوت وقت دست ملیکا را در دست گرفت!!... البته نه که فکر کنید به خاطر خودش بوده، نه بابا چه حرفا!!... فقط برای اینکه داستان او را گرم کند و انرژی بدنش را به او منتقل کند دست به این عمل چریکی زده بود!!! وگرنه چه سودی به حال او داشت!!!! معصومیت چهره ملیکا در خواب بیشتر پیدا بود. دست راستش را شانه وار به موهایش کشید... کار سختی در پیش رو داشت! آرام و با حوصله صدایش کرد: - ملیکا؟!... ملیکا خانوم؟!... و کمی دستش را فشرد... ملیکا چشمانش را گشود و خمار نگاهش کرد... هومن با تبسمی گفت: - رسیدیم تا یکی دو دقیقه فرود میایم... کمربندت رو ببند. کمی از ساعت ۵ بعد از ظهر می گذشت که پا از هواپیما بیرون نهادند... نسیم خنکی که بر صورتشان می خورد باور آنها را به رسیدن

به شهرشان حتمي كرد... هومن نفس عميقي كشيد و دست طاها را محكم در دستش گرفت تا از بالاي پله ها به پايين شيرجه نرود! و مليكا فكر هومن را به زبان آورد: - به به، چه هوايي!!! هومن با لبخندي گفت: - داريم تو بهشت زندگي مي كنيم و خبر نداريم!! وارد سالن فرودگاه شدند... همه در حال مكالمه و تماس با خانواده هاي خود بودند... اينها هم م\*س\*تثنا نبودند... به محض روشن شدن گوشيها سيل تما سها سرازير شد... كمی در سالن ايستادند تا بارها از هوايما تخليه شده و روي تسمه نقاله قرار گيرد... طاها با ذوق و شوق فراوان در حال بازي با چرخهاي حمل ساك بود... با ديده شدن اولين ساكها همه مسافران در اطراف تسمه صف كشيدند... مليكا هم به جمع آنها پيوسته بود كه لحن اعتراض اميز هومن را دم گوشش شنيد: - واقعا برا خودم متاسفم كه در طول اين سفر نتونستم يادت بدم كه كنار بايستي و برخي كارهاي مردونه رو بسپري به من!! مليكا برگشت و نگاهش كرد و گفت: - اين كه مردونه زنونه نداره! هومن طلبكارانه گفت: - بينم ساك كه اومد چطور مي خوي از روي تسمه برش داري؟! اون هم ساكهايي كه تو بستي، هر كدوم چهل پنجاه كيلويي وزن دارن! - سعيم رو مي كنم! هومن كمی جدي گفت: - لازم نيست سعيت رو بكني... بيا برو حواست به طاها باشه تا من ساكها رو بيارم پيشت! بالاخره تمام ساكهايشان را پيدا کرده و سوار دو چرخ م\*س\*تقل نمودند و به سمت درب خروجي راه افتادند... مليكا قبل از خروج ايستاد و رو به هومن گفت: - بازم به خاطر همه چيز ممنونم!! هومن چند لحظه اي خيره نگاهش كرد و اهسته سرش را پايين انداخت... مليكا دستش را پيش برد تا هومن دست طاها را به او پس بدهد! ولي هومن در يك حركت طاها را از زمين

بلند کرد و به آغ\*و\*ش گرفت و لحظه ای محکم به خود فشرد...  
ب\*و\* سیدش و ارام گفت: - آخه کوچولو، من خیلی دلم برات تنگ میشه!!  
طاها هم بازوهای کوچکش را دور گردن هومن حلقه کرد... بچه را زمین گذاشت و رو به ملیکا گفت: - مواظبش باش! ملیکا با گرفتن دست طاها گفت: - با اجازتون! هومن سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: - به سلامت و به حرکت ان دو خیره شد: ای ساقیا م\*س\* تانه رو آن یار را آواز ده گر او نمی آید بگو آن دل که بردی بازده افتاده ام در کوی تو پیچیده ام بر موی تو م\*س\*ت رخ نیکوی تو آن دل که بردی بازده بنگر که مشتاق توام مجنون غمناک توام گرچه که من خاک توام آن دل که بردی بازده ای دلبر زیبای من ای سرو خوش بالای من لعل لب صهبای من آن دل که بردی بازده ما را به غم کردی رها شرمی نکردی از خدا اکنون بیا در کوی ما آن دل که بردی بازده تا چند خونریزی کنی با عاشقان تیزی کنی خود قصد تیریزی کنی آن دل که بردی بازده از عشق تو شاد آمدم از هجر آزاد آمدم نزد تو برداد آمدم آن دل که بردی بازده نفس عمیقی کشید و راه افتاد. فصل یازدهم: ۱. با خروجش از ساختمان فرودگاه با سیل عظیم م\*س\* تقبلین روبرو شد، البته انتظارش را داشت، همیشه همینگونه بود! اولین نفر عرفان بود که در همان شلوغی دست به گردنش انداخت و صورتش را ب\*و\*سید و با گفتن چه خبرا؟!... چشمکی هم حواله صورت دوستش نمود! و در حالیکه چرخ حامل ساکها را از دستش می گرفت، او را به سمت خانواده اش هدایت کرد. هدیه دلتنگ از دوری و خوشحال از برگشت برادر، خود را در آغ\*و\*شش رها کرد... و به این ترتیب

با پدر و مادر و رضا و بقیه فامیل و تعدادی از همکاران که برای استقبال آمده بودند سلام و احوالپر سی نمود. و همه اینها در حالی بود که آیسل به عنوان عضو ثابت از گردنش اویزان بود! و جالبتر اینکه مدام می پرسید: - پس علوسکهای من کو؟! تا در نهایت هدیه رحم کرد و بچه را از گردن او جدا نمود! عرفان او را کمی کنار کشید و اهسته دم گوشش گفت: - زود باش، بگو ببینم چی شد؟! هومن نیشخندی زد و گفت: - چی، چی شد؟! عرفان با حرص گفت: - تا همین جا نزدم لهت کنم بگو ببینم کارت با دختره به کجا کشید؟! - هیچی!!!... قرار بود چی بشه؟! عرفان دور از چشم همه و در حالیکه لبخند مودبانه ای به جمع می زد، مشتی را از پشت سر به شانه او زد و گفت: - هومن!!!... اخه من به تو چی بگم؟!... حالا کجاست نشونم بده! هومن ارام به اطراف چشمی گرداند... حضور طاها نکته مثبتی بود که می شد راحتتر پیدایشان کرد... سمت چپش بودند با فاصله چهار پنج متر شاید... تبسمی ناخودآگاه بر لبش آمد و گفت: - پسر کوچولویی که ابي پوشیده رو میبینی؟! عرفان جهت نگاه و اشاره او را تعقیب کرد و سری تکان داد... هومن ادامه داد: - خب... همونی که پسر از چادرش اویزون شده!! عرفان يك نگاه به او کرد، فاصله داشتند و زیاد نمی توانست ببیندش... گفت: - تو همین جا باش من برم یکم از نزدیکتر ببینمش! هومن بلافاصله دست در بازوی او انداخت و گفت: - لازم نکرده!!! عرفان با خنده گفت: - نه بابا... انگار یه بوهایی میاد!! و در حالیکه از پشت سر به طور تقریبی دست روی قلبش نهاده بود، گفت: - ببینم این قلبه چرا رو دویست می زنه؟!... اوه اوه برق چشاشو!!! هومن در حالیکه تمام سعیش را می کرد تا به لودگی های دوستش نخندد، گفت: -



محض رضای خدا عرفان به لحظه زبون به دهن بگیر بینم این همکارام چي دارن مي گن!! عرفان با بیخیالی گفت: - ول کن بابا یه عده دکتر زبون نفهم، چیز جالبی برا گفتن ندارن که!! هومن چپ چپی نگاهش کرد و خواست به طرف همکارهایش برود که باز عرفان زیر گوشش گفت: - گفته بودم عاشق جذبتم پسر؟! فرصت جوابگویی نداشت، فقط سري تکان داد!!! به زیارت قبول تک تک حاضرین پاسخ می داد و تشکر می کرد... و دسته گل‌های فراوانی که آورده بودند با يك دست می گرفت و با دست دیگر رد می کرد به هدیه... در این بین یکی دو باری هم سرش به سمت چپ چرخید... اما در گروه کناری هیچ گلی آورده نشده بود!!! البته منطقی بود و قابل پیش بینی... ولی به هر حال دلش از دیدن این موضوع می گرفت... در این بین آقای کمالی نزدیک شد و با پدرش به گرمی دست داد... سپس کنار هومن آمد و گفت: - رو سفیدم کردی... زنده باشی! و دوبار با کف دست به بازویش زد و رفت. با رفتن او هومن نفسی عمیق و از ته دل کشید. وقتی یکبار دیگر سرش به سمت چپ چرخیده بود، طاهای متوجه او شدند... آخ جون... عمو!!! سریع دست از چادر مادر کشید و به سرعت به طرف هومن دوید... ملیکا که متوجه حرکت طاهای شده بود، سریع برگشت تا مانع حرکت او شود ولی نتوانست... درست هم نبود که پشت سر او رفته و برش گرداند بخصوص که طاهای تقریباً کنار هومن رسیده بود. هومن با دیدن او تبسمی زد، خم شد و طاهای را به آغ\*و\*ش گرفت و گفت: - ای شیطان اونجا حوصلت سر رفته بود؟! طاهای انگار یکی درد دلش را فهمیده بود، گفت: - اره... اه اونجا همش ادموب\*غ\*ل می

کنن و چشما شونو پاك مي کنن... انگار من نمي فهمم گريه کردن!! هومن در حالیکه با اشاره سر به ملیکا مي فهماند که طاهها پيش اوست و نگران نباشد، گفت: - عيب نداره... پيش من مي موني؟! - اوهوم و زود دست مقابل دهان خود گرفت و گفت: - يعني بله! هومن داشت طاهها را مي ب\*و\*سید که عرفان سر رسيد و گفت: - مي بينم... نشاني از دوست رسیده و شما ديگه بيخيال صحبت با همکاراتون شديد!! - عرفه-----ان!!! عرفان خنده اي کرد و جلوتر آمد و گفت: - اونوقت اسم اين اقا کوچولو چيه؟! - طاهها - به به اقا طاهها ميای ب\*غ\*ل من؟! طاهها خود را کنار کشيد، اصلا حاضر نبود آ\*غ\*و\*ش هومن را با کس ديگري عوض کند تازه ان مرد شانس آورده بود او را اقا طاهها صدا کرده بود وگرنه از او بدش هم مي آمد! پدر و مادر و هديه سرگرم تعارف به کساني بودند که به پيشواز آمده بودند و رضا هم شيريني مي گرفت... يعني دوتا مي خورد و يکي مي گرفت... عده اي از همانجا خداحافظي کردند و رفتند و عده اي هم به اصرار و تعارف قرار شد به خانه بروند... گویا رستوراني براي شام رزرو شده بود که قرار بود مهمانها از منزل براي صرف شام انجا بروند... بچه در آ\*غ\*و\*ش هومن براي هيچ کس مهم نبود، خب از صبح ايسل ب\*غ\*لش بود حالا هم يك بچه ديگر... حتما بچه دوستي اشنايي فاميلى کسي بود ديگر!!! اما براي يك نفر خيلي مهم بود... ايسل!!!... چه کسي جرات کرده بود به آ\*غ\*و\*ش دايي او برود!!! هومن با کشيده شدن شلوارش نگاهی به پايين کرد... ايسل اخمو و عصباني دستانش را به سمت او گرفته بود و مي گفت: - دايي ب\*غ\*ل!! هومن خندان طاهها را زمين گذاشت و روي دوپا نشست و رو به طاهها گفت: - طاهها اين کوچولو اسمش ايسله... من دايشم! طاهها زود

گفت: - من دايي ندارم! هومن لبخندي زد و اينبار رو به آيسل گفت: - آيسل اسم اين اقا پسر هم طاهاست. حالا با هم دست بدين و دوس بشين!! آيسل با بدعنتي سر بالا انداخت كه نه... اصلا نمي خواست، ان پسر جاي او را در ب\*غ\*ل دايي اش اشغال کرده بود. اصلا هم دوستش نداشت و طاهاي مغرور هم مي خواست كه اول دختر دستش را براي دادن بلند كند!! اما در اين بين هديه به انها نزديك شد و در حاليكه لپ طاهها را مي كشيده، گفت: - بچه كيه؟! هومن برخاست و گفت: - پسر يكي از همسفرامه... بچه خوبيه، اونجا كلي با هم دوست شده بوديم، اسمش هم طاهاست. هديه دستي به سر طاهها كشيده و گفت: - پسر با نمكيه... راستي هومن برنامه شام داريم ها، هر كي رو خواستي نكه دار... ضمنا گويا دوستت عرفان تنها اومده، بگو زنگ بزنه خانوم بچه هاشم برا شام بيان! - باشه... با صداي جيج آيسل به پايين نگاه كرد... هر دو بچه مثل كساني كه در حال دوئل هستند به هم نگاه مي كردند... تازه آيسل كم مانده بود كه گريه كند... هومن خم شد و گفت: - چي شده؟! آيسل آماده براي يك گريه حسابي گفت: - اين موهامو كشيده!! هومن متعجب و كمبي اخمو به طاهها نگاه كرد و گفت: - اره طاهها؟!... چرا موهاشو كشيدي؟! طاهها هم دلخور و كمبي هم قلدر مابانه گفت: - چون اون، زبونش رو برام در آورد!! هومن فوتي كرد تا جلوي خنده اش را بگيرد و گفت: - هر دوتون كار بدتي كردين!!... ديگه نينيم دعوا كنين ها... حالا برين دوتايي بازي كنين... طاهها، آيسل كوچيكتره مي توني مواظبش باشي؟! خب حالا بهتر بود... از اين حرف خوشش آمده بود... حالا كه بزرگتر است حسابي مواظبش خواهد شد... ديگه

بي خيال غرور و اين حرفها شد و دست آيسل را گرفت گفت: - بله... بيا بازي كنيم! به به بازي!!!... دو تا يي كمی فاصله گرفتند... هديه در حالیکه مي خواست برود، گفت: - هومن پدر و مادر طاهها كوشن؟!... نگرانش مي شن ها!! هومن برگشت و به پشت سرش نگاهي كرد... اما با ديدن صحنه اي گر گرفت... مهديار درست مقابل مليکا ايستاده بود... هرچند تنها نبودند و دوروبرشان شلوغ بود ولي به هر حال نزديك او قرار داشت! با برداشتن گامي به جلو دست طاهها را در دست گرفت و گفت: - بېرم بدم به مادرش بيايم. طاهها دلش نمي خواست برود تازه از ان دختره خوشش آمده بود!... ولي هومن بي توجه به نق زدنهي او راه افتاد... طاهها ناچار برگشت و به آيسل باي باي كرد... آيسل هم بغض کرده باي باي كرد... تازه دوست پيدا کرده بود!! هومن با گامهاي بلند به جمعي که مليکا در ان حضور داشت نزديك شد... مهديار مي گفت: - ... خب خدا رو شکر... پس ديگه تمومه! و جواب مليکا که: - بهتره اين بحث رو بذاريد يه وقت ديگه!!!... که هومن با تڪ سرفه اي اعلام حضور کرد... مليکا از نزديك شدن او جا خورد، با تعجب نگاهش کرد... هومن محکم گفت: - او دم طاهها رو بدم!! مليکا وقتي مي گفت، " ممنون " نتوانست لبخند بزند، چرا که براحتي مي توانست حالتهاي مختلف چهره اين مرد را بشناسد!! هومن بدون دادن جواب به او، چشم گرداند به سمت مهديار که لبخندي هم بر لب داشت! مهديار يك لحظه کوتاه به نگاه او پاسخ داد و سپس با نگاهی به پشت سر بلندتر گفت: - معين؟!... شيريني رو بيار اينجا! پسري جوان حدود ۲۲، ۲۳ ساله جلوتر آمد و سيني شيريني را به سمتشان گرفت و مهديار گفت: - بفرماييد... دهنتون رو شيرين كنيد! هومن هنوز براي برداشتن

با برندا شدن شیرینی تصمیم نگرفته بود که ملیکا گفت: - بفرمایید، خواهش می‌کنم. و با این حرف گوشه سینی را گرفته و به هومن نزدیکتر کرد... با کمی تعلل دست بالا برد و یکی از آن قرابیه‌ها را از سینی برداشت... در همین حین آقای فتحی در حالیکه به عصایی تکیه داده بود به آنها نزدیک شد... در ست نبود دخترش با دو پسر جوان آن هم در مقابل دوست و فامیل و بالاخص خانواده شوهرش تنها باشد!... و آرام گفت: - دخترم دیگه بریم کم کم! ملیکا با ورود پدر انگار آرامش گرفت و گفت: - بابا... ایشون آقای دکتر رستگار هستن... از همسفرای مکه... در طول سفر یه بار حالم بد شده بود که مزاحم وقت ایشون شدیم! هنوز پدر حرفی نزنده بود که مادرش از چند گام انورتر زود گفت: - خدا مرگم بده چی شده بود؟! یعنی گوش مادرها از هزار متری هم این حرفها را می‌شنود!!!!... ملیکا به مادر لبخندی زد و گفت: - چیزی نبود... کمی افت فشار داشتیم همین! و دیگر فرصت معرفی پدرش به هومن را پیدا نکرد، هرچند به صورت م\*س\*تتر معرفی اش کرده بود... آقای فتحی دست هومن را به گرمی فشرد و گفت: - خیلی ازتون ممنونم... لطف کردین! - خواهش می‌کنم. آقای فتحی با محبت گفت: - شام تعدادی مهمون داریم... اگه تشریف بیارید خوشحالمون می‌کنید! هومن مجبوری گفت: - متشکرم... راستش خونواده من هم همچین برنامه‌ای چیدن... در ست نیست که اونجا نباشم... با این حال از دعوتتون خیلی ممنونم. و با خود فکر کرد، پدر و مادرش هم وقت پیدا کردند برای دادن مهمانی!!... آقای فتحی رو به مهدیار گفت: - مهدیار تو که میای؟! مهدیار با تبسمی گفت: - بله، من در خدمتتون

هستم!! - خيلي خب... پس پسر ديكه كم كم جمع كنيد بريم... مامان بابا هم ميان؟! - نه، فكر كنم اونا برن خونه عمو! - باشه و رو به مليكا گفت: - دخترم تو هم خسته اي هر چه زودتر بريم بهتره! و دوباره با هومن دست داد و فاصله گرفت... مهديار بلافاصله خطاب به معين گفت: - معين... ماشين منو آوردين؟! معين دست در جيبش كرد و سويچ را بيرون آورد و گفت: - اره بيا... - خودت برو بيارش اينجا... معين راه افتاد و مهديار رو به مليكا گفت: - اينجا باشين... الان معين ماشينو مياره! مليكا لحظه اي به صورت كلافه هومن نگاهي كرد و ملايم گفت: - نه... ممنون... راستش قبلا خاله قول گرفته با اونا برم!! در همين حين هديه به آنها نزديك شد و رو به هومن گفت: - كجا موندي تو؟!... مهمونا دارن ميرن زشته بيا!! هومن خطاب به مليكا گفت: - خانوم فتحي؟!... ايشون هديه خواهرم هستن!! و روبه هديه: - ايشون هم مادر طاها... هديه دست پيش برد و در حال دست دادن گفت: - حاجتون مقبول - متشكر و هديه در حال رفتن گفت: - من رفتم... هومن زودتر بيا! هومن سري تكان داد... پرادوي سفيد مهديار در دو قدميشان توقف كرد... طاها دست از دست هومن كشيد و با ذوق گفت: - من سوار اين ماشين مي شم!! مهديار با خنده اي دست طاها را گرفت و رو به مليكا گفت: - اجازه ميدين با من بيا؟! - اشكالي نداره بيا... طاها با شادماني گفت: - هورا... من صندلي جلو مي شينم!! مهديار در آغ\*و\*شش گرفت و گفت: - به شرطي كه كمربندت رو ببندي!! طاها در آغ\*و\*ش مهديار چرخيد و گفت: - عمو؟!... ماشين شما كجاست؟! هومن به مهرباني دستش را نوازش كرد و گفت: - تو خونه هست... ماشين منو نياوردن! مليكا دوباره نگاهش را به نگاه پر تشويش هومن

داد و گفت: - اجازه مرخصي مي دين؟! لبان هومن مختصر تکاني خورد مبني بر اینکه "بفرمایید". با حرکت ملیکا، هومن هم ناچار به برگشت شد... عرفان در يکي دو متری منتظرش بود... هومن داشت از کنارش رد مي شد که عرفان بازویش را گرفت و گفت: - کجايي تو؟! - هان؟! عرفان بهتزده گفت: - هومن؟! - چیه؟! - حالت خوبه؟! - چرت نگو عرفان!!! عرفان قیافه جدي به خود گرفت و گفت: - چي ميگي تو؟!... چرت چیه؟!... ايني که من مي بينم هومني نيست که رفت مکه! هومن بازویش را از دست او کشيد و گفت: - ول کن!... حوصله ندارم!! عرفان با نگاه خيره اي به او گفت: - باشه... ماشينت که نيست، برگشتني بيا با هم بریم. - نمي خواد تو برو مريم خانوم و بچه ها رو بردار بيار شام... هم ماشين بابا هست هم ماشين رضا... با يك کدوم مي رم. - تعارف نمي کنم... بيا، مي خوام بينم چه مرگته!!... بعد رسوندن تو مي رم بچه ها رو هم ميارم. - خيلي خب... پس منتظر باش!! - برو... ماشينو ميارم همينجا! با رفتن هومن، عرفان سري به دو سمت چرخاند و کلافه دستي به گردن خود کشيد... چند دقيقه اي بود، سوار ماشين شده بودند که عرفان سکوت را شکست و گفت: - چطورايي؟! هومن بدون اینکه چشم از خيابان بردارد، پا سخ داد: - خوبم! عرفان نيم نگاهی به او کرد و گفت: - کجايي؟! هومن با حفظ حالت قبلي فقط گفت: - عرفان! عرفان با نيمچه لبخندي زد به کانال شوخي: - جاي خوبيه... باش!! و چون پا سخي دريافت نکرد خود دوباره شروع کرد: - سفر خوش گذشت؟! - اره عرفان کمي حرصي دنده را جا زد و گفت: - با اين دختره چي کار کردی؟!... راستي اسمش چي بود؟! -

ملیکا... عرفان ابرویی بالا انداخت و گفت: - ا... نه بابا... ارتقا درجه پیدا کردن!!!... رفتی فامیلیش رو هم به زور می گفتم!! - منظور؟! - هیچی... داریم اختلاط می کنیم دیگه!!!... با پرسش که خوب آیاغ شده بودی!! پاسخ سکوت بود... مجبوری دوباره پرسید: - هومن مشکلی هست؟! - نه - پس چرا اینطوری... صدای دو تیک کوتاه موبایل هومن خیر از آمدن پیامکی داشت... هومن گوشی را به دست گرفت... ملی... کا؟!... متعجب و عجولانه انگشت روی صفحه کشید... پیامک باز شد: "تعداد مهمون زیاد باشه... معمولا در منزل ما بخش مردونه و زنونه جداست." همین!!!... دو جمله خالی... بدون پسوند و پیشوند اضافی!... اما چه حکمتی در همین دو جمله بود که لبخندی را بر لبان هومن نشانده... می خواست جوابی بدهد... نوشت: "برنداری ساکها رو امشب باز کنی ها... خسته ای، بذارش برافردا" ملیکا با دیدن پاسخ پیامش سری تکان داد و به لحن دستوری پیام خندید... نه خود هومن بود!!!... بلاشک!!! و جوابی یک کلمه ای داد: "حتما" دو تیک... یک نگاه سریع... لبخند و یک نفس عمیق و راحت... و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... عرفان که کاملا او را زیر نظر داشت، گفت: - اون چوب هری پاتر رو بده ببینم!! هومن با تبسمی گفت: - چی داری می گی؟! - می گم اون ماس ماسک رو بده ببینم چی توش نوشته... دو ساعته من دارم فك می زنم، دریغ از یه نگاه، لبخند که پیشکش... حالا بده ببینم چطوری معجزه به وقوع پیوست!!! هومن بدون عکس العمل ماند... عرفان بلافاصله دست پیش برد و سعی کرد گوشی را از دست او بگیرد ولی نتوانست!! با خنده گفت: - با زبون خوش دارم می گم اونو بده به من! - ... - هومن؟!... با توام... - ... -



هومم —؟؟؟ - چیه؟! - می خوام پیامکت رو بخونم... ای داد، ای بیداد!!!... یعنی بچم از دست رفت!... خدایا حالا چی کار کنم؟!... وای!!!... اغفال شدی رفت؟!... هومن به لحن و حرکات دوستش، که گاهی با مشت به سینه خود هم می کوبید، نگاهی کرد و گفت: - چي مي خواي؟! - بين هومن بذار روشنت کنم تا او پیامها تو نخونم ول کنت نیستم!! هومن خنده آرامی کرد و دوباره پیامک را گشود و گوشی را دست عرفان داد و گفت: - بفرما... عرفان یکی دوباری پیغامها را خواند... چشمانش را تا انجایی که می توانست گشود و دوباره خواند... بعد با حیرت گفت: - واقعا چه الفاظ عاشقانه ای!!!!... یعنی شما نمی ترکیذ اینقدر قربون صدقه هم میرید... اقا من که کم اوردم... می گم این پسره کی بود... اون شاعره... اممم... خواجه حافظ بن سعدی مولوی... باید بیاد مقابل تو لنگ بندازه!!! گوشی را از دست عرفان گرفت و گفت: - تو ادم نمیشی!! عرفان به این جمله و بالاخص این جمله عادت داشت... خیلی از جانب دوست و فامیل و همسر م\*س\*تفیض می گردید... با خنده گفت: - هومن.. راستش رو بگو! جریان چیه؟!... خانوم بهتون توضیح می دن!... شما برایشون توصیه های پر عطفوت ارسال می کنید!!! هومن سری تکان داد و چیزی نگفت... عرفان به اصرار گفت: - هومن نگو که کار دست خودت دادی؟! - منظور؟! - رابطتون اونجا تا کجا پیش رفته؟! - واضح تر بگو! - دیگه واضح تر از این؟!... مگه این محرمیت قرار نبود یه محرمیت ساده باشه... بعدش هم نخود نخود هر که رود خانه خود... پس چی شد؟! - نمی دونم! عرفان نفس کلافه ای کشید و بلندتر گفت: - ببینم.. نمی دونم هم شد

جواب... شما مگه اونجا با هم رابطه ای داشتین؟! هومن هم جدی تر شد: -  
منظورت از رابطه دقیقا چیه؟! - هر چی؟!... هر رابطه ای غیر از برخورد با یه  
غریبه! - بله داشتیم... تمام دو هفته رو با هم رفتیم بیرون، باهم برگشتیم... با  
هم خرید کردیم... باهم رفتیم زیارت... با هم رفتیم حج... - چرا؟! - چون  
اون یه غریبه نبود!... چون همسرم بود!.. چون دوس نداشتم اونجا تنها بره  
بیاد... چون در اون مملکت غریبه نگرانش میشدم!... چون... بازم بگم؟!  
عرفان چند لحظه ای مکث کرد و گفت: - خب حالا که برگشتین ایران و  
تحویل پدر و مادرش دادی... حالا چی؟! - ... - بینم دلیل کلافه بودن  
امروزت چی بود؟! - ... - امروز چرا قاطعی کرده بودی؟! - ... دوباره دست  
برد به گردنش و گفت: - فقط جواب این سوالم رو بده!... دوسش داری؟!  
هومن نفس عمیقی کشید و دستی را که روی زانویش قرار داشت مشت کرد...  
عرفان هم پوفی کشید... امیدوار بود جدی نباشد!... در حد شوخی قبول  
داشت نه بیشتر!!... کمی ساکت شد و بعد گفت: - چقدر؟!... در چه حدی؟!  
هومن زیر لب گفت: - چی؟! - می گم در چه حدی دوسش داری؟! - نپرس!!  
چهره عرفان را هاله ای از جدیت فرا گرفته بود... اوضاع بدتر از انی بود که  
فکرش را می کرد. با فاصله گفت: - یعنی برای ازدواج؟! هومن صورتش را به  
سمت راست چرخاند و به عبور تند تند درختان از کنارش چشم سپرد...  
تکذیبی در کار نبود!!... عرفان حرصش را روی دنده خالی کرد... گاز در  
دسترس نبود!... ترافیک و شلوغی مانع عبور سریعتر می شد!! اهسته تر گفت:  
- می دونی چه کار سختی در پیش رو داری؟!... اون یه بار ازدواج کرده... یه  
بچه داره... - که چی؟! - از نظر تو ا شکالی نداره؟! - نه - ولی شاید پدر و

مادرت با تو هم عقیده نباشن!! - ... - مي دوني راضي كردنشون چقدر  
سخته؟! - مي دونم... ولي مشكل من راضي كردن خونوادم نيست... مشكل  
من راضي كردن خودشه!! عرفان نگاهي به صورت هومن كرد و گفت: - يعني  
چي؟! - يعني اون زني كه من ميشناسم به اين سادگيها رضايت بده نيست!!  
عرفان با اخمي گفت: - حرف مفت زن... خيلي هم دلش بخواد!! - نمي  
شناسيش!!... قضاوت از دور نكن! - بينم اون پسري كه پشتون بود كي بود؟!  
- كدوم؟! - هومن كه پرادو داشت!! - مهديار عرفان با كمي فكر گفت: -  
مهديار كمالي؟! - اوهم - اونوقت نسبتي باهاش داره؟! - يه دوستي  
خانوادگي! - مجرده؟! - عرفان بيست سواليه؟! - اره... لازم باشه هزار سوالي  
هم ميشه... - خيلي خب پس نگو دار هم قدم بزيم هم حرف... - نميشه!! -  
نترس زوده!! عرفان لبخندي زد و گفت: - نمي ترسم مشكلم اينه كه اگه نگو  
دارم بيست تا ماشين هم پشت سرم ردیف نگو مي دارن!!... يعني طفلي ها  
تقصير هم ندارن ها... نه كه ازدواج نكردي ارزو به دل موندن پشت سرت  
بيان... حالا دارن تلافي مي كنن!! هومن برگشت عقب را نگاه كرد و با خنده  
گفت: - ا... يعني از فرودگاه همين طور دنبالمون؟! - اره خب... مي گم دوتا  
از اون دستمال كاغذي ها بردار از پنجره تكون بده لافل يه كيفي هم بكنن!!  
خنديد و گفت: - راستي عرفان چي شد تو عاشق خواهر علي شدي؟!... -  
اغور بخير... مي پرسي ديگه!! - خب يه چيزهايي مي دونم... فقط مي خوام  
بدونم چي شد كه تصميم به ازدواج باهاش گرفتي؟! - نه كه تو خواهر  
كوچيكتر نداشتي... ديگه چي كار كنيم به هومن رضايت داديم!! - بي شوخي

لبخنددي مهمان لبان عرفان شد و گفت: - نمي دونم... راستش بعد از اينکه اون روز از خونه شون زدم بيرون... دلم مثل سير و سرکه مي جوشيد!!!... جريان اون روز رو که مي دوني؟! - اره - يکي دوبار تا سر کوچه رفتم و برگشتم... به شدت دل نگران بودم، مي دوني که علي کمي اخلاقتش تنده... حدس مي زدم دعواش کنه!!!... کمي جلوي درشون وايستادم، اميدوار بودم که اينطور نشه... ولي وقتي ديدم اوضاع بحرانيه، سريع ايفونشون روزدم... فکر کن! حالا علي ايفون رو برداشته من موندم چي بگم!!!... گفتم منم!!!... با تعجب برگشته مي گه عرفان چي شده؟!... چرا نرفتي؟!... گفتم چيزه... يعني يه چيزي جا گذاشتم... حالا در اون گير و دار مگه ذهنم ياري مي کنه بگم چي؟! عرفان خودش غش غش مي خنديد و لحن تعريفش موجب شده بود هومن هم با او همراهي کند: - يه هو مثل يه چيز روتين گفتم عينکم!!!... از بس تو خونه روزي ده بار همگي دنبال عينک بابا مي گرديم!!!... يه هو به زبونم اومد... اونوقت علي ديوونه برگشته مي گه عرفان تو از کي تا حالا عينک مي زني؟!... يعني اون لحظه دلم مي خواست دايناسوري چيزي پيدا مي شد، منو درسته قورت مي داد!!!... خلاصه بعد يه کم من من... گفتم، اهان عينک دوديم رو مي گم!!!... علي کمي مکث کرد و گفت، عرفان وقتي اومدي عينکي به چشم نداستي ها!!!!... اون لحظه دلم مي خواست خودم با همين دستام علي رو خفه کنم!! عرفان مکثي کرد و هومن با خنده گفت: - خب بعدش؟! - هيچي ديگه... حرصي گفتم يه لحظه بيا دم در!!!... اون هم اومد... ديگه نمي دوني چطور نيم ساعتی دم در معطلش کردم تا حرصش بخوابه... حالا هم وقتي صحبت اون روز مي شه کلي مسخرم مي کنه... برگشتم خونه ولي يه

چيزي كم داشتم... انگار يه چيزي تو اون خونه جا گذاشته بودم... من كم سر به سر دخترا نداشتم ولي مريم برام فرق مي كرد... بعد از اون روز با بهانه و بي بهانه تو كوچشون و دم خونه شون بودم!... يه چند ماه گذشت و راهي سربازي شدم... قبل و بعد رفتن به پادگان مي رفتم و يه كم تو كوچشون قدم رو مي رفتم تا بلكه مريم بياد بيرون و بينمش... يه بار ديدم چند نفر با يه دسته گل وارد خونه شون شد... جات خالي هومن ديوونه شده بودم... پادگان كه نرفتم و غيبت خوردم و بخاطرش ۱۵ روز اضافه خدمت نوش جان كردم... تا اونا بيرون اومدن، زنگ زد م به علي و گفتم بيا بيرون كارت دارم... رفتيم پارك نزديك خونشون و دل زد م به دريا و جريان علاقم به خواهرش رو بهش گفتم... منتظر يه مشت و مال حسابي از طرف علي بودم... مي دوني كه خودم خواهري ندارم و اصولا زياد نمي دونم تو چنين شرايطي يه برادر چه رفتاري داره!!!... ولي علي لبخندي زد و گفت، حدس مي زدم!!!!... ولي بعد يه مدت بهم گفتم، من دارم رو همه خواستگارهاي مريم يه عيبي مي دارم ولي يه هو ديدني خود مريم دلش با تو نبود... بيا بريم فلان جا بشينيد دو كلام با هم حرف بزنيد... به هر حال تكليف مشخص بشه... اصلا باورم نمي شد علي چنين پيشنهادي بده... وقتي با مريم اومدن زبونم بند اومده بود... فكر كن من بلبل زبون زبونم بند بياد چي ميشه!!!!... ديگه همين... رفتم و گفتم و دلشاد شدم حلقه رفت دستم و داماد شدم!!! هومن با لبخندي گفت: - جاي حساسش قطع كردي!!! - هي هي... اوناش ديگه خيلي خصوصيه!! هومن كم جدي تر پرسيد: - را ضي هستي؟! - خيلي... اره... خيلي زياد... هر

چند اون زيادي از دستم حرص مي خوره ولي خب اون ديگه مشكل خود شه!!... من كه را ضميم!! و دوباره زد زير خنده... - را ستي هومن... فكر كنم در عرض همين هفته اسباب كشي كنيم به اپارتمان جديد! - اهان... اونوقت اين يعني چي؟!... من كه از مسافرت اومدم و خسته ام!! - غلط كردي!!... همه دوست دارن ما هم داريم!!... نگاهش كن!!... اصلا اسباب كشي رو نگه داشتيم برا اين هفته كه تو هم برسي!!... ولي مي دوني دلم واسه چي مي سوزه؟! - چي؟! - به دلم صابون زده بودم هر وقت مريم با يه تيبا بيرونم كرد، ميام پايين پشت ولي اگه تو ازدواج كني، در دكون ما تخته ميشه كه!! ان شب، شب شلوغي بود... در حدود ساعت دوازده خانه كم كم ساكت شد، برخلاف توصيه اي كه به مليكا كرده بود، به اصرار هديه كه مي گفت تو اگه دلت بخواد مي توني بخوابي اما من ساكها رو باز مي كنم... مجبور شد بيدار بماند و تن به گشودن ساكها بدهد... البته اين كار يك حسن بزرگ داشت ان هم اينكه آيسل خواب بود و نمي توانست شلوغي كند... با باز شدن هر کدام از وسايل هديه متحير مي گشت... در عجب بود كه برادرش اينقدر سليقه را از كجا صاحب شده و بالاخره هم نتوانست سكوت كند و گفت: - مي گم مامان... اين هومن ديگه وقت شوهر دادنش شده ها... بچم از هر انگشتش يه هنر ميريزه!!... هومن؟!... اين پارچه ها رو خودت گرفتي؟! - نه، دادم همسايم گرفته!!!! - باور كردي نيست... تو و اينهمه سليقه محاله!!... از كجا مي دونستي حالا اين پارچه ها مده؟! - ا... هديه!!... دوس نداري، خب برندار! - نه بابا... و در حاليكه عروسكها را نگاه مي كرد، گفت: - حالا آيسل گفت خيلي عرو سك مي خواد ولي ديگه لازم نبود ۵ تا مي اوردي!!! هومن دو تا از

عروسکها را کنار گذاشت و گفت: - همش مال آپسل نیست... این دوتا برا یکی دیگه است!! و به یاد آورد که هنگام انتخاب عروسکها، ملیکا این عروسک لی پوش را با علاقه نگاه می کرد و می گفت، اینو حتما بردارین خیلی قشنگه!... می توانست قسم بخورد که حضور او در کنارشان مانع این شد که ملیکا یکی از آن عروسک را برای خودش هم بگیرد... حتی دوبار از طاهای پر سیده بود، طاهای؟! تو هم از این عروسک می خواهی و طاهای گفته بود من عروسک دوست ندارم!!!!... لبخندی زد و آن را کنار گذاشت. هدیه کنجکاوانه پرسید: - پس برا کی گرفتی؟! - برا یکی گرفتم دیگه!!... تو چی کارداری!! - یعنی چی؟!... من باید بدونم... فکر کردی شهر هرته! - هدیه؟! مادر گفت: - چی کارداری؟! لابد برا دختر عرفان یا یکی دیگه از دو ستاش گرفته!!! هدیه ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت ولی آن عروسک و ساک کوچولوی دستی که داخل اتاق هومن قرار داشت و هومن خیلی جدی گفته بود، اونها لوازم شخصیه منه و کسی بهش دست نمی زنه... بدجوری به او چشمک می زد! دو روز کامل از برگشته شان می گذشت. همه چیز به روال عادی برگشته بود جز یک چیز... آرامش فکری!!!!... هر چه بیشتر سعی می کرد فکر نکند، کمتر موفق می شد. عجیب بود که در عرض دو هفته این چنین دل بستگی و وابستگی عمیقی برایش ایجاد کرده باشد. گاهی خیلی دور می دید روزهایی را که به سادگی می گفت، من چیزی در زندگی کم ندارم! ولی حال... یک کمبود در زندگی احساس می کرد... یک بی قراری... یک حس تنهایی... و شاید حس زندگی!!! به خود که نمی توانست دروغ بگوید دل تنگ بود. نه تنها

دلتنگ ملیکا، بلکه حتی دلتنگ ان کوچولویی که شمشیر را با تمام زورش در شکمش فرو می کرد و می گفت، کشتمت! تنها ارتباطش در دو روز اخیر همان دو پیامکی بود که برای ملیکا ارسال کرده بود... همان پیامک هایی که به ملیکا یادآوری می نمود قرصش را هر چه سریعتر بخورد! و ملیکای بی انصاف که در جواب یکبار کلمه "مرسی" و یکبار کلمه "متشکر" را ارسال نموده بود... دریغ از يك کلام حرف اضافه! ساعت هفت و نیم بود و از مطب خارج شده و برای يك سر کشی مختصر در راه بیمارستان بود. ماشین را کنار کشید و موبایل را در دست گرفت... نام ملیکا در بخش تلفنهای شخصی و سریع سیو بود... لبخندی زد و لمسش کرد! طول کشید تا جواب دهد! گوشی در دستش قرار داشت و نمی دانست چرا در برداشتن تعلق می کند!! بعد از ظهر به منزل خود برگشته بود و تمام دو روز قبل را در منزل مادر بوده و انقدر با مادر حرف داشت که کمتر فرصت کرده بود به جریانات سفر فکر کند. چشمانش را بست و با پذیرش تماس گوشی را دم گوشش نگه داشت! - بله بفرمایید. - سلام، خانوم! - سلام - چطوری خوبی؟ - بله، ممنون... حال شما چطوره؟ - من هم خوبم... طاها چی کار می کنه؟ - اونهم خوبه، متشکر! - کجایی؟ - منزل خودمون هستم. - بسیار خب... ملیکا، فردا ساعت ۶ بعد از ظهر بیا مطب!... ممکنه کمی طول بکشه... اینو گفتم که در جریان باشی؟ - چرا؟ - راستش یکی از همکارام متخصص مغز و اعصابه و فلوشیپ سردرد داره... بد نیست ویزیتت بکنه! - مطب ایشان کجاست؟ - چطور؟ - خب... ادرس مطبشون رو بدید، خودم می رم!... دیگه مزاحم شما نمی شم!! - تنهایی؟! - نه... با مامان می رم. اوه نه!... اصلا دلش نمی خواست با مادرش بیاید!... با



این حال گفت: - ا شکال نداره!... بیایید به مطب من، ازونجا باهم میریم! -  
نمیشه که!... اونوقت به مامان بگم شما چرا همراه ما می آید؟! خنده آرامی  
کرد و گفت: - قرار نیست که دروغ بگی!... خب بگو چون شوهرمه!!!!... اتفاقا  
خوب هم هست با مادرت هم آشنا می شم!! ملیکا جدی گفت: - اقای  
رستگار؟! - بله - اینطور نمی شه که!! - چرا می شه... بین اقای دکتر مودت  
تا حداقل چهار ماه دیگه ویزیتش پره!... پس تنها رفتنتون هیچ فایده ای نداره...  
بعدش، می خوام خودم هم باشم... اصلا خودم معاینت می کنم و نتیجه  
معاینه رو بهش می دم! خب؟... برای ساعت شش و نیم فردا برات وقت  
گرفتم... پس، فردا ساعت ۶، تو مطبم باش! ملیکا جوابی نداد، داشت فکر می  
کرد... به مادرش چه می گفت؟!... نه مثل اینکه در کل نمی بایست مادر را در  
جریان قرار می داد... چاره ای نبود!... هنوز لب برای جواب نگشوده بود که،  
هومن گفت: - بین... اون ساعت من مطب هستم و نمی تونم پیام دنبالت!...  
دیر نکنی! - ... - ملیکا؟! - بله - پس گوشی هنوز دستته! - بله هست. - با  
مادر میای؟ - نه... احتمالا تنها پیام! لبخندی بر لبش نشست و گفت: -  
باشه... هرطور راحتی! - ممنونم براتون زحمت شده. - خواهش! - دیگه  
کاری ندارین؟ اوف، حالا چه عجله ای داره!!! - نه - پس خداافظ - خدا  
نگهدارت!! تماس را قطع کرد و نگاهی به صندلی عقب انداخت و عطر  
پیچیده در داخل ماشین را با یک نفس عمیق به کام کشید و لبخندی زد. یک  
نگاه به کارت و یک نگاه به مجتمع پزشکی روبرویش انداخت و زیر لب بسم  
اللهی گفت و به داخل ساختمان رفت، دلهره ای مخفی به وجودش چنگ

نداخته بود، خوب می دانست اگر با مادرش می آمد خیالش راحتتر بود ولی  
خب هومن بود و کارهایش زیاد قابل پیش بینی به نظر نمی رسید! به برد نصب  
شده در سمت راست ورودی نگاهی کرد... دکتر هومن رستگار جراح و  
متخصص داخلی طبقه دوم... نفس عمیقی کشید و به سمت راه پله رفت...  
برای رفتن به طبقه دوم که دیگر نیازی به اسانسور نداشت بخصوص که مقابل  
ان اسانسور چهار نفری ده نفر منتظر بودند! در پاگرد طبقه دوم ایستاد تا نفسی  
تازه کند و هنگام ورود به مطب ببخود نفس نفس نزنند، نمی دانست چرا  
نفسش گرفته بود! در منزل مادرش روزی صد بار پله ها را بالا و پایین می کرد  
ولی نفس کم نمی آورد!! نگاهی به ساعت کرد، هنوز پنج دقیقه ای به شش  
مانده بود، ولی اشکال نداشت به قول پدرش، دو ساعت زود رسیدن بهتر از دو  
دقیقه دیر رسیدن است! چادرش را کمی مرتب کرد و وارد اتاق انتظار شد...  
روی تابلویی نوشته شده بود: ویزیت روزهای شنبه تا چهارشنبه ساعت ۴ الی  
۷ نگاهی به دوروبر کرد، اتاق انتظار خلوت بود!... دو نفر روی صندلی نشسته  
بودند و زنی نیز با منشی سر شماره دادن چانه می زد... منشی می گفت: -  
باور کنید امکان نداره، وگرنه برای من چه فرقی می کنه... اولین وقتی که می  
تونم براتون بدم، برای دوشنبه هست. - اخه چرا؟!... امروز که مطب خلوته!!  
- امروز آقای دکتر بعد ساعت ۶ پذیرش بیمار ندارن! برای همین هم خلوته!!  
- حداقل برا فردا یه وقت بدید! منشی دوباره دفتر را گشود و نگاهی کرد و  
گفت: - اخه ببینید، پره... حتی یه چند نفری خارج از زمان هم وقت دادم برا  
روز دوشنبه هم چون از بیمارهای خود آقای دکتر هستید دارم بهتون وقت  
اضافی می ذارم! - برای چی؟!... قبلا که هر روز که می اومدیم برا همون روز

وقت مي دادين! - اقاوي دكتر يه مدتي مسافرت بودن برا همين... از هفته بعد دوباره به روال گذشته برمي گرده... و با اين حرف روي به مليكا كرد و گفت: - بفرماييد... وقت مي خواستين؟ مليكا كمی فكر كرد، هومن گفته بود كه خود معاینه اش مي كند پس بله مي بایست وقت مي گرفت، با اينحال گفت: - عجله اي ندارم، شما اول به كار ايشون برسيد. منشي دوباره رو به زن قبلي كرد و گفت: - خانوم نامي برا دوشنبه بنويسم؟ زن بي حوصله شالش را باز و بسته كرد و موهاي عسلي و خوش فرمش را به نمايش گذاشت و گفت: - چاره چيه!!... باشه! و بالاخره رضایت داد و رفت. منشي روپوشي كرم رنگ و مقنعه اي مشكي به سر داشت و حدود بيست و دو بيست و سه ساله نشان مي داد... خطاب به مليكا گفت: - اگه نوبت مي خواهيد اولين وقت روز سه شنبه است! مليكا چند لحظه اي سكوت كرد... بي تعارف مي دانست كه دلش مي خواهد ان جا را ترك كند، برايش اين ديدار مجدد كمی مشكل به نظر مي رسيد... تمايل به ارتباط بيشر نداشت از عاقبت اين ارتباط مي ترسيد!... هر چند دلش برايش تنگ هم شده بود!!... آرام گفت: - پس گفتيد براي امروز نمیشه؟ - نه سري تكان داد... علتش را بهتر از هر كسي مي دانست... كمی هم شرمنده شد كه او يك ساعت كامل از ويزيتش را زده تا او را همراهي كند. ولي خب حالا بهانه براي برگشتن داشت! منشي گفته بود امروز ويزيت ندارند و اولين زمان روز سه شنبه مي باشد... خيلي دلش مي خواست به اين موضوع متمسك شود و برگردد ولي از اخر و عاقبت اين كار مي ترسيد، احتمالاً هومن پوست از سرش مي كند!! بخصوص كه مي دانست براي ساعت شش و نيم از

دکتر دیگری که حالا اسمش را یادش رفته بود وقت گرفته انهم به احتمال قوی با پارتی بازی... ناچار گفت: - ولی خود آقای دکتر گفتن امروز ساعت ۶ بیام! منشی این بار سر بلند کرد و نگاه خریدارانه ای به او انداخت... حتی می شد رنگی از تعجب را در نگاه او دید... پرسید: - اسمتون؟ - ملیکا فتحی منشی از جا برخاست و لبخندی زد و در حالیکه دستش را برای دست دادن پیش می آورد، گفت: - خیلی خوش اومدین... بله منتظرن... شما بفرمایید بهشون اطلاع می دم! و با دست به صندلی اشاره کرد... و گوشی تلفن را برداشت و دکمه ای را زد و گفت: - خسته نباشین آقای دکتر... خواستم اطلاع بدم خانوم فتحی تشریف آوردن!.. - بله... چشم و گوشی را زمین گذاشت و لبخندی به ملیکا زد و گفت: - چایی بیارم خدمتون؟ - نه... ممنونم. دو دقیقه نشده بود که درب اتاق معاینه باز شد و مرد مسنی همراه با پسر جوانی که به نظر می رسید پسر او است از اتاق خارج شدند و به دنبال آن هومن نیز از اتاق بیرون آمد. با چرخ مختصری که به چشمانش داد، ملیکا را دید... لبخندی زینت بخش صورتش شد و به طرف او رفت... ملیکا هم به احترام او برخاست و تبسمی در پاسخ زد... تبسمش به لبخند تبدیل نشد... هومن در هیبت جدید و با روپوش سفید برایش کمی غریبه می نمود! در سلام دادن پیشدستی کرد و پاسخ گرمی دریافت کرد: - سلام خانوم فتحی!... افتخار دادین!! و دستش را پیش آورد!... ملیکا نیز مجبور به دست دادن شد!! نگاه منشی واقعا بهتزده بود... در عرض سه سالی که منشی آنجا بود، ندیده بود هومن با زنی دست بدهد!! پس رابطه اینها باید نزدیکتر از این حرفها باشد، بخصوص که پوشش و عطر آن روز دکتر ویژه بود این موضوع را به خوبی می دانست!... به به چه

سوژه اي!!!! هومن در همان حال دست دادن پرسيد: - چطوري؟ جالب بود باز دستهاي اين دختر يخ کرده بود! ولي مليکا مي دانست اين بار از استرس ناشي از حضورش در انجا گرما به نوک انگشتانش نمي رسد... و در حال رها کردن دستش پاسخ داد: - مرسي از لطفتون، خوبم! هومن رو به منشي اش کرد و گفت: - چند ويزيت مونده؟ منشي با اشاره اي به خانوم و اقايي که حضور داشتند، گفت: - فقط يکي هومن سري تکان داد و دوباره نگاهش را به همسفرش داد و گفت: - ايشون رو هم ويزيت کنم بعد در خدمت شما! - خواهش مي کنم...

با صداي منشي به خود امد: - بفرماييد، اقاي دکتر منتظرتون هستن! - بله... ممنونم. برخاست... تقه اي به در زد و وارد شد. هومن پشت ميزش قرار نداشت، روپوش سفيدش را هم در آورده بود و با پيراهني سرمه اي با خطوط ابي روشن و شلواري مشکي کلاست تيره رنگي زده و همين موجب گرديده بود که کشيده تر به نظر برسد. با ديدن مليکا اشاره اي به مبل روبروي ميزش کرد و بفرمايي گفت و دم در رفت و گفت: - خانوم دادفر شما مي تونيد تشريف ببريد! دادفر مجبور به اطاعت شد و خداحافظي کرد... اما در واقع خيلي دوست داشت که بماند تا فضوليش که نه... حس کنجکاويش ارضا شود! مليکا هنوز ننشسته بود... هومن بيرون رفت و درب ورودي مطب را بست و کلید را در قفل چرخاند! صداي چرخش کلید درون قفل به اندازه يك شوک، نفسش را گرفت... اين اولين باري نبود که تنها مي شدند اما ترسي مبهم در تنش نشست... در واقع اين ترس اختياري نبود، به هر حال هومن مرد بود و

از لحاظ قدرت جسمي نابرابر!! هومن در حال ورود به اتاقش گفت: - چرا نشستی؟! و با نگاهی به چشمان ملیکا کمی چهره اش جدی تر شد!... خودش زودتر نشست البته نه پشت میز معاینه، و با اشاره دست او را دعوت به نشستن روی مبل روبرویی کرد... ملیکا سعی کرد فکر کند، به این مرد اعتماد کامل دارد و علاوه بر آن محرمش هم هست... با کمی تعلل نشست! حد فاصلشان میز کوچکی بود که روی آن فقط يك گلدان كوچك با دو شاخه گل مصنوعی قرار داشت... هومن اندکی خم شد و کلید را روی میز قرار داد، روی میز مقابل هر دویشان، ولي کمی نزدیکتر به ملیکا!! دوباره برخاست و بی حرف بیرون رفت... به هنگام برگشت در يك سینی دو قوطی رانی و دو بسته كيك و يك لیوان یکبار مصرف آورد و روی میز قرار داد و خودش درب یکی از قوطی ها را گشود و در حال ریختن محتویات آن داخل لیوان گفت: - چه خبر؟! ملیکا نفس آرامی کشید!! و گفت: - سلامتی... - طاهها کجاست؟! - پیش مامانه - اوهم و لیوان را به طرف ملیکا گرفت... ملیکا لیوان را به لب برد و جرعه ای نوشید... اما تنش قرار نگرفته بود! هومن به دقت نگاهش می کرد، خم شد و دستش را روی دستی که لیوان را گرفته بود و لرزش مختصری داشت گذاشت و با اندك اخمي گفت: - چیه؟! ملیکا با نگاهی گفت: - چي، چيه؟! هومن همانطور جدی گفت: - این لرز یعنی چي؟!... تو از من مي ترسي؟! دستش را کنار کشید و حرصی گفت: - معمولا مطب تا ساعت هفت بازه... درو قفل کردم که مراجعین مزاحم نشن!! و از جا برخاست و کلید را به دست گرفت و به طرف درب خروجی رفت... عمدا با سرو صدا کلید را چرخاند و درب را تا انتها گشود و طوری به دیوار تکیه اش داد که صدایش از داخل اتاق

هم شنیده شود!! به اتاق برگشت و کلید را روی میز خودش پرت کرد و روبروی پنجره اتاقش ایستاد، عصبانی بود... ملیکا حق نداشت از او بترسد این حق را به هیچ عنوان به او نمی داد... مگر در طول مدتی که کنار هم بودند چه رفتار اشتباهی از او دیده بود که از تنها بودن با او بترسد!!! ملیکا اهی کشید و بلند شد... اهسته به طرف هومن رفت و گفت: - من نمی خواستم ناراحتتون کنم... اصلا مگه من چیزی گفتم؟! هومن به سمت او برگشت و تند گفت: - مگه همه حرفها رو باید به زبون آورد... دوس دارم بدونم چی باعث شده که پیش من احساس نا امنی کنی؟! ملیکا مظلوم گفت: - حالا چرا عصبانی هستین؟! هومن نگاه از او برگرفت و نفسش را بیرون داد و آرامتر گفت: - عصبانی نیستم، بیشتر ناراحتم... ناراحت از اینکه تو بعد این همه مدت باز بهم اعتماد نداری!! ملیکا قاطعانه گفت: - آگه بهتون اعتماد نداشتم حالا اینجا نبودم... بعضی از عکس‌های فیزیکی هم دست خودم نیست!!! و از روی میز کلید را برداشت و بیرون رفت، در را قفل کرد و برگشت... مقابل هومن ایستاد و تک کلید مربوطه را به داخل جیب پیراهن او انداخت!!!

هومن صاف در چشمانش نگاه کرد و گفت: - دلم برات تنگ شده بود!! ملیکا از این اعتراف صریح هومن جا خورد... اینکه می گویند مردها پر رو تشریف دارند، دقیقا به درد این مواقع می خورد... دلش می خواست دست در جیب او کرده و دوباره کلید را بردارد!!!! سرش را پایین انداخت! انتظار جوابی هم نداشت، هر چند اگر جوابی می گرفت " مثل من هم" یا از این قبیل جوابها در دلش شوری بر پا می شد!! ولی خب، در ان صورت، که ملیکا نبود!! تبسمی زد

و گفت: - بشین کمی ارومتر که شدی معاینت می کنم! ملیکا قبل از نشستن گفت: - ده دقیقه تا شش و نیم داریم. - عیب نداره! - ولی تا برسیم دیر می شه! - تا کجا برسیم؟ - خب مطب همون دکتره!! هومن لبخندی زد و جلوتر آمد و گفت: - منظورت دکتر مود ته دیگه... نترس طبقه پنجمه همین ساختمونه!!! دیر نمی کنیم! اینبار پشت میز خودش نشست و گفت: - نتیجه از مایش خونتو اوردی؟ - بله - بده ببینم!... ابمیوت رو هم بخور. ملیکا برگشت تا سر جای قبلی بنشیند که هومن گفت: - لیوانت رو بردار بیا اینجا بشین. و با دست به صندلی نزدیک خودش اشاره کرد... نبض و فشار خونش را گرفت و چند سوال کرد... همین طور تقنی به ضربان قلبش هم گوش داد!!! می دانست که نیازی نیست ولی عجیب این اهنگ را دوست داشت!!!! هر مطلبی که به نظرش اهمیت داشت روی برگه ای یادداشت کرد و به همراه نتیجه از مایش داخل پوشه ای قرار داد و درحال برخاستن گفت: - خب پاشو بریم! با ورودشان به مطب دکتر مودت منشی او مودبانه برخاست: - سلام آقای دکتر، خیلی خوش اومدین!... آقای دکتر مودت گفته بودن که تشریف میارین... داخل مریض هست... اطلاع بدم بهشون یا منتظر می شید بیمارشون بیرون بیاد؟! هومن بدون لبخند و خیلی با کلاس گفت: - نه، نیازی نیست! منتظر می شم! و روبه ملیکا کرد و اهسته گفت: - صندلی خالی هست بشین دیگه! ملیکا سری بالا انداخت و گفت: - همینطور راحتی! - باشه با بیرون آمدن بیمار از اتاق، منشی دوباره برخاست و گفت: - بفرمایید آقای دکتر! با ورودشان به اتاق، ملیکا با دکتر مسنی مواجه شد که موهای جو گندمیش چهره آرامش بخشی از او ساخته و کمی تپل و خیلی خوش خنده



بود! طبق عادت همیشگیش برای هر بیمار نیم خیز می شد ولی برای دانشجوی سابقش انرژی بیشتری صرف کرد و کامل بلند شد! هومن جلوتر رفت و دست داد... آقای دکتر مودت با خنده گفت: - خیلی بی معرفتی!!!... نا سلامتی تو یه ساختمونیم ولی سال به سال همدیگه رو نمی بینیم! هومن هم خنده ای کرد و گفت: - اَخه شما از ساعت دو در مطبوتون هستین تا هشت شب... کی میشه دیدتون؟ دکتر مودت بلند تر خندید و گفت: - اشتباه به عرضتون رسوندن آقای دکتر تا نه اینجام!!!... بفرمایید بشینید... پس بیمارمون ایشونه!!!... خوبی دخترم؟! ملیکا با همان لحن ملایم همیشگی گفت: - ممنونم... دکتر مودت رو به هومن گفت: - خب تعریف کن ببینم مشکل چیه؟! هومن پرونده را روی میز گذاشت و توضیح مختصری را هم به ان اضافه کرد... دکتر مودت عینکش را به چشم زد و در حین بررسی کاغذهای زیر دستش گفت: - آزمایش که مال پنج شیش ماه پیشه... نیاز به تکرار داره! و اِخمی هم به دانشجوی سابقش کرد که یعنی من اینطوری بهت درس دادم!!! هومن گفت: - حق با شماست ولی با توجه به اینکه اصلا داروها شون رو استفاده نکرده بودن به احتمال زیاد نباید وضعیتشون تغییر انچنانی داشته باشه... برای همین فکر کردم یه ماه بعد از استفاده کامل از داروها دوباره آزمایش بدن!! دکتر مودت گفت: - خب دخترم چرا داروهای رو نخوردی؟! ملیکا ملتسانه به هومن نگاه کرد و هومن با اِخمی متوجهش کرد که باید خود پاسخگو باشد!!

ملیکا گفت: - حالا يك هفته اي هست كه مرتب مي خورمشون!! دكتر مودت با لبخندي به هر دو نگاهي كرد و گفت: - خب... كجاي سرت درد مي كنه؟! ملیکا با دست به شقيه اش اشاره كرد... دكتر دوباره پرسيد: - شدت دردش چقدره؟ ملیکا كمی فكر كرد و گفت: - نمي دونم براي اندازه اين درد از چه مقيا سي استفاده كنم؟... خب درد مي كنه!! هومن لبخندي زد و انگشتش را مقابل دهانش گرفت از يك مهندس غير از اين هم انتظار نمي رفت!!!... دكتر مودت با حوصله تر بود: - منظورم اينه كه وقتي كه درد مي كنه مجبور به استفاده از مسكن هم مي شي؟ - گاهي بله! - اونوقت بعد از مصرف مسكن دردش اروم ميشه؟ - بيشر اوقات بله! - چه مسكني مصرف مي كني؟ ملیکا تبسمي زد و گفت: - هر چي دم دستم باشه... استامينوفن... كدين... هيپو پروفن... خلاصه هر چي كه فن داشته باشه... دكتر مودت خنده اي كرد و گفت: - خيلي زحمت مي كشي!!! ملیکا هم خنديد... دكتر مودت گفت: - همراه با سردرد علايمي مثل حال بهم خوردگي يا كاهش بينايي و يا هر علايم ناراحت كننده ديگه اي هم بهت عارض مي شه؟ - نه!... فقط گاهي سرگيجه... كه اون هم هميشه علتش كاهش فشار خونم هست! - پس اينطور!!... دخترم ديگه با شما كاري ندارم!... ميشه چند لحظه بيرون تشریف داشته باشي؟! ملیکا برخاست و با تشكري خارج شد. دكتر مودت بعد از خروج ملیکا گفت: - جريان چيه؟!... چه چيز مشكوكي به نظرت رسيد كه به من مراجعه كردي؟! هومن تقريبا منتظر اين سوال بود اما جوابش را مي بايست مي پيچاند! مهمترين علتش اين بود كه اطمينان داشت اگر ملیکا مي فهميد تنها خودش مي خواهد ويزيت كند بي هيچ ترديدي با مادرش مي امد، پس

طوري برنامه چيده بود كه مليكا مجبور شود تنهايي بيابد!! اما اين پاسخي نبود كه بتوان به دكتر مودت داد! با كمی تعلق جواب داد: - خب... در مورد مشكل ايشون شما مطالعه و تجربه بيشتري داشتين... اينه كه فكر كردم شما ويزيتشون كنيد بهتر باشه!! دكتر مودت ارنج خود را به ميز تكيه داده و دستش را به زير چانه اش گرفته بود و به دقت نگاهش مي كرد: - همين؟! - تقريبا بله!... ازونجايي كه اين سردردها مدت چند ماهه كه افزايش پيدا کرده گفتم شايد لازمه دقيقتر معاينه بشه!!! دكتر مودت دست از چانه خود برداشت و به صندليش تكيه داد و گفت: - خودت بهتر مي دوني كه كم خوني يه دليل كافي برا سردردش هست و يا افت فشار خودش به تنهايي مي تونه دليل كافي باشه! سردردش يه عارضه كاملا طبيعيه كه همه ما كمابيش تحت شرايط خاصي دچارش مي شيم، اون حتي علائم ميگرن هم نداره و به قول خودش با يه مسكن معمولي مشكلش حل ميشه، نگو كه اينارو نمي دونستي!!! بخصوص تو كه حالا ديگه اوازه اي هم به هم زدي!! اينكه يه مدتيه سردردش بيشتتر شده احتمالا بايد برگرده به يه سري مشكلات شخصي كه همه ما گاهي باهاش دست به گريبان مي شيم... بعد يك مرتبه حرفش را قطع كرد و گفت: - عاشقي؟!!! هومن با حيرت و غافلگير شده به او نگاه كرد... دكتر مودت ارام با نوك انگشتانش به روي ميز ضربه مي زد و از غافلگير كردن هومن ل\*د\*ت مي برد... لبخندي زد و پوشه را روي ميز به طرف هومن سراند و گفت: - بگير... چيزي نيست كه خودت از عهدش بر نياي!!... بعد از تموم شدن داروهاش يه ازمايش فريتين براش بنويس. هومن از جا برخاست... از شوك جمله استاد

خارج نشده بود... با احترام گفت: - خیلی ممنون مزاحم شدیم! دکتر مودت به جای جواب، گفت: - دختر خوبی به نظر می رسید!!! هومن با چشمانی گشاد شده، نگاهش کرد... دکتر مودت خنده ای کرد و گفت: - به سلامت!! با خروجش از اتاق، دکتر زیر لب گفت، این جوونا فکر می کنن ما این موها رو تو اسباب سفید کردیم... یا اینکه هیچ وقت جوون نبودیم!!! هومن از اتاق که بیرون آمد با تعجب دوباره برگشت و به درب بسته اتاق نگاهی کرد، هنوز در عجب بود!!! برویی بالا انداخت و به سمت ملیکا حرکت کرد و گفت:

- بریم.

منتظر اسانسور بودند که ملیکا پرسید: - چی شد؟ - چی، چی شد؟! - دکتر دیگه!... چی گفت؟! - هیچی، مگه قرار بود چیز خاصی بگه؟! - ... خب پس برا چی به من گفت پیام بیرون؟! هومن با تبسمی جواب داد: - چه بدونم!! دکتر مودته دیگه!!!! درب اسانسور را باز نگه داشت تا ملیکا سوار شود... به محض سوار شدن ملیکا دوباره با اصرار پرسید: - مگه میشه؟!... می خوام بدونم چی گفت؟! هومن کلافه جواب داد: - هیچی نگفت باور کن!!! و با خود اندیشید البته غیر از اینکه گفت، "عاشقی؟" و "دختر خوبی به نظر می رسه!" ملیکا شانه ای بالا انداخت و گفت: - باشه نگید... به هر حال زیاد هم اهمیت نداره... چون کسی که دربدر به دنبال مردنه، دیگه از چیزی نمی ترسه!! هومن لحظه ای درنگ کرد، هضم کلماتی که از دهان ملیکا خارج شده بود برایش سخت مینمود، درنگ جایز نبود... خشمی ناخواسته وجودش را در برگرفت، بازوی او رادر دست فشرد و قاطعانه و کلمه به کلمه برایش هجی کرد: - دیگه... هیچوقت... این حرف رو نزن... فهمیدی؟! ملیکا بهت زده از

خروش ناگهانی او فقط نگاهش کرد... هومن بازویش را فشرده و گفت: -  
فهمیدی یا نه؟! ملیکا اب دهانش را قورت داد و سری به تایید تکان داد...  
هومن پوفی کشید و بازوی او را رها کرد... انگشتانش را لای موهایش فرو برد  
و کمی نگه داشت، خود نیز از عکس عملهای تندش سر در نمی آورد... در  
کل ادم صبوری بود و خوددار، اما در برخورد با ملیکا، کاملاً به این امر واقف  
بود که نمی تواند زیاد بردباری پیشه کند!! به دیواره اسانسور تکیه زد و آرام  
گفت: - دکتر گفت، بی خود برش داشتی آوردیش اینجا، هیچیش نیست!!...  
ملیکا خیره شده به درب اسانسور، چیزی نگفت. هومن نیم قدمی به سمت او  
آمده بود که اسانسور ایستاد... بیرون که آمدند ملیکا سرد گفت: - خیلی  
براتون زحمت شد، ممنونم! هومن تبسمی زد و سرش را یکطرفه گرفت و  
گفت: - کجا؟! ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت: - پرسیدن نداره... معلومه  
خونه!!! - نه بابا!... کلی کار دارم باهات!!!! و با این حرف دستش را ثانیه ای به  
کمر او نهاد و وادار به همراهیش نمود! ملیکا با لحن مواخذه کننده ای گفت:  
- آقای ر ستگار؟! هومن لبخندی زد و در جواب گفت: - جونم!!!! ملیکا کلا  
یادش رفت، می خواست چه بگوید!! هومن خنده آرامی کرد و گفت: - حالا  
که تو، عصبانی هستی!! بیا اینجا هم بریم، بعد یه فکری برا اروم شدنت می  
کنیم!! ملیکا نمی دانست چرا این شعر مدام در ذهنش رژه می رود " هر دم از  
این باغ بري مي رسد، تازه تر از تازه تري مي رسد. " هومن او را به ساختمان  
کناری که يك کلينيك بود هدایت کرد و خود به سمت پذیرش رفت و دو دقیقه  
ای برگشت و فیش مخصوص تزریقات را همراه ب ۱۲ کف دست ملیکا نهاد

و با اشاره ای به سمت تزریقات گفت: - بفرمایید... من اینجا منتظرم. و با خود فکر کرد این طور بهتر است، حداقل کولی بازی در نمی آورد!! ملیکا چاره ای غیر از رفتن نداشت، نمی خواست که با او کشتی بگیرد... در حین رفتن خنده اش نیز گرفته بود، گاهی برایش غیر قابل پیش بینی می شد.

وقتی برگشت، هومن در مقابل درب خروجی ایستاده و به بیرون خیره شده بود. با احساس حضور ملیکا، نگاهی به سمت او انداخت و گفت: - داره بارون میاد! - چیز عجیبی نیست، اواخر اردیبهشت ماهه!! و با این حرف نفس عمیقی کشید و عطر ملایم خاک نم خورده را با تمام وجود بوید. هومن پرسید: - بوی بارون رو دوس داری؟! - مگه کسی هم پیدا میشه دوست نداشته باشه؟! - نمی دونم چرا همیشه این بو، حس پاکی رو در ذهن من القا می کنه!! و به طرف ملیکا برگشت و گفت: - بیا تا شدیدتر نشده بریم! ملیکا با حالت متعجبی گفت: - کجا؟! هومن دوباره نگاهی به آسمان انداخت و گفت: - ماشین تو پارکینگه! و میچ دست ملیکا را گرفت و در حین کشیدن آن گفت: - بدو، بارون داره تند میشه! فرصت اعتراضی به ملیکا نداد و او را پشت سرش کشاند، هنوز دو گامی بیشتر نرفته بودند که بارانی سیل آسا تمام افراد حاضر در خیابان را غافلگیر کرد... همه در حال دویدن بودند... هومن بدون اینکه دستش را رها کند تا سرازیری ورودی پارکینگ، او را نیز وادار به دویدن کرد. به به، چه باران به موقعی!!! همینکه زیر مکان مسقفی رسیدند، دستش را رها کرد... ابروان نگهبان دم در پارکینگ از شدت تعجب به موهایش چسبیده بود، با این حال گفت: - ...! آقای دکتر شماین؟!!!! هومن در حالیکه خندان به سر و وضع خیسش می نگریست، گفت: - سلام... خسته نباشین اقا ناصر! اقا

ناصر با نگاه مشکوکي به خانوم همراه هومن، گفت: - ممنون شما هم خسته نباشين. هومن، رو به مليکا گفت: - بيا، ماشين اين سمت! تا مليکا لب به اعتراض گشود، هومن ارام کنار گوشش گفت: - نه مليکا... اينجا بحث نکن... خواهشا!!! مليکا نفسش را بيرون داد و ناچار به دنبالش راه افتاد!!! هومن دزدگير را زد و نخست درب جلو را باز کرد و خطاب به مليکا، گفت: - بفرماييد. مليکا واقعا مانده بود چه کند!... گفت: - ولي... هومن بلافاصله گفت: - اينجا نه!... بشين بعد هر قدر دلت خواست با هم بحث مي کنيم!! مليکا نشست... هومن ماشين را دور زد و قبل از نشستن، لباس و موهايش را يکبار ديگر تکاند و صورتش را بالا گرفت و زير لب گفت: - خدا جون متشکرم، عجب وقتي به دادم رسيدي!!! نشست و در حين حرکت پرسيد: - سردت نيست؟! - نه... هوا خوبه! باران همچنان مي باريد... هومن با شيطنت گفت: - حالا بفرماييد... چي مي خواستي بگي؟!... جري، بحثي، دعوايي!!! مليکا سري تکان داد و چيزي نگفت! هومن با خنده گفت: - پس و ضعيت سفيده؟! مليکا م\*س\*م\*تاصل گفت: - ببينيد اقاي رستگار، نه درسته من سوار ماشين شما بشم! نه درسته شما در خيابون دست منو بگيريد! و نه درسته اصلا با هم ديده بشيم!! هومن ابرويي بالا انداخت و با خنده گفت: - سعي مي کنم يادم بمونه، ولي قول نمي دم ها!!! واقعا که... ديگر چه جوابي مي شد به اين مرد داد!... مشکل اينجا بود که بقدري نمک گيرش بود که به هيچ وجه نمي توانست با او تند حرف بزند! هومن زير چشمي نگاهش کرد، حسابي سرحال بود، اصلا تصورش را هم نمي کرد به اين سادگيها بتواند او را وادار به همراهي

کنند... گفت: - از پدر و مادرت چه خبر؟... چطورن؟ - ممنون، خوبن. -  
نگفني مشکل پدرت چیه؟! - پدرم... یه بار برا تعویض لامپ تو حیاط رفته  
بود بالای نردبون که نردبون سر می خوره و میوفته زمین... به همین سادگی هم  
پای چپش و هم لگنش شکست... متاسفانه به علت داشتن دیابت روند  
بهبودیش خیلی کند بود... ولی شکر خدا حالا حالش بهتره. - خب خدا رو  
شکر... ولی می خوام ببینم شون! ملیکا با کمی فکر گفت: - باشه... یه بار  
میارمش مطبوتن. - نه... خودم برا دیدنشون میام!! ملیکا داشت در ذهن حرف  
او را حلای می کرد و به این می اندیشید که چگونه باید آمدن او را توجیه  
کند!!!... هومن او را از فکر بیرون کشید: - طاهای چی کار می کنه؟! - هیچی...  
طبق معمول شلوغی! - راستش رو بخوای دلم براش تنگ شده!!! ملیکا تبسمی  
زد و گفت: - فکر کنم اون هم همینطور!... از وقتی برگشتیم دایم ورد زبوش  
عموه... مامان پرسید که عمو کیه؟... گفتم همون آقای دکتری که دیدین طاهای  
تو فرودگاه رفته بود پیشش، از بس به طاهای محبت کرده بودن که طاهای هر موقع  
فرصت پیدا می کرد می رفت به اتاق ایشان!! هومن فکر کرد باز رحمت به  
معرفت طاهای!!! و گفت: - پس پیچوندي؟! ملیکا خیلی جدی گفت: - نه...  
راستش رو گفتم... کجای حرفم درست نبود؟!

هومن ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت. ملیکا نگاهی به خیابان کرد و  
گفت: - تو همین چهارراه پیاده میشم! ثانیه ای سرش را به سمت او چرخاند و  
گفت: - چرا؟! کاری داری؟ - نه... سوار تاکسی می شم، یه مسیر  
م\*س\*تقیمه! - خب حالا هم فکر کن سوار تاکسی شدی!! ملیکا نفس کلافه  
ای کشید و گفت: - آقای رستگار... هومن کلامش را نصفه گذاشت و گفت:



- عمرا آگه تو این بارون پیادت کنم... پس بی خود چونه زنن! سرش را به سمت پنجره چرخاند، دیگر از توضیح دادن خسته شده بود، خوب می دانست نمی تواند نظر این مرد را عوض کند. هومن از خلع سلاح کردن او غرق ل\*د\*ت بود... بعد از اندک زمانی گفت: - ملیکا!! نمی دونی!... وقتی ساکها رو باز کردیم هدیه داشت از تعجب پس میوفتاد!! ملیکا دل از نگاه به باران کند و با تبسمی گفت: - چرا؟! هومن خندید: - باورش نمی شد خریدهها انتخاب من باشه... هر چند حق هم داشت!! - خوششون اومد؟ - اره، خیلی... دستت درد نکنه - خواهش می کنم. - راستی... گفتمی طاهها خونه مامانته؟! - بله پشت چراغ قرمز توقف کرد، نگاهش را به سمت ملیکا چرخاند و گفت: - پس یه زنگ به مامانت بزن بگو امادش کنه بریم برش داریم!! ملیکا با چشمانی گشاد شده، پرسید: - چرا؟! و هومن خیلی خونسرد گفت: - بریم شام... دوس دارم طاهها رو هم ببینم! ملیکا در حالیکه تمام تلاش خود را می کرده لحن خود را کنترل کند، گفت: - معلومه چی دارین می گین؟! - اوهوم... می خوام امشب شام رو همراه طاهها کوچولو و همسر شرعیم بخورم!!... جرمه؟! - نه جرم نیست... ولی درست هم نیست، اصلا فکر کردین آگه یه آشنا ببینتمون چی میشه!! هومن دنده را جا زد و حرکت کرد: - برات مهمه؟! - بله برام مهمه... خیلی هم مهمه... مهمه چون من یه نفر تنها تو بر و بیابون نیستم... چون در یه جامعه زندگی می کنم، چون پدر و مادری دارم که بیشتر از جونم دوسشون دارم و حاضر نیستم عملی انجام بدم که احیانا موجب رنجش اونها بشه... چون پسری دارم که سر نوشت و ایندش برام با ارزشه... - یعنی تو



نعمتیه!... قبلا آگه شیی مسعود به هر دلیلی نمی تونست بیاد خونه، اون شب رو می رفتم خونه مادرم... ولی حالا دیگه باید عادت کنم... انسان موجود مقاومیه، زود به شرایط عادت می کنه!! هومن مکثی کرد و گفت: - نظرت که راجع به شام عوض نمی شه؟! - نه! - باشه، نیا... ولی طاهارو باهام بفرست بیاد، می خوام ببینمش... توضیحش هم ساده است... این دو تا تو سفر با هم صمیمی شده بودن و حالا که رفته بودم مطبخ، ازم خواست تا یکی دو ساعتی با طاهارو برن بیرون من هم نتونستم نه بگم!!! ملیکا لبخندی زد و گفت: - باشه هومن خم شد و از روی صندلی عقب بسته ای را برداشت و گفت: - می خواستم اینو بعد از صرف شام بهت بدم ولی خب، قبول نکردی بیای، بفرمایید! ملیکا چشمانش را ریز کرد و پرسید: - چي هست؟! هومن صاف و پر احساس در چشمان او نگاه کرد و گفت: - بدهی من به شما!!! ملیکا هنوز سر در نیاورده بود که هومن بسته را به لب برد و ب\* و\* سید و دو دستی تقدیم همراهش کرد!! ملیکا بسته را از دست او گرفت... هنوز در بهت بود... بسته به کاغذ کادویی ساده و سفیدی که روبانی قرمز رنگ دورش پیچیده شده بود، مزین گشته بود... ان را با احتیاط گشود... خدای من!!!! درب جعبه را گشود و با احترام برش داشت... نفس عمیقی کشید، بوی عطر ملایمی در مشامش پیچید... انگشتش را آرام روی جلد قرآن حرکت داد... خدا را شکر که به هنگام خروج از خانه وضو گرفته بود... اهسته بلندش کرد و بر لب برد و ب\* و\* سید... ورق زد، بوی خوش صفحات معطر ان فضایی ماشین را عطرآگین کرد... صفحاتش صدفی رنگ و حاشیه اش با زیباترین شکل ممکن

تزیین شده و تمام حروف والی ان رنگی بود... به طور منحصر بفردی زیبا بود... ملیکا سرش را چرخاند و به هومن نگریست... هومنی که خود ثانیه به ثانیه عکس العمل او را تحت نظر داشت... لب باز کرد، چیزی بگوید که هومن با بالا آوردن دستش مانعش شد و گفت: - نه... با ارزشتر از اون که به تعارف بیاد. ملیکا ارام قران را بست و با نگاه قدردانی فقط يك کلمه گفت: - ممنون لطافت عجیبی در نگاه او دویده بود که هومن را بیقرار می کرد... دستش را به اهستگی پیش برد و روی دست ملیکا قرار داد... همان که روی قران بود... لحظه ای چشمانش را بست و از دلش گذشت: " شنیدم تا مهریه زنی رو ندادی، نمی تونی مهرش رو طلب کنی... خدایا مهریه اش از من، مهرش از تو!!!!" و دست کوچک پنهان شده در دستش را گرفت... فشرد و بلند کرد... به چشمانش نگاه کرد و دست را بیشتر فشرد... لبانش را بر روی انگشتان او نهاد و به نرمی ب\*و\*سید... بدون رها کردن دستش، بار دیگر در چشمان پر اب او خیره شد... تا چکیدن کامل قطره ای که گوشه چشم او جا خوش کرده بود... لبخندی زد و رهایش کرد.

ماشین را روشن کرد و خیابان را دور زد و راه آمده را برگشت.

طاها سیب زمینی سرخ کرده اش را پر از سس قرمز کرده و بال\*ذ\*ت در حال خوردن بود، هر چند لباسش را هم کثیف کرده بود... هومن دستمالی برداشت و صورت سسی او را پاک کرد... طاها سیب زمینی را پس زد و گفت: - چرا پیتزمو نمیارن؟ هومن خندید و گفت: - تا آماده بشه طول می کشه طاها نگاهی به اطراف کرد و گفت: - من پیتزای یه جای دیگه رو دوس دارم، همونجا که صندلی هاش قرمز... مغازش هم از اینجا کوچیکتره!!! برا بچه ها

بادکنک هم مي دن!! هومن در حالیکه مقداري از سالادش را به دهان مي برد،  
گفت: - ا سمش چيه؟... ا سم ر ستوران رو ميگم - نمي دونم... از اونوقت  
نرفتم! - از کدوم وقت؟ - از وقتي بابا رفت!!! هومن نفسي کشيد و دوباره  
چنگال را به ظرف برگرداند و گفت: - برات بادکنک هم مي گيرم! طاها ذوق  
زده گفت: - ۵ تا؟ - اره هر چند تا که بخوای! طاها خوشحال خنديد... حالا  
شاید از پیتزاهای اين مغازه هم خوشش مي امد!!! تازه سوار ماشين شده  
بودند... طاها مشغول بازی با بادکنکهای فوت نشده بود! رو به عمو گفت: -  
اينو برام باد مي کنين؟ - اره... صبر کن، بعد از اينکه ماشين رو نگه داشتم  
بادش مي کنم. طاها باشه اي گفت و دوباره مشغول بازی شد... هومن سر  
کوچه منزل مليکا توقف کرد... مي دانست شب را به خانه خودش بر مي  
گردد. بادکنک قرمز را گرفت و باد کرد... طاها دستانش را به هم کوييد و  
گفت: - وای چقدر بزرگه!! هومن لبخندي زد و طاها را روي پاهایش نشاند و  
گفت: - حالا بگو ببينم طاها کوچولوي من اين روزها چي کارا مي کنه؟!  
پسرك اخمي کرد و گفت: - من ديگه کوچولو نيستم، بزرگ شدم! هومن  
خنديد: - اوه... بله!... يادم رفته بود!... با تفنگها و شمشيرت بازی مي کنی؟!  
طاها انگار به ياد مطلب مهمي افتاده باشد، گفت: - نه... با پي اس پيم بازی  
مي کنم! هومن يك ابرویش را بالا گرفت و گفت: - خب، پس پي اس پي هم  
داري؟! طاها با خوشحالي گفت: - عمو مهديار برام آورده!!! هومن لحظه اي  
نگاهش ثابت ماند و بعد اخم کمرنگي کرد و گفت: - عمو مهديار کي اونو  
برات آورده؟! - فردا!!!... هومن با اندکي فکر گفت: - منظورت ديروزه؟! -

نه... قبل ديروز! احتمالاً منظورش پريروز بود!... دوباره پرسيد: - بعد از برگشتن از مسافرتمون ديگه... نه؟! طاها سري تکان داد و گفت: - اوهم توقي کرد و دوباره پرسيد: - اونوقت عمو مهديار کجا اينو بهت داد؟! - اومده بود خونه مامان جون!! - تنهائي؟! - نه... بابا مامانش هم بودن! هومن نفسش را به بيرون فوت کرد و با احتياط پرسيد: - عمو مهديار گل و شيريني هم آورده بود؟! طاها فکري کرد و گفت: - گل نياورده بودن، ولي شيريني آورده بودن... از اونها که روشون ميوه داره، شکلات داره... من شکلاتيش رو خوردم!! خوب مي دانست پرسيدن اين سوالها از بچه در ست نيست ولي مي بايست مي فهميد... چاره اي نداشت، بي خبري برايش غير قابل تحمل تر مي نمود... با چهره اي که به وضوح در هم رفته بود، پرسيد: - مامان و عمو مهديار با هم حرف هم زدن؟!... منظورم اينه که... پوفي کشيد... نه نمي توانست بيش از اين براي بچه توضيح دهد... اميدوار بود طاها خود چيزي بگويد!! طاها با ل\*ذ\*ت، با همان ل\*ذ\*تي که هنگام کشف مطلب جديد به او دست مي دهد، گفت: - نه... مامان دختر بدني شده بود... بعد از رفتن عمو مهديار اينها، مامان جون دعواش کرد!... گفت، مهمون... مهمون... عمو مهمون چيه خداست؟! هومن مشکوک گفت: - حبيب خداست... مهمون حبيب خداست... منظورت اينه؟ - اره... مامان جون گفت مهمون حبيب خداست... گفت خيلي کار بدني کردي که از اتاق بيرون نيومدي... - مامانت چي گفت؟! - نمي دونم... نشنيدم!! هومن نفس راحتی کشيد... در حالیکه با انگ شتانش موهاي طاها را نوازش مي کرد، گفت: - طاها عمو مهديار رو بيشتر دوس

داري يا منو؟! طاها كمي فكر كرد، عمو مهديار برايش پي اس پي خريده بود... پي اس پيش را خيلي دوست داشت... اما...

اما... اما انگشتانش را مثل عمو لاي موهائيش فرو نمي برد، قلقلکش نمي داد تا بخندد... محكم در آغ\*و\*شش نمي گرفت تا نفسش بند بيابد!!! و از همه مهمتر شانه هائيش... شانه هاي عمو گرماي محبت پدر را داشت و آغ\*و\*شش بوي... ناخود آگاه گفت: - عمو؟!... شما بوي بابا رو مي دين!!!

لحظه اي عضلاتش منقبض شد و مات در چشمان كودك نگريست و بي هوا در آغ\*و\*شش كشيده... محكم محكم... انقدر محكم كه نفس طاها را بند بياورد و دلش را غرق امنيت كند!! هومن غوطه ور در احساس ناب و پاك پسرک گفت: - دوست داري بابات بشم؟! طاها سر از سينه او برداشت و گفت: - باباي خودم ديگه نمياد؟! هومن ثانيه اي نفسش را حبس كرد و بعد با فشار بيرون داد، چه سخت بود پاسخ اين سوال براي كودكي پنج ساله!!! ايا دروغ و انتظار دواي درد اين كودك بود؟!... نه!!!... بي شك نه!!! بچه حق داشت كه بدانند... بدانند تا با هر در زدن به اميدديدن پدر تا دم در ندود و نااميد بر نگرده... با صدايي گرفته گفت: - نه طاها... ديگه برنمي گرده!! طاها لب برچيده بود... بغض كرده بود... صدائيش بريده بريده و پر درد بود: - ديگه مكاروني دوس ندارم!!!... اگه بابا بيداد، ديگه هيچوقت مكاروني نمي خوام!!!!

تقصير من بود، بابا رفت!! هومن مكثي كرد... هميشه حرفهاي زيادي پشت حرف بي ربط كودك بود... آرام گفت: - نه عزيزم تقصير تو نبود، تقصير هيچ كس نبود! حالا قطرات اشك هم بر گونه ي طاها كوچولو ديده مي شد: -

تقصیر من بود... من ماهی دوست ندارم... مامان ماهی گذاشته بود با برنج...  
گفتم من اینو دوس ندارم... من ماکارونی می خوام... مامان گفت غذا همینه،  
باید بخوری!! گفتم نمی خورم... دوست نداشتم... دلم ماکارونی می  
خواست!!... مامان گفت، از ماکارونی خبری نیست... گفتم من ماکارونی می  
خوام... ماکارونی می خوام... هومن به حرکات عصبی بچه نگاه می کرد،  
حرفی نمی زد، شاید نیاز بود که این کوچولو حرفهایش را تا انتها بزند تا خالی  
شود... شاید تا آن موقع این حرفها را به کسی نزده بود... شاید غم اطرافیانش  
انقدر سنگین بوده که به غم کودک اهمیتی داده نشده... شاید... طاها جویری  
تعریف می کرد که انگار همین حالا و همین جا ماکارونی می خواهد... داد  
می کشید و گریه می کرد!!... و هومن فقط گوش می داد... - مامان گفت نه...  
من عصبانی شدم و قاشقم رو پرت کردم... خورد به سر مامان!!... بابا عصبانی  
شد و منو زد... از رو دستم زد... و برم داشت برد تو اتاقم و گفت، اصلا امروز  
ناهار بی ناهار!! طاها حق هق می کرد... گریه اش بی امان شده بود: - بعد  
رفت... دیگه نیومد... دیگه بابا رو ندیدم... تقصیر من بود رفت... آگه برگرد  
دیگه ماکارونی نمی خوام... اصلا هیچوقت ماکارونی نمی خورم!!! خدایا چه  
غمی در حرفهای این کودک وجود داشت!!... پسر کوچولوی پنج ساله ای که  
هنوز نفهمیده بود به خاطر خواستن ماکارونی دعوا نشده!! ذهن کوچکش  
چقدر کودکانه به قضاوت نشسته بود!!... حرکات طاها زیادی بی قرار بود...  
هومن او را به آغ\*و\*شش فشرد و زیر لب گفت: - طاها!!! و اجازه داد که  
کودک تا خالی شدن کامل در آغ\*و\*شش بماند... آرام از روی موهایش می  
ب\*و\* سید و به یاد نمی آورد، آخرین باری را که چشمانش اینگونه به اشک



نشسته كي بوده!! با احساس ارامتر شدن طاهها، او را از روي سينه اش جدا كرد و اشكهايش را پاك كرد و گفت: - حال پسر گلم خوبه؟!... طاهها؟!... بابايت تو رو به خاطر مكاروني كه دعوا نكرده بود، برا اينكه قاشقت رو به طرف ماماني پرت كرده بودي دعوات كرده بود... حق داشت من هم بودم همين كار رو مي كردم!... تازه رفتن بابات اصلا ربطتي به كار تو نداشت! طاهها لب برچيد و گفت: - پس چرا رفت؟ هومن انگشتش را ارام بر لب او كشيد و گفت: - نمي دونم... هيچ كس نمي دونه... و از صورتش ب\*و\* سيد... طاهها گفت: - مي خوام ب\*غ\*لت بخوابم! هومن سر او را روي شانۀ اش قرار داد و گفت: - بخواب عزيزم با احساس اينكه طاهها خوابيده، ارام از ماشين پياده شد و ايفون طبقه سوم را زد، مليكا با ديدن تصوير او گفت: - اقا ي رستگار... الان ميام پايين مي گيرمش! - نه... طاهها خوابه... درو باز كن ميارمش بالا!! مليكا چند لحظه اي مردد ايستاد و بعد ناچار انگشتش دكمه اي را فشرده... هومن لبخندي زد و داخل شد... دم در واحدشان ايستاد... مليكا دم در بود... طاهها را به آ\*غ\* و\*ش\* مادر منتقل كرد و خم شد و بادكنك قرمز و كيسه نايلوني را كه در دست داشت به داخل خانه گذاشت و با گفتن شب خوبي داشته باشي به طرف اسانسور رفت... مليكا در را بست و طاهها را با اتاقش برد... دوباره دم در برگشت و نگاهي به داخل كيسه نايلوني انداخت... پيتزا بود با يك ظرف سالاد!!... تبسمي زد، شام نخورده بود! حوصله اينكه فقط براي خودش شام درست كند، نداشت!! فصل دوازدهم: ۱. قبل از اينكه حركت كند، موباييلش را برداشت و شماره موباييل هديه را گرفت... بعد از دو سه زنگ صدائي متعجب

هدیه در گوشی پچید: - بله؟!... هومن؟! - سلام... کجایی؟! هدیه که از تماس بی وقت برادر مضطرب شده بود، گفت: - سلام... خونه خودمون!... تو کجایی؟! - من تو ما شینم... می خوام باهات حرف بزنم، تنهایی... وقت داری؟! هدیه نگران به دیوار تکیه داد و گفت: - هومن طوری شده؟! - نه... قرار بود مگه طوری بشه؟! - پس این وقت شب... هومن مابین حرف او گفت: - نگران نباش... هیچ طوری نشده... فقط باهات کار دارم!! - خیر باشه!!! - ترس خیره!! رضا با دیدن نگرانی همسرش، به سمتش آمد و با اشاره پرسید، کیه؟! هدیه آرام گفت: - هومنه!! - چی شده؟! - می گه می خوام باهات حرف بزنم. - اینوقت شب؟! هدیه سری تکان داد و هومن پرسید: - با کی حرف می زنی؟! - با رضا!! و رضا سرش را نزدیکتر کرد و بلند گفت: - بینم اینوقت شب با زن من چی کار داری؟! هومن هم خنده ای کرد و گفت: - برو کنار باد بیاد!! رضا خندید و به هدیه گفت: - باشه بگو بیاد دیگه، مهمون ناخونده هس چی کار همیشه کرد!! هدیه هنوز ته دلش اضطراب داشت با این حال گفت: - باشه، بیا منتظریم! - نه... نیمام خونه... آماده شو بیا تو ماشین می خوام تنهایی باهات حرف بزنم... ده دقیقه ای می رسم. - به لحظه گوشی!! هدیه رو به رضا کرد و حرف هومن را تکرار کرد... رضا با سر اشاره کرد که باشه برو ولی دوباره سرش را داخل موبایل فرو برد و گفت: - نه خیر... همیشه... عمرا به زخم اجازه نمی دم که این موقع شب از خونه بیرون بره، یعنی چی؟! هومن با خنده گفت: - به اون شوهرت بگو، هر وقت گفتن خاك انداز خودتو و سطر بیانداز!! هدیه خندید... رضا هم غر زد: - بی تربیت، شنیدم ها... نا سلامتی بزرگتری گفتن کوچکتري گفتن!! ای بابا! هدیه تماس را قطع کرد ولی همچنان نگران بود که

رضا گفت: - نترس... سرحال بود!... غلط نکنم این وقت شب فقط می تونه راجع به یه چیز حرف بزنه اون هم ازدواجه... بدو که امر خیر در پیش داریم!! هدیه در حالیکه مانتویش را می پوشید، گفت: - خدا از دهنش بشنوه!! به محض رسیدن، هدیه درب حیاط را گشود... منتظر بود... سریع سوار ماشین هومن شد، عجولانه به سمت او برگشت: - سلام... چي شده؟! هومن لبخندی زد و گفت: - سلام... ممنون... حالم خوبه!! هدیه کلافه گفت: - لوس نشو... مردم از نگرانی... بگو چي شده؟! هومن دوباره با خونسردی به صندلی تکیه زد و گفت: - هیچی... دلم برا خواهرم تنگ شده بود، اومدم ببینمش! اشکالی داره؟! - اره راس میگی نه که راه به راه اینجایی و یه ریز بهم سر می زنی... امروز که ندیدیم خب دلت برام تنگ شده!! - اخه دختر مگه تو مهلت می دی، ما هم بیایم بهت سر بزیم.. همش خونه مایی دیگه!! - خیلی خب... حالا بگو چي شده؟! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - اومدم باهات حرف بزیم!! - راجع به؟؟!! - ازدواج!!!

هدیه یکطرفه نشست و خیره به برادر نگریست، می خواست صحت و سقم حرفش را بسنجد... این هومن بود دیگر!!!!... کمی که خیره شد، یکمرتبه خیلی جدی پرسید: - یعنی هومن، تو می خواهی ازدواج کنی؟! هومن هم لبخندی زد و گفت: - اوهوم!! هدیه ابروانش را تا حد امکان بالا برد و خیلی سریع گفت: - ببین مرده و حرفش ها!!... حرف زدی پاش هم وایمیستی!! و با خوشحالی دستانش را به هم کوبید و گفت: - وای چه شود!!!!... آخ جون!!!... فکر کن آگه مامان بشنوه چي میشه!!... فدای برادر خوبم برم من!!!... ببین فردا

یه لیست از بهترین دخترهای شهر مقابلته با تمام مشخصات!... فقط کافیست انتخاب کنی!! هومن به حرکات پر از هیجان خواهرش نگاهش کرد و گفت: - انتخاب کردم! هدیه یک لحظه ساکت شد و بعد دوباره شادی به چهره اش برگشت و گفت: - نه بابا!!... مبارکه!!... حالا میشه بفرمایید این دختر خوشبخت کیه که برادر گریزان از ازدواج ما رو به ازدواج کردن ترغیب کرده؟! هومن نفسش را به بیرون فوت کرد و صورتش را به سمت پنجره چرخاند... به قسمت سختش رسیده بود... چهره اش جدی شده بود... گفت: - هدیه چقدر بهم اعتماد داری؟! هدیه نگاه دقیقی به برادر کرد و گفت: - به اندازه چشمم!! هومن سری تکان داد و دوباره نگاهش را به سمت او چرخاند و گفت: - به نظرت من ادم احساساتی هستم که سریع تحت تاثیر اون قرار بگیرم؟! - نه - تا حالا دیدی بدون دلیل و برهان کاری کرده باشم؟! هدیه مکثی کرد... بعد جواب داد: - نه - پس قبول داری، هر وقت تصمیمی بگیرم همه جوانب اون رو می سنجم و تصمیم می گیرم؟! - هومن... منظورت از این حرفها چیه؟! - قبول داری یا نه؟! - اره... قبول دارم... می دونم هیچ وقت بر پایه احساس تصمیم نگرفتی... می دونم همیشه همه جوانب رو در نظر داری... می دونم احساساتی نیستی... می دونم همیشه برخوردت عقلانیه... همه اینا رو می دونم و باور دارم... ولی داری نگرانم می کنی... جریان چیه؟!... این دختر کیه؟!... که برای معرفیش این همه باید بهت تایید بدم و باورم رو به اثبات برسونم!!... بگو هومن!!... این فرد کیه؟! - باشه می گم... ولی قبلش می خوام یه چیزی رو هم برات روشن کنم... هدیه!!... من همونم که قبل از سفر بهت گفتم نمی خوام ازدواج کنم... اگه حالا می بینی حرفی غیر از اون رو می زنی

دلیلش این نیست که نظرم درباره ازدواج تغییری کرده... در واقع چیزی که موجب شده بخوام به زندگی مشترک فکر کنم... خود همون شخصه... پس فکر نکن اگر این نشد یکی دیگه... چون امکان نداره!!!... یعنی اگه این نشد، مطمئن باش، دیگه هیچ کس دیگری هم وارد زندگیم نخواهد شد!! - خیلی خوب... می دونم این همه مقدمه چینی بی دلیل نیست... هم مشتاقم کردی هم نگران!!!... بگو!!!... می خوام بدونم شخص مورد نظرت کیه؟! هومن با نگاه دقیقی به هدیه گفت: - یه بار ازدواج کرده، شوهرش چند ماهه که فوت کرده و یه پسر ۵ ساله هم داره!! هدیه دستش را مشت کرد... داشت فکر می کرد، هر چند در آن لحظه نمی توانست زیاد منطقی باشد... سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست... می خواست محاسن و معایب قضیه را روی ترازو قرار دهد ولی ترازویش عجیب خراب بود، تکان نمی خورد... دو دقیقه ای به سکوت گذشت... چشمانش را باز کرد و اهسته پرسید: - تصمیمت چقدر جدیه؟! - خیلی!! - اومدی باهام مشورت کنی یا موضوع رو صرفاً بهم اطلاع بدی؟! - هیچ کدوم... اومدم ازت کمک بگیرم!... اومدم بینم تنها خواهرم چقدر هوای برادرش رو داره؟!... چقدر باورش داره؟!... اینکه می گه بهت اعتماد دارم، قبولت دارم، چقدرش حرفه، چقدرش واقعیت!!!... می خوام بینم براش چقدر مهمم؟!... میخوام بدونم اینقدری براش ارزش دارم که پا رو یه تعداد افکار و عقایدش بذاره و دل بده به دل برادرش؟! هدیه آرام به سمت او چرخید و گفت: - به فرض اره!... اونوقت من چی کار باید بکنم؟! - خیلی کارا!!!... اولش می خوام با مامان حرف بزنی، می دونم

زبونش رو بلدي مي توني راضيش کنی!... يعني تنها کسی که مي تونه راضيش کنه تویی!... هديه نفس عميقي کشيد و گفت: - دختره در جريانه؟! - در جريان چي؟! - ازدواج و اين حرفها ديگه... - نه... کار سختمون، همونه! هديه پوزخندي زد که از ديد هومن پنهان نماند... هومن گفت: - نمي دونم نظرش چيه؟ مثبته يا منفي؟! چون پيشنهادي بهش ندادم، ولي مي دونم سر سخته... دختر خوبيه، از پيش قضاوت نکن! آگه باهاش آشنا بشي، ازش خوشت مياد!! - چند سالشه؟! - ۲۸ - چقدر وقته شوهرش فوت کرده؟ - حدود هفت ماه! - پس در اين صورت بايد چند ماهي صبر کني تا حداقل سالگرد شوهرش بگذره! - نه... فعلا صبري در کار نيست... هر چه زودتر... مي خوام حداکثر سعيت رو بکني براي همين فردا يه وقت خواستگاري بگيري!!! هديه حيرتزده برگشت و گفت: - زده به سرت هومن؟!... همين فردا!!! مگه ميشه؟! - اره چرا نشه؟! - اصلا مي فهمي يعني چي؟!... به فرض که تونستم مامان رو تو يه نصف روز راضي کنم، که هنوز هم نمي دونم چطوري!! ولي مگه ميشه به يکي زنگ زد و گفت، براي همين امروز وقت خواستگاري بدین!!!... ترس فرار نمي کنه!... يه چند روز مهلت بده بينم چي کار ميشه کرد!! هومن نفس کلافه اي کشيد و گفت: - نه... تمام سعيت رو بکن آگه فردا نشد نهايتا پس فردا!!!... مهديار هم خواستار شه!! مي ترسم از دستش بدم! هديه ابروهايش را در هم کشيد و با کمي فکر گفت: - کدوم مهديار، مهديار کمالی؟! - اوهم اينبار ابروي چپش را با تعجب بالا کشيد و گفت: - نه بابا... مثل اينکه پر طرفداره!!! اون هم کمالی!!!... مطمئني؟! - اره... خودم شاهد تقاضاش بودم!!! - ولي تازه شوهرش فوت شده که! - مي دونم... بين هديه

همه اینارو می دونم... ولی اگه بخوام جواب مثبت بگیرم حتما باید در عرض همین هفته با شه وگرنه کارمون سخت میشه... توضیح بیشتر نخواه... فقط سعیت رو بکن! و از جیبش کاغذی را در آورد و به طرف هدیه گرفت و گفت: - این شماره و ادرس خونه مادر شه... پایینی هم ادرس و شماره تلفن خونه خود شه... موبایلش رو هم در انتها نوشتم! هدیه نگاهی به کاغذ انداخت و زیر لب خواند: - ملیکا فتحی!!! لحظه ای چشمانش را بست و لبخند تلخی زد!! مکثی کرد و بعد با گفتن، ببینم چی میشه، دست به طرف دستگیره در برد! هومن قبل از باز شدن در توسط هدیه، گفت: - نمی خوای چیز بیشتری ازش بدونی؟! هدیه به طرف هومن نگاه کرد، قیافه اش متفکر و تا حدودی گرفته بود، با اینحال گفت: - فکر کنم دیدمش، نه؟!... تو فرودگاه! مادر طاها!!! هومن متعجب شد... هدیه لبخند آرامی زد و گفت: - اونجا دیدم بی قراری! حتی برق چشمت رو دیدم وقتی به هم معرفیمون می کردی، ولی گذاشتمش پای سفری که ازش برگشتی!!!... گفتم حتمی اشتباه می کنم! هومن تبسمی زد و گفت: - نظرت راجع بهش چیه؟! - زیاد به خاطر نیارمش ولی فکر کنم خوب بود!!!... یعنی حتما خوبه که دل برادر ما رو لرزونده... تحصیلاتش چقدره؟! - لیسانس داره... مهندس عمران. هدیه سری تکان داد و گفت: - خوبه!! و دوباره نفس عمیقی کشید و گفت: - فردا با مامان حرف می زنم، بعد بهت خبر می دم. - باشه... پس منتظر تماس می مونم! - اکی... فعلا شبت بخیر!! - برو به سلامت... به رضا هم سلام برسون. - باشه منتظر ماند تا خواهرش وارد منزل شود... کار سختی انجام داده بود، خوب می دانست این

گام مهمي است چون تنها کسي که مي توانست مادرش را راضي کند هديه بود و اگر مادر راضي مي شد به اين معني بود که پدر هم راضي است!! تنها شش روز از مدت محرميتش با مليکا باقي بود، دوست داشت تا مدت محرميت به سر نرسيده پاسخ مثبت را دريافت کند... مي دانست بعد از پايان اين شش روز کارش سخت تر خواهد شد...

صبح در بيمارستان کلافه بود... خوشبختانه يك عمل بيشر نداشت... هزار بار به ساعتش نگاه کرده بود و هزار بار به موبایلش... شايد تماسي مي بود!!! ساعت حدود دوازده بود ولي هنوز هيچ تماسي نداشت... يك ساعت ديگر صبر کرد ولي ديگر نمي توانست تا وقت ناهار هم صبر کند!! به هديه پيامک داد: - چه خبر؟! و جواب آمد: - ده دقيقه صبر کن مي گم!! پوفي کشيد و باز سرگرم کارش شد... يکريعي گذشته بود که با صدای زنگ گوشيش با هيچان به صفحه گوشي نگاهي کرد... هديه بود! سريع جواب داد: - بله... هديه، چه خبر؟! صدای نفس هديه را از پشت گوشي شنيد... هديه با کمي مکث گفت: - سلام خوبي؟! - سلام... مرسي... چي شد؟! هديه با لحن خسته اي گفت: - از دست تو هومن!!!... به جان خودم دهنم و نمي شه حرف بزمن!! اوه اوه، وقتي هديه مي گويد دهنم براي حرف زدن باز نمي شود يعني او ضاع خيلي خراب است!! هومن روي صندلي نشست و دستي به موهايش کشيد و گفت: - با مادر حرف زدي؟! - اره - نتونستي راضييش کني؟! هديه چشمانش را بست و به صندلي تکیه داد و گفت: - هومن درست از ساعت ۸ صبح تا حالا يه ريز دارم فك مي زنم... ديگه زبونم تو دهنم نمي چرخه!! هومن حوصله شوخي نداشت، گفت: - خب برو يه کم اب بخور! - کجا برم اب بخورم تو



ما شینم تو خیابون!! - چرا خیابون؟! و با کمی فکر ادامه داد: - نکنه مامان از خونه پرت کرده بیرون؟! یا لاخره هدیه لبخندی زد و گفت: - نه... - نمی خوای بگی چی شده؟! - چرا می گم... ولی از دستت عصبانیم!!! - چرا؟! - نمی دونم... اخه یکی نیست بهت بگه پسر خوب همه می رن بدون دنگ و فنگ زن می گیرن خوب تو هم برو بگیر دیگه... چرا اینقدر برا خودت و من درد سر درست می کنی!!! - هدیه مامان چی گفت؟! هدیه نفیسه را به بیرون فوت کرد و گفت: - هیچی!!!... چی می خواست بگه!! - راضی شد؟! - راضی که... به اون صورت نه!!!... فقط اینقدری تونستم رضایتش رو جلب کنم که بریم یه دور دختره رو ببینیم!! هومن دوباره برخاست و شروع به راه رفتن کرد، بهتر از هیچی بود!!!... - خب، بعدش؟! - بعدش، مامان به خونه مادر دختره زنگ زد... هومن بین حرف او پرید و گفت: - دختره اسم داره!!!... ملیکا!!! هدیه سری تکان داد و گفت: - خیلی خب... به خونه مامانش زنگ زد... ولی مادری وقت نداد، گفت، دخترم لباس عزاش رو به زور از تنش در آورده، چطور انتظار دارید بیاد جلو خواستگار!!!... راستش رو بخوای مامان هم زیاد اصرار نکرد!!!... گفت، به هومن می گیم وقت ندادن دیگه!!! عصبانی هم شده بود، می گفت، هم باید به این شرایط تن بدیم و هم منت کشی کنیم!! هومن دست بر پیشانی نهاد، تقریباً حدس می زد اوضاع از این قرار باشد... ولی توکل کرده بود به خدا... یک پشتوانه قوی داشت... همانی که او را تا انجا کشانده بود... با صدای اهسته تری گفت: - به نظرت حالا باید چی کار کنیم؟! هدیه لبخند کم رنگی بر لب آورد و گفت: - نمی خوای بقیه حرفم رو بشنوی؟! هومن در

جا ایستاد و گفت: - مگه بقیه هم داره؟! - اوهوم - بگو! هدیه با بدجنسی  
گفت: - ولی هومن حالا که فکر می کنم میبینم ارواره های صورتم از بس  
حرف زدم درد می کنه... بقیه حرفها بمونه برا بعد!!! هومن بلافاصله غر زد: -  
هدیه؟! - خرج داره!! - قبول هدیه خندید و گفت: - دیدم این داداشی ما بعد  
عمری یه چیزی از ما خواسته، نمیشه که همینطور ول کنم به امون خدا... این  
بود که پاشدم رفتم دم در خونشون!! هومن تکیه داد به دیوار و گفت: -  
واقعا؟!... خب چی شد؟! - هیچی با مادرش حرف زدم!!  
هدیه قطره قطره حرف می زد و از انتظار کشیدن هومن ل\*ذ\*ت می برد...!!  
هومن حسابی کلافه شده بود: - هدیه محض رضای خدا حرفات رو جویده  
جویده نگو... یه مرتبه بگو ببینم چی شده؟! هدیه خندید و گفت: - بد قلقی  
کنی اصلا نمی گم!!! هومن پر حرص گفت: - هدیه!!! هدیه خندان گفت: -  
خیلی خب... خیلی خب، مفهوم شد!!!... با مادرش حرف زدم، اولش که اصلا  
راضی نمی شد ولی راستش رو بخوای انگار اون ته تهای دلش زیاد هم ناراضی  
نبود ولی حس من اینو می گه که از برخورد ملیکا می ترسه... اخرش گفتم ما  
یه مهمون، حتی یه مهمون ناخونده! می خوایم فردا بیایم خونه تون رامون نمی  
دید؟! در رو رومون باز نمی کنید؟! دیگه تو رو در وا سی گیر کرد و گفت، نه  
اختیار دارین! امکان نداره در رو مهمون باز نکنیم... خلاصه قرار شد، فردا  
عصر بریم خونه شون ولی بدون تو!! - چرا؟! - چون قراره به عنوان یه مهمون  
معمولی بریم خونشون، نه خواستگار... پس نمی تونیم تو رو هم ببریم! گفت  
میگه ملیکا هم بیاد ولی بهش خواهد گفت، از اشناها هستن... همین!! هومن  
متفکر شروع به قدم زدن کرد... هدیه از سکوت او استفاده کرد و گفت: -

هومن، بذار بریم خونشون، خدا رو چه دیدی!! دیدی زد و مامان هم ازش خوشش اومد، اینطوری خودش می دونه چی کار کنه تو این امور وارده!! -  
با شه... فقط ملیکا تو رو می شناسه!! - عیب نداره... مهم اینه که بریم، بعد بشناسه خوب... قرار نیست برا همیشه ناشناس بمونیم که... قصدم این بود که  
یه دور همدیگرو ببینیم، اینطوری بهتره... شاید هم تونستم برا روز بعدش برنامه ای چیزی بچینم همراه تو بریم... ولی فعلا ذهنم کار نمی کنه... هر  
چی انرژی دا شتم تموم شده!! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - ممنونم ازت. تبسمی زینت بخش صورت خواهر شد و گفت: - می دونی دیشب تا  
خود صبح نخوابیدم و فکر کردم... به اینکه چه کاری درسته و چه کاری غلط!!... برادرمی، همیشه خوشبختیت رو می خوام! حقیقتش رو بخوای من  
هم زیاد دلم نمی خواد تو با این شرایط ازدواج کنی... هومن وسط حرفش پرید و گفت: - خواهش می کنم هدیه تو دیگه شروع نکن!! هدیه ارامتر گفت:  
- بهم حق بده... فکر کن چند سال پیش قبل از ازدواجم میومدم می گفتم عاشق یه مردی شدم که یه بچه هم داره چی کار می کردین؟!... مطمئنم اولین  
نفری که پوست از سرم می کند خودت بودی!! هومن سرش را پایین انداخت خواهرش راست می گفت... حق داشت... به او حق می داد... خود نیز در این  
باره زیاد فکر کرده بود، ولی این علاقه، زمانی کم و عمقی زیاد داشت... هدیه پوفی کشید و ادامه داد: - ولی، هر چی فکر کردم دیدم، تو که سالهاست از  
ازدواج گریزونی... احتمالا آگه این هم نشد باز بر می گردی سر جای اولت...  
برای همین تصمیم گرفتم هر کاری از دستم بر بیاد برای این و صلت انجام

بدم... به هر حال حتي اگه با اين شرايط هم ازدواج کني، باز خيلي بهتر از اينه که تا اخر عمرت تنهائي زندگي کني... بخصوص اينکه... ظاهرا خيلي هم دوسش داري... پس مطمئن باش هر کاري از دستم برياد مي کنم!! هومن نفس راحتی کشيد، نظر خواهرش برايش خيلي مهم بود... قبل از اينکه بتواند تشکر کند، هديه گفت: - ولي برام جالبه بدونم چطور شد بهش علاقمند شدي؟! هومن هم لبخندي بر لبش نشانده و گفت: - چي بگم!!!... خودم هم زياد نمي دونم چي شد که اينطوري شد!!!... ازت خيلي ممنونم هديه!! هديه لبخند بدجنسي زد و گفت: - خيلي ممنونم هديه!!!... برو بابا فکر کردي با اين حرفا خر مي شم... داره ساعت دو ميشه من هم ناهار ندارم، هم ناي تکون خوردن، زود باش برو دو سه تا شيشليك مخصوص با برنج بگير بيا خونه ما مهمون!!!! هومن به حرف خواهرش خنديد و گفت: - مهمون رو اينطور دعوت مي کنن خب زنگ بزن، رضا جونت غذا بگيره!! هديه طلبکارانه گفت: - هي هي... ديدي رفتم قرار فردا رو بهم زدما... گفته باشم... اصلا حالا که فکر مي کنم مي بينم احتمالا برا فردا و پس فردا هم انرژي نداشته باشم غذا بپزم!!! هومن سري تکان داد و خنديد: - باشه مي گيرم، ميام!... چيز ديگه اي نمي خواي؟! - اممم... نه ديگه دوغ رو هم خودم مي گيرم!! صدای خنده هومن از پشت تلفن بلند شد... در همان حال گفت: - لازم نکرده زحمت بکشي، دوغ رو هم از همون رستوران مي گيرم تو برو خونه!! هديه هم مي خنديد: - باشه، پس منتظرم... راستي هومن برا آيسل چلو کوييده بگير!! - باشه... فعلا

خدافظ

روز دوشنبه، هومن یکراست از مطب به خانه برگشت... سر زدن به بیمارستان را برای آخر وقت گذاشت... می خواست زودتر از کم و کیف جریان مطلع شود... به خانه که رسید، مادر و خواهرش روی مبل نشسته بودند و مادر کمی گرفته به نظر می رسید!! سلامی داد و وارد شد... مادر نگاهی به او کرد و گفت: - سلام... چي شده امروز زود اومدي؟؟؟؟!!!! هومن ساعتش را از نظر گذراند و گفت: - نیم ساعت بعد باید برم بیمارستان!!!!... و حرفش را نیمه رها کرد و سوالی به هدیه نگریست... هدیه با بالا دادن ابرو او را دعوت به سکوت کرد... معصومه خانوم از جا برخاست و در حال رفتن به سمت اسپزشخانه گفت: - خب من برم... ظاهرا نا محرمم!! هومن ابرویش را درهم کشید و زیر لب پرسید: - چي شده؟!... ناراحته؟؟!! هدیه که طبق عادت انگشت شستش را با دندان گرفته بود و متفکر به نظر می رسید، با تکان دادن دست راستش در هوا نشان داد که یا نمی داند و یا نمی خواهد توضیح دهد!! هومن نفسش را بیرون داد و پشت سر مادرش وارد اسپزشخانه شد... معصومه خانوم به کابینت تکیه داده بود... جلوتر رفت و مقابل مادر ایستاد و دوستانه گفت: - نینم مادرم گرفته با شه!! معصومه خانوم اخمی کرد و گفت: - برات مهمه؟! لحن هومن حتی با اخم مادر، تغییری نکرد: - معلومه که هست!! معصومه خانوم تلخ خندید و گفت: - یعنی اینقدر مهم هست که بخاطرم از این ازدواج صرفنظر کنی؟! هومن نفسی کشید و ان را در سینه حبس کرد... لحظه ای بعد همزمان با بیرون دادن نفسش گفت: - بله... آگه شما را ضی نبا شین، می خوام دنیا نباشه!! و چند قدم عقب رفت و به درب یخچال تکیه کرد و گفت: - قبل از



خارج نشده بود که صدای مادر متوقفش کرد: - می دونی چی باعث میشه که جوابم به قول تو، مطلقاً نه باشه؟!!!! ایستاد... اخم پیدانش از بین رفت... انگار امیدي بود!!!... چرخي زد و منتظر نگاه کرد... مادر ادامه داد: - قبل از رفتنت به مکه نذر کرده بودم، این سفر رو همراه با خانومت بري!!!... وقتی هدیه گفتم، اوني که نظرت رو جلب کرده، از همسفرانت هست، نتونستم يه دفعه بگم نه!!!... احساس کردم اگه بگم نه، مثل این می مونه که از خدا چیزی طلب بکنی و وقتی داد، بگی نمی خوام!! هومن لبخندي زد و گفت: - متهم شناسایی شد!!! پس حالا هر چی من می کشم از دعای مادره!!!... مامان برید نذرتون رو برآورده کنید، دعائون بد جور گیرا بوده!!! معصومه خانوم سري تکان داد و گفت: - ولي من اينطوري نخواسته بودم! - پس چی خواسته بودین؟! - يه همسر خوب، خونواده دار، همه چی تموم، متین، با وقار، خلاصه همسري که باهش خوشبخت بشی!!! هومن با همان لبخندي که روي لبش حفظ کرده بود، گفت: - خب مامان، حالا ملیکا کدوم يك از این خصوصياتي که می گید، نداشت؟!... خونوادش خوب نبود؟! خودش خوب نبود؟! مادر نفس عميقي کشید و گفت: - پدرت، اقاي فتحي رو می شناسه... خونواده خيلي خوبي داره، تايبید شده ان!!!... خودش هم خوبه... نمیشه ایرادي گرفت ولي خودت خوب می دونی چی باعث میشه دلم رضا نده!! - مامان شما در نذرتون، این مطلب رو هم با خدا طی کرده بودین؟!... اینکه قبلاً ازدواج نکرده باشه... اینکه بچه ندا شته باشه!!! معصومه خانوم هم بالاخره لبخندي زد و گفت: - نه... معلومه که نه... يعني حدسش رو هم نمی زدم، چنین شرايطي

پیش بیاد!! هومن خنده ای کرد، گفت: - بفرمایید... شما خواسته هاتون رو نصفه نیمه برای خدا عرضه می کنید، اونوقت منو هم مقصر می دونید و بهم اخم می کنید... وکمی جدی تر ادامه داد: - مامان... باور کنید دختر خیلی خوبی... شاید نشه هیچوقت بهترش رو پیدا کرد!!... من نه با بچش مشکلی دارم و نه با اینکه یه بار ازدواج کرده!!... مادر سرش را پایین انداخت و اهی کشید و گفت: - ای کاش ده سال پیش... هدیه بین حرف مادر زود گفت: - مامان!!! و مادر حرفش را نیمه رها کرد!!... هدیه گفت: - برافردا عصر با هزار مکافات وقت گرفتیم با هم بریم!! نه که فکر کنی راضی شدن ها!! از حرف تو استفاده کردم و گفتم، هومن می خواست بیاد آقای فتحی رو ببینه!!!! خلاصه هرچی، فردا قراره بریم!! هومن ارام پرسید: - ملیکا هم بود؟! هدیه با لبخند و کمی شیطنت امیز گفت: - اره بود، خیلی هم مودب و دلنشینه... خوش سلیقه ای ها!!!!... ولی وقتی اسم تو میومد اخماش رو بدجور می کشید تو هم!!!!... اولش نفهمید، جریان چیه!!!!... انگار با کمی فکر منوبه خاطر آورد و با تعجب گفت، شما خواهر آقای دکتر رستگار هستین؟! و بعدش دیگه مطلب رو تا آخر خونند!!!! کمتر تو بحثامون شرکت کرد... آخرش هم من م\*س\*تقیم ازش پرسیدم، نظر خودت چیه؟! خیلی جدی گفت، خودتون هم بهتر می دونید این وصلت امکان پذیر نیست!!... اگه فردا قصد دارین به عنوان مهمان تشریف بیارین قدمتون سر چشم، اگر نه به نظرم خودتون رو خسته نکنید بهتره!!! شب درست و حسابی نخواستید، از سر صبح هم بقرار به نظر می رسید... هنوز ساعت هفت نشده بود که مطب را تعطیل کرد و راهی خانه شد... هدیه و مادر آماده بودند، سریع لباسش را تعویض کرد... به هنگام



خروج هدیه گل و شیرینی را که از قبل خریده بود، دست هومن داد... هومن گفت: - اینا دیگه چیه؟! - داری میبینی که! گل و شیرینی!!... گفتم سر راه بگیریم دیر می شه، برای همین تا تو بیای رفتم گرفتم. هومن دسته گل را روی اپن قرار داد و گفت: - دستت درد نکنه، ولی این لازم نیست! هدیه غر زد: - اخه خواستگاری بدون گل هم میشه؟! - اره چرا نشه!!... کجا نوشتن خواستگاری بدون گل امکان پذیر نیست!!... تازه با بردن این دسته گل، انگار یه جورایی به احساس ملیکا توهین کردیم!!! - اهان اونوقت خواستگاری اشکالی نداره دیگه، فقط گل بردن ایراد داره!! هومن عجلوانه گفت: - بحث نکن هدیه دیره، بریم! هدیه سری تکان داد و چیزی نگفت، اما ناراضی به نظر می رسید... تازه راه افتاده بودند که گفت: - هومن، برو به خیابون... هومن متعجب گفت: - چرا؟! هدیه حرصی گفت: - تو برو... به چراش کاریت نباشه!! هومن نفسش را به بیرون فوت کرد و ناچار اطاعت کرد... هدیه با گفتن همینجا نگه دار پایین رفت و در کمتر از دو دقیقه برگشت... یک شاخه گل نقره گرفته بود!! با تزیینی ساده ولی زیبا! هومن با دیدن ان گفت: - هدیه!!... هدیه خیلی عصبانی ما بین حرف او پرید: - هیچی نمی گیا!!!... فقط راه بیوفت! زیر لب بسم الهی گفت و همراه مادر و خواهرش وارد خانه شد... همراه با سلامی کوتاه به جمع، با آقای فتاحی دست داد... با احساس حضور ملیکا، به سمت او چرخید... تنها عکس العملی که به چهره پرسشگر و اخموی او نشان داد، یک لبخند پر شیطنت بود... - نمی گیرید!!... همینطوری باید و ایستم!! با این حرف هومن، تازه به خود امد و متوجه شد چند لحظه ای هست که او گل و

شیرینی را به سمتش گرفته است!... چه کار می توانست بکند!... هر دورا گرفت و گفت: - زحمت کشیدین! هومن فرصت پاسخگویی نیافت... طاهاروی مبل نشسته بود و با پی اس پی بازی می کرد، با شنیدن صدای عمودوق زده سرش را بالا گرفت... واقعا خودش بود!... پی اس پی را کنار گذاشت و بدو بدو به سمت او آمد و به آغ\*و\*شش پرید!! حرکت ناگهانی طاهاتقریبا همه را غافلگیر کرد، غیر از خود هومن!... در حالیکه بچه را همچنان در آغ\*و\*ش داشت، با تعارف مادر ملیکا روی مبل نشست... اقای فتحی نگاه خریدارانه ای به هومن کرد، برازنده بود، لبخندی بر لب آورد... هومن زیر نگاه سنگین اقای فتحی، کمی گرمش شده بود... طاهارادر آغ\*و\*شش جابجا کرد... طاهاسکوت را شکست و گفت: - بادکنک قرمزم ترکید!! هومن لپش را کشید و گفت: - خب یکی دیگه باد می کردی!! - مامان باد کرد، اون هم ترکید! و با انگشتانش عدد چهار را نشان داد و گفت: - این همش ترکیده فقط مونده سفیده! هومن لبخندی زد و گفت: - عیب نداره، باز هم برات می خرم!! خوشحالی طاهایزاد دوام نیاورد چراکه مادرش در حالیکه سینی به دست وارد می شد، گفت: - طاهاه!! بیایین... اقای دکتر رو خسته نکن! طاهاسوالی عمورا نگرست و هومن گفت: - من هیچ وقت از ب\*غ\*ال کردن تو خسته نمی شم راحت باش. آخ جون!!... طاهابه راحتی لم داد! ملیکا بعد از پذیرایی مختصری که به عمل آورد، به سمت هومن آمد و دست طاهاراکرفت و از آغ\*و\*ش او جدا کرد و کمی عصبانی گفت: - طاهابرو بازی کن!! طاهایزاد را ضعیف به نظر نمی رسید، با این حال مجبور بود به حرف مادر گوش دهد... هومن در شرایطی نبود که اخم کند، فقط نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت...

معصومه خانوم با لبخندی گفت: - ملیکا جان، شما هم بفرمایید!! ملیکا بی حرف نشست، معصومه خانوم رو به آقای فتحی کرد و گفت: - دیروز هم خدمت رسیده بودیم و منظورمون رو از او مدنمون بیان کردیم... را سشش رو بخواهید این اقا هومن ما با اینکه ۳۵ سالشه ولی تا حالا به خواستگاری دختری نرفته، و در کل قصد ازدواج نداشت ولی نمی دونم خواست خدا بوده، تاثیر این سفر روحانی بوده، یا به هر دلیل دیگه ای که بر ما پوشیده است، مهر دختر شما رو به دل گرفته... من هم به عنوان مادر، از هر لحاظ پسر رو تضمین می کنم و خیلی خوشحال می شم که با خونواده خوبی مثل شما و صلت کنیم... حالا شما هر حرفی، سوالی، پرسشی داشته باشین، در خدمتون هستیم!!!

آقای فتحی هم محترمانه پاسخ داد: - من هم سالهاست که حاج اقا رستگار رو میشناسم و می دونم همیشه رو پسر ایشان عیبی گذاشت... هر چند همین دیروز از آقای کمالی هم در باره آقای دکتر پرس و جویی کردم... ملیکا متعجب و غافلگیر شده سر بلند کرد و به پدر نگریست، اصلا خبر نداشت!! حرکت ناگهانی ملیکا را هیچ کس غیر از هومن شکار نکرد... تبسمی زد و دوباره به صحبتهای آقای فتحی گوش سپرد. - ... ایشان از هر لحاظ پسر تون رو تایید کردن، می دونید که هر پدر و مادری ارزوی خوشبختی فرزندش رو داره... من هم از این قاعده م\*س\*تثنا نیستم و دوس دارم دخترم عاقبت به خیر بشه... ولی اینجا دو تا مساله مهم می مونه، یکی نظر دخترمه و دومی اینکه دامادم تازه در گذشته و هنوز داغش برامون تازه است و قبول کنید در این شرایط

فکر کردن به ازدواج ملیکا واقعا برامون سخته! معصومه خانوم دوباره ر شته کلام را به دست گرفت و گفت: - بله من شرایط شما رو درک مي کنم... ولي هر چي باشه ملیکا جان که ۲۸ سال بیشتر نداره، پس نمي تونه تا اخر عمر مجرد بمونه... يعني اصلا درست نیست! - خب، حقیقتش رو بخواید از نظر من هم درست نیست تا اخر عمر مجرد بمونه ولي حالا هم کمی زوده!!... تا نظر خودش چي باشه!!! معصومه خانوم اینبار رو کرد به سمت ملیکا و گفت: - دخترم، شما نظرت رو بگو!! ملیکا کسري از ثانیه به هومن نگاه کرد و بعد صورتش را به سمت معصومه خانوم برگرداند و گفت: - من دیروز خیلی واضح نظرم رو گفتم! هومن زودتر از مادرش گفت: - چرا؟! - چراش خیلی واضحه... یه نگاه به خودتون بکنید... هنوز ازدواج نکردین، یه مرد مجرد!!!... من یه بار ازدواج کردم، بچه هم دارم!!!... هومن حرف او را قطع کرد و با غیظ و همراه با پوزخندی گفت: - عجب!!!... ممنون که مطلعم کردین!!!... يعني اگه شما اینو نمي گفتین اصلا به ذهن من نمي رسید... ملیکا هم حمله اي گفت: - ببینید اقاي رستگار این ازدواج، حالا و در این شرایط نه به نفع شماست و نه به نفع من... لحن هومن هم دست کمی از او نداشت، هر چند هر دو مودب و اهسته کلمات را بیان مي کردند ولي طرز بیانشان انتقال دهنده احساس طرفین بود! هومن حرصی گفت: - لطفا فقط از جانب خودتون صحبت کنین، ادم زنده وکیل وصي نمي خواد!!!... ملیکا سکوت کرد، هومن شمشیر را از رو بسته بود!!!... هدیه تلنگر اهسته اي به بازوي برادر زد و کمی به سمت او خم شد و زیر لب گفت: - هومن! چوبی، چماقی، چیزی خدمتون بدم!!! هومن نفسی کشید و با لبخند محوي به پشتي تکیه داد...

هدیه سکوت حاکم را شکست و دوستانه گفت: - ملیکا جان... اینکه ما اینجاییم به این مفهومه که به همه مسایل مربوط به اون فکر کردیم و قدم پیش گذاشتیم... پس تکرار این حرفها لزومی نداره... گوشه لب ملیکا به لبخندی کج شد و گفت: - یعنی می خواید من باور کنم که شما با کمال میل و رغبت به این خواستگاری اومدین؟! هدیه لحظه ای لبانش را به هم فشرد و گفت: - من کاری به باور کردن یا نکردن شما ندارم ولی مطمئنم که کسی ما رو به ضرب و زور مجبور به حضور در اینجا نکرده!! بغض بی دلیلی بر گلوئی ملیکا نشسته بود، ولی سعی کرد محکم بگوید: - من شما رو به عنوان یه خواهر درک نمی کنم!! در سته برادری ندارم ولی اطمینان دارم که اگه جای شما بودم نمی تونستم بپذیرم برادرم با... شخصی... به شرایط من ازدواج کنه... پس ازم نخواید باور کنم از ته دل را ضعی هستید!! و به دنبال ان نفس عمیقی کشید و تلاش کرد ان بغض لعنتی را هم فرو برد!!... هومن سرش را کمی نزدیک هدیه برد و اهسته گفت: - چوب و چماقتون رو پس بدم!! هدیه نیم نگاهی به برادر کرد و ملایمتر گفت: - ببین ملیکا!!... من برادرم رو دوس دارم و مهمتر از اون بهش ایمان دارم... می دونم وقتی حرفی می زنه یا چیزی می خواد پس به همه جوانبش فکر کرده... هومن یه پسر کم سن یا جوون ۲۰ ساله نیست که من و شما بشینیم راه در ست و غلط زندگی کردن رو بهش یاد بدیم... من دلم می خواد برادرم در زندگی خو شبخت بشه و خو شبختی احساسیه که از هر شخصی به شخص دیگه فرق می کنه... یکی با داشتن پول این احساس رو داره یکی با داشتن ارامش و یکی با داشتن هیجان... و هر کسی ایده الها و

خواسته هاي مخصوص به خودش رو داره... آگه هومن شما رو برا زندگي انتخاب کرده، بدون شك خصوصياتي رو در وجود شما دیده که این تصمیم رو گرفته و من به خواسته اش احترام مي دارم... این زندگي خودش و حق داره خودش دربارش تصمیم بگیره و من اطمینان دارم تصمیم بهتری نه، چرا که سرد و گرم روزگار رو چشیده و شناخت کافي درباره افراد مختلف داره... و نفسي تازه کرد و نگاه مهرباني به هومن کرد و ادامه داد: - و از صمیم قلبم مي خوام به خواستش برسه... پس اطمینان داشته باش آگه اینجایم يعني راضي هستیم. مليکا گلهاي قالي را مي شمرد و در این فکر بود که چرا این بغض مزاحم رهایش نمي کند!!!... معصومه خانوم از فرصت استفاده کرد و خطاب به پدر و مادر مليکا، با لبخندي گفت: - آگه اجازه بدین، این دو تا برن بشینن دو کلام خصوصي باهم حرف بزنن... مليکا خواست لب باز کرده و بگوید احتياجي به این کارها نیست که پدرش قبل از او گفت:

- مليکا!!!... دخترم! اقاي دکتر رو راهنمايي کن به اتاقت!!!

مليکا به احترام کلام پدر، با گفتن بله چشم، از جا برخاست و رو به هومن گفت: - بفرمایید!! هومن هنوز بلند نشده بود... مليکا بود ديگر، یکمرتبه مي گفت، لازم نکرده، کنف ميشد!!!... با شنیدن حرف او برخاست و قبل از رفتن رو به اقاي فتحي گفت: - ممنون که اجازه دادین!! مليکا مي خواست دو دستي خفه اش کند، خوب مي دانست با ان همه نرمش و احترامی که این خانواده از خود نشان دادند، مصیبتی دارد با پدر و مادرش!! درب اتاقش را گشود و با اشاره دست، هومن را به داخل دعوت کرد... وارد شد... خنده اي پشت چهره اش پنهان شده بود... مي دانست مليکا دلایل کافي براي کشتش را دارد!!!

لبش را از داخل گاز گرفت و قیافه اش را کمی جدی تر کرد!! ملیکا تند به سمت او برگشت تا حرفی بزند که هومن انگشت اشاره اش را بالا برد، یعنی يك لحظه!! برگشت و درب اتاق را بست و به ان تکیه داد... دست به سینه شد و گفت: - حالا بفرمایید!! ملیکا نفس پر حرصی کشید و گفت: - میشه بفرمایید این کارها یعنی چی؟! هومن دستانش را رها کرد و تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت: - ا؟!... یعنی شما نمی دونید؟! و گامی به ملیکا نزدیک شد و گفت: - تو دهات ما به این می گن خواستگاری!! البته شما رو نمی دونم!! خیلی کم عصبانی بود، هومن هم هیزم روی اتش می گذاشت: - من هم می خوام بدونم این خواستگاری یعنی چی؟! هومن بعد از دمی با بینی و بازدمی با دهان، گفت: - شما بفرما بشین تا من تو ضیح بدم. و صندلی پشت میز کامپیوتر را بیرون کشید و به ملیکا اشاره کرد تا بنشینند... نشست، برای آرام شدنش نیاز بود!!... هومن ادامه داد: - خب، جونم برات بگه که وقتی یه پسری از یه دختری خوشش میاد، اونوقت مادرش رو می فرسته خونه مادر دختری تا پیشنهاد ازدواج پسره رو براشون مطرح کنه... بعدش هم... ملیکا کلافه از این همه خونسردی هومن گفت: - خودتون می گید دختره!!... من دختر نیستم اقا پسر!! تمام تلاشش را کرده بود که با خوشرویی سخن بگوید ولی اینبار به راستی عصبانی شده بود، خونسردی و آرامش به کل از وجودش رخت بسته بود... اخمهایش را درهم کشید و دستش را روی میز کامپیوتر گذاشت و مختصری به سمت ملیکا خم شد و تند گفت: - منظورت از این حرفها چیه؟! ملیکا لحظه ای نفسش را حبس کرد... تجربه عصبانی شدن هومن را داشت

اخمها و لحنش را خوب می شناخت!! ولی نمی توانست کوتاه بیاید، با لحنی که سعی می کرد محکم باشد، گفت: - منظورم کاملا مشخصه... مثل اینکه شما در این جامعه زندگی نمی کنید!!... می خواهید ازدواج کنید باشه... برید با همتای خودتون ازدواج کنید... یکی مثل خودتون!! هومن تلخ خندی زد و قد راست کرد، با حرص گفت: - همتای خودم!!... جالبه!!... می خواهی من بشم همتای تو؟!... کار سختی نیست... آگه مشکلات با این حل میشه!! برم یکی رو عقد کنم، بعد طلاقش بدم... بعد هم دوباره پیام خواستگاریت!! چطوره؟!... یا نه، باز هم قبول نیست!! حتما باید پای بچه ای هم در میون باشه؟!... خب البته این هم زیاد مشکل نیست!!... ولی باید قول بدی از اون هم، مثل بچه خودت مراقبت کنی!!!! و همراه با پوزخندی صورتش را به سمت دیگر چرخاند... ملیکا هم با همان لحن هومن، مقابله کرد: - چرا دارید حرف مفت می زنید؟! هومن بار دیگر به سمت او برگشت و با ناراحتی ولی قاطعانه گفت: - من حرف مفت می زنم یا تو؟!... هان؟!... بینم می خواهی چی رو برام روشن کنی؟! تصور می کنی من چرا اینجام؟!... نکنه فکر کردی همینطور از کوچه رد می شدم شانسی در خونتون رو زدم؟!... مگه من همه اون چیزی رو که می گی نمی دونم؟!... و عصبی تاکید کرد: - اصلا چی باعث شده منو ابله فرض کنی؟! ملیکا با چشمان نمدار به او نگاه کرد و گفت: - من... من قصد توهین نداشتم!! - ولی عملا این کارو کردی!! چند لحظه ای به سکوت گذشت... ملیکا آرامتر پرسید: - چرا چنین تصمیمی گرفتی؟! - چون می خوام باهات زندگی کنم. - چرا من؟! - کی بهتر از تو؟! دوباره سکوت... این بار هومن سکوت را شکست و گفت: - ملیکا!!... دوباره



پیشنهادم فکر کن!!... من... ملیکا مابین کلام او پرید و گفت: - هنوز داغ مسعود رو دل من تازه است، اونوقت شما چه انتظاری ازم دارین؟! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - آهان!! حالا شد!! آگه حرفی، مشکلی داری، می شنوم... ولی بیخود سعی نکن برا کار من اشکال تراشی کنی! و با این حرف به طرف تخت رفت و لبه ان نشست و با حوصله گفت: - تنها انتظار من ازت اینه که خوب درباره ازدواج باهام فکر کنی!! - فکر کنم؟!... اصلا می دونید چه تقاضای سختی ازم دارین؟!... من همنه هفت ماهه که شوهرم رو از دست دادم!!... اونوقت می خواید من درباره ازدواج دوباره فکر کنم؟! هومن ابروی چپش را بالا داد و گفت: - چطور وقتی مهدیار برات پیشنهاد داد، بدون عصبانیت و مقاومت حاضر بودی دربارش فکر کنی ولی حالا برات سخته؟! هومن ابروی چپش را بالا داد و گفت: - چطور وقتی مهدیار برات پیشنهاد داد، بدون عصبانیت و مقاومت حاضر بودی دربارش فکر کنی ولی حالا برات سخته؟! ملیکا یکدفعه ای و دفاعی گفت: - چون پاسخ اون مشخص بود و نیاز به فکر کردن نداشت تا... حرفش را ناگهانی قطع کرد، اب دهانش را به سختی قورت داد و با نگرانی به چهره هومن نگریست... تبسمی کم رنگ کل صورت او را پوشش داده بود!!! ملیکا عصبانی از دست خود، و کمی دستپاچه گفت: - پاسخ من "نه" هست!!!... می تونید تشریف ببرید!!! هومن با آرامش و طمانینه از جا برخاست... سری خم کرد و گفت: - باز مزاحم می شیم!! فعلا با اجازه!! با خروج او، ملیکا سرش را روی میز گذاشت و به اشکهایش اجازه حضور داد... دلش نمی خواست از اتاق خارج شود... اصلا نمی دانست چه

مرگش شده است!!! با صدای مادر که می گفت، "ملیکا جان مهمونا دارن تشریف می برن" سرش را بلند کرد... حرف مادر به این معنی بود که "بلند شو بیا برا بدرقه!!" اشکهایش را با دست پاک کرد و چند نفس پی در پی کشید و چند باری پلک زد... از اتاق خارج شد. وقتی دم در رسید، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، طاها بود که طبق معمول در آغ\*و\*ش هومن برای خودش کیف می کرد! سری تکان داد، چه می توانست بکند!! هومن قبل از خروج، لحظه ای به صورت ملیکا نگریست و نگاهش، با مهربانی سرخی چشمان او را کاوید. بعد از رفتن آنها ملیکا به دیوار تکیه داده و چادر از سرش سر خورده بود که پدرش پرسید: - دخترم... چقدر این پسر می شناسی؟! ملیکا سرش را پایین انداخت چه جوابی داشت بدهد!! خوب می شناختش!! خیلی خوب، به اندازه یک همسر، یک محرم!!... زیر لب گفت: - امممم... همسفر بودیم! یکی دوباری هم اونجا حالم بد شده بود، دارو هام رو هم نبرده بودم... خب اون هم، که پزشک بود و... حرفش را قطع کرد... پدر هنوز قانع نشده بود!! با کمی مکث گفت: - همین؟! ملیکا اب دهانش را به سختی قورت داد، سعی کرد کمی مسلط تر جواب دهد: - منظورتون چیه؟! آقای فتحي ابروانش را بالا انداخت و گفت: - چي بگم!! رفتار و نگاهش باهات رفتار یه غریبه نبود!!... بعد یکمرتبه پرسید: - چرا با طاها اینقدر صمیمیه؟! ملیکا نفسی کشید و گفت: - انگار خیلی بچه ها رو دوس داره، خیلی هم به طاها محبت می کرد!! هر وقت هتل بودیم، طاها می رفت به اتاقش!! نه که آید داشت، طاها می رفت باهاش بازی کنه!! برا همین هم خیلی بهش انس گرفته بود. آقای فتحي همچنان متفکر بود... محبوبه خانوم مادر ملیکا، نگاهی به

هر دوي انها انداخت و بعد خونسرد گفـت: - مليکا جان بيا اينجا... فدات شم  
اين سيب زميني ها رو پوست بکن!!

جا... فدات شم اين سيب زميني ها رو پوست بکن!! و به اين ترتيب از سوال و  
جواب پدر رهايي يافت. از وقتي بيرون امده بودند، هديه در فکر بود...  
معصومه خانوم نگاهی به هر دوي انها کرد و گفـت: - چرا اينقدر ساکتين؟!  
هديه گفـت: - مامان نظرت راجع بهش چيه؟! معصومه خانوم ليخندي زد و  
گفـت: - راستش نمي دونم چي بگم! يه جورايي به دلـم نشسته... ولي به نظرم  
يکـم برا خواستگاري عجله کرديم حداقل مي بايست تا سالگرد شوهرش صبر  
مي کرديم! هديه پاسخ داد: - من که دليلش رو گفتم بهترن - اره، ولي پذيرش  
اين موضوع براش بايد سخت باشه! - به من چه به اين پسر تون بگيد که...  
معصومه خانوم خطاب به هومن گفـت: - هومن چرا عجله مي کني؟! بذار  
چند ماه بگذره!! هومن همانطور که نگاهش به خيابان بود، گفـت: - من که  
نگفتم همين فردا باهم ازدواج کنيم! فقط مي خوام از جواب مثبتش مطمئن  
بشم، بعد صبر مي کنيم تا بعد سال... - خب خواستگاري رو هم بذار برا اون  
موقع... اون چيزي که از اخلاق مليکا دستم اومد فکر نمي کنم در اين فاصله  
به کسي جواب مثبت بده!! هومن نفس عميقي کشيد و گفـت: - مي خوام  
خيالم راحت بشه!!... هديه مي ري خونتون ديگه؟! هديه گفـت: - چطور؟! -  
هيچي اول مامان رو بيرم خونه بعد تو رو مي رسونم اشکالي نداره؟! و از اينه  
به صورت هديه نگاه معني داري کرد... هديه گفـت: - باشه مادر دوباره پرسيد:  
- با مليکا حرف زدي چي شد؟! هومن تبسمي زد و گفـت: - چي مي خواستيد

بشه گفتم، نه!!! - حالا مي خواي چي كار كني؟! هومن دستش را در هوا  
تكانني داد و سوال مادر را بي پاسخ گذاشت... مادرش دوباره گفتم: - فكر مي  
كني جاي اميدي هست؟! هومن دنده را جا زد و گفتم: - هميشه اميد  
هست!!!... راضيش مي كنم!!

همينكه مادر را پياده كردند، هديه صندلي جلو را اشغال كرد و گفتم: - هان  
بگو، چه خبر؟! چي شد؟! هومن دستي به گردنش كشيد و گفتم: - به مامان  
كه گفتم، نشنيدني؟! هديه مشت كوچكي به بازوي او زد و گفتم: - برو بابا، تو  
گفتي و من باور كردم!! وقتي از اتاق بيرون اومدي زياد گرفته نبودي!!! هومن از  
به ياد اوري جمله اي كه مليكا زده بود، لبخند دوباره اي بر لب او زد و گفتم:  
- ولي باور كن گفتم، نه!! - پس چرا برگشتني چشات برق مي زد؟! باشنيدن  
اين حرف ناخودآگاه نگاهي به اينه انداخت، اصلا مگر چشمانش ستاره بودند  
كه برق بزنند، اين هديه هم حرفهايي مي زد!!!... هديه دوباره گفتم: - بين هر  
چي گفتين دقيقا تعريف كن، تا بگم نظرش چيه؟! هومن لبخندي زد و گفتم:  
- همينم مونده!!!... هديه؟!؟! - هوم - نظر خودت راجع بهش چيه؟! هديه  
تكيه داد و گفتم: - راستش رو بخواي، هرچي فكر مي كنم علت انتخابت رو  
درك نمي كنم... نمي گم خوشگل نيست، ولي تو بهترهاش رو هم ديدي و  
عين خيالت نبوده... واقعا نمي فهمم چي موجب شده چنين تصميمي بگيري!!  
هومن كمی سرد گفتم: - چرا؟!؟!... اتفاقا از هر لحاظ خوبه!!! - من نگفتم  
خوب نيست... اره خونواده خوبه داره، خودش هم خوبه، سن و تحصيلاتش  
هم بد نيست... قيافه خوبه هم داره ولي موضوع اينه كه، تو دور و برت خيلي  
از اين دخترا ديدي خيلي بهتر از اين... چرا؟!... واقع دوس دارم بدونم چي

موجب شده ملیکا رو انتخاب کنی؟! راهنما زد و ماشین را کنار کشید... نگاه داشت و سرش را به پشت تکیه داد و گفت: - نمی دونم هدیه!! نمی دونم!!! از وقتی از سفر برگشتیم کلافه ام!!!... انگار یه گم کرده ای دارم!!!... وقتی پیشش هستم اروم ولی... نفسش را با فشار بیرون داد و ساکت شد... هدیه لبخندی زد و با شیطنت گفت: - پس حسابی عاشق شدی!!! هومن زیر لب تکرار کرد، عاشق!!!، این کلمه برای خودش هم نامانوس و باور نکردنی بود، چه برسد به دیگران!!!... هدیه صورتش را به سمت راست برگرداند و به رفت و آمد ادماها چشم سپرد، نگاه غمگینی داشت!!! حرفی تا نوک زبانش می آمد ولی دوباره آن را قورت می داد!!! هومن سکوت حاکم را شکست و گفت: - هدیه فکری به نظرت نمی رسه؟!... چطور می شه راضیش کرد که علی رغم میلش بله بگه؟!؟ هدیه خنده اش گرفت... بعد از کمی خنده گفت: - آخرش می خوای راضیش کنی یا علی رغم میلش ازش بله بگیری؟!؟ هومن هم خندید... بعد گفت: - اولی بهتره!! هدیه چهره متعجبی به خود گرفت و گفت: - یعنی آگه اولی نشد، راه دوم رو هم می خوای امتحان کنی؟! هومن به طرف او برگشت و گفت: - ول کن این حرفها رو، بگو بینم فکری به نظرت می رسه؟! - در چه مورد؟! - اینکه در سه روز آینده بشه ازش بله گرفت!!! درصد تعجب هدیه هر لحظه بالاتر می رفت: - حالا چرا سه روز؟! هومن با یک دست روی فرمان ضرب گرفت و دست دیگرش را روی پیشانی کشید و با لبخندی گوشه لبش گفت: - برا اینکه فقط تا سه روز دیگه بهم محرمه!!! هدیه حیرت زده و مات به چهره او خیره شد... در ذهن حرفهای برادرش را حلای می کرد... و هر قدر



قرار نبود کسی بفهمه... یعنی اصلاً قرار نبود اینطوری بشه ولی شد دیگه!!  
هدیه با پوزخندی گفت: - اونوقت ملیکا از من چادر سر کرده بود؟ - اره فکر  
کنم!!! و با این حرف زد زیر خنده... بعد از آن گفت: - هدیه من تا حالا بدون  
رو سری ندیدمش!!! هدیه با چشمان از حدقه بیرون زده گفت: - یعنی تو در  
عرض این یک ماه اون رو بدون حجاب ندیدی؟! - نه!... اصلاً نمی دونم  
موهاش چه رنگیه!! مات به برادر نگریست و مشت گره کرده اش را به بازوی او  
کوبید و گفت: - از دست تو!!... معلومه که ملیکا بهت می گه نه!!! من هم  
جای اون بودم می گفتم نه!!!... حالا فکر کرده این چه مرد بی عرضه ایه!!! با  
خنده اعتراض کرد: - ا... هدیه!!! - هدیه و کوفت!... هدیه و... و برای فرو  
دادن عصبانیتش به تقلید از پدر گفت: - لا اله الا الله!! بعد سری تکان داد و  
گفت: - اخه پسر تو که بهش علاقمند شده بودی، یه جوری اونجا دلش رو به  
دست میاوردی دیگه!! من از دست تو چی کار کنم!!!... حالا دقیقاً تا کی بهم  
محرمد؟! - تا شنبه، ساعت ۱۱ صبح!! هدیه با کمی فکر گفت: - امروز سه  
شنبه هست... یعنی سه روز کامل وقت داریم!!... هومن کلافه دستی به  
موهایش کشید و گفت: - دو روز!! - چرا دو روز؟! - فردا دکتر خسروی  
نیست، من از صبح تا شب باید بیمارستان باشم... شاید شب هم نیومدم!!  
یعنی فردا اصلاً وقت ندارم! پس میشه دو روز!! هدیه حرصی گفت: - بابا  
لااقل این یکی دو روز رو بی خیال کار شو، ببینیم چه کار باید کرد!!! - نمی  
شه... دو هفته که مسافرت بودم و نرفتم بیمارستان، این هفته هم که همش تق  
و لوق رفتم... تمام این مدت رو دکتر خسروی جام وایستاده، حالا بهم گفته

چهارشنبه جور منو بکش، مگه مي شه بگم نه!! - چه بد!!! و کمي فکر کرد و ادامه داد: - پس پنجشنبه جمعيت رو خالي نگهدار بينم چي کار ميشه کرد!! - باشه... پنجشنبه بعد از ظهر و کل جمعه در اختيار تو!! هديه با طلبکاري گفت: - بين هومن من ترتيب ديدن دوبارتون رو ميدم ولي به جان خودم، اگه باز بخوای تيريپ مردونگي و قول و از اين طور حرفها برداري، من مي دونم و تو!! هومن لبخندي زد و گفت: - چطور مي خوي اين کارو بکني؟! - اينش ديگه به خودم مربوطه!! مي دوني که از عهدش بر ميام! - چي تو فکرت مي گذره؟! - هيچي مي خوام زنت رو با خيال راحت بيني!! با اعتراض گفت: - بين هديه من به اقاي کمالی قول دادم، اينو يادت نره!! هديه تا انجا که مي توانست چشمانش را گشاد کرد و گفت: - بين اولاً تو قول دادی که مليکا رو بعد سفر سالم و سلامت تحويلش بدی، که خب دادی!! بعدش هم خودت بهتر مي دوني اون قولی که دادی يعني چي!!! من هم نگفتم برو باهاش... پوفي کشيد و حرفش را قطع کرد، در ست که با هم صميمي بودند و بيشتري مواقع همراز هم، ولي به هر حال خواهر و برادر بودند و نمي شد هر حرفي را با هم بزنند... حالا اگر دو خواهر بودند يا دو برادر باز يك حرفي... نفس عميقي کشيد و ادامه داد: - بين احساسش رو در گير کن!!!... ديگه هم نمي تونم بيشتري توضيح بدم!

روز پنجشنبه بود... هديه با هزار ترفند، خودش را به خانه او دعوت کرده بود... به خانه شخصيه او، نه خانه پدري... وقتي مليکا از ايفون تصوير هديه را همراه هومن ديد، آهي کشيد... ميبايست حدس ميزد، دکمه ايفون را زد و سريع به سمت اتاق خواب رفت و دم دستي ترين روسري و چادرش را از کمد



بیرون کشید... روسری را سر کرد و چادرش را هم که اتفاقی زمینه کرم با گل‌های درشت صورتی داشت به سر کرد، انتخابی در کار نبود می خواست تا بالا آمدن آنها آماده باشد... از اتاق بیرون نیامده، گفت: - طاهای بدو درو باز کن! اصلاً خوشش نمی آمد مهمان پشت در بماند، به نظرش بی ادبی بود... طاهای در را باز کرد، درست همین هنگام اسانسور هم ایستاد و هدیه و هومن خارج شدند... ملیکا هم خود را به دم در رساند: - سلام... بفرمایید. صدایش کمی دلخور بود!... هدیه بی تعارف به هومن، داخل شد و دست دور گردن ملیکا انداخت و ب\*و\*سید... در همین حین گفت: - ببینم انتظار نداشتی که بدون هومن پیام!!! چه می توانست بگوید، نمی شد که از دم در ردشان کند!! برگشت به هومن هم بگوید که بفرمایید... دید هومن یک زانویش را زمین گذاشته و طاهای را به آغ\*و\*شش فشرده، و جالب اینکه طاهای صورت هومن را می ب\*و\*سد!!! نمی دانست چه کند، همه روز و شب طاهای شده بود، عمو!!! سری تکان داد، اعتراضی نکرد... فقط گفت: - بفرمایید!! هومن برخاست، کفشهایش را در آورد و دست کوچک طاهای را در دست گرفت و داخل شد... بسته کادو پیچی شده ای را دست طاهای داد و گفت: - بیا این مال توه! طاهای با شوقی کودکانه بسته را گرفت و چند قدم انطرفتر مشغول باز کردن کاغذ دور آن شد... بالاخره هومن فرصت کرد به سمت ملیکا بچرخد، همراه با سلامی دستش را برای دست دادن پیش برد!! ملیکا اب دهانش را به سختی قورت داد و نگاه نگرانیش را به طرف هدیه کشید... هدیه شانه ای بالا انداخت و خندید... برایش بازی مهیجی بود، خوشش می آمد!! ولی وقتی تعلل ملیکا را

دید، پیش رفت و دست ملیکا را گرفت و بالا آورد و گفت: - دیگه دست دادن به کسی که باهاش محرمی اینقدر فکر کردن نداره!! چشمان ملیکا از شدت تعجب گرد شده بود... دستش میان دست مردانه هومن قرار گرفت... هدیه چشمکی زد و گفت: - من همه چیز رو می دونم!! سرزنشی در عمق چشمان ملیکا نشست و معطوف نگاه هومن شد... اما هومن بی خیال و خندان، گفت: - حالت خوبه؟!... باعث زحمت شدیم!!! ملیکا به يك کلمه "ممنون" بسنده کرد و با دست آنها را دعوت به نشستن نمود. هومن، به محض نشستن کمی به سمت هدیه خم شد و گفت: - نگفته بودی، من هم هستم! هدیه طلبکارانه گفت: - نه خیر، اگه می گفتم مگه می داشت بیایم!! هومن سری تکان داد و با خنده گفت: - از دست تو!! ملیکا با سینی نسکافه برگشت، کمتر اتفاق می افتاد در منزلش با چایی از مهمانش پذیرایی کند. بعد از پذیرایی با شیرینی و نسکافه خود نیز نشست... وای، هدیه چقدر از چادر سر کردن ملیکا حرص می خورد!! با اینحال پرسید: - پدر و مادر حالشون چطوره؟! - ممنون، خوبن! - با زحمتهای ما!! - خواهش می کنم، زحمت کشیده بودین!! ملیکا اهسته گفت: - بفرمایین و به بشقاب آنها اشاره کرد و دیگر حرفی نزد... هدیه با حرص به هومن و ملیکا نگاه کرد، دلش می خواست از دست آنها سرش را به دیوار بکوبد!! بدبختی انجا بود که حرفی هم به ذهنش نمی رسید بگوید!! باز خدا پدر این طاها را بیامرزد که جلوتر آمد و پازلش را نشان مادر داد و گفت: - مامان ببین عمو برام چی آورده!! ملیکا نگاهی گذرا به اسباب بازی طاها انداخت و گفت: - قشنگه مامان!! و رو به هومن گفت: - دستتون درد نکنه... هومن هم که در کل کمتر جواب تشکر را می داد، فقط لبخندی زد... طاها

دوباره گفت: - مامان ببین بادکنک هم هست اون هم این هم.....ه!! ملیکا  
نگاهی به يك بسته پر از بادکنک انداخت و سعی کرد، آه نکشد، یعنی پدرش  
در آمده بود، طاهها مجبورش می کرد از صبح تا شب برایش بادکنک فوت کند!!  
در همین فکر بود که طاهها گفت: - مامان بادکنک ابي رو برام فوت می کنی؟!  
خنده اش گرفت... انگار شروع شد... لبخندی بر لبش نشست. هومن  
بلافاصله طاهها را صدا کرد و گفت: - بیار من برات بادش می کنم!! طاهها با  
اشتیاق به سمت او رفت... هدیه پرسید: - ملیکا جان جایی مشغول هستی؟!  
- نه - چرا؟ رشته ات که خوبه!! - حدود یکسالی اوایل ازدواج رفتم سر کار  
ولی بعد دیگه طاهها و مشکلات بعدش... نشد دیگه!! - حالا قصد داری  
دوباره اقدام کنی یا نه؟! - نمی دونم هنوز تصمیم نگرفتم... شماچی؟!  
تحصیلاتتون چقدره؟! هدیه خوشحال از اینکه بالاخره توانسته بود، او را وادار  
به صحبت کند، گفت: - من هم لیسانس زبان دارم... تدریس می کنم،  
دبیری!! - خوبه و با خنده ادامه داد: - ۱۷ سال هم سابقه خدمت دارم... یعنی  
دیگه چیزی به باز نشستگی نمونده!! ملیکا ابروهایش را بالا داد و با تعجب  
گفت: - جدی؟!؟! - اره... دانشگاهم دبیری بود و جزو سابقه خدمتم  
محسوب میشه بعدش هم بلافاصله مشغول به کار شدم! ملیکا به علامت  
فهمیدم سری تکان داد... هدیه دوستانه پرسید: - حالا نظرت راجع به داداش  
ما چیه؟! نمی خوای کمی نرمش از خودت نشون بدی؟! هومن بادکنک را از  
دهانش کشید... چهارمین بادکنکی بود که باد می کرد!!... راست نشست و به  
دهان ملیکا خیره شد!

ملیکا ثانیه ای سرش را پایین انداخت، سوال حساسی بود. می بایست پاسخی پیدا می کرد که تمام جوانب را با هم داشته باشد و از همه مهمتر، به هیچ عنوان تند و ازار دهنده نباشد... اگر با هومن تنها بودند زیاد به چگونگی پاسخ اهمیت نمی داد، ولی هرگز و هرگز، نه تنها به خودش بلکه به هیچ کس دیگر اجازه نمی داد که به هومن توهین کند آن هم در حضور شخص دیگری!!... وقتی سکوت کشدار شد، هدیه گفت: - عروس خانوم منتظریم ها!!! ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت: - مگه ممکنه نظر من درباره آقای رستگار بد باشه!! راستش... اونقدر در این سفر به ایشون زحمت دادیم و اونقدر کمک حالمون بودن که تا دنیا دنیا ست، نخواهم تونست جبران کنم... من هرگز به خودم این اجازه رو نمی دم که کوچکترین جسارتی نسبت به ایشون داشته باشم و اینقدر بهشون اعتماد و اعتقاد دارم که به راحتی پشت سرشون نماز بخونم و بهشون اقتدا کنم!! سرش را بلند کرد و با هدیه چشم در چشم شد و گفت: - پس هیچوقت نرسید که نظرم درباره شون چیه!! می گن ادما رو باید در سفر شناخت، شاید من ایشون رو حتی بهتر از شما و خیلیای دیگه می شناسم و به نیک منشیشون ایمان دارم... ولی همه اینها دلیل نمی شه چشم بیندم رو همه واقعیتهایی که می بینم و بیخیال این همه تفاوت بشم... و با این حرف نگاهش را به گلهای داخل گلدان روی میز داد و سعی کرد قیافه درهم هومن را ندید بگیرد... سکوت چند ثانیه ای ایجاد شده را، هدیه شکست و گفت: - می خوام به سوالی رو راست و حسینی جواب بدم... با این شناختی که ازش داری اگه حالا به دختری بودی که ازدواج نکرده بودی جوابت براش چی بود؟! قبول می کردی؟! ملیکا دوباره به هدیه نگاه کرد، خوب حرف می

زد و خوب در تنگنا قرارش می داد... فکر کرد... اگر دختری می بود که ازدواج نکرده بود در آن صورت نه عزادار بود و نه بیوه!! با شناخت کنونی از هومن... اولین بار بود که به خودش اجازه می داد، دقیق فکر کند... تا حال تمام اندیشه هایش را در این زمینه پس زده بود... اصلا خودش را مجاز نمی دید هفت ماه بعد از درگذشت شوهرش به ازدواج مجدد فکر کند ولی حال اگر به قول هدیه دختری بود که... قرار بود پاسخش راست و حسینی باشد: - خب... در اون صورت مشکلاتی که حالا دارم رو ندا شتم... و بیهوده سعی کرد لبخندی بزند، که لبخندش به هر چیزی شبیه بود غیر از لبخند!! - بله... به احتمال قوی پاسخم در اون شرایط مثبت بود!! و با این حرف بلند شد و به اشپزخانه رفت، نمی خواست نم چشمانش را کسی ببیند و انجا میوه های آماده و چیده شده درون ظرف را دوباره سعی داشت بچینند!! جوری ایستاده بود که کسی از بیرون نبیندش اما بدنش نافرمانی می کرد، چند نفس پی در پی و آرام کشید ولی نه چشمانش از او فرمان می بردند نه بغضش و نه قلبش!!! سمفونی ناهماهنگی بود!! هدیه اهی از ته دل کشید و لبش را به دندان گرفت و زیر لب غر زد: - خدا لعنتت کنه هومن!!! هومن متعجب نگاهی به هدیه کرد... این حرف از خواهرش بعید بود!! مگر چه کار اشتباهی مرتکب شده بود!! خب به قول خودش عاشق شده بود!! اما زیاد پیگیر جمله خواهر نشد، پاسخ ضمنی اش را گرفته و حرف دلش را فهمیده بود... بعد از این می توانست بدون عذاب وجدان، اصرار کند حتی اگر نیاز می شد کمی زورگویی!! طاهها بادکنکها را کنار زد... متوجه جو سنگین خانه شده بود، به طرف هومن رفت و گفت: -

شما می‌خواهی بابای من بشی؟! هومن دست او را در دستش که نه، با دو انگشش گرفت و ارام پرسید: - دوست داری؟! طاها کودکانه و صادقانه سری به نشانه اره تکان داد... هومن کمر او را گرفت و روی زانویش کشاند و سرش را به شانه راستش تکیه داد و از روی موهایش ب\*و\* سید... هدیه‌نگاهی به آنها کرد، چیزی به قلبش چنگ می‌زد... حضور ملیکا در اسپزخانه طولانی شد... هدیه از همانجا با صدای بلند گفت: - ملیکا جان... میشه یه لیوان اب برام بیاری!! ملیکا تکانی به خود داد و با گفتن بله حتما، لیوانی را پر از اب کرد و برای هدیه آورد و برگشت تا ظرف میوه را هم بیاورد... هدیه فقط جرعه‌ای از اب را نوشید و بعد با لیوان در دستش در حال بازی بود!! ملیکا برگشت و میوه را به هر دوی آنها تعارف کرد... به هدیه با تبسم و به هومن بدون نگاه کردن حتی به صورتش!! و ظرف را روی میز قرار داد و نشست... هدیه لیوان را بار دیگر به لب برد... عین بچه بازیگوشی بود که می‌خواست شیطنت کند... فقط همین کارش مانده بود!! به طور نامحسوسی سرش را به تاسف برای خودش تکان داد و لیوانی را که به لب برده بود روی لباس و سینه‌اش رها کرد!! اب یخ به راستی تنش را لرزاند و صدای وای او موجب شد که هومن و ملیکا هر دو متوجهش شوند. ملیکا برخاست و جلوتر آمد و گفت: - چی شد؟! در ضمن خنده‌اش هم گرفته بود... روپوش و بی‌شک بلوز زیر آن هر دو خیس شده بودند!! هدیه در حالیکه لباس خیسش را مشت کرده بود تا بیش از این یخ نبندد، گفت: - ای وای، ببخشید... شما دو تا حواس نمی‌ذارید که برا ادم!!! ملیکا جان شرمنده، یه تیشرتی، بلوزی چیزی دارین که من بیوشم تا اینا یه کم خشک بشن!!! ملیکا لبخندی زد و گفت: - بله البته، الان میارم خدمتون! و به

طرف اتاق خواب رفت. هومن با خنده پرسید: - چطور شد؟! هدیه با عصبانیت به او توپید: - تو یکی حرف نزن که هر چی می کشم از دست توه!! و بلافاصله به سمت اتاقی رفت که ملیکا رفته بود و بدون در زدن وارد شد، هر چند درب آن نیمه باز بود ولی خوب می دانست کارش آخر پر رویی است! داخل شد... ملیکا تا نیم تنه داخل کمد بوده و چادرش را روی تخت گذاشته بود... هدیه لبخندی زد، انگار کارش ساده تر شده بود!!

گامی جلوتر رفت و گفت: - ملیکا جان زیاد... هنوز جمله اش تمام نشده بود که ملیکا سرش را از کمد دیواری بیرون کشید... از حضور ناگهانی او یکه خورده بود، دست روی قلبش گذاشت و برای لحظه ای چشمانش را بست! هدیه شرمنده گفت: - ترسوندمت، ای وای ببخشید!!... او مدم همینجا عوضش کنم، اخه اونجا که نمی شد! ملیکا نفسش را فوتی کرد و مودبانه گفت: - اشکال نداره! و باز به طرف کمد برگشت... هدیه یک گام فاصله را نیز، پیش رفت و در حالیکه انگشتش را به کناره روسری ملیکا می کشید، گفت: - چقدر روسریت قشنگه!! ملیکا لباسی را برداشت و به سمت او برگشت و گفت: - ممنون، قابل شما رو نداره، پیشکش!! هدیه به نرمی گفت: - خواهش می کنم رو سر شما قشنگه!!... بازش می کنی بینم طرحش رو!! نگاه ملیکا رنگ تعجب گرفت ولی با این حال، بدون اعتراض گره روسریش را گشود و آن را دست هدیه داد... هدیه روسری را به دست گرفت و به سمت اینه میز ارایش رفت، مثلاً می خواست امتحانش کند! یادش نمی آمد در طول زندگی اینقدر پر رو بازی کرده باشد! هنگامیکه از کنار تخت رد می شد،

پایش را به کنار تخت کوبید و صدای جیغش به هوا رفت!! عجب جیغی کشیده بود!! حتی وقتی اب جوش روی دستش ریخته بود هم همچین جیغ بنفشی نکشیده بود!! خم شد و با قیافه درد الوددی ساق پایش را گرفت! خارج شدن ملیکا از شوک اولیه و حرکت او به سمت هدیه، همزمان شد با ورود سراسیمه هومن به اتاق: - چي شده؟! هدیه قد راست کرد و لبخند موزیانه ای زد! نقشه اش گرفته بود!! هومن تازه با دیدن نگاه او سرش را به چپ چرخاند و متوجه ملیکا شد!! ملیکا ثانیه ای خشکش زده بود... بعد یکمرتبه به سمت تخت نگاه کرد، جایی که چادرش را نهاده بود... چادر نبود!! نگاهش بی اراده به سمت هدیه کشیده شد، هدیه بدجنسانه ابرویی بالا انداخت و چادر را که مثل شی قیمتی به آغ\*و\*ش گرفته بود، نشانش داد... نگاه هومن چند باری بین آن دو رفت و آمد کرد و بعد روی ملیکا ثابت شد!! هدیه به سمت در رفت... هنگامیکه از کنار هومن می گذشت، اهسته گفت: - آگه از اتاق بزنی بیرون، خونت حلاله!!

و قبل از اینکه در را کامل ببندد، با صدای بلندی گفت: - طاهایا بیا بادکنک بازی کنیم!! ملیکا معذب به در بسته نگاهی کرد، بدطوری غافلگیر شده بود... یک آن نمی دانست چه کند!! برگردد و از کمد چادر دیگری بردارد و سر کند!!... نه بابا... این که خیلی بد می شد!!... بدو بدو فرار کند!! نه... این هم بدتر از اولی بود... دلش می خواست بزند این خواهر و برادر را یکجا له و لورده کند!! صلاح را در آن دید که آرام و بدون نشان دادن اضطرابش به سمت در برود و از اتاق خارج شود، این منطقی ترین راه بود!! ولی بدیش این بود که می بایست در دست از کنار هومن رد می شد!! اما هومن محو زیبایی او شده



بود، موهای زیتونی روشنی که خیلی ساده با کشی قهوه ای پشت سرش بسته شده بود و به علت صاف و ل\*خ\*ت بودنش، کش سر خورده و تقریباً در قسمت میانی موهایش متوقف شده و یک دسته کوتاه از موهایش نیز یکطرفه روی پیشانی‌ش ریخته شده بود... ملیکا حرکت کرد و تمام سعیش را نمود که بدون برخورد با هومن، از کنارش رد شود... اما به محض عبور از مقابلش، انگشتان هومن دور بازویش قفل شد و متوقفش کرد... هومن لبخندی زد و سرش را خم کرد و گفت: - کجا؟! ملیکا آهی کشید و زیر لب گفت: - خواهش می‌کنم... آقای رستگار!! هومن او را آرام به سمت خودش برگرداند: - بذار ببینمت، فکر کنم این کمترین حقیه که نسبت بهت دارم!!... ملیکا با همان ملایمت نهفته در وجودش سعی کرد بازویش را از دست هومن بیرون بکشد که هومن باز گفت: - شنیدی می‌گن یه نظر حلاله... حالا مال ما که حلال اندر حلاله... و آهی کشید و گفت: - به خدا ملیکا وقتی یاد این میوفتم که کمتر از دو روز دیگه از محرمیتمون باقی مونده، دلم بد جور می‌گیره!! و نفس عمیقی گرفت و با حوصله او را کنار تخت برد و روی ان نشاند و خود با فاصله کمی از او نشست... دستهای سرد ملیکا را در دستهایش، که حال بیش از همیشه داغ بودند، گرفت و گفت: - ملیکا نمی‌دونم چطور شد که خدا تو رو سر راهم قرار داد، نمی‌دونم چی باعث شد که من با اون همه اجتناب، به این ازدواج موقت رضا دادم... حتی نمی‌دونم کی و چطوری مهتر رو به دل گرفتم... فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم تو شدی مهمترین فرد تو زندگی... دیدم بدون تو نمی‌تونم... دیدم می‌خوامت، با تمام وجودم... دیدم حضورت

ارام بخشی برای دل بیقرارم شده... دستهای کوچک او را فشاری داد و گفت: -  
نگام کن!! ملیکا سرش را بیشتر پایین انداخت... هومن دست راستش را بالا  
برد و انگشت اشاره اش را زیر چانه او قرار داد و صورتش را اهسته به سمت  
چشمان خودش حرکت داد..

. چشمانش با سماجت در جنگ بود... نمی خواست غرق نگاه او شود برایش  
ممکن نبود... نمی خواست در دریای احساس او غرق شود... گریزان بود،  
حتی از احساس خود... هومن در تعقیب رد نگاهش، گفت: - اینقدر ازم  
بدت میاد؟! ملیکا به سرعت نگاه از پیراهن او گرفت و اعتراض گونه به  
چشمانش دوخت... تبسمی زینت بخش لبان هومن شد... دوباره نفسی  
کشید تا شاید درمانی باشد برای قلب بی تابش... انگشتش را از زیر چانه اش  
بر نداشت و فقط حرکت آرام و نوازش گونه ای به ان داد و پرسید: - بی تعارف  
بگو احساسات بهم چیه؟! نگاه مظلوم ملیکا در نی چشمان هومن  
نشست... کاش اصلا دوست نداشتم اما دارم کاش ندونی بی قرارم اما هستم  
پرده ای از اشک نرم نرمک سایه ای کشید به ان نگاه شفافش... اخه من این  
حقو ندارم می دونی بخدا گ\*ن\*ه\* دارم می دونی اشکی ر\*ق\*صان از پلکش  
پایین افتاد... بیا و مردونگی کن تو دیگه سختش نکن نکن، از اینی که هست  
نمی بینی بی قرارم رنگ نگاه هومن تغییر کرد، آرام آرام لبخندش جمع شد و  
تعجب جای ان را پر کرد و اخمی نا خواسته خطی انداخت ما بین دو  
ابرویش... چانه اش را رها کرد و با نوک انگشت شستش اشک از گونه او گرفت  
و گفت: - چیه؟! چي این همه ازارت می ده؟! ملیکا آه دوباره ای کشید...  
حرفی ندارم با تو من چیزی نمی تونم بگم احساس گ\*ن\*ه\* به تمام وجودش

چنگ می زد، هرگز به خودش حق نمی داد... روتختی زیر دستش را مشت کرد و فشرده!! از خودش بدش می آمد از احساسش... طعم خیانت دهانش را تلخ کرده بود... او هم نمی فهمید، چه شده؟! تا به یاد می آورد محکم بود... در دوران دانشجویی هم کم مورد توجه نبود ولی هرگز چیزی قلبش را به تپش وادار نکرده بود! ولی حالا... حالا که حق نداشت، نمی فهمید حالا چرا؟! مسعود!!!... چقدر شرمنده این نام بود!... هر چه سعی می کرد آرام باشد، نمی شد، قفسه سینه اش مملو از هوای خالی نشده بود و گلوش پر از فریاد... و چه سخت بود، اشکهای بی صدا ریختن و سکوت... مسعود به خدا من بی وفا نیستم... نبودم... نخواهم بود... نگاه خیره ای به چشمان هومن کرد... تو باید از من رد بشی من از تو باید بگذرم کاری نمی تونم کنم باید بیوفتی از سرم و سرش را پایین انداخت... صدای هق هق خاموش ملیکا، خطی می کشید بر صفحه صیقلی قلبش... دست بر شانه لرزان او گذاشت و با احتیاط به سمت خود کشید و با دست دیگرش سعی کرد تا سر او را نیز بر سینه اش تکیه دهد... کف دست ملیکا بالا رفت و بر تخت سینه اش نشست... تا بینشان فاصله ای باشد و فرصتی برای کنار کشیدن... هومن مچ دست تکیه داده بر سینه اش را گرفت و پایین کشید و با گفتن "اروم بگیر" سر ملیکا را به آغ\*و\*شش فشرد و زیر لب زمزمه کرد: - خیلی خب... خیلی خب، فهمیدم... حالا اروم باش... ملیکا لحظاتی در آغ\*و\*ش گرم او ماند، قادر نبود کنار بکشد اگر هم قادر بود، انگار... سرش را مختصر تکانی داد و لب باز کرد چیزی بگوید که دو انگشت هومن روی لبهای او نشست و با مهربانی

گفت: - چیزی نگو... هیچی... اصلا من سوالم رو پس می گیرم!!! ملیکا نفس عمیقی کشید و اسوده تر و بی اختیار به تکیه گاهش تکیه داد!!! هومن تبسمی زد و آغ\*و\*شش را تنگتر کرد... اگر قرار بود تا ابد همینطور بماند، می ماند... بوی عطر ملایم ملیکا در مشامش می پیچید و عوض ارام شدن، اشفته ترش می ساخت!! وقتی صدای تپش قلبش اوج گرفت، ملیکا سر بلند کرد... کنار کشید... لب به دندان گزید و نگاه شرمنده اش را بار دیگر به روتختی کرم رنگش دوخت... قفسه سینه هومن بالا و پایین می رفت و سعی داشت شوقی که در قلبش انباشته شده را تلمبه کند به سراسر وجودش... خم شد و ب\*و\*سه ای بر پیشانی ملیکا زد و اتاق را ترک کرد... ملیکا به جای خالی او نگاه کرد... تنهایی هام رو بعد از این با قلب کی قسمت کنم و اسه فراموش کردند باید به چی عادت کنم

پاهایش را روی تخت کشید و سرش را روی زانوانش قرار داد... خالی بود از هر فکر... از هر سوال... از هر جواب... شاید هم، سعی داشت خالی باشد!!! با خروج هومن از اتاق، هدیه بادکنک را به سمت طاهها انداخت و گفت: - طاهها یه کم خودت بازی کن، تا من پیام. و به سمت هومن رفت... هومن به دیوار تکیه داده و متفکر به نظر می رسید... هنوز داغی تنش محسوس بود. هدیه اهسته پرسید: - چی شد؟! هومن دستی بر پیشانیش کشید: - سخته ازش بله گرفتن!! هدیه سری تکان داد... هومن تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت: - هدیه!! می خوام این یه روز باقی مانده از محرمیتمون رو باهاش زندگی کنم!!! هدیه هراسان گفت: - چی داری می گی؟! قیافه هومن زیادی جدی بود: - همین که شنیدی... مگه زخم نیست!!! خب می خوام باهاش

زندگي کنم! انگشت شست هديه به دهانش رفت... مضطرب شده بود... سعي در آرام کردن برادر داشت: - هومن صبر داشته باش... کلي فرصت داري براي زندگي کردن باهاس!! هومن تند گفت: - اگه قبول نکرد چي؟! اگه هيچوقت بله نگفت چي؟! هديه لبش را با زبان تر کرد و گفت: - خب مگه قراره تو عقب بکشي؟! - نه... معلومه که نه!! ولي نمیشه که يه چاقو گذاشت زیر گردن يه نفرو بهش گفت، بايد بگي بله... ميشه؟! لبش را به دندان گرفت و محتاطانه پرسيد: - يعني مي خواي امشب اينجا باشي!! هومن متعجب در صورت هديه خيره شد: - نه!! چرا همچين فکري کردي؟! تو که مي دوني عقدا ما با چه شرطي خونده شده!! مي خوام فردا صبح تا شب کنارش باشم!! هديه نفسش را بيرون داد و گفت: - بهش گفتي؟! - نه... زحمتش رو شما مي کشي!! هديه حرصي گفت: - خدا... من از دست اين برادر چه کنم؟!... بابا، رو نموند ديگه برام!!... حالا چرا نمياد بيرون؟! هومن به در بسته اتاق نگاهي کرد و گفت: - حالش زياد خوب نيست!! - چرا؟! مگه چي کارش کردي؟! ته سم کم رنگي بر لب آورد و گفت: - درگير!!!... مگه خودت نگفتي؟!؟! هديه پوفي کشيد و گفت: - بين من دارم مي رم تو... اگه تا پنج دقيقه نيومدم بيرون، بدون زده نا کارم کرده... زود خودت رو برسون! هومن به حرف و لحن خواهرش خنديد و قبل از رفتنش گفت: - جبران مي کنم!! - لازم نکرده، تو سرمو به باد نده، جبران کردن پيشکشت!! و چند گام جلوتر رفت و قبل از اينکه دستگيره را پايين بکشد، با حس خواهرايه اي گفت: - مي خواي جبران کني، خوشبخت شو!! و صميمانه لبخندي به برادر زد و در را در اوج با ادبي، بي در

زدن گشود... نمی خواست در بزند، به شدت کنجکاو بود که بداند ملیکا در چه حال است!!! و در زدن موجب می شد او خود را جمع و جور کند!!!! با دیدن ملیکا آهی کشید... با دیدن دختری که روی تخت زانوانش را ب\*غ\*ل کرده و پیشانی‌اش را به سر زانویش تکیه داده بود... ملیکا با شنیدن صدای در، سر بلند کرد و هدیه مهمان چشمان قرمز او نیز شد... نگاهش را از او گرفت و به سقف دوخت و چند باری پلک زد تا اشک مزاحمی را که گوشه چشمانش جمع شده بود را پس زده و سعی کرد لبخندی بزند... جلوتر رفت و کنار ملیکا نشست و گفت: - حالا دقیقا می خوای سر به تم نباشه... نه؟! ملیکا لبخندی زد و چیزی نگفت... هدیه با خنده گفت: - می دونی خیلی کم حرفی!! ولی من برعکس تو، خیلی پر حرفم!! به جای هر دو تایمون حرف می زنم، تو راحت باش!!! ملیکا خنده اش گرفت و گفت: - اخه چی بگم؟! هدیه نفس راحتی کشید: - هیچی فقط بخند!! کمی به اطراف اتاق نظری انداخت و بعد گفت: - ملیکا، هومن دوست داره! می دونم تو هم نسبت بهش بی علاقه نیستی!! ولی در عین حال شرایطت و علت ناراحتیت رو هم درک می کنم... با همه این حرفها فقط می خوام به چیز یادت بمونه... خدا از هر کارش حکمتی داره... پس حتم بدون این اشنایی و این سفر و این اتفاقات هیچ کدوم نمی تونن بدون برنامه ریزی باشن... ازت می خوام عاقلانه تر فکر کنی... هومن به طاها علاقه زیادی داره، البته طاها هم همینطور... اینو هر کسی که ببیند شون می فهمه... این کم چیزی نیست!! درسته؟!... می دونم برات سخسته، ولی این روزها زود گذرن... بعد می مونی، تو و یه دنیا تهایی... قبول کن!... بذار این چشمه ای که جوشیده، جریان پیدا کنه!! ملیکا پاهایش را از کنار تخت اویزان

کرد و گفت: - ولي از فوت همسر من فقط هفت ماه مي گذره!! - مي دونم...  
ولي بگو ببينم، تو بيشتر مي دوني يا خدا؟! مليکا چشمانش را گشاد کرد و  
ضربتي گفت: - اين چه حرفيه؟! - حرف حسابه مليکا... مگه خداوند ازدواج  
بعد چهار ماه و نيم رو برايه زني که شوهرش فوت شده، مجاز نمي دونه؟!  
پس چرا ما بايد کاسه داغتر از اش بشيم؟! چرا هر چي رو که دوس داريم و هر  
چقدر که دلمون مي خواد، کم و زياد مي کنيم؟! - من خدای نکرده قصد  
شکستن حرمت قوانين خدا رو ندارم... ولي خودم چي؟!... ديگران چي؟!...  
اينا در تصميم گيري هامون جايي ندارن؟! - يعني حرف ديگران برات اينقدر  
مهمه؟! - اگه بگم نه، مهم نيست، دروغ گفتم. به هر حال زندگي کردن در  
اجتماع آدابی داره... ولي اين وسط حس خودم حرف اول رو مي زنه!! من نه  
مي تونم و نه مي خوام که به اين سرعت، يکي رو جاگزين شوهرم بکنم!!  
هديه نفسي کشيد و گفت: - بعد سال چي؟! - نمي دونم... هديه توقي کرد  
و گفت: - باشه... هومن مي گفت، تا ۱۱ صبح شنبه به هم محرميد... حالا  
اون هم بحق انتظار داره که فردا رو پيش همسرش باشه و مزه يه روز زندگي رو  
باهاش تجربه کنه!! مليکا بهتر زده نگاهي به او کرد و گفت: - جدي که نمي  
گين؟! - چرا خيلي هم جدي مي گم!! و در حالیکه از جا بر مي خاست،  
گفت: - ضمنا مي دوني که هومن حالا حکم شوهرت رو داره و تو شرعا نه  
حق داري بدون اجازه اون جايي بري و نه اون رو از ديدن خودت محروم  
کني... اينا رو گفتم چون مي دونم دختر مقيدتي هستي!! و هنگام بيرون رفتن  
سري تکان داد، در حال حاضر تنها راه راضي کردن اين دختر همين بود!!

هدیه نگاهی به برادرش کرد و گفت: - تو فکری؟! هومن در حالیکه دو دستی فرمان را گرفته بود، گفت: - موندم فردا ملیکا رو کجا ببرم!! هدیه با تعجب گفت: - مگه تو نمی خواهی بری خوش؟! - نه!! - چرا؟! - دلایل زیادی دارم. - مثلاً؟! - اول اینکه آگه یه هو یکی خوش بیاد خیلی بد میشه... دوم اینکه مادر شوهرش هم از اون خونه سهم داره، بنابراین در کل اونجا موندن من و بخصوص نماز خوندم بدون رضایتش اشکال شرعی داره... اما دلیل سوم که مهمتر از بقیه است، خود ملیکا ست... خب اون اونجا خاطرات زیادی داره و برای همین سخت میشه باهاش رابطه عاطفی برقرار کرد!! هدیه ابرویش را بالا برد و تایید کنان گفت: - آره راس میگی!! من به این موضوع فکر نکرده بودم... می خواهی بیارش خونه ما... و کمی با شوخی گفت: - خونه رو برات خالی می کنیم و خودمون میریم دنبال نخود سیاه... هومن لبخندی زد و گفت: - نه نمیشه... هم خودم خوشم نیاد و هم فکر کنم ملیکا معذب بشه... - آخه چرا؟! - هدیه ول کن این نمی شه... اپارتمان خودم هم خالیه... آگه تجهیزش کرده بودم خیلی عالی می شد... هدیه که اصولاً سرش درد می کرد برای کارهای سریع و هیجانی، گفت: - خب این که چیزی نیست حالا دو ساعت فرصت داریم تا تاریکی هوا... پول که باشه همه چی حله!!... یه سر می ریم به یه فروشگاه مبلمان و می گیم اجناس رو تا شب بفرستن... در مورد فرش و اینا هم که هیچی، بابا حلش می کنه و بقیه و سایل هم یه کاریش می کنیم!! هومن خندان به خواهر عجول خود نگاهی کرد و گفت: - هدیه تو چقدر همه چی رو ساده می گیری!! - چون ساده هستن!! هومن نفسی تازه کرد و گفت: - همه حرفات قشنگه ولی من اون شرط اولی رو ندارم!! - کدوم



- ماني!! - هومن، لوس بازي در نيار ديگه!! - باور كن... برا اخر همين ماه يه چك ۳۰ ميليوني دارم و هنوز دو سه ميليونش ناقصه!! - برا اپارتمان؟! - اوهوم... هديه دماغ نشست... بعد يكمرتبه گفتم: - چرا نمي بريمش باغ؟! هومن زد روي ترمز و ننگه داشت: - راس مي گي!! ولي نكنه يه هو مامان و بابا فردا بزنه به سرشون پاشن برن اونجا!! - نه بابا... نگران اين نباش ما مي ريم از صبح فردا تلمپ مي شيم خونه شون... نمي داريم تكون بخورن!! - پس حله!! و بلافاصله موبایلش را در دست گرفت و پیامکی به ملیکا زد: " فردا صبح ساعت هفت آماده باشين، ميام دنبالتون " و رو به هديه گفت: - يه زحمت ديگه هم برات دارم... فردا صبح ميام برت مي دارم بريم دنبال مليکا... تنها نباشم بهتره!! همسايه اي، دوستي، اشنايي ميبينه... صبح جمعه اي هم خلوته... براش خوب نيست!! هديه با بدجنسي گفت: - باشه... چه اشكالي داره... اصلا من هم همراتون ميام!! هومن خنديد و گفت: - نه بابا... ديگه چي!!! هديه همراه با قهقهه اي گفت: - مي گن برادرا بي وفا مي شن... بيا اين هم نمونش! قبل از اينكه هومن بتواند، جوابي بدهد، صدای پیامك توجهش را جلب کرد از مليکا بود: " مگه قراره جايي بريم؟! " سريع جواب داد: " بله " جواب در كسري از ثانيه رسيد: " قرار نيست شما بيايد اينجا؟! " نه " چرا؟! " " نمي تونم تو صريح بدم... فردا آماده شو، ميام دنبالتون " " مي خواهيد كجا بپرينمون؟! " " فرقي مي كنه؟! " پاسخ با كمي مكث رسيد: " نه! " " پس تا فردا " " نميشه صرف نظر كنيد؟! " " نه!! "

صبح روز جمعه، هوای آفتابی و مطبوعی داشت... طاهای صندلی عقب به خواب رفته و ملیکا هم در سکوت به جاده چشم دوخته بود. هومن به راحتی می توانست در نگاه او دلخوری را احساس کند!! ولی صرف نظر کردن از این روز آخری سخت بود!! خوشبختانه فاصله باغ از شهر نیم ساعت بیشتر نبود. با این حال وقتی هومن ماشین را به جاده کشید، لحظه ای برق اضطراب را در چشمان ملیکا مشاهده کرد... ولی چون سوالی پرسیده نشد، خود را موظف به دادن توضیحی ندید! تقریباً تمام مسیر در سکوت گذشت و جز چند کلمه کوتاه سلام و صبح بخیر حرفی بینشان زده نشد. بالاخره وارد جاده خاکی شد و یکی دو دقیقه بعد، مقابل درب قهوه ای رنگی متوقف شد... دروغ چرا!!؟ ملیکا استرس داشت... با یک نگاه متوجه بود که اینجا مکانی مسکونی نیست و حتی از دیوارهای نصفه و نیمه باغهای اطراف متوجه شده بود که احتمالاً مقصدشان باید باغی باشد. ولی دربی که مقابل آن متوقف شده بودند برعکس باغهای کناری دارای دیوارهای بلند و مرتبی بود... هومن حین پیاده شدن گفت: - پیاده نشو، ماشینو می برم داخل!! با خروج او، ملیکا، نفس حبس شده اش را بیرون داد و سعی کرد به خود مسلط باشد... نگاهش به هومن بود که داشت در را باز می کرد... منصفانه که فکر می کرد، دلیلی برای ترس نمی دید... ولی نمی فهمید این دلشوره برای چیست!!؟!!! هومن سوار شد و ماشین را داخل برد و بعد از خاموش کردن آن، پایین رفت و درب باغ را بست. برگشت و نگاهی به ماشین انداخت... ملیکا هنوز نشسته بود، لبخندی زد و سمت او رفت... در را باز کرد و گفت: - خانوم نمی خوان اینجا رو با قدمشون مزین کنن!! ملیکا نتوانست، تبسمش را پنهان کند... در کلام شوخ هومن، احترام و

محبتی پنهان، نهفته بود!! پیاده شد و دقیق تر به اطراف نگاه کرد... در مقایسه با باغ آقاي کمالي که بارها به انجا رفته بودند باغ خيلي کوچکي بود، از هر طرف ديوارها دیده مي شدند... در واقع مي شد گفت، باغچه!! ولي برعکس باغهايي که قبل از اين دیده بود بسيار تميز و مرتب بود... ديوارهاي بلند اطرافش که با يك نگاه تخمين زد چيزي حدود سه متر ارتفاع دارند، كاملا دید را از خارج گرفته و مكاني كاملا شخصي و محدود به وجود آورده بودند... دور تا دور باغ با سنگ مرمر هاي سفيد و قرمز فرش شده، و در تمام مسیر طاقی فلزی نصب گردیده بود که شاخه هاي درخت مو مابينشان پيچ و تاب خورده و در کل منظره زیبا و دل انگیزی به نمایش گذاشته شده بود... در فاصله يك متریش، هومن هم با همان دقت، ملیکا را زیر نظر داشت!! وقتی نگاه ملیکا بعد از گشتي به سمت او کج شد، خنده اي کرد و گفت: - خانوم مهندس، بررسی هاتون تموم شد؟! ملیکا هم لبخندي زد و گفت: - جاي قشنگيه!! هومن با تبسمي گفت: - قشنگي از چشماي شماست!! ملیکا نفسش را فوتي کرد و نگاهش را به سمتي ديگر برگرداند... امروز اين مرد مي خواست با او چه کند!!! هومن گفت: - ملیکا!! بيا اين کلید رو بگير، کلید ساختمونه... من طاها رو برمي دارم! ملیکا، برگشت و کلید را از دست او گرفت... هومن، طاها را ارام بلند کرد و راه افتاد... طفلك تقصير نداشت، ساعت ۸ صبح بود و براي يك بچه هنوز زود بود که بيدار شود. در حالیکه راه مي افتاد، خطاب به ملیکا گفت: - بيا! ملیکا مطيعانه راه افتاد ولي در تمام مسیر، برگهاي سبز اطراف حواسش را پرت مي کردند و چشمانش در حال بازي گوشي بودند!! به

طوریکه وقتی هومن رسید، ملیکا با او فاصله داشت و نگاهش به شکوفه های صورتی درختی خیره شده بود! هومن از اینکه انجا مورد توجه ملیکا قرار گرفته، خوشحال بود: - ملیکا کجایی؟! نمی خوای بیای؟! ملیکا به سمت او برگشت و هول گفت: - چرا... چرا او مدم!! و سریع نزدیک شد و درب ساختمان را گشود... هومن کفشش را دم در در آورد و ملیکا هم به تبعیت از او این کار را تکرار کرد... وارد ورودی کوچکی شدند که یک میز ناهار خوری چهار نفره سفید رنگ پلاستیکی زینت بخشش بود و روبرویشان اسپزخانه کوچکی دید می شد که تمام اپن ان یک متر بیشتر نمی شد... و دو در در سمت راست و چپشان وجود داشت... هومن به سمت درب سمت چپی رفت و در انجا را با بازویش باز کرد و به محض ورود آرام گفت: - ملیکا، بیا از داخل کمد به بالش و پتو بده!! ملیکا وارد اتاق شد... یک اتاق ده دوازده متری بود... با اشاره هومن، به سمت کمدهی رفت و در ان را گشود... چند عدد پتو و بالش انجا بود... یک بالش و پتو برداشت و پتو را دو لایه کرد و روی زمین پهن کرد و بالش را کنار ان گذاشت... هومن به اهستگی طاها را روی ان خواباند... طاها تکانی خورد و دمر خوابید. ملیکا پتوی دیگری را رویش انداخت... هوای صبحگاهی هنوز خنک بود! هومن، از اتاق بیرون رفت و ملیکا را صدا کرد و در ضمن باز کردن در اتاق سمت راستی، گفت: - تو این اتاق، رخت اویز هست... برا عوض کردن لباسهات می تونی ازش استفاده کنی! من می رم و وسایل رو از ماشین بیارم. ملیکا برویی بالا انداخت، مگر قرار بود لباسهات رو عوض کند!!! او که هیچ لباس دیگری همراهش نیاورده بود!! با اینحال به اتاق دیگر هم نگاهی کرد... انجا هم تقریبا به همان اندازه اتاق قبلی بود و تمام

وسایل داخلش يك فرش ماشيني، يك رخت اویز و يك كمد لباس بود. چادر از سر گرفت... مسخره بود بعد از اتفاق دیروز همچنان با چادر بگردد!! نگاهی هم به اشپزخانه كوچك انداخت كه داراي يك یخچال و گاز و يك كابینت كوچك دودره بود، همین!!! تازه متوجه كت اسپورت هومن شد، كه روي يكي از صندلي ها انداخته بود... كت را برداشت و ان را مرتب روي رخت اویز اویزان كرد. دم در ساختمان ایستاد و منتظر هومن ماند... يكي دو دقیقه بعد... يكي دو دقیقه بعد، سر و كله هومن پیدا شد... ان هم چطوري؟! همه وسایل را داخل فرغوني سبز رنگ گذاشته بود و در حالیکه دودسته ان را در دست داشت، به سمت ساختمان مي امد!! خنده اش گرفت... هرگز نمي توانست هومن را اينطوري تجسم کند... اقاي دكتور!! ان چهره جدي و باكلاسش در مطب كجا و فرغون به دست گرفتنش كجا؟! هومن با دیدن او و خنده اش، گفت: - هي! بينم تو به چي مي خندي؟! مليكا اينبار دست روي دهانش گذاشت و با صدای بلندتري خندید!! هومن دسته هاي فرغون را رها كرد و دست به كمر زد و مظلومانه گفت: - خب، اينطوري بهتر از اينه كه دوسه مرتبه مي رفتم ميومدم... اون هم با وسایل سنگين!!! مليكا همينطور داشت مي خندید... هومن حق به جانب گفت: - عوض اينكه اونجا بایستي و هي بخندي بيا كمك، وسایل رو خالي كنيم!!!...؟!... مليكا لبش را گازي گرفت و به طرف فرغون رفت و يك سبد را برداشت... كه هومن از دستش گرفت و گفت: - اين سنگينه... تو اون يكي رو بردار!! مليكا يكي يكي وسایل را برمي داشت و در، ورودي مي گذاشت و هر وقت چشمش به هومن مي افتاد، ريز

مي خندي!! هومن پوفي كشيد و مقابل مليكا ايستاد و گفت: - پس اينطوريه؟!... حالا به من مي خندي؟!... باشه!! عوضش تنبيه مي شي كه يادت بمونه به كسي نخندي!! مليكا پرسشي نگاهش كرد... هومن گفت: - بايد اين فرغون رو برگردونيش دوباره دم در!! اونوقت من هم دل سير به تو مي خندم! مليكا ابرويي بالا انداخت يعني نه!! و گامي عقب رفت... هومن اخمي تصنعي كرد و گفت: - زود... تا سه مي شمارم!! مليكا يك گام ديگر عقب رفت و سرش را بالا انداخت... هومن شمرد: - يك... دو... مليكا به دور و برش نگاهي انداخت... هومن با تاكيد گفت: - اخري فرصته ها!!!... و شمرد: - سه... و بلافاصله براي گرفتن مليكا خيز برداشت... مليكا كه قبلا موقعيت سنجي کرده بود، به سمت ابگير حوض مانندي كه مقابل ساختمان قرار داشت، دويد... هومن هم به دنبالش... مليكا دور حوض مي چرخيد و گاه مي ايستاد چرا كه هومن هم مي ايستاد... و گاه هومن جهت چرخش را برعكس مي دويد و مليكا هم سريع تغيير جهت مي داد... هر دو نفس نفس مي زدند... چون مكان تعقيب چرخشي بود، هيچ كدام نمي توانستند سرعت بگيرند!! دقيقه اي هر دو ايستادند و نفس تازه كردند... مليكا دستانش را از پشت به هم گره زده بود و خنده اي بر لب داشت... هومن عزمش را جزم كرد و به قصد گرفتنش دويد در يك جهت و با سرعت، سه چهار دوري چرخيدند هر بار فاصله شان كمتر مي شد... هومن واقعا دلش مي خواست به چنگش بياورد... مليكا خطر را احساس کرده بود... در يك ان تصميم گرفت به سمت ساختمان بدود و درش را ببندد... چهار پنج متری از در فاصله داشت... تقريبا رسیده بود كه بازویش در دست نیرومند هومن گیر افتاد!! برگشت... و هومن

توانست چهره اش را ببیند... نفس نفس می زد و به علت فعالیت زیاد صورتش سرخ شده، لبانش هم رنگ گرفته بود، نم مختصری هم روی پیشانیش دیده می شد... خدایا!!!... قلبش از مغزش فرمان نمی برد... ملیکا می دانست قادر نیست از دست او رها شود... تازه فهمید چه کرده!!!... هزار بار خود را لعنت کرد، برای شیطنت بیجایش!!!... در آن لحظه نمی خواست به حرف هومن گوش دهد، فقط همین!!!... قصد شیطنت و بازی نداشت... فقط یک لحظه احساس کرده بود، دوست ندارد زیر بار حرف او برود!! از فشاری که به بازویش می امد، حس می کرد، هومن چه می کشد!! اشتباه کرده بود... اب دهانش را به سختی قورت داد... دیگر نمی خندید... رنگ نگاهش هم کمی ترسیده نشان می داد... هومن کسری از ثانیه سرش را پایین انداخت... کافی بود برای نهیب زدن به خودش... هر چند کنترل قلبش ممکن نبود ولی می توانست کمزنگترش کند!! ملیکا منتظر تصمیم او بود... هومن دست دیگرش را مشت کرد، می بایست مراقب عکس العمل های خود می بود... یک ابرویش را بالا داد و قیافه بد جنسی به خود گرفت و گرگ منشانه گفت: - حالا دیگه به من می خندی و به حرفم گوش نمی دی و فرار می کنی؟! اره؟! ملیکا به راحتی متوجه تغییر حالت او شد... یک لحظه در دلش این همه خودداری را تحسین کرد!! این رفتار تشویق داشت!!! سرش را کج کرد و قیافه نادمی به خود گرفت و گفت: - ببخشید... من تسلیم!!!... اصلا به دور فرغون رو دور باغ می گردونم، خوبه؟! مشت بسته هومن فشرده تر شد!!!... حقیقتا دلش می خواست، این دختر را محکم به آغ\* و\*شش بفشارد...

اصلا خود ملیکا می دانست با هر جمله اش چه بلایی سر او می آورد؟! هومن سینه اش را به یکباره از نفس خالی کرد و در حالیکه صدایش کمی خشدار شده بود، گفت: - کافی نیست!!... آماده کردن ناهار هم با تو!! البته با مخلفات... مثل سالاد و این حرفا... ملیکا لبخندی زد و گفت: - قبول!! هومن دستش را سر داد از بازو تا روی دست او... و فشاری بر آن دست کوچک داد و در حین رها کردن، گفت: - یکدور کامل... میانبر هم نمی زنی!! از اینجا می بینم!! ملیکا به سمت فرغون رفت و دم آن ایستاد و گفت: - حالا راس راسی ببرم؟! هومن با خنده کنترل شده ای گفت: - مگه من باهات شوخی دارم؟! ملیکا نفس پری کشید و همه را یکجا خالی کرد و دسته فرغون را در دست گرفت... هومن جلوتر آمد و در حالیکه دستهای ملیکا هر دو درگیر دسته های فرغون بودند، انگشت اشاره اش را به زیر گره روسری او گذاشت و با یک حرکت گره آن را گشود و روسری را از سر او کشید و گفت: - اینجا نامحرمی نداریم!! و با این حرف، دکمه بالایی روپوشش را هم باز کرد... ملیکا دسته فرغون را رها کرد و سرش را پایین انداخت و اهسته گفت: - خودم در میارم!! با کمی تعلل روپوشش را درآورد و به دست هومن داد... هومن نگاهش را به سختی از موهای بلندش که باز با کشی بسته شده بود، کند و به لباسهای کاملا پوشیده اش داد... شلوار جین مشکی با بلوز استین بلند نقره ای و اسپورت... که دکمه هایش را تا انتها بسته بود!! که هومن به عوض او احساس خفگی می کرد... تازه این لباسها اصلا مناسب باغ نبودند!! بیشتر مناسب مجلس مهمانی بودند که یکجا بنشیني و از جای تکان نخوري!! گفت: - لباس برا تعویض آوردی؟! - نه - یعنی می خواهی تا شب با این لباسها تو باغ بگردی!؟



ملیکا لبانش را جمع کرد و گفت: - شما که نگفتین، قراره ما رو کجا بیرین!!  
خب من اصلا حدس نمی زدم، مقصدمون یه باغ باشه!! هومن لبخندی بر لب  
آورد و با نوک انگشت آرام بر روی گونه اش زد و گفت: - اشکال نداره، یه  
فکری براش می کنیم!! حالا به کارت برس!! و با بدجنسی به فرغون اشاره کرد!  
چاره ای نداشت که!!! دوباره دست به دست هائی فرغون گرفت و راه افتاد...  
هومن به سمت در ساختمان رفت و روسری و روپوش ملیکا را داخل گذاشت  
و سریع به سمت ملیکا برگشت... وقتی به او رسید، گامهایش را اهسته تر کرد  
و درحالیکه دستانش را در جیبش نهاده بود، دوشادوش او حرکت کرد... تا دم  
ماشین با هم رفتند... هومن کنار ماشین ایستاد و گفت: - شما ادامه بدین!!  
ملیکا سری تکان داد و همراه با لبخندی به راه خود ادامه داد... حرفی بود که  
خودش زده بود، پس می بایست پایش می ایستاد! با دور شدن او، هومن زد  
زیر خنده!!! و فکر کرد: "حقته! تا تو باشی بیخود شیطنت نکنی." و کلافه تر  
اقرار کرد: "لعنتی!! کم مونده بود کار دست خودم بدم." درب صندوق عقب را  
باز کرد... کیسه نایلونی را برداشت، عجب به موقع آورده بودش!! قبل از بستن  
درب صندوق، دستی به روی کتاب توضیح المسائل کشید... چقدر خوب می  
شد، اگر می توانست ملیکا را راضی کند تا محرمیتشان را به مدت شش ماه  
دیگر تجدید کنند!! به طرف ساختمان رفت، سری به طاهای زد، هنوز خواب  
بود. کیسه نایلونی را روی میز قرار داد... روسری و روپوش ملیکا را به جا  
رختی اویزان کرد، کتش هم آنجا بود، تا جایی که یادش می آمد، آن را روی  
صندلی رها کرده بود! لبخندی زد. دم در رفت و دست به سینه منتظر ملیکا

شد... با پیدا شدن سرو کله او خنده ارامی کرد! خسته شده بود... این از رها کردن چند باره دسته های فرغون و دوباره بلند کردنش مشخص بود... از همانجا صدا کرد: - بسه دیگه... بذارش همونجا و خودت بیا... میام میارمش!! و رندانه افزود: - کافیه... به نظرم تا همین جاش هم حسابی عبرت گرفتی!!! ملیکا دسته های فرغون را که با شنیدن جمله اول رها کرده بود، بعد جمله دوم دوباره برداشت و جدی گفت: - تا اینجا اوردم، بقیش رو هم میارم!! هومن کفشهایش را پوشید و به طرف او رفت... يك ضلع کامل باغ مانده بود... خم شد و ارام دم گوشش گفت: - آگه خانوما یاد بگیرن، همیشه بگن چشم دنیا بهشت می شه!! و با این حرف او را کنار زد و خود جای او را گرفت... ملیکا کششی به بازوهایش داد و گفت: - اتفاقا نظر من هم اینه که آگه اقایون همیشه بگن چشم دنیا بهشت میشه!! هومن قهقهه ای زد و در ضمن راه افتادن گفت: - اونوقت زیادی خوش به حالتون نمی شه؟! ملیکا خندید و گفت: - شما اعتراضی دارین به این موضوع؟!

هومن با خنده سری تکان داد...

فرغون را کناری نهاد و کمی به سمت داخل ساختمان خم شد و دکمه قرمزی را فشار داد... با شروع به کار پمپ، ابی با فشار زیاد به داخل حوض سرریز شد... در حالیکه به سمت اب می رفت، رو به ملیکا، گفت: - بیا دستات رو بشور بریم صبحونه! ملیکا، ذوق زده به حجم عظیم اب نگاهی کرد و گفت: - اینجا اب لوله کشی نداره؟! - نه... کلا این حول و حوش هنوز لوله کشی نشده. - یعنی برا خوردن هم از این اب استفاده می کنین؟! - نه بابا... از این اب برا شستشو استفاده می کنیم ولی برا خوردن و استفاده در غذا، هر بار با

خودمون، از خونه اب میاریم... و با دست به دو ظرف ۲۰ لیتری اشاره کرد و گفت: - بذار دستم بشورم، میام اینا رو می ریزم، تو مخزن اب... ملیکا باشه ای گفت و دستانش را زیر اب گرفت... چقدر یخ بود!!!... سریع دستانش را کنار کشید و گفت: - اوه چقدر سرده!!! هومن هم برای شستن دستش پیش رفت درحالیکه مشت اب هم به صورتش می زد گفت: - عوضش خواب رو حسایی از سر ادم می پرونه!! ملیکا با خود فکر کرد، یعنی هومن هم دیشب چشم روی هم نگذاشته؟!!!! و دوباره جلو رفت و با احتیاط دستانش را شست، هوا هم علی رغم افتابی بودنش هنوز خنک بود، هر چند این موضوع برای منطقه کوهستانی اذربایجان زیاد هم عجیب نبود! دستانش را به آغ\*و\*ش گرفت تا بیشتر سردش نشود و داخل شد... هومن ظرف اب را بلند کرد و به طرف اشپزخانه رفت و ان را داخل مخزنی که روی کابینت قرار داشت ریخت و گفت: - هر وقت تموم شد بگو اون یکی رو هم بیارم بریزم. - باشه و در حال خروج گفت: - ملیکا، یه نگاه به داخل این سبدها بنداز، شاید یه تعدادی نیاز به یخچال داشته باشن. و وارد اتاق سمت راستی شد... ملیکا سبد اولی را باز کرد... و محتویاتش را یکی یکی بیرون کشید: یک بسته سینه مرغ یک بسته گوشت چرخ کرده کمی سیب زمینی و پیاز یک بسته قارچ یک بسته کوچک شکلات در ظرفی در بسته، مقداری اجیل و چند تا بیسکویت و کلوچه تعدادی را که لازم می دید، داخل یخچال چید و محتویات یخچال را هم از نظر گذراند... ابلیمو، رب و مقداری ادویه(!!!) مختلف داخل ان بود! قابلمه ای را هم دید که با یک پارچه سفت بسته شده بود... ان را گشود، برنج دم کرده

بود... دست به بدنه اش زد، کمی ولرم به نظر می رسید... به حتم صبح دم شده بود که کهنه نشود... بدون شك کار هدیه بود. علی رغم تمام پر رو بازیهای این دختر، نمی دانست چرا احساس بدی درباره اش ندارد!! برنج را هم داخل یخچال گذاشت... هنوز تا ناهار خیلی وقت مانده بود. می خواست به طرف سبد دوم برود که هومن از اتاق بیرون آمد، یک گرمکن طوسی با خطوط مشکی پوشیده و تی شرتی با رنگ برعکس، مشکی با یک خط پهن طوسی که کاملاً جذب بدنش بود... برای ملیکا که همیشه او را رسمی پوش دیده بود، جالب بود! هومن جلوتر آمد و گفت: - بیا برو، تو هم لباست رو عوض کن... با این لباسها اذیت می شی!! ملیکا سرش را پایین انداخت و گفت: - من که گفتم لباس دیگه ای نیاوردم! هومن ابرویی بالا انداخت و گفت: - عیب نداره عوضش من اوردم!! ملیکا متعجب نگاهش کرد... هومن به طرف میز رفت و کیسه نایلونی را برداشت و دست ملیکا داد: - بفرمایید!! ملیکا با تعجب به داخل آن نگاهی انداخت و محتویاتش را روی میز ریخت... دو دست لباس راحتی... برای خودش یک کیف کوچک مشکی یک دست لباس بچگانه... برای طاهای همانهایی بودند که از فروشگاه خودش انتخاب کرده بود و بعد از اتفاق کذایی، دیگر آنها را نخواسته بود... همان روزی که هومن... نگاهش را بالا آورد و به او دوخت... هومن ناخنی به گوشه ابرویش کشید و گفت: - راستش بعدش خواستم برم اون کفش رو برات بخرم، ولی هرچه فکر کردم یادم نیوفتاد، چه شکلی بودن!! سرش را پایین انداخت و آن روز را مروری کرد... بعد لبخندی زد و دوباره نگاهش را به هومن دوخت... نگاهی که حالا

پر از قدر داني بود... پر از مهرباني: - نمي دونم چطور ازتون تشکر بکنم؟! و از ذهن هومن گذشت: "ولي به جان خودت، من مي دونم!!"

هومن با لبخندي به فکر خود، گفت: - حالا يك كدوم رو امتحان کن ببينم چگونه؟! مليکا هر دو لباس را ورندي کرد، اصلا مدلشان به يادش نمي آمد... اما رنگ يکي ترکيب زرد و نارنجي بود و يکي سرمه اي و سفيد بود. ترجيح داد رنگ سيرتر را انتخاب کند. بسته لباس را برداشته و به اتاق رفت و در را بست... هومن سعي کرد تمام افکار موجود در ذهنش را پس بزند!!!... روي ميز را خالي کرد و سفره کوچکي روي ان پهن کرد و لوازم صبحانه را، که در سبد جداگانه اي بودند، شروع به چيدن کرد... مليکا لباس را پوشيده بود، اما يکي دو مشکل داشت... لباس زيادي قالب تنش بوده و استين کوتاه هم بود! ولي چاره ديگري نداشت، نمي توانست که دوباره برگردد و لباس ديگر را بياورد! پوفي کشيد و نگاه دوباره اي به لباسش کرد، بلوز از قسمت سينه به پايين پانزده سانتی کشدو زي شده بود و روي کمر ظريفش مي نشست... ترکيب سفيد و سرمه اي لباس هم علي رغم تيره بودنش، به شدت به او مي آمد و سفيدي صورتش را بيشتري به رخ مي کشيد. يکي دوباري خواست کلا بي خيال تعويض لباس شود ولي اصلا دوست نداشت هومن از دستش برنجد، يعني در کل اهل رنجاندن هيچ کس نبود!! از اتاق بيرون آمد... هومن مشغول چيدن سفره بود... بدون توقف در کنارش به اشپزخانه رفت و سعي کرد خود را انجا مشغول کند! هومن با ديدن او دست از چيدن سفره کشيد و به دنبالش وارد اشپزخانه شد. مي توانست کلافه بودن او را تشخيص دهد، ولي

دلایلی نمی دید پس بکشد!! ملیکا خود را با باز کردن ظرف در بسته ای مشغول کرده بود، هومن شانه اش را گرفت و اهسته به سمت خود برگرداند... ابرویش به تحسین بالا پرید و نیمه شوخ گفت: - بینم این لباس اینقدر قشنگه یا... و حرفش را نیمه گذاشت... نگاه ملیکا رو به پایین بود!! ولی حتی این موضوع هم باعث نشد که پر رویی هومن نیمه تمام بماند... دست پیش برد و آرام کش موی سرش را پایین کشید... نمی فهمید، خانومها که همیشه مویشان را می بندند چرا زحمت بلند کردنش را می کشند!!... با باز شدن موها و ریختن آنها روی شانه هایش، ملیکا هم سر بلند کرد... اما قبل از اینکه بتواند جمله یا نگاه سرزنش آمیزی تحویل این مرد بدهد، هومن با لحن گرمی گفت: - حیف نیست می بندیشون؟؟!! و همزمان با این حرف، کش سر او را داخل جیب تی شرتش گذاشت و برای پرت کردن حواس خود(!!!!) گفت: - بین وسایل تخم مرغ و گوجه فرنگی به چشمت نخورده؟! ملیکا از شنیدن این حرف کمی آرامتر شد و دوباره به سمت ظرف مزبور برگشت و به محتویات آن نگاهی کرد... ندید که هومن دو گامی عقب عقب رفت!!... داخل ظرف پر بود از میوه... گوجه فرنگی هم بود... تازه يك سمت ظرف کاهو و کلم هم مرتب چیده شده بود!! بدون برگشتن گفت: - اینجا گوجه فرنگی هست... ولی تخم مرغ نمی دونم کجاست؟! هومن نفسی کشید و جلوتر آمد: - هدیه می گفت همه چی رو شسته و بسته بندی کرده... این را فقط برای خالی نبودن عریضه بیان کرد! ملیکا تبسمی زد و گفت: - بله مشخصه، دستش درد نکنه... خیلی به زحمت افتاده!... ماهی تابه هست؟! هومن با نگاهی به اطراف گفت: - گفت که، هرچی بخوایم اینجا پیدا میشه فقط باید بگردیم و پیدا کنیم!! ملیکا

خندید و به سمت کابینت رفت... هدیه راست می گفت در آن کابینت کوچک همه چیز پیدا می شد... ماهی تابه ای را بیرون کشید... هومن به سمت سبد وسایل صبحانه رفت، احتمال می داد، هدیه تخم مرغها را آنجا گذاشته باشد... بالاخره پیدا کرد... دوباره به آشپزخانه برگشت... چاقو را برداشت و خواست گوجه ها را خرد کند که ملیکا گفت: - نمی دونید اینجا رنده هم هست یا نه؟! - نه... تو کابینت نبود؟! - نه... پیداش نکردم! - عیب نداره... رنده نمی خواد خردش می کنیم!! ملیکا با شه ای گفت و چاقو را از دست او گرفت و گفت: - من درستش می کنم... شما بفرمایید!! هومن هم از خدا خواسته بیرون رفت و گفت: - پس من رنتم طاها رو بیدار کنم!! ملیکا در حال خرد کردن گوجه ها گفت: - بذارید بخوابه، زوده هنوز براش!! هومن از دم در اتاق گفت: - کل هفته رو می خوابه کافیه... می خوام صبحونه رو باهم بخوریم!! و داخل اتاق رفت... ملیکا برگشت و به سمت اتاق نگاهی کرد و لبخندی زد... مسعود هم همینطور بود، روزهای جمعه طاها را برای صبحانه بیدار می کرد و می گفت، "اگه این کوچولو نباشه که صبحونه نمی چسبه"... مسعود را می فهمید، پدر بود و سرشار از عشق به فرزند... اما هومن!!!... او را نمی فهمید... این همه محبت او را درک نمی کرد... منصفانه که فکر می کرد، مهر او را نسبت به طاها، از همان اول مشاهده کرده بود... از همان لحظات اول... از روزی که برای جاری شدن عقد موقت به محضر رفته بودند... از وقتی که طاها به زمین افتاده بود و هومن بلندش کرده بود... چقدر آن روزها دور به نظر می رسیدند!! هومن، طاها به ب\*غ\*ل از اتاق خارج شد... طاها

سرش را به شانه او تکیه داده بود و هنوز خواب الوده می نمود. هومن گفت: - ما رفتیم، دست و رومون رو بشوریم بیایم! - با شه ملیکا داشت املت پخته شده را به داخل ظرفی می کشید که صدای جیغ و داد طاهای توجهنش را جلب کرد.

ظرف املت را روی میز می گذاشت که هومن داخل شد... در حالیکه طاهای را زیر ب\*غ\*لش\*نگه داشته بود و می خندید... طاهای دست و پا می زد و داد می کشید: - منو بذار زمین... بذارم زمین!! هومن خندان گفت: - همیشه... گفتم که اول صبحونه!!! و دوباره داد طاهای: - من میل ندارم!! هومن بچه را روی صندلی گذاشت و گفت: - میل ندارم، نداریم!! به محض اینکه طاهای روی صندلی قرار گرفت و از دست هومن رها شد... زود پایین پرید و بدو بدو به سمت در رفت... هومن سریع به سمت او رفت و قبل از خارج شدنش بار دیگر گیرش انداخت و بلندش کرد... طاهای معترض دست و پا زد و گفت: - من می خوام تاب بازی کنم! ملیکا که تا حال به کشمشکش ان دو نگاه میکرد، گفت: - مگه اینجا تاب هم هست؟! هومن سری تکان داد و در حالیکه سعی می کرد طاهای را مهار کند، گفت: - اره کنار ساختمونه... مگه ندیدی؟! - نه!! - طاهای که اول از همه اونجا رو دید!! ملیکا خندید... هومن داشت طاهای را باز روی صندلی قرار می داد... طاهای گفت: - مامان سرسره هم داره!! ملیکا نشست و به صندلی تکیه داد... یعنی کارش در آمده بود!!! طاهای با لجبازی گفت: - من میل... ندا... رم... می خوام برم بازی!! می خواست از روی صندلی بلند شود که هومن زیر بازوهایش را گرفت و روی صندلی سرپا نگیش داشت و گفت: - ببین تا شب اینجاییم... هر قدر دلت خواست می



تونني بازي کني... اول صبحونت رو بخور بعد برو بازي کن... طاها کودکانه سر بالا انداخت و گفت: - من صبحونه نمي خوام... هومن رو به مليکا گفت: - رو يخچال يه قفلي هست بيارش اينجا... مليکا با کمي تعجب به سمت يخچال رفت... واقعا قفل بزرگي روي ان بود، برش داشت و پيش هومن امد... هومن رو به طاها گفت: - اين قفل رو مي بيني... مال وقتايي که آيسل هم مثل تو زيادي شيطوني مي کنه... اونوقت تاب برا مدتي قفل مي شه... طاها با کمي فکر گفت: - تاب چطور قفل مي شه؟! - زنجير دو طرفش با اين قفل به هم وصل مي شه و ديگه نمي شه سوارش شد!!!... حالا اگه صبحونت رو نخوري من هم تا ظهر تاب رو قفل مي کنم و نمي توني تاب بازي کني!! طاها ابروهايش را در هم کشيد و گفت: - سر سره رو که نمي شه قفلش کرد!!! تا ظهر سر سره بازي مي کنم بعد از ظهر تاب بازي!!!... هومن دلش مي خواست از لپ اين کوچولوي شيطان بانمک يك گاز گنده بگيرد... داشت به زور جلوي خنده اش را مي گرفت... مليکا که ريز مي خنديد... هومن نگاهي به مليکا کرد که يعني خواهشا، خنده ات رو جمع کن!! مليکا برخاست و به اشپزخانه رفت و بي دليل درب يخچال را گشود... هومن گفت: - من هم اونوقت ظهري برتون مي دارم از اينجا مي برمتون!! طاها همچنان متفکر به نظر مي رسيد... چند ثانيه بعد روي صندلي نشست و گفت: - برام املت بکشيد!! هومن دهانش را براي منفجر نشدن محکم روي هم چفت کرد! قفل را برداشت و به سمت يخچال رفت... هنگام گذاشتن ان روي يخچال مليکا را ديد که از خنده اي بيصدا سرخ شده!! در يخچال را بست و گفت: - بيا... و در حين بيرون

رفتن گفت: - طاهّا... یه فیلی شنا بلد نبود... میدونی چطور از روی رودخونه رد شد؟! طاهّا مشتاقانه گفت: - چطوری؟! - روی دوش مورچه هه سوار شد!!! و با این حرف خنده پنهانش را ازاد کرد و غش غش خندید... البته ملیکا هم با خیال راحت خندید!!!... طاهّا نگاهی به ان دو کرد که در حال خنده بودند... لابد خیلی خنده دار بوده... طاهّا هم زد زیر خنده!! صبحانه در فضاي شاد ایجاد شده، صرف شد... طاهّا که دو لپی می خورد که زودتر برود!!!... هومن هم که طبق معمول صبحانه سیری خورد... ولی ملیکا به یاد نمی آورد روزی را که اینقدر صبحانه خورده باشد!!

طاهّا بلافاصله بعد از تمام کردن صبحانه اش قصد رفتن کرد که ملیکا گفت: - طاهّا یه لحظه وایستا، لباسها رو عوض کنم. عجلولانه ایستاد(!!): - زود باش مامان! ملیکا برخاست و لباس تازه طاهّا را از بسته خارج کرد و پوشاند... طاهّا با نگاهی به لباسهایش گفت: - مامان اینا برا منه؟! - اره عزیزم طاهّا به هومن نگاهی کرد و گفت: - عمو برام خریده؟! ملیکا لبخندی زد و گفت: - بله فرصت فکر کردن و تشکر کردن نداشت... سری تکان داد و بدو بیرون رفت!! هومن رو به ملیکا گفت: - ملیکا، قدر این نعمتی که خدا بهت داده رو بدون! ملیکا هم به تایید سری تکان داد و گفت: - گاهی فکر می کنم اگه طاهّا نبود هرگز نمی تونستم بعد از این غم بزرگ قد راست کنم! هومن برخاست و به سمتش آمد و گفت: - می خوای کمی قدم بزنییم؟! ملیکا به میز صبحانه نگاه کرد و گفت: - باید میز رو جمع کنم! - باشه... بیا زود باهم جمع کنیم، بعد... ملیکا سری تکان داد و شروع به جمع کردن میز کرد... در حالیکه ظرفهای کثیف را روی هم می چید، پرسید: - اینا رو کجا می شه شست؟! - بیرون

کنار حوض یه مخزنی هست از اب پمپ پرش می کنیم... اونجا... ولی بذار باشه برا بعد... ابش حالا خیلی خنکه... پرش می کنم تا یکی دو ساعت دیگه کمی گرمتر می شه! و با این حرف بیرون رفت تا مخزن مزبور را پر کند... ملیکا بعد از جمع و جور کردن وسایل صبحانه، کمی اطراف را مرتب کرد... داخل یک کیسه نایلونی، چند نوشابه و کمی تنقلات هم بود که انها را هم به داخل یخچال منتقل کرد و بیرون رفت... هومن در حال پر کردن مخزن بود... به سمت چپ ساختمان پیچید، طاها با ولعی تمام نشدنی بازی می کرد!! انچنان تند و سریع از پله های سرسره بالا می رفت و سر می خورد که گویا اگر عجله نکند، سرسره تمام می شود!!! لبخندی زد و بازوان خود را در آغ\*و\*ش کشید! هوا خنکی خاصی داشت... این هوا را در اردیبهشت ماه فقط و فقط می شد در شهر خودشان تجربه کنند و بس...!! با تمام شدن کارش، هومن نزد او آمد و گفت: - سرده؟! ملیکا به عقب برگشت و گفت: - نه... قدم بزیم خوب می شه!! هومن با دست بفرمایی زد و همزمان بلندتر گفت: - طاها ما میریم قدم بزیم... تو نمایی؟! و... چه حرفا؟!... معلوم بود که نمی آید!!!... تند و با عجله و نفس نفس زنان گفت: - نه!! - باشه، پس مواظب خودت باش! هومن به سمت ملیکا رفت... باد بین موهایش می پیچید و انها را به ر\*ق\*ص و ا می داشت و او سعی می نمود این ا شفتگی را مهار کند!! لبخندی زد و نزدیکتر شد... اشاره ای به موهایش کرد و گفت: - چی کارشون داری؟! بذار برا خود شون بازی کن!! ملیکا کلافه گفت: - اه... می خورن به دهن و بینیم!! حوصلم رو سر می برن!! هومن خندید و کش موی او را از

جیش بیرون کشید و گفت: - بیا... اما قبل از اینکه ملیکا بتواند ان را از دستش بگیرد، دست پس کشید و گفت: - خودم بازش کردم خودم هم می بندمش!! برگرد ببینم! و بدون دادن فرصت برای اعتراض احتمالی، خودش به پشت سر او رفت... کش را روی میچ دستش انداخت و سعی نمود موهای بلندش را با دودست جمع کند... آرام و شانه وار انگشتانش را بین موهای او حرکت می داد... احساس خوبی داشت، لذت بخش بود... ولی... سختتر از انی بود که فکر می کرد!! اینکه دیده بود هدیه با یکدست موهایش را جمع می کرد و در کمتر از دو ثانیه کش را دور آنها می انداخت و با یک حرکت دست سفتشان می کرد، به نظر خیلی ساده می رسید! بالاخره توانست موها را جمع کند و با یک دست بگیرد و کش را از میچش در آورده و به دور موها بیاندازد ولی ای بابا، خیلی شل شد که!! کمی خم شد تا بپرسد، "این چرا شله؟! " که دید ملیکا چشمانش را بسته و لبش را به دندان گرفته!!! تبسمی زد!! "یعنی اگه من نتونم توی فسقلی رو تو مشتم بگیرم که هومن نیستم." در حرکتی ابداعی (!!!) کش را از یک طرف کشید و با یک پیچ، دوباره دور موهای او انداخت... آهان حالا بهتر شد! و زیر لب زمزمه کرد: - تموم شد!! و صدای بیرون فرستادن نفس حبس شده ملیکا را شنید!! به کنارش رفت و گفت: - خوب شد؟! ملیکا بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: - اوهوم!! - پس بیا...

اهسته کنار هم گام برمی داشتند، ملیکا محو اطراف بود، درختان، سبزیجات تازه جوانه زده، چند بوته گل رزی که تازه به غنچه نشسته بودند. همیسه از طبیعت لذت می برد... و هومن که این صحنه ها و محیط برایش تکراری بود، از قدم زدن کنار ملیکا لذت می برد... همین که توانسته بود اعتمادش

را جلب کند، همین که بی ترس کنارش بود، همین حضور بی حرفش هم غیبتی بود!! سرش را بالا گرفت و سعی کرد به فردا فکر نکند... به بعد از تمام شدن محرمیت... به اینکه شاید... سری تکان داد تا از شر افکار نامناسب خلاص شود!! مهم این بود که امروز بود!!! گامی جلوتر رفت و گوجه سبز کوچکی را از درخت کند و به سمت ملیکا گرفت و گفت: - امتحانش کن! ملیکا ان را از دست هومن گرفت و نگاهی کرد و گفت: - هنوز که نرسیده... خیلی کوچیکه. - مهم نیست، خوشمزه است، بخور! و با این حرف یکی دیگه چید و به دهان گذاشت و طعم ترش و دلپذیرش را مزه مزه کرد... ملیکا هم به تبعیت از او یکی خورد... چشمانش را از مزه ترش ان ریز کرد و همزمان گفت: - ترشه... ولی راس می گید، خوشمزه هست! هومن در حین راه افتادن گفت: - یادمون باشه یه ظرف بیاریم و مقداری بچینیم... - زود نیست، برا چیدنشون؟! - چرا زوده... ولی مزش به همین نوبرانه بودنشه... بعد که دیگه همه جا فراوونه!! ملیکا نیز به همراهی او حرکت کرد... یک دوری، دور باغ گشتند... به نزدیکی محل بازی طاها رسیده بودند که همچنان با جدیت مشغول بازی بود... با دیدن آنها از همانجا داد کشید: - می خوام تاب بازی کنم مامان منو هل می دی؟! قبل از حرکت ملیکا به سمت پسرش، هومن گفت: - تو همین جا بشین... من هلش می دم! و با دست به نیمکت چوبی کنار دیوار اشاره ای کرد. ملیکا نشست و هومن به سمت طاها رفت که سعی می کرد سوار تاب شود... در سوار شدن کمکش نکرد!! فقط در انتهای تلاش موفق او گفت: - افرین!!! و به پشت سر او رفت و گفت: - سفت بشین و

د دستهات رو محکم بگیری! طاها با ذوق گفت: - زیاد هل بدین ها!! - با شه... هومن انتهای تاب را گرفت، کمی بالا کشید و رها کرد... بعد در هر رفت و برگشت هل کوچکی به تاب می داد... طاها هم می گفت: - محکمتر... محکمتر!! پنج دقیقه ای هلش داد و بعد گفت: - طاها بلدی بقیه اش رو خودت بری؟! طاها که غرق خوشی بود، گفت: - اره هومن به طرف نیمکت رفت و کنار ملیکا نشست... نگاه او را روی درختهای مو و گلهای تازه شکوفه زده ای که قرار بود روزی انگور شوند خیره دید، گفت: - مو خیلی دیر محصول میده، برای به دست آوردن انگور خوب باید تا شهریور صبر کرد!! - بله، می دونم. هومن تبسمی زد و گفت: - ولی ماما بیشتر از اینکه به فکر انگورها باشه، به برگهاش اهمیت می ده!!... دلمه برگ دوس داری؟! ملیکا به سمت او برگشت و گفت: - اوهوم... هومن با لبخندی گفت: - هر وقت میایم اینجا ماما کلی برگ می چینه اخرش هم نمی دونم اونا رو چی کار می کنه!! فکر کنم می ده به فامیل و در و همسایه!!! اخه خودش سالی یکی دو بار بیشتر دلمه برگ درست نمی کنه!! - شما هم دوس دارین؟! - اره، خیلی... کمی تند و با سیر ماست!!... بلدی درست کنی؟! ملیکا همزمان سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: - بله... ولی مادرتون حق دارن که کم درست می کنن، سخته درست کردنش!! هومن چند لحظه ای سکوت کرد و بعد محتاطانه گفت: - ملیکا می دونم این سوال ممکنه ناراحت کنه!! ولی... همین یه بار!!... می خوام بدونم! بعد دیگه قول می دم هیچ وقت راجع به این مطلب صحبت نکنم! توجه ملیکا هم جلب شد، به صورت او نگاه کرد و با جدیت گفت: - بپرسید!! هومن دست به سینه شد و چشمانش را به روبرویش دوخت

و گفت: - می خوام بدونم چطور با مسعود آشنا شدی؟! ملیکا هم به نيمکت تکیه زد و آهی کشید...

داشت اتفاقات گذشته را در ذهنش می چید، مروري داشت بر گذشته اي که حال مانند اين بود که قرنها از ان مي گذرد... زماني که دانشجو بود، چقدر شور و نشاط داشت، چقدر دانشگاهش را با ان محیط سر سبز و بزرگ دوست داشت... چقدر پر انرژی بود... اي کاش ان روزها هرگز تمام نمي شدند... روزهاي دو دره کردن کلا سها... روزهايي که بجاي نشستن سر کلا سهاي خسته کننده دروس اختصاصي، ان هم ساعت دو بعد از ظهر که چشمانش باز نمي شدند، کلاس را مي پیچاند و در سينماي دانشگاه جنگ ستارگان مي دید... ان هم زبان اصلي!!!... نه که فکر کنيد همينطور عشقي!! نه!! فقط براي اینکه زبانش تقويت شود... باور کنيد!!!! و يا استخر دانشگاه... و اي چه مزه اي داشت بجاي نشستن در کلاس تاريخ اسلام بروي و شنا کني!! و سراخر هم بگویی... خب، اين براي بدنم ضروري تر بود!! يا اینکه بجاي غذاهاي خوشمزه(!!!!) دانشگاه بنشيني روي صندلي کنار دانشکده و ساندويچهاي خوشمزه تر از غذاي دانشگاه را به دندان بکشي و در حالیکه با دوستانت هزار تا از استادان و همکلاسيهايت را شستي و پهنشان کردي در افتاب، رضایت بدهي به از مایشگاه بروي چرا که ديگر نمي شود ساعت از مایشگاه را پیچاند... چون غيبت جزو نمره محسوب مي شود!! و پروژه... اوه!! با تمام سختيهايش دوست داشتني ترين درسش بود... اينقدر خوشش مي آمد همش در کتابخانه باشد و تحقيق کند يا پشت اينترنت بنشيند و هي موتور جستجوي ان را براي

دروسش فعال کند که خدایش از بین پنج پنجره ای که همیشه روی صفحه اش باز بود فقط یکی به درس تعلق داشت!! یکی ایمیل ان دیگری ها هم که!!!... بماند!!!... چه روزهایی بود!!!... هومن اهسته گفت: - دوس نداری جواب بدی؟! ملیکا بدون اینکه نگاه خیره اش را به گذشته رها کند، گفت: - چرا؟!... می گم... دانشجوی بودم... ترم شش... یه بار یکی از استادامون گفت، باید بریم سر یه پروژه ساختمانی و یه گزارش کامل از نحوه عملکرد اونجا تهیه کنیم و بیاریم... هر چه که به نظرمون لازمه... البته چند تا از بچه های ارشدمون داشتند رو اون کار می کردن و ما فقط در حد شنایی و نوشتن گزارش قرار بود به اونجا بریم... استاد مون یه جورایی می خواست ما رو به محیط کار و پروژه آشنا کنه... اول که رفتیم اصلا نمی فهمیدیم چی به چی؟! یعنی کسی هم تحویلمون نمی گرفت که!! هی به این و اون می گفتیم فلان استاد ما رو فرستاده تا گزارش بنویسیم اونا هم می گفتن خب، بنویسید... خلاصه بعد یکی دوبار امد و رفت فهمیدیم که این یه پروژه مشترک هست بین دانشجویهای فنی در رشته های مختلف، که اکثرشون هم ارشد می خوندن... خب ما هم بچه کارشناسی اصلا وجودمون به چشمشون نمی اومد!! تا بالاخره در سومین بار مراجعه مون راضیشون کردیم یه کم راجع به پروژه بهمون اطلاعات بدن تا این گزارش رو بنویسیم و از شرش خلاص بشیم... ملیکا لبخند غمگینی زد و ادامه داد: - رفتیم دفتر کاریشون که یه کانکس بود... داخلش چهارتا پسر بودن... البته گروه ما هم شامل دو پسر و دو دختر بود... خواستیم که شروع به سوال و جواب بکنیم، که برا هر کدومون یه فرم گذاشتن جلومون و گفتن اول باید اینا رو پر کنین... ما هم که ناشی، فکر کردیم روال



کاري همینه ديگه!! پرش کردیم... سوالها شامل اسممون شماره دانشجويي، رشته، دانشگاه، شهر و ادرس خونمون!! و حتي شماره خونه مون هم مي شد... حالا که خوب فکر مي کنم مي بينم اون روز اونجا چه گافي دادیم!! اخه ديگه شماره تلفن و ادرس خونه برا چي!!!!... خلاصه اونجا که به عقلمون نرسید... بعدش هم يه کوچولو چرت و پرت تحویلمون دادن و روونمون کردن که امروز برو فردا بيا!!!! کمي سکوت کرد که هومن پرسید: - يکي از پسرهاي اونجا مسعود بود؟! مليکا ارام گفت: - اره... دانشجوي ارشد برق بود و برا تکميل بخشي از پايان نامه اش اونجا بود... البته من زياد راجع به افراد حاضر در اون پروژه کنجکاو نبودم چرا که يکي دو تا از بچه هاي ارشد داشکده خودمون هم اونجا بودن... و ما هم، به هر حال بيشر با اونها آشنا بوديم و سوالهامون رو از اونا مي پرسيديم... تا اينکه... يه روز که به خونه برگشتم، مامان گفت، يکي زنگ زده بود و برا خواستگاري وقت مي خواست... من هم طبق معمول گفتم، بي خيال... ولي مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت، مادرش مي گفته، پسره تو رو دیده و ازت خوشش اومده... برام جالب بود بدونم کي و کجا؟! و با پرسیدن اين سوال فهميدم جريان بر مي گرده به سر پروژه... مليکا دستي بر موهايش کشيد و گفت: - کنجکاو شدم بدونم کيه!! برا همين هم اسمش رو پرسيدم... مسعود حميدي!!!!... هرچه فکر کردم يادم نيومد کيه... مامان گفت، بهشون وقت داده... عصباني شدم که مي بايست بامن هماهنگ مي کردين ولي گفت، اولاً برنامه تو رو مي دونستم بعدش هم دست تو باشه تا اخر عمرت رضايتم نمي دي... شرايطش خوب بود، مهندس که هست، سربازيش رو هم

رفته، در یه کارخونه ای هم مشغول کاره... حالا هم دانشجویی فوق لیسانسه... تازه گویا خونوادش هم از نظر فرهنگی به ما نزدیکه... خودش هم یه پسره، دو تا خواهر داره... دیگه چی می خوای؟! بذار بیان، اگه خوشت نیومد... می گیم نه!! نگاهی به هومن کرد که با دقت به حرفهایش گوش می داد و دوباره گفت: - دیدم پر بیراه نمی گه... نمی تونستم بگم قصد ازدواج ندارم، اصلا چرا باید همچین حرفی می زدم!... اگه موقعیت خوبی بود، چراکه نه!!... این بود که قبول کردم... دفعه بعدی که رفتم سر پروژه، خیلی دقت کردم بشناسمش ولی نتونستم... از بدبباری هیچ کدوم هم مسعود نامی صدا نکردن که بفهمم... روزی که اومده بودن خواستگاری فهمیدم همون پسری هست که فرما رو بینمون پخش کرده!!... وقتی باهم تنها شدیم... بیشتر اون حرف زد و من گوش دادم... گفت که از همون روز اولی که اونجا رفتیم متوجهم شده و این رفت و آمدهای متوالی رو هم خودش باعثش بوده و از بابت فرما هم معذرت خواست و اعتراف کرد که خودش تایپ کرده بوده و می خواسته ادرس و تلفن رو گیر بیاره... تبسمی اغشته به یک آه زد و... - جوون معقول و ملایمی به نظرم رسید... بعد دیدنش دیگه حس مقاومت قبلی رو نداشتم... بخصوص که در سر پروژه هم خیلی جدی و کاری دیده بودمش... جوابم رو منوط کردم به بعد تحقیقات و این حرفها... پدرم خیلی تحقیق کرد، می ترسید... تک بچش بودم و نگران ایندم... ولی کوچکتین حرفی مبني بر رد کردنشون به دست نیومد... این بود که بابا رضایتش رو اعلام کرد... مامان هم که از اولش راضی بود... من هنوز می ترسیدم و می خواستم بیشتر بشناسمش، این بود که اومدنش به خونمون دو سه باری تکرار شد... و هر بار بیشتر از دفعه پیش به

اخلاق خوبش واقف می شدم، بزرگترین سرمایه ای که داشت و برای من خیلی مهم بود... البته این رو در محیط کاریش هم فهمیده بودم و جالبتر اینکه، علی رغم مطلع بودن دوستتاش از جریان ولی خودش کوچکترین برخورد نامناسب یا حرف یا رفتاری که نشون بده خبری بین ما هست از خودش بروز نمی داد... با من هم همونطوری بود که با بقیه... خونوادش پیشنهاد دادن که اگه من می خوام بیشتر باهاش آشنا بشم یه محرمیتی داشته باشیم ولی بابا خیلی جدی و ایستاد و گفت، اصلا تو خونواده ما چنین چیزی مرسوم نیست... یا عقد دائم یا هیچی!!! ملیکا پوزخندی زد و سرش را تا حد ممکن پایین انداخت... اما در نگاه غمگین هومن خبری از پوزخند نبود... ملیکا را زیر نظر داشت که دستانش را کنار پاهایش به لبه صندلی گرفته بود و با نوک پایش خطوط نامفهومی روی زمین می کشید و خود با دقت به آن خیره شده بود... ارام گفت: - بعدش قبول کردی اره؟! - اوهوم... بعد دو ماه بله رو گفتم و دیگه همین... - چقدر نامزد بودین؟! دوباره خنده ملیکا تلخ شد: - قرار بود مدتی نامزد بمونیم... یکی دو سال، که هم من درسم تموم بشه و هم اون... ولی هفت ماه بیشتر از نامزدیمون نگذشته بود که اسم هر دومون برا عمره دانشجویی اعلام شد، برا زوجهای دانشجوی اولویت قائل می شدن... مسعود گفت، بیا ملیکا جمع و جور کنیم و بعد سفر بریم سر خونه زندگیمون، اون موقع مسعود خونه ای نداشت... یه پراید داشت که به قول خودش اون رو هم با وام خریده بود همش ۲۴، ۲۵ ساله بود... هیچوقت هم رو کمک خونوادش حساب نمی کرد، این برای من خیلی ارزش داشت... در همون

چند ماه اینقدر بهش انس گرفته بودم که مخالفتی نکردم، خودم هم دلم می خواست زودتر زندگیمون رو شروع کنیم... این بود که تصمیم گرفتیم این سفر بهانه ای باشه برای آغاز زندگی مشترکمون... در عرض کمتر از یکماه، شرایط اولیش رو فراهم آوردیم... پدر و مادرش زمزمه هایی داشتن مبنی بر اینکه بریم طبقه بالایی خونه اون... خونشون یه خونه سه طبقه بود... اما راستش رو بخواید من قبول نکردم، این تنها چیزی بود که از همون اول با مسعود طی کرده بودم... اینکه من از زندگی م\*س\* نقل خوشم میاد... به خاطر همین هم یه جایی رو اجاره کردیم و بعد از برگشت از سفر، روونه خونه خودمون شدیم... دوباره سکوت کرد... هومن می خواست همه چیز را در این باره بدانند... یکبار برای همیشه... قصد نداشت دفعات بعدی در کار باشد... برای همین دوباره پرسید: - از زندگی باهاش را ضعیف بودی؟! ملیکا اینبار به پشت تکیه زد و به آسمان نگاه کرد... اما باز قطره اشکی از گوشه چشمش چکید: - اره... خیلی!! هومن وقتی اشک او را دید، احساس کرد زیاده روی کرده است، برای همین سوال بعدیش را نپرسید... اما ملیکا به آرامی ادامه داد: - تازه با زندگی کردن باهاش فهمیدم چقدر خوبه... من اینقدرها که می بینید دختر ارومی نبودم... ولی آرامشی که اون تو رفتارش داشت کم کم موجب شد، من هم رفتارهام رو کنترل کنم... عین یه تمرین می موند... آگه حرفمون میشد... این من بودم که سریع جبهه می گرفتم، عصبانی می شدم، دعوا داشتم... ولی اون در اوج داد و بیداد من هم عکس العملش سکوت بود و صبر... و تا وقتی که مطمئن نمی شد، کاملاً حرصم خالی شده امکان نداشت، چیزی بگه ولی بعد که اروم می شدم، حرف می زد، توضیح می داد و سراخر هم باز تذکر می داد که همیشه

مشکلات با آرامش قابل حلتر هستند... این روال اون باعث شد، که من هم کم کم قادر باشم به اون لوس بازیهایی که فکر کنم بیشترش نتیجه تک فرزندی بودن بود، غلبه کنم!! هومن نفسی کشید و به طاهای نگاه کرد، که از تاب و سر سره دل کنده بود و دنبال چیزی می دويد... شاید شاپرکی، قا صدکی، چیزی... ملیکا گفت: - آگه باز سوالی دارین پرسین!! - طاهای چقدر بعد ازدواجتون به دنیا اومد؟! اینبار لبخند ملیکا واقعی بود: - حدود یکسال صبر کردیم تا درس هر دومون تموم بشه، البته من درسم رو همون سال تموم کردم ولی مسعود سال بعدش از پایان نامش دفاع کرد!! من هم اون یکسال رو میرفتم سرکار، یعنی سر پروژه ای که استادمون معرفی کرده بود... - همراه مسعود؟! - نه!!... یه پروژه دیگه بود... قبلا هم بهتون گفتم، خارج از شهر بود و سه ساعتی از شهر فاصله داشت!!... خب بیشتر از یکسال رفتم ولی بعد از اینکه... مکثی کرد که هومن به کمک او شتافت: - طاهای رو حامله شدی، آره؟! - اوهوم... بعد از اون دیگه نتونستم برم! هومن، م\*س\*تقیم نگاهش می کرد... احساس می کرد، ملیکا بی قرار است، چیزی اذیتش می کرد، این را از حرکات تند پاها و حرکات عصبی انگشتانش می فهمید... با حوصله پرسید:

- ملیکا؟! چیزی هست که بخوای بهم بگی؟! بله بود، چیزی بود!!

بله بود، چیزی بود!! چیزی که تا حال به کسی نگفته بود!!... با حالت پر تشویشی گفت:

- احساس گ\*ن\*م\*ه می کنم!!

هومن توفقی در جواب کرد، شاید احساس گ\*ن\*ا\*هش به حضورش کنار او بر می گشت، اما به هر حال می بایست گوش می داد و آرامش می کرد:

- چرا؟!!

ملیکا نگاهش را به سمت مخالف چرخاند و گفت:

- طاها حدود یکساله بود که پدر شوهرم فوت شد... ما قصد داشتیم اپارتمان کوچکی برای خودمون بخریم... در همین گیر و دار بود که مادر شوهرم دوباره پیشنهاد داد که بریم پیششون!!... مسعود نظر منو خواست من هم گفتم نظرم رو قبل ازدواج بهت گفتم... یعنی این تنها شرطی بود که براش گذاشته بودم... اون هم دیگه هرگز درباره این موضوع حرفی نزد... بعد سال پدر شوهرم، مادر مسعود گفت، که زندگی در اون خونه سه طبقه براش ساخته و شبها کمی می ترسن و خواست که اونجا رو بفروشن و یه اپارتمان بجاش بخرن که امن تره... خلاصه اونجا رو فروختیم و یه اپارتمان به اسم مادر شوهرم خریدیم...

- مادر شوهرت تنها زندگی می کرد؟!!

- نه... هر دو خواهر مسعود ازش کوچکترن... یکیش کمی قبل از ما ازدواج کرده بود ولی دومی حالا فکر کنم حدود ۲۰ سالیش هست و هنوز ازدواج نکرده...

- از اینکه پیششون نرفتی احساس گ\*ن\*ا\*ه می کنی؟!!

ملیکا آهی کشید و چشمانش را که دوباره خیس شده بودند چند بار باز و بسته کرد و گفت:

- همش فکر مي کنم چون من به تنهايي يك مادر بي توجه بودم، خدا هم مسعود رو ازم گرفت که بهم بفهمونه تنهايي يعني چي!!  
و با اين حرف قطرات اشك تند تند روي صورتش روان شدند...  
هومن نمي دانست چه بگويد و اين دختر را چگونه ارام کند!! ... با کمي تمرکز گفت:

- اين چه حرفيه داري مي زني؟! يعني مي خواي بگي فقط براي اينکه خدا حقانيت مادري رو اثبات کنه، پسرش رو ازش مي گيره... يادت رفته مسعود پسر اون مادره و فقدان فرزند براي مادر چقدر سخته!! مليکا؟! ... عمر دست خدا ست، نه دست من و تو... خدا از هر کارش حکمتي داره!!... من اصلا بحثي در مورد درست يا غلط بودن تصميم تو نمي کنم... به هر حال هر کسي براي زندگيش ايده آل هايي داره و تو قبل از ازدواجت اين رو به مسعود گفته بودي و اون با اين شرط تو رو قبول کرده بود... آگه اين موضوع براش خيلي مهم بود مي تونست همون اول کنار بکشه... پس احساس گ\*ن\*هت درست نيست!!

مليکا کلافه و با همان چشمان خيس گفت:

- مامان مي گه هر وقت مي خواي ببيني کارت درست بوده يا نه به دلت رجوع کن، ببين راجع بهش احساس چيه؟! ببين احساس عذاب وجدان داري يا نه؟! پس اين حس بدتي که من دارم چيه؟! ... چرا فکر مي کنم اين مجازاتيه برا من؟! ... چرا ديگه نمي تونم تو چشماي مادر شوهرم نگاه کنم؟! ...

و بازوان خود را به آ\*غ\*و\*ش کشید باز سردش شده بود... می لرزید... این حسی بود که هفت ماه تمام با آن دست به گریبان بود... مرگ مسعود از یک طرف، و حس ناراحتیش از طرف دیگر از پا درش آورده بود... هرگز این حرف را به کسی نزنده بود... نمی دانست این چه سری است که پیش این مرد تمام مکنونات قلبیش رو می شود... نمی فهمید چرا به هنگام صحبت با او خط و مرزها را می شکند... نگفته ها را می گوید!!

حساس بود... نه فقط حالا... همیشه بود... اما کم صحبت... کمتر راز دل رو می کرد... ولی در این مدت کم چیزی نمانده بود که به هومن نگفته باشد!!! هومن به طرفش چرخید و هردو بازوی او را در دست گرفت... در حال حاضر فقط آرام کردن او برایش مهم بود، به چیزی غیر از این فکر نمی کرد، می دانست احساس گ\*ن\*ا\*هش درست نیست ولی نمی دانست چگونه این را به او بفهماند، نمی دانست چگونه آرامش کند!! در این زمینه زیادی بی تجربه بود!!!

از نصیحت کردن خوشش نمی آمد!!

کلامش را در دهان مزه مزه کرد و گفت:

- ادمایی که دلشون به صافیه اینه است، وقتی هر مشکلی می بینن، دنبال ردی از گ\*ن\*ا\*ه خودشون می گردن و فکر می کنن که هر گرهی به علت خطاشون بوده... گاه یادشون می ره که خدا ادماش رو برا امتحان خلق کرده... گاه یادشون میره که خدا به کسانی که دوسشون داره بیشتر سخت می گیره...



ملیکا همان حس و حال قبل را داشت ولی انگار اینبار، بارقه امیدی در دلش تابیده بود و همین باعث شده بود، بی آنکه بخواهد، سعی در تبرئه خودش داشته باشد... گفت:

- مسعود ازم نظر خواست و من نظرم رو گفتم... اگه ازم می خواست، بریم... اگه بهم می گفت، بریم... تو حرفش نه نمی اوردم... به خدا، نه نمی اوردم!!

هومن به بازوهایش فشاری آورد و گفت:

- می دونم... مطمئنم... می شناسمت... چرا خودت رو این همه عذاب می دی؟!؟

ملیکا در چشمان کسی که اینقدر از او مطمئن بود، اینقدر می شناختش و باورش داشت، مظلومانه نگریست و گفت:

- من حتی را ضی بودم، تو کوچه خودمون برا شون اپارتمان بخریم... نزدیکمون... اما خودش نخواست گفت، یه عمره تو اون محله زندگی کرده، گفت، اونجا رو دوس داره، گفت، اونجا همه رو می شناسه... خودش خواست اونجا بمونه، خودش خواست... هومن محکمتر گفت:

- خدا خودش از دلهای بنده هاش با خیره...

و با نگاهی عمیق در چشمان او ادامه داد:

- می فهمم این غم سنگین تر از اونیه بوده که بتونی هضمش کنی و ناخودآگاه وجودت دنبال مقصر می گرده و چه کسی بهتر و نزدیکتر از خودت!!...!

ملیکا مابین کلام او پرید و با لحنی سرشار از سردرگمی و خواهش گفت:

- یعنی من مقصر نبودم؟؟؟؟!!!!!!

جوری نگاهش می کرد که انگار تمامی وجودش بسته به جواب اوست، انگار با تایید او همه چیز حل می شد!! انگار کلید حل این مشکل فقط و فقط در دستان اوست!!

هومن کمی ابروانش را درهم کشید که قیافه اش جدی تر باشد حال به آن احتیاج داشت البته نه خودش، بلکه ملیکا برای باور حرفش... می دانست حالا مهمترین چیز به باور رساندن اوست و می دانست حال دختر مقابلش در بی دفاع ترین حالت ممکن قرار دارد... با لحن قاطعی گفت:

- نه... اصلا... این فقط يك حادثه بود... حادثه ای که تو کوچکترین نقشی درش نداشتی!!... اصلا شك نکن!!... برای کنار آمدن با این موضوع باید... باید این حس رو از خودت دور کنی!!

ملیکا در چشمان فرد مقابلش دنبال شك و تردیدی می گشت، تا دوباره فرضیه اش را پیش بکشد... تا دوباره خود را متهم این حادثه تلخ بدانند... تا بار دیگر اشتباهاتش را بشمارد و نتیجه بگیرد... شکی که نبود... تردیدی که وجود نداشت... خود نیز در ضمیر ناخودآگاهش می خواست نباشد... اما... پس این بلا چگونه بر سرش نازل شد؟! چرا؟!... مگر می شد بدون چرا؟!... علم ریاضی که می گفت، نه!!!

یادگرفته بود وقتی ساختمانی فرو می ریزد... یعنی یکی جایی کسی کم کاری کرده، مهندسی، پیمانکاری، بنایی... و برای زندگی فرو ریخته اش دنبال مقصر می گشت!! و به قول هومن چه کسی نزدیکتر از خودش...

دوباره در عمق چشمان فرد روبرویش به تفحص پرداخت و هومن که قیافه جدی و چشمان جدی ترش را از او دریغ نکرد!! و زیر لب زمزمه کرد:

- تردید نکن!!

ملیکا بی منظور و م\*س\*تاصل گفت:

- حالا باید من چی کار کنم؟!

هومن دقیق نگاهش کرد... این دختری که حالا پیش رو داشت، بی شک همان دختر سر سختی که می شناخت نبود... همان دختری که مقابلش می ایستاد و می گفت، این موضوع هیچ ربطی به شما نداره!!... که می گفت خودم می توئم!!... حال در شکننده ترین حالت ممکن بود... نمی دانست کی و کجا شنیده بود، که بهترین راه نفوذ در دل يك دختر همین زمان است، با صدایی اهسته اما محکم گفت:

- باور کن... اول خودت رو... بعد وقایع اطرافت رو و بعد... بعد منو...

ملیکا هنوز به او خیره بود که هومن سری به تایید تکان داد... تاییدی که مثل میخ آخر می ماند... میخی که تا نکوبی نمی توانی بگویی کار تمام شده... دستش را از بازوی را ست ملیکا کشید و آرام به سمت صورت او برد و در حالیکه در هر لحظه به لحظه حرکتش سعی می کرد، عکس العمل او را برنیانگیزد، روی گونه راستش گذاشت و گفت:

- راه زندگي هيچ وقت به گذشته نبوده، ميشه از گذشته تجربه اندوخت، ميشه عبرت گرفت، ميشه فراموشش نکرد... اما ديگه نمي شه برش گردوند... سرگرداني در گذشته، جز آزار و حسرت چيز ديگري در بر نداره!!  
و تبسمي را بر لب آورد و گفت:

- بذار يه بار ديگه زندگي زير زبونت مزه کنه... ترديد و دودلي رو از خودت دور کن... اطمینان داشته باش مي توني... اين حق توه... حق طاها... حق من!!!

ملیکا چشمانش را بست...

اين گرما برايش طاقت فرسا بود، اين اشعه ساطعه بيش از استانه تحملش بود...

حداقل بيش از تحمل کنونيش!!!...

اما سبک شده بود، خيلي سبک، سبکتر از هر وقت ديگر... انگار يکي امده باشد و تمام بار موجود روي شانته هایش را برداشته باشد...

نفسی کشيد... مدتها بود، نفسش اينقدر راحت پس داده نشده بود...  
و بعد نفسهاي ديگر...

ارام و مرتب...

چشمانش را گشود و باز با حجم عظيمي از پرتو گسيل شده، مواجه شد... اينبار شرمسار نگاه پايين گرفت... تازه انگار فهميده کجاست و چه گفته و چه شنیده!!

سردش شد!!

چقدر در غياب ان شعله پر رنگ، دنيا کمرنگ و سرد بود!!!

دوباره بازوانش را در هم گره زد...

لرزید!!...

نگاه هومن ثانیه ای به سمت طاهای رفت که با تکه چوب کوچکی زمین را می کند... شاید به دنبال مورچه ای، کرمی، چیزی... و دوباره به سمت ملیکاش برگشت... دستش را به همان آرامی که بالا برده بود، پایین آورد و با پهنای انگشت سیباده اش، که زیر چانه او قرار داده بود، صورتش را بالا کشید و لبخندی زد و گفت:

- سرده؟!

ملیکا به تکان مختصر سر تایید کرد... هومن لحظه ای کوتاه به آ\*غ\* و \*شش فشرده و رهایش کرد... برخاست و دست او را هم گرفت و با خود بلند کرد و گفت:

- بیا بریم تو ساختمون، یه بخاری برقی داریم، اونو می زنم به برق!!

ملیکا تبسمی زد و گفت:

- حالا نزدیک خرداد... بخاری؟!

هومن بی تعارف گفت:

- اره، چه اشکالی داره؟!

و دستش را کشید و گفت:

- بیا...

وقتی از کنار طاهای می گذشتند... طاهای بلند شد و در حالیکه کرمی را در دستش نشان می داد، گفت:

- مامان بين چي پيدا كردم!!!

مليکا چندشش شد... در حالیکه قیافه ترسیده اي به خود گرفته بود، يك قدم عقب رفت و گفت:

- ...! طاها؟! زود بندازش زمين!!

هومن خندید و گفت:

- طاها اونو بذار زمين، ولي نذار جايي بره، من مامانو ببرم تو اتاق،

ميام باهم بازي كنيم!!

مليکا سريع اعتراض كرد كه:

- با كرم؟!

هومن هم در حالیکه او را دوباره وادار به حرکت مي کرد، گفت:

- اره... كلي مطلب راجع به كرمها دارم كه به طاها بگم و ياد بگيره!!!

و به چهره مليکا كه معلوم بود، باز چندشش شده، خنده اي كرد!!

هومن را ضي بود، را ضي تر از هر وقت ديگر... بارقه اميد بيشتري و بيشتري در

دلش افروخته مي شد... حال به دست آوردن مليکا براي شش محتملتر به نظر مي

رسيد، نرم شدنش را احساس کرده بود... به محض ورود به اتاق موبایلش

زنگ خورد... گوشي را برداشت و به ساعتش نظري انداخت... ساعت ۱۱ بود

و موقع دادن پيامك به مليکا و روي الارم صفحه هم نوشته شده بود قرص

مليکا!!!!

سر از گوشي بلند كرد و گفت:

- مليکا فرصت رو اوردي ديگه?!

مليکا كه هنوز از فكر مكالمه لحظات پيش بيرون نيامده بود، به گيجي گفت:

- چه قرصي؟! -

هومن يك گام تند به سمتش برداشت و در حالیکه گوشيش را تکانی می داد،  
گفت:

- فقط اگه جرات داری بگو نیاوردی!!

ملیکا اب دهانش را قورت داد و سریع به محتویات کیفش فکر کرد... واقعیت این بود که یادش نبود برای آن روز خاص بیاورد ولی از انجایی که پیامکهای هر روزه هومن برایش می رسید برای احتیاط يك بسته در کیف قرار داده بود که اگر منزل خودش نباشد بتواند از آن استفاده کند!! نفس راحتی کشید... این مرد هومن بود نه مسعود!! و خیلی خوب تجربه کرده بود که اخلاقتش تندتر از شوهر سابقش می باشد!!... ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا اگه نیاورده باشم چی میشه؟! -

هومن، نگاه دقیقی به چشمان او کرد، در آنها ترسی ندید، ولی کمی شلوغی  
چرا؟!... پس بی شك آورده بود!

سری تکان داد و با لبخندی گفت:

- تا من بخاری برقی رو از کمد بالایی بیرون میارم، تو هم فرصت رو بخور!!

ملیکا لحظه ای در جلد چند سال پیشش رفت و گفت:

- ولی من می خوام بدونم اگه نیاورده بودم چی می شد؟! -

هومن يك ابرویش را بالا گرفت و با قیافه ای بشاش، نیم قدمی به سمتش رفت  
و گفت:

- واقعا می خوای بدونی؟! -

اوه نه!! قیافه هومن زیادی پر شیطنت بود، هرگز دیگر اشتباه چند ساعت پیشش را تکرار نمی کرد، امکان نداشت... هر دو دستش را دفاعی پیش گرفت و گفت:

- نه... نه... همون ندونم بهتره!!!

هومن بلند خندید و گفت:

- خیلی خب... پس زود برو سراغ داروت!!

بخاری را با کمی تقلا برداشت، درته کمد بالایی قرار داشت... به برق وصل کرد و یکی از دکمه هایش را روشن نمود... هر چند علی رغم خنکی صبح، در آن ساعت روز، هوای مطبوعی حاکم بود... ولی در این یکماه کاملاً متوجه شده بود، که ملیکا اندکی سرمایي است!!

ملیکا که وارد شد، هومن پرسید:

- خوردی؟!

- بله

- پس بیا اینجا...

و بدون اینکه به ملیکا فرصتی برای اجرای حرفش بدهد... جلوتر آمد و بازویش را گرفت و به فاصله يك متری از بخاری نشان داد و گفت:

- اوه انگار واقعا سردته!!

و با این حرف اشاره ای به بازوی ملیکا کرد که در دستش بود... ملیکا همراه با تبسمي گفت:

- دستها و بازو هام به طور معمول سردن!!

هومن برخاست و گفت:



- حالا تو تا کمی گرم می شی... من برم سراغ طاها!!

ملیکا لبخندی زد و به دیوار تکیه داد... یکی از بزرگترین محاسن هومن، این

بود که نقش پدر طاها را به خوبی ایفا می کرد... این را خوب می دانست!!

جریاناتی را که از صبح اتفاق افتاده بود، در ذهن دوباره باز خوانی کرد، گرمی

مطلوبی قلبش را پر کرد... و همزمان آهی نیز تنمه فکرش شد...

شب گذشته را که اصلا نخواستید بود و حال گرمای ملایم بخاری، ان هم بعد

از ورزشی سنگین و صبحانه ای کامل!!... و مهمتر از همه اینها آرامشی که بعد

از صحبت با هومن کسب کرده بود، همه و همه دست در دست هم داده و

سبب گرم و خمار شدن چشمانش گشته بودند...

نگاهی به در انداخت... هومن تازه رفته بود و می دانست که طاها حداقل تا

نیم ساعت او را به حرف می گیرد... از همانجا هم صدایشان را می

شنید... چراهای طاها تازه شروع شده بود!!

با خود گفت... فقط پنج دقیقه... و در مقابل بخاری به پهلو دراز کشید و

دستش را زیر سرش قرار داد... نمی خواست بخوابد، فقط می خواست

استراحتی به تنش داده باشد!!

پانزده دقیقه ای بود که طاها و هومن باهم بازی می کردند... و در این فاصله نه

تنها از از گرمها و انواع ان صحبت کرده بودند بلکه کم کم به گرم ابریشم و

پروانه و از انجا به انواع مختلف حشرات نیز پرداخته بودند... مانند این بود که

هومن فصل کاملی از جانوران بی مهره را برایش تدریس کرده باشد...

نیم نگاهی به طرف ساختمان کرد... ملیکا چرا نمی امد؟!... طاهای را روی دستهای بلند کرد و یک دوری دور خودش چرخاند و روی نیمه راه سر سره قرار داد و رها کرد... طاهای تا پایین آن سر خورد...

خوشش امد و گفت:

- بازم!!

یکبار دیگر کودک را برداشت و از جایی بالاتر از قبلی سوار سر سره کرد و در حین رها کردن گفت:

- طاهای که خودت بازی کن، من سری به مامان بزنم پیام.

و به داخل ساختمان رفت...

از دم در اتاق به داخل نگاه کرد، ملیکا دراز کشیده بود، حتی می توانست

صدای نفسهای کشیده و مرتب او را بشنود... خواب بود!

اهسته تا بالای سرش پیش رفت و کنارش روی دو پا نشست... لبخندی

صورتش را از هم گشود... چقدر دوستش داشت و چقدر بی او بودن برایش نا

مفهوم بود!! فکر در باره یکماه پیش برایش عجیب می نمود، عجیب ترین

مساله ممکن!!! چگونه ادعا داشت زندگیش کامل است؟! مگر بدون این

دختری که معصومانه مقابلش خوابیده بود و بدون آن طاهای بامزه می شد

کامل باشد؟!؟!?

و سعی کرد نفس عمیقش را بی صدا بیرون بفرستد... نوک انگشتش را آرام

روی موهایی که بر زمین پخش بودند، کشید و دقیقتر تک تک اجزای صورتش

را از نظر گذراند... حیای نگاه دختر مقابلش همواره مانع آن بود که بتواند روی

صورت او چشم بچرخاند و جز به جز به خاطر بسپارد... حس قشنگی از

اتفاقات و صحبت‌های آن روز زیر پوستش دوید... اینکه توانسته بود ملیکا را وادار به فکر در مورد خودش کند یا با او راحت باشد و اعتماد کند، عالی بود!! ولی امروز کشف دیگری هم داشت، اگرچه نمی‌توانست به قطعیت بگوید ملیکا دوستش دارد ولی بدون تردید حس خوبی درباره اش داشت و این خیلی بیشتر از عالی بود!!!

ای کاش می‌توانست دستش را بگیرد و از همانجا به منزل خود برود!!!  
پوزخندی به فکر خود زد... فردا همین موقع، دیگر برایش می‌شد نامحرم!!!  
خیلی عجیب بود و ناممکن!! مگر می‌شد؟؟!!

نگاهش روی تن ظریف ملیکا چرخ خورد... دستی که نزدیک صورتش قرار داشت قفسه سینه‌ای که با حرکات ریتمیک تنفسش به نرمی بالا و پایین می‌رفت و پاهایی که زاویه گرفته و روی هم چفت شده بودند...

پوفی کشید و برخاست... فاصله گرفت و چند باری دستش را پشت گردن خود کشید... برای داشتش نیاز به صبر بود!!

به طرف کمد رفت و پتو و بالاشی برداشت... اول بخاری را خاموش کرد، به نظرش هوای اتاق مناسب بود... پتو را تا انجایی که می‌توانست به آهستگی رویش انداخت و فکر کرد حتما بازوی او زیر سرش سر شده است... برای همین به ملایمت دستش را زیر سر او قرار داد و با دست دیگر سعی داشت بالش را به زیر سر و گردن او هل بدهد...

ملیکا تکانی خورد و چشمش را نیمه باز کرد... با دیدن هومن به سرعت چشم گشود و سعی در بلند شدن نمود که هومن با قرار دادن دستش روی بازوی او و فشار اندکی که داد دوباره سرش را به روی بالش برگرداند و گفت:

- طوری نیست، بخواب...

ملیکا خوابالوده خواست چیزی بگوید که هومن سریعتر گفت:

- چیزی نگو خوابت می پره... بخواب... یه خورده بعد میام خودم بیدارت می کنم...

و پتورا روی او مرتب نموده و اتاق را ترک کرد...

ملیکا از خدا خواسته دوباره چشمانش را بست... علاوه بر اینکه دیشب چشم روی هم نگذاشته بود، شبهای پیش هم خواب درستی نکرده بود و جالب اینکه حالا، اینجا، درست در کنار عامل همه بی خوابی هایش، داشت خواب راحتی را تجربه می کرد!!!

ساعت دوازده و نیم بود و خواب دیگر کافی بود، هومن دستش را آرام روی موهای ملیکا کشید و صدایش کرد... بعد از یکی دوبار صدا کردن چشمان ملیکا از هم گشوده شد، چشمانش هنوز خمار بودند، ولی لبخندی زد و نشست... هومن پرسید:

- خوب خوابیدی؟

ملیکا به جای جواب گفت:

- ساعت چنده؟!

- دوازده و نیم...

ملیکا خمیازه ای کشید و گفت:

- بله... نمی خواستم بخوابم ولی نمی دونم چی شد که خوابم برد!!...  
طاها کجاست؟  
هومن خندید و گفت:
- ماشا... چقدر انرژی داره!!... حالا جا به جای باغ رو می شناسه! و فکر کنم امار تمام حشرات باغ رو هم داشته باشه!! تازه کلی هم تاب بازی کردیم و سرسره بازی... بعدش هم جات خالی... یه بلال زدیم تورگ... ولی خب حالا داریم از گشنگی تلف می شیم... ناهار می خوایم!!  
ملیکا خندید و در حالیکه سعی می کرد همانطور نشسته پتورا تا کند، گفت:
- نیم ساعته آماده است!!  
پتورا از دستش کشید و گفت:
- ول کن اینو من تا می کنم ولی ازونجایی که درست کردن ناهار جریمه توه!!! نمی تونم درش دخالت کنم... پاشو!  
ملیکا در حین بلند شدن گفت:
- زحمت پختن برنج رو که هدیه خانوم کشیدن من فقط گرمش می کنم... مرغ رو هم آماده برا سیخ کشیدن کردن که تا شما ایتیش رو به پا کنید من هم به سیخ می کشم.  
هومن با پررویی گفت:
- پس سالاد و مخلفات چی؟!  
ملیکا خندید:
- سالاد هم درست می کنم ولی منظورتون از مخلفات چیه!؟

- اممم... خیار ماست و دسر و اینا!!

و فکر کرد یعنی چه، این هم شد جریمه!! برنج که آماده است... خورشت را هم قرار است خودش بپزد... سالاد درست کردن هم کاری ندارد!! پس بد نیست ملیکا خانوم زحمت درست کردن دسر را بکشد!!... تازه تا آن موقع فرصتی برای چشیدن دست پختش پیش نیامده بود!!

ملیکا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ماست داریم؟!... وسایل لازم دسر چی؟!

- اره ماست گرفتم تو یخچال له... بقیش هم نمی دونم چی لازم داری!!... یه نگاه به یخچال بنداز!!

ملیکا با شه ای گفت و به طرف آشپزخانه رفت... چه دسری می توانست در عرض نیم ساعت درست کند... دسر سرد که نمی شد سرو کند... چرا که زمانبر بود... درب یخچال را گشود و اول برنج و مرغ را بیرون کشید، بعد لوازم سالاد را هم خارج نمود... نگاه دقیقی به یخچال کرد... با دیدن تخم مرغ فکری به سرش زد... خاگینه!! یک دسر راحت و سریع!!... ماست هم بود... فقط می ماند ارد و شکر... زعفران هم قبلا بین ادویه ها دیده بود... تا آنجا که یادش می آمد شکر هم داخل کابینت موجود بود... به تک تک ظرفهای موجود در کابینت سرک کشید، خدا خدا می کرد که باشد، دلش می خواست حتما دسر مورد نظرش را بپزد... این اولین خواسته هومن از او بود!!

با پیدا کردن مقدار اندکی آرد در ته یک ظرف، ذوق زده آخ جونگی گفت... هنوز درب کابینت را نبسته بود که شنید:

- چی شده؟

ملیکا به عقب برگشت و ظرف را نشان داد و گفت:

- آرد پیدا کردم!!!

هومن ابروانش را بالا گرفت و گفت:

- اوه، آرد!!!... چه هیجان برانگیز!!!

ملیکا خنده اش گرفت و با همان حال گفت:

- لازمش داشتم، خب!!

قد راست کرد... برنج را با شعله کم گذاشت تا گرم شود، اب و شکر و زعفران

را هم داخل ظرفی ریخت و شعله زیرش را روشن کرد، مرغها را به سیخ کشید

و آماده روی این قرار داد...

هومن می خواست مرغهای به سیخ کشیده شده را بردارد که ملیکا گفت:

- حالا زوده... اگه بپزید تا خوردن سرد می شه... یه کم صبر کنید.

و بلافاصله صلح برگشت و تخم مرغ و ماست و آرد را به نسبتهای مناسب با هم

قاطی کرد و کمی به هم زد، اگر در منزل بود به مایع ان گردو و بکینگ پودر هم

اضافه می کرد ولی در حال حاضر نمی شد کاری کرد... وقتی کابینت را گشود

تا ماهیتابه بردارد، تازه متوجه شد که ظرفهای صبحانه شسته شده و دوباره

داخل کابینت چیده شده است.

تبسمی زده، رو به هومن گفت:

- دستتون درد نکنه بابت شستن ظرفها!!!

- خواهش

ماهیتابه را برداشت و مایع خاکینه را قاشق قاشق درون ظرف ریخت و شکل داد... بعد از سرخ کردن آنها، شهد آماده شده را روی آن ریخت و شعله زیر را تا حد امکان کم کرد... بعد رفت سراغ سالاد... کاهو را خرد کرد و یک سمت ظرف ریخت و کلم را طرف دیگر... خیار و گوجه را هم با سلیقه قاچ کرد و شروع به چیدن در ظرف کرد... از یک طرف ملیکا خیار و گوجه را داخل ظرف می چید و از طرف دیگر هومن یکی یکی برمی داشت و می خورد... ملیکا کلافه یک خیار درسته به دست هومن داد و گفت:

- بیا اینو بخور!!

ملیکا کاملاً بی توجه و غیر ارادی مفرد خطابش کرده بود... هومن ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد... ملیکا باز متوجه نبود... نخواست که متوجهش کند، با خنده دست او را رد کرد و گفت:

- اینطوری مزه میده!!

و بلافاصله آخرین قطعه ای را هم که ملیکا روی کاهو چیده بود، به دهان گذاشت و از اینکه حرص ملیکا را در می آورد ل\*ذ\*ت برد!! و برای پرتاب تیر آخر، گل وسط کاهو را هم که در مرکز ظرف قرار داده شده بود، با حرکتی کماندویی به سرعت به شکم فرستاد!!

ملیکا که بی پرو برگرد عصبانی شده بود، بازوی او را گرفت و از اشپزخانه بیرون برد و با پایش خطی درست دم ورودی اشپزخانه کشید و گفت:

- از اینجا تو نیای!!

هومن غرق ل\*ذ\*ت بود... این اولین باری بود که ملیکا ناخودآگاه لمسش می کرد!! احتمالاً اگر عصبانی اش نمی کرد، از این نعمت محروم می ماند!!!



ملیکا اول خواست دوباره سراغ سالاد برود ولی یکمرتبه برگشت و سینی حاوی سیخها را برداشته و دست هومن داد و گفت:

- اصلا برید اینارو کباب کنید... غذا دیگه آماده است!!

هنوز وقتی ارادی صحبت می کرد، هومن جمع بود!! و دوباره سراغ سالاد رفت!... صدای هومن را شنید که می گفت:

- طاهای بدو بیا اینجا... می خوام اینارو کباب کنیم!!

ملیکا خنده ای کرد، گاهی واقعا رو اعصابش بود!! دوباره سالاد را تزیین کرد و میز را چید...

طاهای به همراه هومن وارد شد، سیخی در دستش بود... با شوری بچگانه گفت:

- مامان ببین این رو خودم پختم!!

- افرین پسر گلم... حالا بشین بخور ببین خوشمزه شده؟!

همه دور میز نشستند... ملیکا به ظرف خاکینه اشاره ای کرد و گفت:

- ببخشید اینجا لوازم مورد نیاز برای دسر نبود... تنها چیزی که به ذهنم رسید و لوازمش هم وجود داشت، خاکینه بود!!

هومن قطعه ای به چنگال زد و به دهان برد... ملیکا با دقت نگاهش می کرد و منتظر اظهار نظرش بود... وقتی هومن ظرف محتوی خاکینه را برداشت و مقابل خودش گذاشت و گفت:

- این برا من، بقیه غذاها همه مال شما!!

ملیکا نفس راحتی کشید... این بهترین تعریفی بود که می توانست بشنود!

ناهار به پایان رسیده بود که ملیکا گفت:

- طاهایا؟! مامان جان یه کم باید بخوابی!! برو دست و روت رو بشور  
بیا!!!

وای... وای... از دست این مامانها!! آخر کدام ادم عاقلی چنین فضای زیبا و  
پراز وسایل بازی را رها می کند و می خوابد... سریع از صندلی پایین پرید و  
گفت:

- من خوابم نمیاد!!

و به سرعت نور به طرف در دوید، حتی صدای دوباره مادر را که می گفت،  
طاهایا... را هم نشنید!! هومن گفت:

- ولش کن بذار بازی کنه، یه روزه دیگه!!

- آگه حالا نخوابه، عصری بد اخلاق می شه!!

- اممم... پس در این صورت خودم می خوابونمش... باهاش درگیر نشو!  
برخاست و از در خارج شد...

طاهایا از کناره حوض بالا رفته و درست لبه ان ایستاده بود!! هومن به سرعت  
خود را کنارش رساند و گفت:

- داری چی کار می کنی؟!

طاهایا با شوری بچگانه به اب نگاه کرد و گفت:

- می خوام شنا کنم!!

چشمهای هومن از شنیدن این حرف، گشاد شد... طاهایا جدی جدی می  
خواست به اب برود!!... سریع دست پیش برد و بازوی پسرک شیطان را گرفت  
و گفت:

- ... طاهها اینجا عمقش بیشتر از قد توه!!
- باشه... من شنا بلدم!
- هومن سری تکان داد و با لحن متقاعد کننده ای گفت:
- ابش یخه بچه!!... یخ می بندی!!
- طاهها تقلا می کرد تا بازویش را از دست هومن بیرون بکشد:
- یخ نمی بندم!!... دوس دارم!!
- هومن به لجبازی کودک لبخندی زد و نگاهش را با احتیاط به سمت در ورودی
- چرخاند... نه... از ملیکا خبری نبود!!... گفت:
- پس یخ نمی کنی دیگه اره؟!
- نه
- باشه امتحان می کنیم... فقط صدات در نمیاد!!... مامان بیاد هر
- دومون رو می کشه!!!
- طاهها ذوق زده، با صدای اهسته ای گفت:
- باشه!!
- هومن لبخندی زد و شلوار طاهها را در آورد و روی شانه خود گذاشت... زیر هر
- دو بازوی او را گرفت و طاهها را روی اب گرفت و تنها پاهای او را در اب فرو
- برد!! طاهها زود پاهایش را جمع کرد و از اب بیرون کشید!! هومن خندید
- وگفت:
- هان چی شد؟! سرده?!
- طاهها به جای جواب گفت:

- بازم... بازم!!!

از شادی و جسارت بچه خوشش می امد... دوباره او را پایین تر گرفت و کمی بیش از مچ پایش را داخل اب برد... دو ثانیه نشده، دوباره طها پاهایش را جمع کرد و خندان گفت:

- سرده!!

هومن بالاتر گرفتش و گفت:

- کافیه؟!

- نه... نه... بازم!!

نه خیر، این بچه دست بردار نبود!!... اینبار پاهای او را تا زانو در اب فرو برد و علی رغم هیجان و تقلای او، پنج، شش ثانیه ای در اب نگهش داشت و بعد او را بالاتر برده و کنارش کشید...

سرو صدای طها از بیرون به گوش ملیکا می رسید ولی به دو دلیل اهمیت نمی داد، اول اینکه صدایش شاد و پر هیجان بود و دوم اینکه اصلا عادت نداشت برای حمایت از فرزندش طرفداری بی رویه کند!!

هومن طها را به آغ\*و\*ش گرفت و گفت:

- چطور بود؟!

طها خود را بیشتر به سینه او فشرد و گفت:

- خیلی سرد بود!!

- باز هم می خوای شنا کنی؟!

- نه!!

تبسمی زد و همانطور که او را به آغ\*و\*ش داشت به سمت ماشین رفت...  
طاها را روی صندلی جلو گذاشت و چند دستمال کاغذی بیرون کشید و  
پاهای او را خشک کرد... شلوارش را پوشاند و گفت:

- حالا بریم تاب بازی!! قبوله!؟

این که پرسیدن نداشت!!...

هومن خود روی تاب نشست و طاها را نیز روی زانویش نشانده و سرش را به  
سینه اش تکیه داد... تاب را آرام آرام به حرکت واداشت و در همین حین گفت:

- برات قصه بگم!؟

- اوهوم

تنها قصه ای که از کودکیش به یاد داشت، بزبندی بود...

مدت زیادی طول نکشید که چشمان پسر کوچولو روی هم افتاد...

پیشانیش را ب\*و\*سید و روی دو دست بلندش کرده و به اتاق برد...

ملیکا با دیدن آن دو لبخندی زد... لوازم ناهار را جمع کرده بود و ظرفها را برای  
شستن آماده می کرد...

هومن از اتاق بیرون آمد و ظرفها را از دستش گرفت و گفت:

- بذار باشن... خودم می شورم... دستهای تو عادت به آب سرد  
ندارن...

و طعنه زد:

- همینجوریش هم در حال یخ زدن هستن!!

ملیکا تبسمی بر لب آورد... ناراحت شدن نداشت، راست می گفت!! نگاهی به دور و بر انداخت و روی اپن را هم بررسی کرد و کلافه دستی به کمر زد...  
هومن پرسید:

- چی شده؟!

ملیکا دست دیگرش را به کنار گوشش کشید و گفت:

- نمی دونم موبایلم رو کجا گذاشتم؟! همین جا بود!!

و دوباره شروع به گشتن کرد... هومن گوشی موبایل خود را از روی میز برداشت و گفت:

- یه لحظه صبر کن... شمارت رو بگیرم، پیدا میشه!!

ملیکا راه بهتر از این سراغ نداشت:

- باشه

نام سیو شده در شماره گیری سریع را لمس کرد و منتظر ماند... صدای ملودی ملایمی به گوش رسید!! هومن جهت صدا را گرفت و به اتاق سمت راستی رفت... روی پایه رخت اویز قرار داشت و زیر روسری ملیکا قایم شده بود!!  
ملیکا هنوز به اتاق وارد نشده بود که هومن گوشی را برداشت و گفت:

- پیداش کردم!

ملیکا همان دم در ایستاد... منتظر بود که گوشی را پس بگیرد...

هومن به صفحه گوشی خیره مانده بود... نام تماس گیرنده روی صفحه گوشی روشن و خاموش می شد!!!

"مرد زورگو"!!!!

ملیکا از همان دم در گفت:

- اوه ممنون... می خواستم یه تماس با مامان بگیرم، بهش گفتم که...  
حرفش را نیمه رها کرد!!... هومن یک نگاه به گوشی می کرد و یک نگاه به  
ملیکا!!!...

وای!!! تازه دوریالی اش افتاد!!! اب دهانش را به سختی فرو داد!!

هومن گوشه لبش را می جوید...

هم خنده ای بر لب داشت و هم سرزنبی در نگاه!!

زبر لب زمزمه کرد:

- مرد زورگو!!!... جالبه!!

قلب ملیکا در دهانش بود، بلافاصله تمام بدنش به عرق نشست. دلش می  
خواست دو دستی به سر خود بکوبد و بگوید، خاک بر اون سرت... می مردی  
عوضش می کردی!!... داشت از خجالت اب می شد!! کلمات را گم کرده بود،  
همین طور پرت و پلا گفت:

- اینو وقتی سیو کرده بودم که مثل حالا نبودید... یعنی... اون روز...  
اون وقت...

پوفی کشید... اصلا حرف نمی زد سنگین تر بود!!

هومن گام به گام به او نزدیک شد و سر ملیکا درجه به درجه، همنوا با گامهای  
او، پایین رفت!!

گوشی را مقابلش گرفت و گفت:

- بفرما!!!

ملیکا با همان ژست قبلی گفت:

- بیخشید!!

نگاهش به پایین بود و صورت غرق در خنده هومن را نمی دید، اما صدایش را شنید:

- نه... کمه... ما که بر چسبش رو خوردیم حالا عملا هم نشون بدیم، ایراد نداره که!!

ملیکا لب پائینی اش را به دندان گرفت، به اندازه یک کوه شرمنده بود!!  
تنها چیزی که هومن در آن شرایط دلش می خواست این بود که او را بگیرد و یک دور کامل بچلانند!!!

سرملیکا اندکی بالا آمد، تا دیدن ارم تی شرت او و گفت:

- شرمنده!! ندید بگیرید!

هومن با بدجنسی ابرو بالا انداخت و گفت:

- نمی شه!!

ملیکا کمی دیگر به خود جرات داد و سرش را بالا آورد... چشم در چشم...  
زیر تازیانه نگاه او...  
برو برگرد نداشت...  
بیش از حد بی قرار بود...

تنها گام فاصله بینشان را هم پر نمود و دستانش را دور بدن همسرش که کمتر از ۲۴ ساعت دیگر همسرش بود!! حلقه کرد...

و از دلش گذشت: "خدا جون همین یه بار..."

دست راستش بلافاصله از بازوی ملیکا رها شده و دور کمرش حلقه شد... و دست چپش از روی موهای سرش تا پایین شانه اش سرخورد...



ملیکا اول غافلگیر شد... بعد بهت زده... و بعد سعی در ازاد کردن خود تقلائی بی ثمری کرد...

به تقلائیش وقعی نگذاشت... زورگو بود دیگر!!!... مگر نبود؟؟!!  
محکم به خود فشرده... قد یک دنیا دوستش داشت...

نفسهای داغش امیزه ای از اسودگی و بی تابی، داشتن و نداشتن، خواستن و نتوانستن و کلی احساسهای ضد و نقیضی بود که نمی توانست تعبیرشان کند... اما ازیک چیزی اطمینان داشت و آن موج بلند بالای گرمایی بود که م\*س\*تقیما بر قلبش می ریخت و آن را پر از خواهش می کرد!!  
لبانش بر موهای او تماس یافت و ب\*و\*سه ای رویشان نشانده...  
و ملیکا...

او که علی رغم میلش سعی در جدا شدن داشت، با صدایی پر از التماس گفت:

- خواهش می کنم!!... هومن؟؟!!

روی لبه رخت او یز، نیمه نشسته بود، مدتی می شد که رهایش کرده بود اما هنوز گرمای تنش را احساس می کرد... هومن؟؟!!... ارزشش را داشت... ارزش شنیدن نامش را از زبان او... نمی دانست اصلا می تواند بی او ادامه دهد یا نه؟! و هنوز در یافتن این مجهول مانده بود که زندگی سابقش بی او چگونه کامل بود؟؟!!

راست ایستاد، نفس عمیقی کشید و خندید، مرد زورگو!!  
از اتاق خارج شد...

ملیکا در اشپزخانه الکی می چرخید... انگار کمی هم کلافه بود... راحت

پرسید:

- با مامانت تماس گرفتی؟!

ملیکا ایستاد و به سمت او برگشت و بدون نگاه کردن گفت:

- بله

بعد بیرون آمد و به این تکیه زد و پرسید:

- کی بر می گردیم؟!

هومن دقیق نگاهش کرد و گفت:

- هستیم هنوز!!

- تا کی؟!

خیلی دلش می خواست باز سر به سرش بگذارد:

- حداقل تا شب!!

جواب ملیکا خیلی تند و سریع رسید:

- یعنی چی حداقل تا شب؟!

هومن یک شانه اش را بالا انداخت و با بدجنسی سوالش را بی جواب

گذاشت...

سراغ کیفش رفت و جیب ب\*غ\*ل ان را گشود و در مقابل چشمان ملیکا،

سرنگ و ب ۱۲ و پد الکی را روی میز چید و بدون اینکه نگاهی به سمت این

بیاندازد، با حوصله شروع به آماده کردن ان نمود... ملیکا لبانش را به هم

فشرد، اصلا در مرام این مرد چیزی به نام فراموش کردن مفهوم نداشت!!... از

طرفی هم زیادی برای ملیکا تصمیم یک طرفه می گرفت! این تفاوت عمده او بود با مسعود...

مسعود در زمینه های شخصی اش کمتر دخالت می کرد... اصلا نمی پرسید داروهای رو خوردی یا نه؟! یا وقتی مریض می شد و به دکتر می رفتند و بعد از گرفتن داروها، ملیکا می گفت، بذار تا فردا صبر کنیم اگه حالم بهتر نشد، اونوقت از امپولها استفاده می کنم، او هم بدون اصرار حرفش را می پذیرفت و بدین ترتیب تقریبا از زیر تمامی داروهای تزریقی در می رفت!!... تا ان موقع هم سالم و سلامت بوده و هیچ مشکلی برایش پیش نیامده بود... بنابراین نتیجه می گرفت، در این زمینه چیزی از دست نداده است!!

همچنان در فکر بود که هومن در مقابل او قرار گرفت و با خم کردن گردنش به صورت او نگریست... ملیکا دست به سینه زده و طلبکار به نظر می رسید... هومن دست برد و معج دست راست او را گرفت و با اندک کششی گره دستش را گشود... ملیکا نفسی کشید، هنوز ناراضی بود!! صورتش را به سمت چپ چرخاند و منتظر حس خنکی روی بازویش شد...

اما به جای ان، یک لحظه داغ شد!!!

سریع صورتش را به سمت هومن برگرداند...

هومن خوب می دانست چه می کند!!... زمانش کم بود...

لبانش لمس ملایمی داشتند با بازویش... یک ب\*و\*سه نرم و گذرا...

در حرکتی ناخودآگاه خواست بازویش را از دست او بیرون بکشد ولی رها  
نشد... گرمایی که از بازویش به تنش ریخت، قلبش را به تپشی غیر متداول  
واداشت... متعجب، هرچه بد و بیراه بلد بود به خود داد!!!...

نمی دانست چه مرگش شده؟! یک آغ\*و\*ش چند ثانیه ای و یک ب\*و\*سه  
گذرا از بازو!!!...

مگر این اولین باری بود که مردی لمسش می کرد؟!... ناسلامتی هفت سال با  
مردی زیر یک سقف زندگی کرده بود!!! پس این حس قوی چه بود که زیر  
پوستش می دوید و سرشارش می کرد؟!...!!!

با صدای هومن به خود آمد که می گفت:

- آخه تو بگو اصلا ترس داشت؟!

گیج و حیران به سرنگ خالی در دست او نگاه کرد... احتمالا مفهومش این  
نبود که تزریق کرده؟!... حتما به قول خودش در هوا خالی کرده!!!! و با این  
حرف به زمین نگریست!!!...

هومن گفت:

- دنبال چیزی می گردی؟!

دوباره او را نگاه کرد... هنوز یک انگشت هومن روی پدی قرار داشت که به  
بازویش فشرده بود!! مات شده، گفت:

-هان؟!

هومن خندید و گفت:

- به جان خودم ب ۱۲ بوده!! بذار برم ببینم نکنه داروی دیگه ای بوده  
که داری توهم می زنی!!

ملیکا نفس عمیقی کشید و خندید...

قیافه هومن جدی شد:

- بین ملیکا!! الان ۱۳ روزه که داروهات رو نظم دادم، بهم قول بده  
نظمش رو به هم نمی زنی!! قرصها رو مرتب بخور... محض رضای خدا  
تزیقها رو هم به موقع داشته باش... می خواستم هر هفته یکی باشه ولی  
روز ملاقاتمون طوری پیش اومد که فاصلشون هر ۶ روز یکبار افتاد... همین  
فاصله رو حفظ کن... هفته دیگه روز پنج شنبه... بعدش چهار شنبه... بعد سه  
شنبه و همینطور الی اخر... آگه هم فکر می کنی باز یادت نمی مونه، خودم  
خبرت کنم!!

- یادم می مونه!

- باشه... ولی تذکری دوباره بی ضرره!! تمام شدن داروهات رو بهم  
اطلاع بده... یک هفته بعد از تموم شدنش برات یه آزمایش دیگه می نویسم...  
ملیکا سرش را به علامت تایید و پذیرش حرف او، خم کرد... سپس گفت:

- حالا شام اینجاییم؟

چهره هومن باز عادی شد:

- اوهوم

- برا شام چی می خواهید؟!

هومن خنده ای کرد و جواب داد:

- تازه ناهار خوردیم که!!

ملیکا یک ابرویش را بالا گرفت و گفت:

- اخه می ترسم این دفعه درست نیم ساعت قبل از شام ه\*و\*س اشی،  
دلمه ای، کوفته ای به سرتون بزنه و من تتونم مهیاش کنم... اینه که از حالا می  
پرسم تا تکلیف خودم رو بدونم!!!

هومن فهقهه ای زد و گفت:

- نه دیگه... نوبتی هم با شه شام پختن نوبت منه... یه کوبیده هایی  
می زنم، توپ!!! ولی دیگه چون اصرار داری!!! بیا برو برا کنارش کمی سبزی  
بچین!! من که خداییش تا حالا نه اسم سبزی ها را تونستم یاد بگیرم و نه اینکه  
بفهمم کدومش به چه دردی می خوره...

ملیکا تکانی به خود داد و گفت:

- دیدم سبزی هم کاشتین، ولی هنوز خیلی برای چیدنشون زوده!

- یعنی اینقدری نیست که یه بشقاب سبزی برا کنار شام داشته باشیم؟!  
دم در رفت و گفت:

- بذارید یه نگاه دوباره بهشون بندازم... احتمالا بشه به اندازه یه  
بشقاب چید!

هومن همگام با او به باغ رفت... ملیکا در حین قدم زدن، سبزیجات را از نظر  
گذراند و گفت:

- فکر کنم بشه یه مقداری از شون چید!!!... ولی یکی دو ساعت دیگه  
می چینم که تازه باشه!

صدای تیک موبایل هومن خبر از رسیدن پیغامی را داشت... گوشی را از جیب  
گرمکنش بیرون آورد... از عرفان بود:

- الان دقیقا کدوم گوری هستی؟؟!!

هومن خندید و سری تکان داد و به عوض جواب پیام، زنگ زد:

- سلام اقا عرفان... باز چی شده؟!
- سلام و... اخه من چی بگم بهت مرد حسابی... از ترس اینکه نکنه این هفته به منه... کمک کنی، اصلا یه زنگ هم نزدی دیگه...
- سرم زیادی شلوغ بود... حالا می گی چی شده یانه؟!
- صدای طلبکارانه عرفان در گوشی پیچید:
- حالا هر کجایی زودی پا می شی میای دم خونه ما... زود باش که دارم می میرم...

هومن خنده ای کرد و گفت:

- ادمی که داره می میره اینقدر بلبل زبون نمیشه!!... آگه نمی خوای بگی چی شده، گوشی رو قطع کنم، کاردارم!!!!
- [...]. قطع نکنیا... بابا مگه من بهت نگفتم این هفته اسباب کشی داریم... زود باش بیا که به کمکت احتیاج دارم!!
- خب خسیس یه کم از جیبت خرج کن و چهار تا کارگر بگیر!!
- ا به جون خودت گرفتم... ولی از اونجایی که شانس ندارم... اونا نشستن با دو قلوها بازی می کنن... من بیچاره دارم وسایل رو می برم!!
- هومن کمی خندید و گفت:

- حالا راس راسی اسباب کشتون امروزه؟!

- پَ نَ پَ... تماس گرفتم دو تا جوک بگم دلت وا شه!!!

- شرمنده عرفان نمی تونم امروز پیام!

- چرا؟!... میشه بفرمایید امروز سرتون به کدوم اخور بنده؟!!
- عرفان؟؟؟؟!!!!
- هان!!!!... حالا کجایی؟؟!
- تو باغم!!
- او هو... فکر کردم تو اتاق عملی و نمی تونی بیای... من این حرفا  
حالم نیست نیم ساعته خودت رو می رسونی!!  
هومن دستی به گردنش کشید و گفت:
- عرفان به جون خودم امکانش نیست... امروز نه!!  
چرا؟!!
- و کمی مشکوک ادامه داد:
- میشه دقیق بفرمایید تو باغ چه... می کنی؟؟!
- هومن زیر لب خندید و گفت:
- بماند!!
- صدای عرفان هیجان زده شد:
- الان کی پیشته؟!!
- جواب از هومن نشنید... دوباره خود گفت:
- ببینم اون دختره... چی بود اسمش؟؟!! اهان ملیکا که پیشت  
نیست؟؟!
- هومن لپش را از داخل مکید و خندید و باز جواب نداد... عرفان بلند تر گفت:
- تو رو به جون من حالا با ملیکایی؟؟!
- او هووم!!



- وای... غیر از شما دو تا کس دیگه ای هم اونجا هست؟؟؟
- هومن دوباره سری تکان داد و گفت:
- طهاها هم هست!!
- اهان خب خیالم راحت شد یه بزرگتر همرا تونه... مرد حسابی تو
- باغ... تنها با دختر مردم چی کار داری؟؟؟
- می دونی دیگه فضولو کجا می برن؟!
- نه بابا تو بیشتر کمک لازم داری تا من!! می گم تو پاشو بیا اینجا
- کمک من... من هم پا می شم میام اونجا کمک تو، چطوره؟؟؟
- عرفان چرا داری پرت و پلا می گی؟! برو به کارت برس... شرمنده
- که نتونستم پیام کمکت!!
- نه بابا لازم نیست، تو نیا اصلا!!... من پیام؟!
- عرفان؟؟؟
- خیلی خب بابا چرا می زنی ما رفتیم... تو هم برو خوش باش!!
- کوفتت بشه!! من اینجا دارم می میرم اونوقت تو اونجا برا خودت خوش می
- گذرونی!!... من رفتم... خدافظ...
- هومن جواب نداده، تماس را قطع کرد!!
- ملیکا پرسید:
- دوستتون بود؟!
- اوهوم... عرفان یکی از دوستانی هست که از همون دوران ابتدایی
- باهم بودیم!!

- کمک لازم داشت؟!
- بی خیال!!! میدونم حالا ده تا کارگر گرفته... ولی خب همیشه دوست داره دوستان رو دور هم جمع کنه...
- ملیکا لبخندی زد و گفت:
- ازدواج کرده؟!
- اره... با خواهر یکی از دوستان مشترکمون... دو تا بچه هم داره... دو قلو!! کلی با مزه ان!!
- ملیکا تبسمی بر لب آورد و چیزی نگفت... هومن گفت:
- طریقه‌اشنایی اون دو تا هم جالب بود...
- ملیکا ایستاد و مشتاقانه نگاه کرد:
- ...! چطور آشنا شدن؟!
- علی همون دوست مشترکمون رو می گم یه ادم خیلی غیرتیه... باشگاه ورزشی داره ماهم که از مشتری های دائمیش هستیم... یه بار به خاطر یه اتفاق باشگاه زودتر تعطیل می شه و علی ، عرفان رو برمی داره می بره خونشون... گویا قرار بوده مادر و خواهرش اون روز خونه نباشن... عرفان تعریف می کرد یک ساعت بعد، خواهرش مریم به خونه میاد... نمی دونسته که خونه کسی هست... یعنی علی عادت نداشت که هیچوقت کسی از دو ستاش رو بدون خبر قبلی و یکدفعه ای به خونه ببره... تابستون بوده و هوا گرم... مریم هم که فکر می کرده کسی خونه نیست تو حیاط مقنعه اش رو در میاره و سرش رو می گیره زیر اب!!... بعد هم یه استین رو پوشش رو در آورده و در حال در آوردن دومی بوده که همین طور بیخیال وارد هال می شه که عرفان

و برادرش رو می بینه!!!... عرفان می گه هر سه تامون خشکمون زد... طفلی  
مریم هم همینطور بی حرکت مونده بود نمی دونست چی کار کنه!!!... گویا  
مریم زیر مانتو لباس مناسبی نداشته، البته این رو عرفان خیلی واضح نگفت  
ولی می شد از حرفاش فهمید!!!...

ملیکا برویی بالا انداخت و با علاقه گفت:

- خب؟؟!!

- هیچی دیگه... طبق گفته عرفان، علی قبل این دوتا به خودش میاد و  
جلوتر میره و بازوی مریم رو می گیره و هلش میده تو اتاق کناریش و در رو  
میبندد!!

ملیکا خندید و گفت:

- اوخ طفلی مریم خانوم!!

- نه بابا چرا طفلی اون؟؟!!... طفلی عرفان که بی جنبه بازی در میاره  
و یک دل که نه، صد دله عاشق مریم می شه...

- بعدش عرفان چی کار می کنه؟!

- می خواستی چی کار کنه؟! می گفت، زود کیفم رو برداشتم و گفتم،  
علی من دیگه میرم، ببخشید بد موقعی مزاحم شدم!!!... علی هم که گویا از  
خداش بوده، فقط سری بهش تکون میده و به عبارت بهتر دکش می کنه!! ولی  
بعد بیرون اومدن عرفان می ترسه که علی مریم رو دعوا کنه برا همین...

ملیکا بین حرف او پرید و گفت:

- چرا؟! مریم از کجا می دونسته؟!

- دقت خانوم... دقت... یه دختر وقتی می خواد بره خونه ای که یه برادر بزرگتر هم داره باید یه درصدی احتمال بده که کسی خونه باشه... از طرفی کفش علی و عرفان دم در بوده و اگه مریم کمی حواسش رو جمع می کرد و از همون دم در شروع به در آوردن لباسهای بیرونش نمی کرد حتمی متوجه حضور اونا می شد!!!

ملیکا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اره مثل اینکه حق باشماست... بعدش هم خواستگاری و این حرفا...

- اره!! ولی نه اونطور که تو فکر می کنی... یه کم اینور و اونور داشت... ولی خب بالاخره این دوست شلوغ ما شد داماد علی اینا!!!  
ملیکا با تبسمی گفت:

- جالبه!!

- اوهوم... زندگی هرکس به نوبه خودش جالبه!!  
و با گفتن این حرف سمت ما شین رفت و از پشت ان زیراندازی برداشت و گفت:

- ه\*و\*س چایی کردم!!

زیرانداز را کنار ساختمان روی زمین انداخت و ادامه داد:

- بشین برم فلاسک رو بیارم...

ملیکا گفت:

- شما بشینید من میارم.

خب چه چیزی بهتر از این!!!... از بس حرف گوش کن بود، فوراً نشست!!...  
ملیکا فلاسک و لوازم مورد نیاز آن را داخل سینی چید و آورد... بعد میوه و  
مقداری از تنقلات را هم به وسایل پذیرایی اضافه کرد...

تازه نشسته بود که هومن فنجان چایی را مقابلش قرار داد و غافلگیرانه پرسید:

- ملیکا؟!... بالاخره جوابت چی شد؟!

سرش را بلند کرد و کوتاه نگاهش کرد، چهره هومن باز جدی بود و منتظر...  
نگاه از او گرفت و به فنجان چایی اش خیره شد. آهی کشید، چه خوب می  
شد، می دانست چه جوابی به او بدهد... جواب بله که نمی توانست بدهد،  
ای کاش حداقل می توانست قاطعانه، نه بگوید! اما بین عقل و احساس خود  
اواره بود!! خود را گ\*ن\*ه\*کارترین موجود عالم می دید!! حق نداشت بعد  
از مسعود به کسی دل ببندد... حق نداشت... این کار را حتی برای یک مرد  
هم قبیح می دانست، ازدواج در حالیکه هفت ماه بیشتر از مرگ همسر نمی  
گذرد!!

هومن سکوت را شکست و گفت:

- می تونم این سکوت رو به رضا تعبیر کنم؟!

ملیکا نالید:

- شما رو به خدا، جریان رو از اینی که هست برام سختتر نکنید!!

هومن دستش را به چانه اش گرفت و متفکرانه گفت:

- اممم... ایا... من هم در تردیدت سهم دارم؟!

چشم بالا گرفت و صادقانه اعتراف کرد:

نسیم خنکی از زیر پوستش گذشت!! نفسش راحتتر پس داده شد و گفت:

- من میفهمم چه حسی داری!! ولی باید کنار بیای! آگه موافق باشی یه

عقد محضری و رسمی بکنیم و فقط خانواده هامون در جریان باشن... بعد از

سالگرد اعلامش می کنیم و من هم بهت قول می دم، تو این مدت اصلا سر

راحت قرار نگیرم تا اخیانا موجب ایجاد مشکلی برات بشه!!

در ان لحظه حال ملیکا واقعا خوب نبود! تند گفت:

- نه!! چی دارید می گید؟! اصلا چنین چیزی ممکن نیست!!...

حرفش رو هم نزنید!!

این از تیر اول به هدف نخورد!!... حدس می زد!!... ولی اگر می خورد چی می

شد؟!؟!... با خونسردی و ملایم دوباره گفت:

- خب!!... باشه... عقد رسمی نه!!... یه محرمیت ساده... درست مثل

حالا... باز هم با اطلاع و حضور خانواده!!... تا بعد سالگرد!!

ملیکا دل نگران سربلند کرد و گفت:

- ادامه ندید!!... خواهش می کنم!!...

هومن حرف او را تمام نشده، قطع کرد و گفت:

- مشکلات با کدوم قسمتشه؟!... با اینکه خانواده ها در جریان باشن؟!!

یا مدتتش؟! یا به کل با محرمیت مشکل داری؟!!

با تمام وجود گفت:

- با همش!!...

- چرا؟!... اینکه خانواده ها در جریان باشن که بد نیست!! مدتش هم برای اینه که تو بیشتر با خودت کنار بیای!! و اما محرمیت... چقدر به قول من اعتماد داری؟!... بهت قول می دم غیر از تماس تلفنی هیچ ارتباط دیگه ای باهات نداشته باشم!!

ملیکا نگاهش را به درختان روبرویش داد... سعی می کرد حرفهایش را طوری تنظیم کند که هم عاقلانه باشد... هم منطقی... و هم... هم هومن را نرنجانند... انگار این اخیری از بقیه مهمتر بود!! نگاه از درختها برگرفت و گفت:

- خانواده من با هر نوع عقد موقتی مخالفن!!

و خود پوزخندی زد!!!:

- حتی با محرمیتهای کوتاه مدت قبل از ازدواج برای اشنایی بیشتر یا انجام مراسم قبل از ازدواج... پدرم به شدت از این مساله بیزاره... علتش رونمی دونم... ولی خوشش نمیاد... در ست به همین علت هم بود که آقای کمالی جریان این سفر رو به پدر نگفت و خواست موضوع بین خودمون بمونه... هومن در جواب پوزخند او لبخندی بر لب آورد و گفت:

- باشه این هم قبول!! اصلا کسی خبردار نمی شه!! اجازه بده همین حالا بین خودمون یه عقد محرمیت بخونیم!! می دونی که می شه!! و این بار مطمئن باش به هیچ کس نمی گم، حتی به هدیه!!... قبلا هم گفتم چون... هم لازم بود یکی در جریان باشه و هم به کمکش احتیاج داشتم!!

ملیکا که م\*س\*تاصل بین کلام او گیر کرده بود، سعی در مجاب کردنش داشت:

- اخه وقتی خودتون هم می گید، حا ضرین غیر از تماس تلفنی هیچ

ارتباط دیگه ای نداشته باشین!! چه اصراری به محرمیت دارین؟!!

هومن قاطعانه گفت:

- جوابت ساده است... چون می خوام اطمینان داشته باشم که به

خودم تعلق داری!!!

هر چند سر ملیکا بالا رفت ولی قادر به نگاه کردن در ان چشمان مصمم نشد!!

او که با احساس تازه جوانه زده در قلبش مشکل داشت...

حالا به عینه می دید که این جوانه کوچک ریشه می دواند و چنگ می زندش،

سلول به سلول!!!...

ریشه می زند و جا پا محکم می کند...

ریشه می زند و در برش می گیرد...

سفت و سخت...

او که به این حس پا نداده بود...

او که هرگز نخواست به بود جلب توجه کند...

او که همواره...

خدایا...

با این دل بی قرار چه کنم...

چه کنم...

نخواستم... شد...

نفی اش کردم... امد...

ندید گرفتمش... ایستاد...



نشیده انگاشتم... داد کشید...

فاصله گرفتم... جنگ زد...

تو بگو خدا...

خانوم دکتر سمیعی بار دیگر نبض و ضربان قلبش را چک کرد... انگشت زیر چشمش گذاشت و نگاهی به داخل چشمان او انداخت... رو به پرستار کرد و گفت:

- به آقای دکتر اطلاع بدین به هوش اومده!!

پرستار جوان و لاغر اندام، درب بخش ریکاوری را گشود و گفت:

- آقای دکتر؟!... خانوم دکتر فرمودن اطلاع بدم که همسرتون به هوش اومدن!!

تکیه از دیوار گرفت و با تکان دادن سری به عنوان فهمیدم و ممنون همزمان، وارد بخش شد... رو به خانوم سمیعی گفت:

- خیلی ممنون، خسته نباشید!

خانوم سمیعی دکتر سنگین و همیشه کار درست بخش، مغرورانه و بدون لبخند سری فرود آورد و گفت:

- خواهش می کنم آقای دکتر... بفرمایید.

و بیرون رفت...

هومن نفس عمیقی کشید و به سمت تخت وسط اتاق حرکت کرد...

سر تا پای او را از نظر گذرانند... لباس صورتی یکبار مصرفی به تن داشت...  
سرمی به دست چپش وصل بود... رنگ صورتش از همیشه سفیدتر به نظر می  
رسید... چشمانش بسته بود و آرام آرام نفس می کشید...

دست را سستش را بی اراده به دست گرفت... حس نرم نبضش خونی تازه در  
رگهایش تزریق می کرد...

کمی رویش خم شد...

انگشت اشاره اش را روی لبان خشک شده اش کشید... نفس عمیقش را  
بیرون داد... چشمانش موج گرفته بود... روسری کج شده بر سرش را مرتب  
کرد و گوشه لبش کمی کشیده شد، می دانست چقدر با سلیقه بودن برایش  
اهمیت دارد!!

اهسته صدایش کرد:

- ملیکا؟!... ملیکا؟!!!

چقدر گذشته بود؟!!!

از آغاز...

از آن روز در باغ...

روزی که ملیکا به هیچ صراطی م\*س\*تقیم نشد...

"نه" تنها کلمه ای بود که از زبانش بیرون کشید...

اما می فهمید چشمانش با زبانش همخوانی ندارند... می فهمید... این را  
خوب می فهمید...

همان روزی که بالاخره ساعت ۱۱ دلش را وادار به رضایت دادن کرد که حکم  
حرکت بدهد!!

همان روزی که به شبی منتهی شد...

شب‌یی که دوباره آ\*غ\*و\*ش\*هومن، پذیرای حضور طاهای کوچک غرق در خواب شد و...

همان شب‌یی که چراغ چشمک زن تلفن خبر از رسیدن پیغامی برای ملیکا داشت که پای هومن را سست کرد و کنجکاو!!  
پیغامی که با فشردن دکمه پیغام گیر صدای مهدیار را در خانه طنین انداز کرده بود!!!:

- سلام... حال شما؟!... مهدیارم... چندبار باهاتون تماس گرفتم ولی خونه نبودید... پیشنهادی بهتون داشتم... اممم... راستش قصد زدن یه شرکت ساختمونی رو دارم، می خواستم ببینم می تونم رو کمک شما حساب کنم؟!... چون خودم کمتر فرصت دارم که یکسره شرکت باشم... باهام تماس بگیرین...  
فعلا خدافظ

و نگرانی زاید الوصف هومن... و جمله ملیکا:

- مطمئن باشید هیچوقت جواب من برای مهدیار بله نخواهد شد!!!  
دقیقا تا یک ماه فرصت ملاقاتی پیش نیامد... تا یک روز دوشنبه که درب مطبخ باز شد و ملیکا داخل آمد...  
به عنوان یک مراجعه کننده معمولی...  
بینخبر از قبل...

قلبی که دوباره تپش از سر گرفت و چشمانی که با دلتنگی فقط یکبار سرتاپای او را در نوردید...

سریع نگاه برگرفت و با دستش به صندلی روبرویی و نه کنارش اشاره کرد...  
اصلا قصد نداشت معاینه اش کند... نمی توانست... سخت بود دیدنش با  
چشمان یک نامحرم...

تیک تیک خودکارش اعصاب خودش را هم خرد می کرد... مکالمه شان دو  
سه دقیقه بیشتر طول نکشید... برای بدرقه تا دم در همراهش کرد... ملیکا به  
هنگام خداحافظی گفت:

- آقای دکتر آگه... اممم... یعنی میخواستم بگم... من میتونم به یه  
پزشک دیگه مراجعه کنم...

آقای دکتر؟! ارتقا درجه پیدا کرده بود!! عصبی گفت:

- نه خیر... جواب ازمایش رو بیار برا خودم!!  
تا سال چگونه گذشت بماند... ولی بعد سال آقای رستگار، پدر هومن ابتکار  
عمل را به دست گرفت و گفت:

- حالا که هم تو می خواهی و هم از دل دختره خبر داری... همه چی  
رو بسپار به من...

و همین طور هم شد... پدر رضایت گرفت و ان دو را سر سفره عقد نشانند...  
مراسمی که به خواست ملیکا خیلی ساده برگزار گردید...  
ولی هومن بعد از عقد او را به جای خانه خود به خانه پدری برد و تحویل  
هدیه داد!! و هدیه دم گوشش گفت:

- هومن دوس داره عروسش رو با لباس عروس به خونش بیره این حق  
رو ازش دریغ نکن!!

و ملیکا در اتاق هومن ملبس به لباس عروس شد و ارایشگر خانوادگی‌شان هنرنمایی نمود...

در ست زمانی که هومن غرق تما شای عروس و داماد کوچولویی بود که سه ساله و پنج ساله بودند، هدیه او را فراخواند و حرفهای نگفته‌ای را برایش بیان کرد و در انتها خاطر نشان کرد که عروزش آماده دیدن اوست!!

هومن لحظاتی برجای ماند... در عجب بود!!... هنوز در باورش نمی گنجید!!  
سر به اسمان بلند کرد و زیر لب گفت:

- خدایا بد طور مجازاتم کردی!!... ده سال؟!!

وارد اتاق که شد، فرشته سفید پوشش را دید که زیباتر از همیشه آمدنش را به انتظار نشسته بود...

چه چیزی قشنگتر از این که دست همسر مورد علاقه اش را بگیرد و به منزل خود ببرد...

و طهاها کوچولویی که دیگر بابا صدایش می کرد...

و پیامک پر از شیطنت عرفان که یکی دو ساعتی بعد از ورود شان به منزل، " خدا قوت" ی گفته بود!!!

دوباره نگاهش در چشمان بسته همسرش نشست... و لبش لبان خشک شده او را ب\*و\*سه ای زد:

- ملیکا؟!؟!... ملیکا جان؟!?!

پلکهایش لغزید... اما گشوده نشد...

چند ماه اول خیلی خوب بود... مراسم پاگشای اطرافیان و برو بیای مهمان...  
آغ\* و\*ش پر جاذبه هم سر و خلق و خوی ملایم و مهربان او چیزی کم نمی  
گذاشت...

وقتی همه چیز به روال عادی برگشت و زندگی از سر گرفته شد... تازه مشکلی  
نمود پیدا کرد، حسی که انتظار می رفت خفته با شد تازه در حال بیدار شدن  
بود!!

هومن به هیچ عنوان نمی توانست خود را متقاعد کند که همسرش را تنها بیرون  
از خانه بفرستد و این را م\*س\* تقیم هم به او نمی گفت!!  
روزی که ملیکا گفته بود ناهار منزل مادرش مهمان هستند و ساعت دو که به  
خانه برگشته و او را ندیده بود...

با موبایلش تماس گرفته و گفته بود که چرا بی او رفته و ملیکای متعجب که  
اصلا نمی دانست چرا نباید می رفته... وقتی او گفته بود ناهار منزل مادرش  
هستند دقیقا به این معنی بود که او می رود و هومن بعد از بیمارستان بیاید!!  
ولی هومن عصبانی شده بود که:

- همین حالا آماده می شید میام دنبالتون...

ملیکا حیران از این عکس العمل بعد از قطع گوشی برایش پیام داد:  
" باشه، قبول... فقط احساس می کنم اینطوری جایگاهت پیش بابا و مامانم  
تغییر می کنه... ولی باز اگه اصرار داری... چشم... منتظر جواب پیامم... اگه  
نرسید... من و طاها ده دقیقه ای آماده ایم!!"  
جواب پیام رسید... یک پیامک خالی!!!

و هومن رفته بود و ناهار را برعکس انتظار ملیکا خیلی ارام و خوش مشرب  
صرف کرده بود...

بعد از برگشت، ملیکا گفت که او در زندگی سابقش هم همینگونه رفتار می  
کرد و تذکر جدی شنیده بود که:

- من مسعود نیستم و قوانین خاص خودم رو دارم...

ملیکا بعد از این جریان فهمیده بود که باید در رفت و امدهایش بیشتر دقت  
کند... فهمیده بود که اگر از قبل، کل جریان را جز به جز به او بگوید و دقیق  
ذکر کند که او صبح می رود و هومن باید برای ناهار بیاید، مشکلی پیش نمی  
آید... البته پا از این هم فراتر می گذاشت و قبل خروج از منزل و به محض  
رسیدن به او اطلاع می داد... هر چند هومن چنین چیزی از او نخواسته بود  
ولی احساس ملیکا این بود که هومن اینگونه راضی تر می باشد...

چند باری با هدیه یا مادرش به خرید و گاه مهمانی و گاه گردش رفته بود و  
هومن نه تنها اعتراضی نکرده بود بلکه پا به پای خاطراتش نشسته و هم  
کلامش شده بود...

روی همین حساب یک روز که مادرش دلتنگ طاها شده بود، صبح آمده و  
طاها را به منزل خود برده بود و ملیکا از این فرصت استفاده کرده و با عجله  
برای خرید یک مقدار خرده ریز به بازار رفته بود...

هومن که بعد از چند عمل، گوشی اش را روشن نموده و طبق معمول با منزل  
تماس گرفت او را در منزل نیافت!! تماس با موبایلش هم کمکی نکرد...  
گوشی اش خاموش بود!!

نگران، زودتر از معمول به خانه برگشته و منزل را خالی یافت... تماس با منزل مادرش هم حاصلی نداشت؛ جز اینکه فهمیده بود، طاهای منزل انهاست... وقتی ملیکا یک ربع به دو خانه رسید با طوفان خشم هومن مواجه شد... از بخت بد حلقه اش را نیز فراموش کرده بود، دست کند...

هومن چشمانش را بست و متاثر از مرور خاطرات دست بر پیشانی ملیکا گذاشت و آن را به نرمی تاروی گونه اش کشید:

- عزیزم نمی‌خواهی چشمت رو باز کنی؟؟!!

وقتی لای چشمان او اندکی باز شد، لبخندی بر روی لبش نشست...

این دختر چقدر صبر کرده و چقدر خوب و مرحله به مرحله در سهایی که از مسعود اموخته بود، پس داده بود!!

چرا باید کار به جایی می‌کشید که آن روز، ملیکا به روح مسعود قسم می‌خورد که دست نکردن حلقه اش یک اتفاق بوده... و این سوگند چه اب سردی بود بر سر هومن!!!...

داشت با همسر محبوبش چه می‌کرد؟؟!!

وقتی رهایش کرده بود و او به سرعت خود را به اتاق خواب رسانده و روی تخت افتاده و گریسته بود...

وقتی در اوج ناراحتی قدم رو رفته و نمی‌دانست چگونه او را آرام کرده و چگونه دلجویی کند؛ بدترین روز زندگیش بود!!

و همان جمله ای را گفته بود که حتما باید برای آن جایزه نوبل می‌گرفت... بهترین جمله برای دلجویی!!!

- ناهار نداریم دیگه!!!



که در اوج تعجب جواب گرفته بود...

ملیکا تخت را رها کرده و با حرکتی عصبی برخاسته و به اشپزخانه رفته بود...

مهم نبود که حرفش چقدر خود خواهی بود یا نادرست... به هر حال جواب

گرفته بود!!!...ملیکا گریه را تمام کرده و برخاسته بود!!!

هومن به دنبالش تا دم اشپزخانه کشیده شد و دم در دست به سینه ایستاد...

ملیکا غذای داخل پلوپز را داخل ظرف برگرداند... ته چین پلو!!!...همان که

هومن عاشقش بود!!

یخچال را گشوده و ظرف سالاد را، تزیین شده و نایلون محافظ کشیده شده،

بیرون کشید و روی میز چید... بشقاب و قاشق و لیوان هم از اول روی میز

چیده شده بود... مرتب و منظم مثل همیشه!!

بعد از چیدن میز، با ناراحتی به قصد بیرون رفتن از کنار هومن می گذشت که

بازویش در دست پر قدرت شوهرش گیر افتاد!! و به طرف صندلی هدایت

شد... هومن هم نشست و اول برای او غذا کشید و آرام گفت:

- بخور!!

ملیکا با حرص و بغض کرده گفت:

- صرف شده!!

هومن پوفی کشید و گفت:

- چرا گوشت خاموش بود؟!

- تو قانون شما اول مجازات می کنن بعد محاکمه؟!

هومن پوفی کشید و گفت:

- چرا گوشیت خاموش بود؟!

- تو قانون شما اول مجازات می کنن بعد محاکمه؟!!

و برخاست و به طرف کیف رفت و گوشی اش را با تعجب بیرون کشید، روز قبل شارژش کرده بود ولی حالا دشارژ شده بود، بدون شک باز طاها دور از

چشم او رفته بوده سراغ گیمهای گوشی اش!!

صدای نفسهای هومن متوجهش کرد که پشت سرش ایستاده!! می خواست دوباره به اتاق پناه ببرد که... هومن دستهایش را از پشت سر دور بدنش حلقه کرد و چانه اش را روی سر او نهاد و ملایم گفت:

- میشه خواهش کنم بعد از این اگه نتونستی بهم بگی... بیرون نری!!!

و بی آنکه به او فرصت فرار بدهد، برش گرداند و اینبار به آ\*غ\* و\*ش فشرد و

گذاشت تا اشک چشمان همسرش سینه اش را خیس کند!!

ملیکا چقدر وسواس امیز به خواسته اش عمل کرده بود!!

در چشمان نیمه باز او نگاهی کرد و پرسید:

- ملیکا... خوبی؟!... حواست باهام هست؟!!

لبانش تکانی خورد!!!....

به یاد داشت روزی را که هدیه با حرص و عصبانیت بی حدی به بیمارستان آمده و طاهای کوچک را که دانش آموز اول ابتدایی بود به دستش داده و غریبه بود:

- هومن... به خدا شورش رو در آوردی!!!... اگه ملیکا خواهر من بود

طلاقش رو ازت می گرفتم!!!... یعنی چی؟! خجالت بکش!! ناسلامتی تو دکتر

این مملکتی!!!... از مدرسه طاها زنگ زدن که طاها افتاده و دستش زخمی

شده... اونوقت ملیکا دنبال خبر دادن به توه که بره دنبال طاها!!!... اخه تو که صبحها همش تو اتاق عملی و موبایلت خاموشه... به عبارت بهتر در این مدت ملیکا در خونه رسما زندونیه!!!... من به تو چی بگم؟؟!!!... یعنی هر دو تون عقلتون پاره سنگ برمی داره... اونهم عوض اینکه بلند بشه بره دنبال پسرش و اگه تو یه موقعی اعتراض کردی ، بزنه تو دهنتم!!!... بردا شته به من زنگ زده که لطفا برید دنبال طاها و به من هم خبر بدید چطوره؟؟!!!... واقعا که!!!... من هم از حرصم هنوز باهاش تماس نگرفتم... بیا این پسرتم... خودت هم بهش خبر بده!!!...من باید برم.

هومن چشمانش را بسته و غم عالم به قلبش ریخته بود!! دست طاها را بررسی کرد... یه زخم کوچک ولی نسبتا عمیق بود به گفته خودش همکلاسی اش هلش داده بوده و بازویش به گوشه نیمکت خورده بود...

بلافاصله با ملیکا تماس گرفته بود بدین مضمون:

- ملیکا جان... طاها پیش منه... حالش هم خوبه... نگران نباش!!!... اگه نمی تونی تا برگشت ما صبر کنی، پا شو بیا بیمارستان!!!... بیا با خودش حرف بزن!!

و گوشی را دست طاها کوچولو داد... ان روز به بازوی طاها سه تا چسب بخیه زد ولی پانسمانش نکرد تا ملیکا آمدنی هول نشود!! وقتی ملیکا رسید و طاها را به آغ\*و\*مش مادرانه خود فشرد و گریه کرد... با ندامت به دیوار تکیه داد... چیزی در قلبش شکست!!

نمی توانست خوبی همسرش را در قالب لغات و کلمات بیان کند... این رفتار فراتر از حد انتظارش بود... روزی که مقارن شد با گرفتن یک تصمیم بزرگ در زندگی اش... اعتماد!! اعتماد از دست رفته ای که نه نرم نرمک بلکه در لحظه به لحظه زندگی مشترکش محکم و بدون تردید در ذهن و فکرش جای پا برای خودش گشوده بود!!

و حال می رفت که برای همیشه در بین اعتقاداتش حک شود!!

و وقتی ملیکا گفته بود:

- خیلی ممنون... وای نمی دونی چقدر نگران بودم!!... به هدیه هم کلی زحمت دادم!!

هومن دست بر پیشانی اش که نمی دانست چرا به عرق نشسته، کشیده و پاسخ داده بود:

- ملیکا خواهش می کنم دیگه بیش از این شرمندم نکن!!

و این خاتمه ای شده بود برای همه سخت گیری های بی مورد او... سخت گیری هایی که سر منشأ ان در گذشته بود... سر منشائی که نهال بدبینی را در دل او کاشته بود... نهالی که هومن خود به وجود ان واقف بوده و در ست به همین دلیل سالها از ازدواج سر باز زده بود و بعد از آشنایی با ملیکا خودخواهانه او را خواسته بود... ملیکایی که هم اکنون کل فکر و ذهن و قلبش را اشغال کرده و زندگی اش را غرق آرامش نموده بود...

پشیمان نبود... از این خواست خودخواهانه پشیمان نبود... چطور می توانست پشیمان باشد وقتی لحظه به لحظه زندگی اش با حضور او رنگ گرفته بود... وقتی ملیکایش صبورانه تردیدهای او را پس زده بود...

حالا که خوب فکر می کرد، می فهمید ملیکا تنها سکاندار قلبش نبوده بلکه اندیشه و احساسش را هم به ساحل امنیت کشانده... و این آرامشی که هم اکنون بر وجودش حکمفرماست را مدیون این موجود ظریفی هست که با ظرافت تمام حس قشنگ وفاداری را حرف به حرف در عمیق ترین قسمت اعتقاداتش نگاشته...

و خوبتر که نگاه می کرد، می دید حضور همسر و پسرش چه گرمایی در زندگی اش دمیده و ثانیه به ثانیه عمر سه ساله زندگی مشترکش را مالا مال از زیبایی کرده... پر از لحظات شاد... پر از امید... پر از امیدواری...

هومن همانطور که به روی ملیکا خم شده بود، گفت:

- چیزی می خواستی بگی؟!

ملیکا با صدایی که به سختی شنیده می شد زمزمه کرد:

- سالمه؟!

لبخند پهنای صورتش را پرکرد:

- بله عزیزم... سالم و سلامت!!

لبخند کم رنگی هم روی صورت او نشست و گفت:

- خوشگله؟!

خندید و جواب داد:

- مگه میشه خوشگل نباشه!! مامان به این خوشگلی داره!!

چشمانش را بست و دوباره کمی از هم گشود و گفت:

- چند کیلوه؟؟؟!!

اینبار هومن خنده بلندی کرد و گفت:

- نمی دونم!! بذار برم بپرسم...

وقتی دو دقیقه نشده دوباره به اتاق برگشت، باز چشمان او را بسته یافت... هر چند به هوش آمده بود ولی هنوز هوشیاریش را به طور کامل به دست نیاورده بود...

هومن تبسمی زد و زیر لب گفت:

- سه کیلو و دو یست گرم...

و دستش را بلند کرده و ب\*و\*سید...

حرف هدیه را روز عروسیش دوباره مرور کرد:

- هومن این حرف رو قبل از عقد بهت نگفته بودم، چون می ترسیدم باز به سرت بزنه و منصرف بشی!!!... وقتی ده سال پیش می خواستیم برات زن بگیریم، دختر مورد نظرمون همین ملیکا فتحی بود که اون موقع هیجده سال داشت... همین ملیکایی که بهش دل دادی!!!

پایان

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)